
جمهوری اسلامی ایران
محمدرضا شاه پهلوی

انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲۱۴

مجموعهٔ متون فارسی

۱۹



از این کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانهٔ دانشگاه طهران به طبع رسید



مجموعهٔ متون فارسی
زیر نظر
احسان یارشاطر
شمارهٔ ۱۹

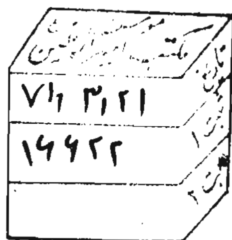
سیرت جلال الدّین مینکبرنی

تصنیف شهاب الدّین محمّد خُرَنْدِزی زَیْدَری نَسَوی

ترجمهٔ فارسی از اصل عربی از مترجم مجهول در قرن هفتم هجری

به تصحیح و با مقدمه و تعلیقات

مجتبی مینوی
استاد دانشگاه طهران





بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تهران ۱۳۴۴

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آنست که آثار مهم زبان فارسی از نظم ونثر با دقت علمی بطبع برسد و متن درست ودرخور اعتماد این آثار دردسترس طالبان قرار گیرد.

باآنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تاکنون درایران وهندوستان ودیگر کشورها بطبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی و یا رجوع بمعتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان بطبع انتقادی برخی ازاین آثارهمت نگماشته بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از این‌هم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی بصحت طبع آنها نکرده، بلکه درغالب مواردباعث رواج نسخی مغلوط که بشتاب تحویل بازار شده گردیده است.

پیشرفتی که درسالهای اخیر در دسترس یافتن ببعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را بصورتی منظم بیش ازپیش محسوس ساخته. اما مشکلات چنین اقدامی اندك نیست: نسخ معتبر آثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است وهمیشه‌آسان بدست نمی‌آید وخواندن نسخ خطی کهن بعلت ابهامی که درخط عربی وجود دارد وهم بسبب کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرودکار ازاین‌هم دشوار تر است. از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند و ازاینرودرکارآنها سهو ولغزش فراوان است. درهر تحریر تازه‌ای اثراصلی ناچاراندکی تغییر می پذیرد وکاتب گاه بخطا، و گاه بگمان خود برای اصلاح، چیزی می افزاید یا میکاهد، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات واصطلاحات کهن در نظرکاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نا مفهوم جلوه می‌کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا دراصل اینگونه آثارمیشود،وکاررا برپژوهنده‌ای که‌جویای متن‌اصیل باشد دشوار میکند. درنسخ بعضی ازآثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف وزیاده ونقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی‌ممکن نیست ونسخ خطی برخی‌متون چنان بایکدیگرمتفاوت است که گوئی هریك تألیف جداگانه‌ایست. از این گذشته بسیاری‌نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام‌هم نیستند وفقط قسمتی ازاثر اصلی را بدست میدهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که بگذشت ایام بر چهرهٔ عبارات آن نشسته پاک کند آسان نیست وگذشته از دانائی و تبحر وامانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس بر نمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع « مجموعهٔ متون فارسی » است همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است وبر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد . کسی که تصحیح متنی را بعهده میگیرد، و یا درتهذیب وتشخیص متن اصلی میکوشد ، ادراک وسلیقهٔ خود را حاکم‌مطلق نمی شمارد وهمهٔ نکاتی راکه ممکن است موجب تشخیصی غیر ازتشخیص وی شود ضبط میکند . مصححی که فریفتهٔ تشخیص خودشود وآن‌را برای‌دیگران نیزمیزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است .

در عمل نتیجهٔ این روش آنست که مصحح نخست میکوشد تا بهمهٔ نسخ معتبر اثر دست بیابد . آنگاه این نسخ را با یکدیگر می سنجد و با احوال و خصوصیات هریک آشنا میشود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص میدهد . سپس نسخ فرعی وبیفایده را کنارمیگذاردومعتبرترین نسخه‌رانسخهٔ اصل‌قرارمیدهد وتفاوت سایرنسخ را درحاشیه ضبط میکند ، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد ، آن‌را بر حسب نسخ ومآخذ دیگر اصلاح میکند ، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد ، تا خواننده در انتخاب‌آنچه بنظروی درست مینماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بر دیگران نبندد . معمولاً معتبرترین نسخ کهن ترین آنهاست مگر آنکه بدلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود . اگرتنها یک نسخه در دست باشدعموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب میشود .

متن‌هائی که باروش انتقادی وذکر نسخه بدلها طبع میشودشایدبرای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان‌مناسب نباشدومعمول نیزاینست که‌متونی که‌برای استفادهٔ‌عمومی و یا مدارس طبع میشود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط بآن خالی باشد و خواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خودبیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی بر خوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن‌است.امیداست باانتشار « مجموعهٔ متون فارسی» گامی درراه این‌مقصود برداشته‌شود .

برای‌آنکه استفاده ازاین‌متون برای محصلان زبان‌فارسی‌وطالبان دیگرآسانترشود، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازمه وشرح مشکلات آن بطبع میرسد.

احسان یارشاطر

فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

۱

معرّفی این کتاب

سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی سرگذشت پسر سلطان محمّد خوارزمشاه‌است درمدّت یازده سال : داستان مختصر جنگهای اوست باچنگیز و لشکر مغول‌و، سپاه بردن او بنواحی مختلف و فتوحات و شکستهای او و، وقایع ایلغار مغول و تاتار و خرابیهای فراوان‌و بلاهای بیشماری که دران ترکتازیهاو پیگارها اقوام تاتارو ترك و مُغل به سرزمین و مردم ایران و ممالک مجاور آن رسانیده و چشانیده‌اند . بعنوان مقدّمه از سیرت و رفتار علاء‌الدّین محمّد خوارزمشاه و نبردهای او و، تهوُّرهای سفیهانهٔ او در قبال خلیفهٔ عبّاسی و، رعب و هراس کودکانهٔ او در برابر قشون جرّار مغول ، که منجرّ به هزیمت‌و بخواری مردنِ اوو مبتلا گشتن مسلمین درپنجهٔ غارتگران‌و خونریزان خوارزمی‌و تاتارگردید هم بحث مختصری شده‌است .

این داستان‌را شهاب‌الدّین محمّد خُرَنْدِزی نوشته‌است که شش هفت سالی منشی جلال‌الدّین بوده‌و در بسیاری ازسفرهاو لشکرکشیهاو میدانهای کارزار با وی همراه بوده‌است . کتاب‌را اصلاً بزبان عربی نوشته بوده‌و ظاهرًا درهمان قرن (قرن هفتم هجری) شخص دیگری آن‌را بفارسی ترجمه و تحریر کرده‌است . ازاین ترجمهٔ فارسی نسخه‌ای (ظاهرًا منحصر بفرد) درکتبخانهٔ شخصی مرحوم مکرمین خلیل ییِنانچ استاد تاریخ دردانشگاه استانبول موجود بودکه آن‌را بنده در۱۳۲۹ هـ . ش . در نزد او دید و از وی خواهش کرد که عکسی ازان ببنده ببخشد و آن بزرگ پذیرفت . پس‌از چندی عکس‌را تهیّه کرد و توسُّط مرحوم استاد عبّاس اقبال آشتیانی از برای بنده گسیل داشت ، ولی ببنده نرسید . اقبال درگذشت و کتابهای

اورا بدانشگاه طهران فروختندو این عکس درآن میان بود . دانشگاه آن‌را به بنده امانت داد و من برای چاپ تصحیح‌و آماده‌اش کردم‌و بنگاه ترجمه‌و نشر کتاب متعهّد طبع‌و نشر آن گردید .

نسخه‌ای که درکتبخانهٔ مکرمین خلیل بود (و گویا پس‌از فوت او با کتب دیگر او به یکی ازکتبخانهای عمومی ترکیّه واگذارگردید) تاریخ ندارد ، ولیکن از قراین (خطّ‌و کاغذو مرکّب‌و رسم‌الخطّ) حدس می‌توان زدکه قبل‌از سال هفتصد کتابت شده‌است . اگر این تخمین درست باشد ترجمه می‌توان‌گفت‌که درقرن هفتم تهیّه شده‌است .

از مترجم نام‌و نشانی بدست نیامد ، و جز چندکلمه‌ای‌که در اوّل و آخر گفته‌است[1] و صریح‌است دراینکه این‌کتاب از شخصی غیراز مؤلّف اصل‌است ، و جز بواسطهٔ چند خبط‌و خطائی‌که درفهم‌و درخواندن عربی‌و درترجمه‌کردن مشهود افتاده‌است ، دلیلی براین نداشتیم‌که این فارسی‌را هم شخص شهاب‌الدّین خُرندزی انشا نکرده باشد ؛ تحریر فارسی بسبک انشای قرن هفتم و بشیوهٔ تحریر مصنّف اصل این اندازه نزدیک‌است . بلی ، بعضی ازفصلها‌و ابواب کتاب هم‌که بزندگانی شخصی مصنّف‌و وقایع عمر او مربوطست درترجمه نیست‌و بسیار مستبعد می‌نماید‌که آن ابواب‌و فصول‌را مؤلّف ، اگر خود بفارسی برگردانده بود ، راضی می‌شدکه حذف کند .

متن عربی هم در دست‌است و دو بار منتشرگردیده[2] و یک بار نیز ترجمهٔ

۱ همی‌گوید مؤلف اصل صدر سعید شهاب‌الدین محمد خرندزی رحمةالله علیه (مقدمه) ؛ لله الحمدکه عمر آن قدر وفا کردکه از عهدهٔ این ترجمه بیرون آمدو تاریخ‌و غزوات آن پادشاه جهانگیر ... مدون گشت ... (خاتمه) .

۲ چاپ هوداس (O. Houdas) درپاریس ۱۸۹۵ باترجمهٔ فرانسه ، و چاپ حافظ احمد حمدی در مصر ۱۹۵۳ . این چاپ مصر مبتنی برهمان چاپ پاریس‌است .

فارسی آن بطبع رسیده، ترجمه‌ای جدید[3]، که از حیث اشتمال بر مضامین اصل ازاین ترجمهٔ قدیم بکمال نزدیکتراست. ولکن این ترجمه مبتنی برمتنی‌است که در پاریس بطبع رسیده وگذشته ازاینکه بسیاری ازکلمات و عبارات مصنّف دور از ذهن ماست‌و درترجمهٔ صحیح‌و درفهمیدن آن ما همه‌را ممکنست سهوو زلّت دست دهد متنی‌که هوداس باترجمهٔ فرانسه انتشار داده‌است بےاندازه پرغلط‌است. علاوه براینکه نسخهٔ متن عربی منحصر بفرد بوده‌است (نسخه‌ای درکتابخانهٔ ملّی پاریس) و اغلب الفاظ دران بی حرکات‌و بی نقاط کتابت شده‌است آن مصحّح‌و مترجم‌و ناشر فرانسوی از شرق شناسان عربی‌دان‌و، وارد درفنّ تحقیق‌و، واقف بمآخذ تاریخی‌و جغرافیائی‌و، مرد تفحّص‌و تتبّع هم نبوده‌و کاری بسیار سرسری بانجام رسانیده‌است.

این ترجمهٔ فارسی قدیم حتّیٰ از برای تصحیح متن عربی هم نافع‌است زیراکه مترجم (جز درپنج شش موردی‌که غلط ترجمه‌کرده‌و غلط فهمیده‌است) به‌انشای مصنّف‌و مندرجات کتاب‌و اعلام رجال‌و امکنه آشناتر بوده‌است‌و مبنای کار او نسخه‌ای معتبر بوده‌است (اگرچه آن هم در بی‌نقطه و بی‌حرکت نوشتن کلمات گویا مانند نسخهٔ پاریس بوده‌است)، و بهرحال این ترجمهٔ قدیم‌را مأخذِ معتبر دیگری از برای تصحیح متن می‌توان محسوب داشت. بنده ازاین دونسخه گذشته نسخهٔ ثالثی هم بدست آورد، نسخهٔ متن عربی محفوظ درکتبخانهٔ موزهٔ بریتانیا بنشان Or. 5662 که آن هم (مثل نسخهٔ پاریس و نسخهٔ ترجمهٔ فارسی) از نسخه‌های قرن هفتم هجری‌است هرچندکه تاریخ ندارد، و از ابتدا و از وسطها و از آخر آن اوراق بسیار افتاده‌است‌و ورقهای‌آن مشوّش شده‌است، دونوع تشویش: یکی از راه پس‌و پیش گشتن برگهای این نسخه (که چارهٔ آن آسان‌است)و دیگر

۳ سیرة جلال‌الدین ترجمهٔ محمدعلی ناصح، طهران (۱۳۲٤ هـ. ش.) که همه‌کس می‌شناسد.

بعلّت تقدیم و تأخیری که در نسخهٔ سابق روی داده بوده‌است و کاتب این نسخه در استنساخ توجّه نکرده و عیناً نقل کرده و در وسط صفحه و سطر ارتباط کلام گسیخته‌است ؛ با این همه عکس این نسخه‌را نیز بدست آورد و ازان در تصحیح متن و ترجمه استفاده کرد .

۲

مصنّف اصل

تاریخی مفصّل و صریح و معتبر و صحیح از وقایع عهد خوارزمشاهیان و حملهٔ چنگیز و محاربات جلال‌الدّین خوارزمشاه بفارسی نداریم . این کتاب نسوی و کتاب جهانگشای جوینی از هرچه دراین باب داریم بهتراست ولی کافی نیست . حقّ اینست که همّت بگماریم و کتاب ترکستان بارتلدرا[٤] بفارسی ترجمه کنیم و سپس هرچه از مآخذ دیگر بدست آید بران بیفزائیم . این ترجمهٔ فارسی سیرت جلال الدّین‌را می‌توان یکی ازآن مآخذ اصلی بشمار آورد که از برای تکمیل مطالب کتاب بارتلد بکار باید برد . درحواشی پای صفحات و درتعلیقات و توضیحات آخر کتاب و در همین مقدّمه سعی در رفع بعضی از نقایص آن کرده‌ام ، ولی هنوز ده یک آنچه بایست بران افزوده باشم نیفزوده‌ام . جا و مقام مناسب بیش‌ازین نبود و از حدّ تناسب درمی‌گذشت .

مصنّف این کتاب شاید قصد استیفاو استیعاب نداشته ، و بهرحال مرد این کار نبوده‌است . ما همه گمان می‌کنیم که اگر شرح وقایع زندگانی و مشاهدات خودرا بنویسیم کتاب رمان یا تاریخ بسیار خوبی خواهد شد . مصنّف نیز که در فنّ انشا

٤ اصل آن به روسی بوده‌است ، ترجمه‌ای بانگلیسی ازان شده‌است که دراعتبار و صحت همپالکی اصل روسی‌است و درسلسلهٔ کتب و انتشارات اوقاف گیب منتشر شده‌است و کتاب معروفی‌است .

سرآمد بوده و در مسیر جریان حوادث واقع شده بوده‌است و وقایعی‌را ازاین‌و آن شنیده بوده‌است، پس‌از دیدن‌و خواندن آنچه ابن‌الأثیر ازکارهاو جنگهای دورهٔ محمّد خوارزمشاه‌و جلال‌الدّین حکایت‌کرده بوده‌است درصدد نوشتن این «تاریخ» یا سرگذشت جلال‌الدّین برآمده‌است؛ قدری از مطالب ابن‌الأثیر‌را برداشته و با مشهودات‌و مسموعات خویش توأم‌کرده‌و به انشای مصنوع متکلّف آن عصر که در منشآت دیوانی متداول بوده‌است کتابے بسیار خواندنی‌و بسیار ناقص بوجود آورده . از همان ابتدا انسان می‌بیند که آنچه دربارهٔ منشأ تاتار و وقایع ابتدای زندگانی چنگیز و فتوحات او در مغولستان و چین گفته‌است با تواریخ معتبر موافق نیست . نه مآخذ برای اطّلاعات در دست داشته‌است و نه اهل این نوع تحقیق‌و تتبّع بوده . حتّیٰ بجغرافیای زمان خود که محلّ پیشامدها بوده‌است علاقه‌ای نداشته و نشانی صحیح‌و وصف روشن همراه اسامی نیست ، شکل مکتوب آنها هم بطول زمان در دست کتّاب بی‌دقّت بصورتی غیرمأنوس درآمده‌است‌و تطبیق آنها با امکنهٔ معروف امروزی یا مذکور درکتب آسان نیست . ازتاریخ زندگانی‌و سرگذشت او که مطّلع شویم می‌بینیم‌که اورا معذور باید داشت ، و ممنون بود که لااقلّ دوکتاب ماندنی‌و خواندنی بجا گذاشته‌است ، نفثة‌المصدور بفارسی‌و سیرت جلال‌الدّین بعربے .

هرچند نیّت آن‌را نداشته‌است‌که ترجمهٔ حال خویشتن‌را بنگارد دراین دو کتاب خود آن قدرها ازخود بحث کرده‌است‌که از خلال عبارات او بتوان وی‌را شناخت . محمّد بن احمد بن علیّ بن محمّد منشی از خانوادهٔ اعیانے بوده‌است؛ خاندان او صاحب قلعه‌ای بوده‌اند در خراسان بنام خُرَندِز(ظ) ، که قلعه‌ای حصین و استوار و کوهستانی بوده‌است در نزدیکی شهر زَیْدَر ، و آن شهر جزءِ نواحی و اعمال شهر و ولایت نسا بوده‌است (در تعلیقات ص۲۸۹ تا ۲۹۳ در باب

این اسامی بحث شده‌است) . از احوال اوائل زندگانی او و طرز تربیت و مراحل تحصیل و کارهای مختلف که داشته‌است و اینکه سنّ او درموقع دخول در خدمت جلال‌الدّین چه بوده خبری قطعی نداریم و باید بحدس و تخمین متوسّل شویم . از دو کتابی‌که انشا کرده‌است استنباط می‌شودکه اهل تحصیل و تعلّم بوده ، و شاید تا بیست‌و دوسه سالگی بآموختن مشغول بوده‌است ؛ فارسی و عربی و مقدّمات علوم اسلامی‌را فرا گرفته بوده‌و بادواوین عربی‌و فارسی بسیار أُنس داشته ، حتّی باشعر گویندگان قریب‌العصر و معاصر خویش ، مثل ابوالمظفّر ابیوردی‌و ظهیر فاریابی‌و نظامی گنجوی و افضل‌الدّین کاشانی ؛کتب نثر ادبی مشهور و اساسی مثل تاریخ یمینی و منشآت بدیع الزّمان و مقامات حریری و ترجمهٔ تاریخ یمینی و کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی‌را خوانده بوده[5] و شاید برخی ازآنهارا از بر کرده بوده‌است ، چنانکه قرآن‌را شاید تماماً از حفظ می‌خوانده .

با بعضی از افراد خاندان صاحبان و والیان نسا دوست بوده‌است . مثلاً نصرةالدّین حمزة بن محمّد بن حمزة بن عمر بن حمزه[6] ، برادر زادهٔ عمادالدّین محمّدی که سلطان محمّد خوارزمشاه پس‌از مرگ وی نسارا متصرّف شده بود ، درسالهائی که درخوارزم محبوس نظرو ممنوع ازخروج بوده بود بامصنّف مکاتبه داشته‌است‌و همینکه پس‌از مرگ خوارزمشاه اولادو برادر زادگان این عمادالدّین به‌نسا بازگشتندو ولایت‌و حکومت‌را بدست گرفتند شهاب‌الدّین محمّد در نزد اختیارالدّین زنگی بن

---

۵ دلایلی بر اقتباس او ازاین‌کتب چه در سیره و چه در نفثةالمصدور در دستست . درآنچه مربوط به سیره‌است پس‌ازین بحث خواهد شد ، و در آنچه مربوط به نفثةالمصدوراست آقای دکتر امیرحسن یزدگردی درمقدمهٔ نفثه بحث کرده‌اند .

۶ در سلسلهٔ نسب نصرةالدین و اختیارالدین درنسخ سیره خلط و اشتباهی شده‌است‌که نمی‌دانم ناشی از نسخ‌است یا از خود مؤلف ؛ بهرحال کشف‌کردن رابطهٔ نسبت میان این دو پسر عم مشکل‌است‌و معلوم نشد درکجا جدشان یکی می‌شودو ، آیا پسر عمی ایشان حقیقی‌است یا مثلاً یکی نوهٔ عم دیگری‌است .

عمادالدّین محمّد بخدمت مشغول شد؛ و باز پس‌از مرگ اختیارالدّین زنگی چون پسر عمّ این شخص، همان نصرة‌الدّین حمزه، جانشین وی گردید مصنّف‌را در امور ولایت نایب خود ساخت. آنچه درسیره راجع به تحصیلات‌و فضایل نصرة‌الدّین حمزه می‌گوید نمونهٔ خوبی‌است از طرز تربیت و موادّ درس و تعلّم بزرگ زادگان آن زمان و آن نواحی (در موردی که بفکر تحصیل و آموختن می‌افتادند)، و شاید بتوان بتخمین‌و حدس موادّ درسی و محفوظات مؤلّف‌را نیز ازهمان قبیل دانست؛ می‌گوید: نصرة‌الدّین حمزه تحصیل ادبیّت‌و عربیّت کرده بودو بزبان فارسی و عربی شعر می‌گفت، و سِقْط الزّندِ ابوالعلاءِ المَعَرّی‌راو تاریخ یمینی و ملخّص فخرالدّین رازی‌و اشارات شیخ‌الرّئیس ابن سینارا از بر کرده بود؛ از نمونه‌ای که از نظم‌و نثر او درسیره آورده‌است معلوم می‌شود که نصرة‌الدّین انشای متکلّف مصنوع عربی‌را خوب می‌نوشته‌است.

در سال ٦١٧ که پس‌از وفات خوارزمشاه جلال‌الدّین مینکبرنی بخوارزم روی آورده بوده و بعداز اندك زمانی ازآنجا بجانب نیشابورکوچ کرده بوده‌استو در کنار بیابان نسا با هفتصد تن از تاتار جنگیده‌و ایشان‌را تارو مار کرده بوده‌است مؤلّف در نزد اختیارالدّین زنگی بوده‌است؛ و دراین موقع گویا تازه از خُرندز به نسا رفته بوده، زیرا که درچند صفحهٔ قبل (متن عربی چاپ مصر ص١٢٣، این باب در ترجمه نیست) حکایت می‌کندکه نظام‌الدّین سمعانی[7] که از مرو بخوارزم منتقل گردیده و بخدمت سلطان پیوسته بود بقلعهٔ من خرندز رسید و دو ماهی آنجا نزد من ماند، و از سوز درون‌و پژمردگی خاطر چند باری درقلعه وعظ کرد، وحال

---

٧ احتمال می‌توان داد که مراد از نظام الدین سمعانی ابو المظفر عبد الرحم بن عبد الکریم باشدکه فقیه محدثی بوده‌استو تصنیفات داشته‌و وفات اورا درحدود ٦١٧ گفته‌اند. به معجم‌المؤلفین (٥:٢٠٦) و مآخذ مذکور دران رجوع شود. ولی هیچ جا نیافتم که لقب این‌مردرا نظام‌الدین قید کرده باشند.

آنکه درخوارزم اگر از وی تمنّی می‌شد که وعظ و مذکّری کند شاید ردّ می‌کرد. و بعداز آنکه تاتار برنسا مسلّط شدند (باب ۲۲ درهمین کتاب دیده شود) و اخبار کشته شدن خیوقی باو رسید ترس و هراس براو مستولی گردید، با من برخاکریز قلعه[8] گردش می‌کرد و جایهائی‌را نشان می‌داد که مور در بالا رفتن ازان می‌لغزید، و می‌گفت «تاتار ازاین‌جا بالا خواهد آمد». عاقبت به اصرار بسیار مرا ناچارکرد او و کسان و غلامان و چارپایانش‌را از جانبی که رو بکوه باشد با ریسمان و طناب پائین بفرستم و بعداز آنکه بخوارزم رسیده بود و اولاد سلطان‌را که از آبسکون به‌خوارزم برگشته بودند دیده بود توقیعی ازجانب اوزلاغ شاه فرزند سلطان مرحوم بنام من فرستادکه برموجبِ آن محلّی معتبررا بمن اقطاع داده بود.

از پسرعمّی بنام سعدالدّین جعفر بن محمّد هم نام می‌بردکه گویا در موقع اقامت وی درنسا او درخُرندز بوده‌و نامه‌ای مُنبی از أخبار فرزندان سلطان به‌نسا فرستاده بوده‌است (ص۸۸ دیده شود).

پدر مؤلّف معلوم نیست درچه سالی درگذشته‌است، چونکه تا حدود ۶۱۵ زنده بوده، و آنجا که بحث از معزول گشتن نظام‌الملك و به خوارزم رفتنش از نشابور و گذشتنش از نزدیکی قلعهٔ خرندز می‌کند (ص۴۵) می‌گوید بنیابت پدر از قلعه بخدمت او فرود آمدم و تقدمه و علوفه با خود بردم و تشییع اوکردم؛ باز حکایت می‌کندکه درسال ۶۱۶ که نسارا تقاجار و برکه خراب کردند من در قلعهٔ خود خرندز بودم (ص۸۰) و درآن هنگام که دنیا از فتن موج می‌زد پناه اسیران‌و ملجای خایفان شده بودم، همه روزه ارباب حشمت‌و جاه بدانجا پناه می‌آوردند و

---

۸ یا پاشورهٔ آن؟ درمتن عربی لفظی بصورت شفقان‌و سقیف‌و شقیف دراین موردو چند محل دیگر (صفحات ۱۲۴، ۲۵۸، ۲۶۴، ۳۵۷ چاپ مصر) بکار رفته که بنده در هیچ کتاب لغتی معنائی مناسب مقام از برای آن نیافتم. محتمل‌است دربعضی موارد بمعنی صخره باشد.

بقدر وسع و لایق مرتبهٔ هرکسی خدمتی می‌بردم ؛ دیگر نمی‌گوید پدرم هم بود .

در بابی از اصل عربی (چاپ مصر، ص۱۳۵ تا ۱۳۹) که ترجمه‌اش در اینجا نیامده‌است گفته‌است که بدرالدّین اینانج خان از بزرگان امرای سلطان آمده بودو با گروهی اندك در بیابان مجاور نسا نشسته بود، اختیارالدّین زنگی صاحب نسا خواست اورا دوست بگیرد وی‌را دعوت کرد که آمدو در نسا اقامت کرد ؛ جمعی از تاتار آنجا آمدند که وی‌را بگیرند ، صفّ قتال کشیده شد و من بنیابتِ صاحب نسا درخدمتِ اینانج خان بودم و از وی چنان دلیری‌و دلاوری دیدم که اگر رستم می‌دید از وی ترسناك می‌شد ؛ ایشان‌را فرار دادو سپس بسمت ابیورد رفت ؛ در غیبت او اختیارالدّین زنگی درگذشت و اینانج خان به نسا برگشته از کسی که بجای او نشسته بود خواهش کرد خراج سال ۶۱۸را برسم مساعدت بپردازد ، و پس‌از گرفتن بسمت سبزوار و ازآنجا به‌گرگان رفت ؛ در سال ۶۱۹ در فضای وسیعی میان جرجان و استراباد که به حلقه(؟) موسوم‌است تاتار باو رسیدند و جنگ به‌شکست‌و هزیمت اینانج خان منتهی گردید، و او گریزان به‌ری بخدمت غیاث‌الدّین پیر شاه پیوست ؛ مورد اکرام و احترام غیاث‌الدّین شد تا بحدّی که طمع کرد مادر اورا به زنی بخواهد ؛ بعدازین چند صباحی بیش نزیست و در شِعْب سلمان (= إشکَفْت سلمان) در فارس مدفون شد ، و گفتند که اورا به زهر تلف کردند . مؤلّف که همراه اینانج خان رفته بوده‌است تا زمان واقعهٔ گرگان آنجا بوده، و در کرّو فرّ جنگ تا نزدیکی قلعهٔ همایون رسیده‌است و اصفهبد مازندران عمادالدّوله نصرةالدّین محمّد بن کبود جامه صاحب آن قلعه اورا پناه داده‌و بعداز چند روزی که راهها ایمن شده بوده‌است مؤلّف را با بدرقه بسمت قلعهٔ خودش روانه کرده‌است .

در باب دیگری که باز مترجم ترك کرده (چاپ مصر ، ص۱۸۷ تا ۱۹۱)

مؤلّف کیفیّت پیوستن خودرا بدرگاه جلال‌الدّین درسال ۶۲۲ و منشی او شدن بیان می‌کند ، و اینک خلاصهٔ آن باب :

نصرةالدّین حمزه چون نسارا از پسر عمّ خود ارث برد مرا در امور خویش نایب خویشتن ساخت — و بعداز آنکه از فضل او سخن می‌راند و از شعر و نثر او نمونه‌ای می‌دهد[۹] — و درآن نوزده سال که در خوارزم از حرکت ممنوع بود علوم قدیمه تحصیل کردو درآنها بمرتبهٔ بلند رسید ؛ ازآن جمله در نجوم‌و احکام آن بسیار ماهر گردید ، چنانکه پیش‌بینی‌های او کمتر خطا می‌شد . وی از دلایل نجومی حکم کرد که طالع غیاث‌الدّین مقتضی سعادت یافتن نیست و آتش او مُردنی‌است ، و جلال‌الدّین‌است که از پردهٔ خفا ظهور خواهد کرد و درخشان خواهد شد . بدین سبب درموقعی‌که غیاث‌الدّین برعراق مستولی گردیده‌بودو سلطنتی می‌کرد نصرةالدّین برای او نامه‌ای ننوشت‌و بنام وی خطبه نخواند . کینهٔ اورا در دل گرفت‌و طوطق پسر اینانج خان‌را با لشکر اینانج و جمعی دیگر از امرا و سپاهیان برای شکستن شان‌و شوکت نصرةالدّین فرستاد . وی با ناصحان خود مشورت کرد که مارا چه باید کرد ، حاصل گفتگو این شد که من (مؤلّف) با مبلغی مال و هدایا برای نشاندن فتنه‌و بستن دهانها روبدرگاه غیاث‌الدّین‌آوردم . دربیرون جرجان خیام‌و لشکرگاهی دیدم ، پرسیدم کیست ، معلوم شد امیری‌است که از جانب جلال الدّین مأمور خراسان شده‌است و اینان بمن خبر زایل شدن دولت غیاث‌الدّین‌را دادند . امّا می‌دانستم که آن پسر اینانج‌را از سر شهر نسا چیزی دور نخواهد کرد مگر فرمانی ازجلال‌الدّین ، پس آهنگ لشکرگاه او کردم ؛ ازراه بسطام خودرا بری رسانیدم‌و رو به اصفهان آوردم . جهان چون موی زنگی درهم افتاده بود و آرامش و ایمنی رخت بربسته ؛ ماهها در راهها بعلّت بلاها از برف و آشفتگی طرق و دزدی و

۹ درچاپ پاریس‌و چاپ مصر این نمونه بسیار پرتحریف‌و پرغلط چاپ شده‌است .

رهزنی و کشت‌و کشتار دچار تعویق و تأخیر شدم و عاقبت چون به لشکرگاه او در حدود همدان رسیدم سلطان برای هجوم بر اتابک یغان طایسی شوهر خواهر غیاث‌الدّین رفته و غایب بود، سبب این بود که بعدازآنکه سلطان بر برادر خود غالب شده بود یغان طایسی روی به آذربایجان نهاده و با اتابک ازبک بر مخالفت سلطان متحدّد شده بود، و سلطان لشکر به آذربایجان کشید. این خبر را چون داماد غیاث‌الدّین شنید بسمت همدان و عراق برگشت که مگر در غیاب سلطان بر آنجا مسلّط گردد، جلال‌الدّین خبردارگشت‌و ناگهان مراجعت کرده درحدود همدان وی‌را شکست داد و اسیر کرد و بخشید و آزاد کرد. درچنین موقعی بود که من به اردوی جلال‌الدّین در همدان رسیده بودم. نزد شرف‌الملک جَندی وزیر سلطان رفتم و هنوز سلطان بر نگشته بود؛ خدمتی و هدیه‌ای‌را که نصرةالدّین حمزه بنام‌و برای پیشکش بحضور تاج‌الدّین علی پسر کریم‌الشّرق وزیر غیاث‌الدّین همراه من کرده بود بخدمت شرف‌الملک بردم (وآن هزار دینار بود)، شکر کردو یاری نمود تا کارگزارده شدو منشور سلطانی بنام نصرةالدّین بر ولایت نساو چند ناحیه‌ای از نواحی مجاور آن صادر گردید، وکسان تعیین کردند که همراه من بفرستندو مرا به نسا برسانندو پسر اینانج خان‌را ازآنجا برانند (و این وقایع درسال ۶۲۲ بود)؛ امّا دو سه روزی نگذشته بود که خبر رسید که نصرةالدّین را پسر اینانج از قلعهٔ نسا بیرون آورده‌و بقتل رسانیده‌است‌و جهانی‌را سوکوار گردانیده؛ اجر خدماتی‌را نیز که من به والد او درنسا و جرجان کرده بودم باین داد که از کسان من هر کرا یافت کشت و از اموال من هرچه بدستش رسید بغارت برد و خانهٔ مرا از ماترك اجداد و اندوختهٔ شخص من بیکبارگی رُفت.

بعدازانکه سلطان بر آذربایجان مستولی شد «دیوان کتابت انشا» را بمؤلّف تفویض کردند (۱۳/۴۰، و متن چاپ مصر ۱۹۴)، ولی در متن عربی لفظ دیوان

نیست ، بعبارت دیگر دراین زمان فقط یکی از منشیان بوده‌است[10] ، و این کاررا هم فقط از برای فراموش‌کردن غم و اندوه دوری از خانه‌و مسکن‌و ، کشته شدن خویشان‌و کسان‌و ، بتاراج رفتن مایملک ، پذیرفته‌است .

۳

منشی خوارزمشاه

درهمین سال درهنگام دوّمین لشکرکشی جلال‌الدّین ببلاد گرجستان چون بکنار ارس رسیدند شهاب الدّین محمّد منشی بیمار شد چنانکه قدرت حرکت از وی رفته بود . سلطان وی‌را همراه حاکمان سرماری بدان شهر فرستاد و امرکرد که هرمکتوبی از ملوك شام و روم و گُرج به ایشان برسد آن‌را بی حضور او نگشایند، و درموقع وصول رسولان آن ممالك نیز حاضرو ناظر باشد. این اقامت در سرماری هفت ماه طول کشید ، و دراین مدّت سلطان درداخل گرجستان بفتح تفلیس‌و بلاد دیگر و بکشتن خلق خدا و خراب کردن و غارت کردن مشغول بوده‌است . در مجموعهٔ منشآت نورالدّین منشی دو نشانه هست براینکه شاید او دراین سفر همراه سلطان بوده‌است ، یکی درضمن نامه‌ای از إخوانیّات راجع بسرمای آن نواحی که مؤلّف ما هم (ص۱۵۰) ازان یاد می‌کند، نورالدّین می‌گوید: دراین زمهریرهای مهلك‌و سرماهای قاتل بنوعی که بود روزی می‌گذشت تا کار احتیاز بدرّهٔ بیلقان رسید ، سه شبانروز بیابانی

درآن شیب و بالا ز نرم و درشت   ز ماهی شکم دیدم از ماه پشت

راهی برسم بخیلان از صادرو وارد روی درکشیده‌و ، از غم کار کاروان چون مضجع پیلان بپشت باز افتاده ، درعرض شمشیر زدوده بل از شمشیر برّاق‌ترو ،

۱۰ معهذا به صفحهٔ ل سطر ۲۱و مابعد رجوع شود .

در طول چون رمضان فاسق بل ازان شاقّ‌تر ، در یک جانب کوهی از بلندی هم‌عِنان عَنان آسمان گشته و ، بتندی شاخ حمل و ثور را شکسته ؛ و از دیگر طرف کمری اضعاف صد هزار هزار نیزه بالا زیادت مانند پشتِ طبقی ریخته و بر شکل روی آینهٔ آویخته ؛ و در پای این کمر آب ارس ابروار می‌غرّید و برق شکل می‌بارید ؛ و باد سرد مواجههٔ خنک می‌کرد و ، مشافههٔ بارد با میان می‌آورد ؛ الحقّ سوار را از پشت چهارپای درمی‌ربود و ، چهارپای‌را از زیر بار بیرون می‌کشید ؛ گوئی ریح عاتیه بود که حالِ تَرَی القومَ فیها صَرْعَی کأنَّهم أعجازُ نخلٍ خاویةٍ معاینه می‌گشت . . . اگر عیاذاً بالله کسی را سقطهٔ در راه آمدی مجال انتعاش نیافتی و ، اگر عثرتی اتّفاق افتادی قرارگاه آب ارس بودی °° و در اثنای آن احوال خداوند عالم خلّدالله سلطانه ازشدّت سرما اضطرابها می‌نمود و ، بر کثرت این برفها نفرین می‌فرمود ؛ و زبان روزگار می‌گفت : زرگر قدرت

تا درحرکت سمند زرّین سم تو — برگل ننهد پای زمین سیمین کرد .

مع‌هذا بفرّ دولت قاهره ادامها الله در مهالک چنین مسالکی هیچ آفریده‌را آسیبی نرسیدو هیچ نقصانی مالی نکشید ... و چون این قاصد نام زدِ آن جناب گشت این ماجرا در قلم آمد ، الخ (نسخهٔ قونیه ورق ۱۳۷ و ۱۳۸) ؛ دیگر دو قصیده یکی تازی و یکی پارسی که بوقت مقام سلطان بتفلیس جهت ضبط کار آن دیار و دفع ملاعین کفّار انشا کرده بود و درآن حضرت چرخ مرتبت (یعنی شرف الملک وزیر) به انشاد رسانیده ، هردو را آورده‌است (نسخهٔ منچستر ، ق ۳ آ تا ٥ ب) ، مطلع آن قصیدهٔ پارسی نقل می‌شود :

نمود دوش هلال از سپهر مینائی — چنانکه زورق ازرق به زر بیندائی

ولی ازآنجا که این قصیده درمدح شرف الملک‌است و درضمن آن از بیکاری خود سخن می‌گوید و تمنّای شغل و کار می‌کند چنین استنباط می‌توان کرد که نورالدّین هنوز

داخل خدمت سلطان جلال‌الدّین نشده بوده‌است .

پس‌از بازگشت سلطان‌و درسال ۶۲۳ بود که رسول مغرب رسیدو مؤلّف درهنگام اداءِ رسالت ترجمانی می‌کرده‌است و در حکم مهماندار او تعیین شده بوده و یک روز هم اورا درمیان لشکریان می‌گردانیده و افواج‌را باو معرّفی می‌کرده . در سال ۶۲۴ درمجلس محاکمهٔ شرف‌الدّین علی تفرشی (۱۶۲ حاشیه دیده شود) حاضر بوده؛ و باز درموقعی‌که سلطان بعراق حرکت کرد ، حرکتی‌که منتهی به‌نبرد اصفهان گردید ، مؤلّف با شرف الملک درآذربایجان ماند و شاهد واقعهٔ رسول رسیدن از جانب علاء‌الدّین صاحب اَلموت بنزد شرف الملک بود و توقیع دیوانی‌را مربوط به اسقاط سالی ده هزار دینار ازمبلغ مالی‌که اسماعیلیان می‌بایست بپردازند او به امر شرف الملک نبشت . باز در همان سال بود که سلطان وزارت نسارا از ضیاء الملک علاء‌الدّین محمّد بن مودود نسوی عارض (عارض لشکر = وزیر جنگ) گرفت‌و بمؤلّف داد . برای این قضیّه باب مخصوصی درمتن عربی هست (چاپ مصر ، ۲۵۱ و مابعد) که در ترجمه نیست (۱۷۷ ح دیده شود) ، و اینک خلاصهٔ آن :

ضیاء الملک ازخاندان ریاست بودو حتّیٰ دشمنان او به برتریش مقرّ بودند ؛ گشت روزگار و ایلغار تاتار وی‌را به غزنین افکند و چون سلطان به غزنه برگشت وی در خدمت سلطانی مداومت کرد (داستان شنای او در ۱۱/۱۱۱ و مابعد دیده شود) ، و متولّی دیوان انشا و دیوان عرض‌و وزارت نسابودو درهریک ازکارهای سه‌گانهٔ خویش نایبانی گرفته بود و چنان متمکّن گردیده‌که شرف الملک از وی بیمناك شده بود ، مبادا که با او در صدارت و وزارت مزاحمت کند . چون من از نسا برسالت آمدم‌و چنانکه‌گذشت بازگشت من ممتنع گردیدو درکشاکش توجّه‌و بی‌اعتنائی بحالات مختلف می‌گشتم تا سرانجام کتابت انشارا متقلّد شدم کار برضیاء الملک تنگ شد (زیراکه وی صاحب دیوان انشا بود. اینجا عبارت موهم اینست

که از همان موقع نویسنده بسمت صاحب دیوان انشا تعیین شده بوده‌است) ؛ دیگر نمی‌خواست بر درگاه سلطان بماند و مایل بود که خودرا بکناری بکشد . در دیوان عرض مجد نیشابوری‌را بنیابت گماشت‌و جز به وزارت نسا ، هرچند که عرصهٔ آن کار را وسعتی نبود ، بهیچ امری نمی‌پرداخت . و سلطان وی‌را در نسا إقطاعی داد با عایدی سالی ده هزار دینار علاوه بر منافع و مواجب وزارت نسا ، و او به نسا رفت . آنجا حکم او جاری و قدرتش گسترده شد و از راه کینهٔ با من بهر کس که کمترین نزدیکی‌و نسبتی با من داشت آزار و اذیّت رسانید ، و ازانجا بخزانهٔ سلطان حاصل خراجی‌را که باید بفرستد هم نفرستاد . من بسیار در رفع بلا و بهبود کار کوشیدم تا عاقبت سلطان وزارت نسارا بمن تفویض کرد بدان شرط که از درِ خانه دورنگردم‌و ازبرای آن وظیفه نایبی ازجانب خود بگمارم. چنین کردم‌و ضیاءالملک معزول‌و مغبون بخدمت سلطان بازگشت . اینجا با شرف الملک متّفق شد که نزد سلطان از من شکایت کنند و بمن نسبت خیانت دهند ، و هرچه اندوخته بود در پیشکش کردن و رشوه دادن صرف کرد تا معدودی ازخاصّان سلطان بااو همدست شدند و شرف الملک ازبرای او سوگند همراهی‌و پشتیبانی خورد . من سلطان‌را در خفا دیدم و ازکمّ و کیف قضایا آگاه گردانیدم و از اینکه جز در حضور سلطان بمجلس محاکمهٔ با وی حاضر شوم سر باز زدم و سلطان وعدهٔ شنیدن سخنان دو طرف‌را داد . روزی‌که شرف الملک خواست مارا با هم روبروکند از سلطان درخواستیم که حاضر شود ، و حکومت از سلطان خواستیم . نتیجه آن شد که ضیاء الملک خوار و سرکوفته خارج گردید و درساعت تب کرد و چند روزی بعدازان بدارالعدل خدائی رفت .

هنوز درسال ٦٢٤ بودکه عمادالدّین لقبی از روم برسالت ازجانب علاءالدّین کیقباد آمد و شرف الملک درخارج خوی اورا پذیرفت (١٧٨و مابعد) و مؤلّف

درموقع ملاقات ایشان حاضر بودو نشانه‌های تازه‌ای ازحقارت نفس شرف الملک وزیر دیدکه آن‌را شرح داده‌است . نیز در موقع تاخت و تاز حاجب علی اشرفی بر آذربایجان و نبرد شرف الملک با لشکر او و شکست خوردن و بیم اسیر گشتن یا مقتول شدن او و بودن مصنِّف حضور داشته‌است و جان شرف الملک را نجات داده‌است (ص۱۸۳) ؛ و وقتی‌که شرف الملک دراین هزیمت به‌آذربایجانو سپس بجانب ارّان رفت داماد ربیب‌الدّین‌را مؤلّف ازچنگ شرف الملک رهائی بخشیدو برای وزیر چهار هزار دینار از او گرفت (۱۸۵) ؛ چندی بعد ، زمانی‌که سلطان در سرزمین روم در طوغطاب بود (این باب‌که در متن عربی چاپ مصر ۲۷۷ تا ۲۷۹ مندرج‌است درترجمه نیست) نامه‌ای ازعلاءالدّین کیقباد صاحب روم بسلطان رسیدکه دران وی‌را به‌کارزار پادشاهان ایُّوبی شام و جزیره تحریک کرده بود و دران جنگ با تاتار و کفّار را درقبال جنگ با این شامیان کوچک شمرده ورَجَعنا من الجهاد الأصغر إلی الجهاد الأکبر گفته بود (در واقع می‌خواسته‌است سر مار در دست دشمن بکوبد ، آن پادشاهان‌را بوسیلهٔ جلال‌الدّین مقهور کندو سپس سرزمین ایشان‌را خود متصرِّف گردد) . در تِلْو این نامه نامهٔ دیگری گنجانیده و پیچیده بود از سراج الدّین مظفّر بن الحسین‌که نایب علاء الدّین صاحب ألموت درشام بود خطاب به علاء الدّین کیقباد ، و این نامه‌را نیز سلطان بمصنّف دادکه بخواند ، او مطالعه‌کردو مضمون آن‌را قابل بلند خواندن برسلطان درحضور آن انبوه خانانو امیران ندانست ، ولی جلال‌الدّین اصرار کرد ، مصنِّف گفت اگر بناچار باید خواند پس بایدکه درخلوت باشد . مردم بیرون رفتند و مجلس خالی شد و آن‌را برسلطان خواند ؛ سراج الدّین درآن زمان که سلطان در عراق بوده بود این نامه‌را نوشته بود ، مضمون آن اینکه : جلال‌الدّین مخذول درمصاف بیرون اصفهان کشته شد و لشکریان او برباد رفتند ، و برادر وی غیاث الدّین بدرگاه علاء الدّین اسماعیلی

پناهنده شد و درسلک مطیعان آن درگاه درآمد، و نیز اتابک قزل ارسلان (مراد او ملک خاموش بود) شتر خویش بر در خانهٔ او خوابانید و بدو پیوست ؛ ملک عراق امروز از برای علاء الدّین اسماعیلی صافی شده‌است و ، ازاین قبیل سخنان . سلطان چون مطالب نامه‌را شنید آن‌را از وی گرفت و پیچید و بمهر خویش مهر کرد و درکیسهٔ خود نهاد . مصنّف از توقیعی نیز بحث می‌کند (متن عربی چاپ مصر ۲۸۲ ، ولی در ترجمه حذف شده‌است و مربوط می‌شود بص ۱۹۱) که بأمر سلطان بنام شرف الملک صادر کرد ، و در احوال شرف الملک درمقدّمه راجع بآن سخن خواهیم گفت . چنانکه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۳ اشاره شده‌است توقیع امارت شروانشاه افریدون بن فریبرزرا نیز درهمین سفر مصنّف نوشت . ممکنست که بعضی ازاین حوادث در سال ۶۲۵ روی داده باشد ، چه مؤلّف عادت به ذکر تاریخ ندارد ، و حوادث سالهای مختلف‌را گاهی درهم می‌آورد . حادثه‌ای‌که بعدازین‌می‌آید مربوط بسال ۶۲۶ است در ماه رمضان ظاهرًا ، و موقعی‌است‌که سلطان درصدد حرکت بجانب اخلاط از برای محاصرهٔ آنجاست ، و آن قصّهٔ مجلس خانهٔ زرینه و سیمینهٔ شرف الملک است‌که در صفحهٔ ۱۹۵ حکایت شده‌است ؛ و باز در همان اوان‌است‌که مرسومهارا (فرمانهای مختصر یادداشت مانند که ازجانب سلطان برای دیوان انشا می‌فرستادند تا برموجب آن توقیع و منشور را بنویسند) درباب کسانی‌که از ولایات و ایالات مختلف مملکت آمده بودند بمؤلّف می‌آوردند و او توقیعها را می‌نوشت (ص ۱٤٠ و ۱۹٤) .

درشوّال ۶۲۶ سلطان بمحاصرهٔ اخلاط مشغول شد و درآن مدّت هشت ماه مصنّف درحضور بوده‌است و شریک سختیها ، و بعضی ازکارهای خودرا ذکر کرده‌است : رفتن بنزد اصفهبد نصرة الدّین صاحب جبل(؟) که درهمان بیرون شهر أخلاط حبس کرده بودندش و از وی برای سلطان پیغام آوردن (چاپ مصر ۳۰۰،

درترجمه نیامده‌است) ؛ بدارالخلافه نامه نوشتن درباب بدرالدّین طوطق پسر اینانج خان که بسفارت می‌رفت (۸/۲۰۱) ؛ خلعتی که از دارالخلافه برای مصنّف آورده بودندو اعتراض کردن شرف‌الملک برتمییزی که میان او و شمس‌الدّین محمّد جُوینی صاحب دیوان قائل شده بودند و جواب سلطان (ص۱۸/۲۰۴ تا ۱۵/۲۰۵) ؛ کراهت داشتن مؤلّف در موقع نوشتن توقیع سلطانی خطاب بعمّهٔ سلطان در خصوص جثّهٔ سلطان محمّد خوارزمشاه (۲۰۷ ح) ؛ حلّ دو نامهٔ معمّی که بنی ایّوب و نماینده ایشان در اخلاط بیکدیگر نوشته بودند (۲۰۹ح و تعلیقات راجع بآن، ص۳۸۸) ؛ وفات شمس‌الدّین محمّد جُوَیْنی صاحب دیوان و وصیّ کردن او مؤلّف‌را (ایضًا) ؛ درموقعی که رسولان روم بیرون شهر اخلاط و قبل‌از فتح آن بخدمت سلطان رسیدند و درِ آشتی کوفتند بد رفتاری‌و درشتی و طمع شرف الملک باعث عقیم شدن آن اقدام گردیدو مؤلّف درمجلس ملاقات رسولان باشرف‌الملک حاضر بود (۲۳۴ تا ۲۳۵) . پس‌از فتح اخلاط مؤلّف می‌خواست طغرائی‌را که برسر توقیعات سلطان رسم می‌کردند و حاوی نام و القاب او بود تبدیل و مانند طغرای توقیعات پدرش کند سلطان راضی نشد (۱/۲۱۵ و مابعد) . درهمین روزها پروانگی (پیغام شفاهی ازجانب سلطان خطاب به دیوان انشا حاوی دستور به‌صادر کردن توقیع یا منشور یا فرمانی ازآن قبیل) بیرون آمد که مصنّف سرماری را به اقطاع اُرخان بنویسد و او بواسطهٔ دوستی که حسام‌الدّین خضر خان بااو داشت ازاین فرمان دلتنگ شدو کوشش بسیار کرد تا فرمان سلطان تبدیل شدو آن محلّ را به اقطاع به خضر خان دادند و حتّیٰ بعدها با او همکاری کرد که شرف‌الدّین اُزدره و پسرش‌را خضر خان بدست آوَرْد و محبوس ساخت (۲۱۶ تا ۲۱۸) ؛ در موقع استشارهٔ سلطان با رکن‌الدّین جهانشاه در بابِ جنگ با لشکریان روم‌و شام حاضر بود و سلطان باو فرمان داد که توقیعی برای دو ناحیه از نواحی خَرْتپُرت

بنویسد ، همان ساعت نوشته و تسلیم او شد (۲۲۰) .

٤

ألموت و مابعد

در همین سال ۶۲۶ سلطان مصنّف را بمأموریّتی خاصّ از برای بانجام رسانیدن مهمّی چند بعراق فرستاد . اهمّ آنها اوّلاً حلّ اختلافاتی بود که بین جلال الدّین و علاء الدّین صاحب ألموت ظهور کرده بود ؛ و ثانیاً تعیین تکلیف متابعت عمادالدّین پهلوان پسر هزاراسف ملک لرستان[۱۱] ، و شهاب‌الدّین سلیمان شاه ایوائی مستولی بر اراضی مجاور مراغه و کردستـان ، که آیا می‌خواهند بر موجب خواهش خلیفه بعنوان وابسته بدستگاه خلافت و تابع بغداد شناخته شوند یاحاضرند که گردن بطاعت سلطان نهند . بر موجب امر سلطان ابتدا باصفهان رفت و بتوسّط شرف الدّین علی نایب عراق با آن دو شاه مکاتبه کرد . در ۲۸ رمضان ۶۲۷ بود که وارد اصفهان شد ، و جواب ایشان آنجا بدو رسید که ما بطاعت سلطان راغبیم ، و همچنین صاحب یزد محمود شاه (۲۲۶ تا ۲۲۸) . سپس به قلعهٔ الموت رفت و وظایف خویش‌را چنانکه باید و چنانکه شرح داده‌است (۲۲۹ تا ۲۳۳) بجای آورد . قبل‌از آنکه زیدری به الموت رَوَد جهان پهلوان ازبکِ پاین که سالها درهند بر سر لشکریان جلال الدّین بوده بود با آنچه از جنگجویان باقی مانده بودند بعراق آمد و نایب عراق بمشاورت با زیدری مبلغی نقد از برای او فرستاد و پس‌از چند روز توقیع سلطان درباب او رسید (۲۳۷ تا ۲۳۸) .

ازین پس آنچه در سیره و در نفثة المصدور (رسالهٔ نثر فارسی مصنّف که درحدود ۶۳۲ ، هفت سالی قبل‌از تألیف سیره نوشته‌است و در باب آن بعدازین

۱۱　درباب این ابوالمظفر پهلوان به مجمع الآداب شمارهٔ ۱۰۱٤ نیز رجوع شود .

سخن خواهیم گفت) از وقایع خصوصی زندگی خود گفته قدم بقدم باهم مطابق‌است إلّا آنکه تفصیلات جزئی گاه بگاه دراین یا آن هست که در دیگری نیست. خلاصهٔ اقوال مصنّف درآن دوکتاب فهرست وار باعدد صفحات سیره (س) و نفثه (ن) ذیلاً داده می‌شود (برای نفثه از چاپ آقای دکتر یزدگردی استفاده می‌شود) :

از الموت بقزوین بازگشت (س۲۳۹، ن۹) ؛ با نجم الدّین احمد سرهنگ در عراق وداع کرد و باو اجازهٔ عودت داد (ن ۹ — چهارصد سر گوسفند آبستن بقلعهٔ خُرندز فرستادم، س۲۳۳) ؛ یالیت بدانستمی که حال او بچه رسید (ن۱۰) و نمی‌دانم که حال آن گوسفندان بچه انجامید (س۲۳۳) ؛ شرف الدّین مرا وعده داد که جمعی برسم خفارت بفرستد (س۲۳۹) ، بدرقه‌ای که جهت خزانه ازنائب عراق بدان موعود بودم نتوانست رسید (ن ۱۱) ؛ سلطان درتبریز بود (س ۲٤۰) ؛ بقصد آنجا با همراهان براه افتاد و از خطر حملهٔ تاتار و اندیشهٔ دشمنی وزیر آسودگی خیال نداشت (ن ۱۲) ؛ در موقع غیبت ششماهه یا هشت ماههٔ او یعنی همین سفر عراق وزیر «مجنونی نحوی» بدست آورد و اورا سمت کتابت انشا داد (ن ۱٤ — اگر این لفظ ایمائی به نورالدّین منشی باشد تنها جائی‌است درسه کتاب سیره‌و نفثه‌و مجموعهٔ منشآت نورالدّین منشی که یکی ازاین دو بدیگری اشاره‌ای کرده باشد) ؛ زیدری شراکت این شریک را درسمتِ انشا نخواست و آن‌را بموجب فرمان سلطان برهم زد (ن ۱٦) ؛ سلطان بجانب موغان حرکت کرد و زیدری درخدمت روانه شد (س۲٤۱ تا ۲٤۲، ن ۱۷) ؛ بسلطان خبر دادند که گروهی تاتار درچمن زنجان اقامت کرده‌اند و هفتصد نفرند ؛ شاد شد که ایشان برای تملّک زنجان آمده‌اند نه ازبرای جنگ . زیدری گفت «شاید یزك تاتار باشند» ، جواب داد که «یزك کمتر از هفت هزار نمی‌فرستند» (س ۲٤۲) ؛ همانا نمی‌خواست از تاتار و جنگ بیندیشد و دل

خودرا خوش می‌کرد که ایشان با ما کاری ندارند . مقصد و مقصود ایشان بی هیچ شکّ دانسته بود ، قضای بد دیدهٔ باریک بین‌را تاریک گردانید (ن ۱۷) ؛ در موغان بیشتر بصید و عیش و عشرت می‌پرداخت (ن ۱۸ تا ۱۹ ، س ۲٤٦) ؛ روزی بصید سوار شده بود بشهاب الدّین گفت « بر آن تل برو و بفلان و بهمان توقیعی بنویس بفلان مضامین ، او رفت و توقیعات‌را نوشت و حاضر کرد ، سلطان آمد و علامت کرد (یعنی نشان خودرا که جانشین امضا بود بر آن توقیعها نوشت) و فرستاد ، ولی ترکان بخانه‌های خود رفته اقامت کردند و سپاهی برای سدّ راه تاتار و جنگ با ایشان آماده نشد (س۲٤۳) ؛ شبی نزدیک شیرکبوت (شیرکبود) فرود آمد اسیری تاتاری‌را بشهاب الدّین زیدری سپرد که اورا درقلعه بندکنند ، آن شب در قلعه خفت ؛ بامداد روی بلشکرگاه نهاد با غلامی و اسپی نیکو که شبانه خریده بود و یدك می‌کشید . لشکرگاه خالی بود ؛ معلوم شد تاتار سحرگاه تاخته بودند و سلطان را آواره ساخته (س ۲٤٤ تا ۲٤٥ ، ن ۲۰ تا ۲۱) ؛ او هم گریزان و تازان راه بیلقان در پیش گرفت ، شرف الملك وزیر پیش ازو آنجا رسیده بود ، از بیم او بشهر داخل نشد و شبانه از آن حدود گذشت و خودرا بگنجه رسانید (س ۲٤٥ ، ن ۲۱ تا ۲۲) ؛ سه ماه درگنجه اقامت کرد (س ۲٥٤ ، ن ۲۳) ؛ در فصل بهار نامه‌ای از سلطان باو رسید که پیش ایوانی گرجی رود (س ۲٥٤) ؛ مزاج اهل گنجه منحرف شده بود و زیدری حسّ می‌کرد که عن قریب دست بشور و شر برآرند (س ۲٥٤ ، ن ۲۳) راه بیابان در پیش گرفت ، شبها می‌رفت و روزها پنهان می‌شد ، و صحرا از نیران تاتار درشب تار چون عکس دریا می‌دید ، تا در حوالی قلعهٔ زاریس بسلطان رسید (س ۲٥٥ ، ن ۲٤) ؛ سلطان اورا مأمورکرد که به اطراف برود و از ارّان و نواحی ترکمان نشین لشکر جمع آورد ، و او این‌کار را بخوبی انجام داد (س ۲٥٦ تا ۲٥۷ ، ن ۲٦ تا ۲۷) ؛ به امر سلطان شرف الملک را درقلعهٔ جاریبرد

حبس کردند و سپس کشتند (س ۲۵۹ تا ۲٦۱) ؛ چون اوباش گنجه اندك زمانی پس‌از بیرون آمدن مصنّف ازآنجا سر بطغیان بر آورده و خوارزمیان را از دم تیغ گذرانیده و کشته بودند سلطان اورا با حاجب خاصّ خان بردی فرستاد تا در شَتَر مقیم شوندو ازآنجا اهل گنجه‌را به پیغام‌و نامه بطاعت بخوانند، مؤثّر نمی‌شد، سلطان خود آمد و با فوجی از لشکریان بر شهر حمله برد ، آن‌را گرفت و جماعتی را کشت و چند روزی آنجا اقامت کرد (س ۲٦۵ تا ۲٦۷) ؛ پس با لشکر حرکت کرد و در رمضان ٦۲۸ به حدود أخلاط رسیده آنجا مُقام کرد (س۲٦۷ ، ن ۲۷) ؛ امرا مصلحت دیدندکه از سلاطین ایُّوبی استمداد کنند، سلطان خود موافق نبود ، زیدری هم فایده‌ای درآن کار نمی‌دید (س ۲٦۷ تا ۲٦۹ ، ن ۲۷ تا ۳۰) ؛ مع هذا مصنّف را از برای این‌کار بنزد ملك مظفّر شهاب الدّین غازی فرستادند ، به میّافارقین رفت و چند روزی با او بود و گفتگو کرد و جز یأس حاصلی نیافت (س ۲٦۹ تا ۲۷۰ ، ن ۳۰ تا ۳۲) ؛ مرغ نامه‌بر نامه‌ای رسانیدکه پنجاه گروه از تاتار از برگری گذشته‌است آن نامه را ملك مظفّر برای زیدری فرستاد تا فسخ عزیمت کند و بماند ، نپذیرفت (س ۲۷۱ ، ن ۳۲ تا ۳۳) ؛ رفت و طیّ طریق کرد تا در حدود حانی و چپخچور بسلطان رسید و خبر دادکه تاتار از برگری چند روز پیش‌ازین گذشته‌اند ، ولی سلطان نپذیرفت ، چون اوترخان جبان را فرستاده بود با چهار هزار نفرکه تاتار را از راه بگرداند ، و او بازگشته و گفته بود که ایشان از حدود منازگرد بازگشته‌اند (س ۲۷۱ تا ۲۷۳ ، ن ۳٦ تا ۳۸) ؛ در شهر حانی سلطان درحضور خانان و امرای بزرگ از مصنّف جواب ملك مظفّررا پرسید و او تکرار کرد، امرا مصمّم شدندکه ترك آن سرزمین کرده به اصفهان روند، ولی رسول ملكِ آمِد آمد و پیغام آوردکه هرگاه قصد روم کنند باایشان یاری خواهم کرد ، سلطان بسخن او میل کرده از عزم اصفهان منصرف گردید (س ۲۷٤) ؛

بجانب آمد رفت و آن شب مجلس نهاد و عشرت کرد (س ۲۷۵ ، ن ٤٠ تا ٤١) ؛ آن شب شخصی ترکمان بیامد و گفت که : در منزل دوشینهٔ سلطان امشب لشکری آمده‌است که زیّ ایشان غیر زیّ لشکر سلطانست ، سلطان اورا تکذیب کرد و تا نزدیک روز عیش می‌کرد (س ۲۷۵) ؛ زیدری آن شب تا نزدیک صبح وقت خودرا بنوشتن گذرانده بود و آخر شب کمی خفته (ن ۵۱) ؛ بامداد که سر برداشت لشکر تاتار را گرداگرد خرگاه سلطان دید ، سلطان‌را بنحوی فرار دادندو مصنّف نیز پای باسپی که اتّفاقاً زین کرده بود آورد و راه گریز در پیش گرفت (س ۲۷۵ تا ۲۷٦ ، ن ۵۲ تا ۵۳) .

باقی احوال جلال الدّین خوارزمشاه معلوم‌است که به دِهی از دِههای میّافارقین رسید ، برسر خرمنی پیاده شد و شب آنجا ماند ، صبح روز بعد دشمنان بر او هجوم بردند ، سوار شد و گریخت ، بکوهها افتاد و گرفتار کردان شد ، اورا غارت کردند و سپس کشتند (س ۲۷۸ تا ۲۸۰) . و امّا شهاب الدّین خرندزی زیدری نسوی مصنّف و مؤلّف این کتاب گریزان به آمِد افتاد ، دو یا سه ماه ملکِ آمِد اورا از خروج ممنوع داشت (س۲۷۸ ، ن٦۳) ؛ پس‌از آزاد شدن بهر زحمت بود خودرا به ماردین و اربل رسانید (ن ٦۵ تا ٦۸) ؛ پس بجانب آذربایجان حرکت کرد و به أُرمیه رسید (ن ٧٤ تا ۸۳) ؛ آنجا که بود از برای او چهارصد دینار از تبریز آوردند و بجانب خوی رفت ، در راه خوی شبی سواری چند گِرد اورا گرفتند ، با ایشان جنگ کرد و مجروح افتاد (ن ۸٦ تا ۸۸) ؛ چند روزی یا چند ساعتی بدین حال بود ، عاقبت بهوش آمد و بیاری دیگری نجات یافت و باز به سمت خوی روانه شد (ن ۹۰ تا ۹۳) ؛ دو ماه آنجا ماند (ن ۹٦) ؛ بسمت روم حرکت کرد (ن ۱۰۱) ؛ به نوشهر که آن‌را مهندسان لشکر خوارزم بنا کرده بودند رسید و یک شب ماند (ن ۱۰۲) ؛ رو بجانب برگری آورد ، عیّاران راه زن گرد

مسافرین‌را گرفتند، اورا چون قراضه‌ای که داشت از وی ستدند از مطالبت معاف داشتند (ن ۱۰۳ تا ۱۰۴)؛ به برگری رسید (ن ۱۰۸)، و از آنجا خودرا به‌میّافارقین انداخت (س ۲۷۸، ن ۱۱۶)؛ بسابقهٔ آن آشنائی که در عهد سلطان حاصل کرده بود خدمت ملک مظفّر رفت، آنجا دانست که عاقبتِ سلطان جلال الدّین بکجا انجامیده‌است و قضا و قدر را در نجات خود ملامت کرد (س ۲۷۸).

چهار سال و چیزی از تاریخ بیرون آمدن از اُلموت (ن ۱۰) و چهار سال از ورود به میّافارقین (ن ۱۱۶) گذشته هنوز در درگاه ملک مظفّر ایّوبی مقیم‌است‌و مشغول به نوشتن نفثة المصدور است؛ و در ۶۳۹ مشغول به نوشتن و در شُرُفِ اتمام سیرهٔ جلال الدّین‌است (س ۵/۲۷۶ و ح). امّا در موقع نوشتن سیره گویا درمیّافارقین نبوده، زیرا که دراین میان به وزارت حسام الدّین برکت (برکه) خان خوارزمی رسیده‌است و حسام الدّین برکت خان تا ۶٤٤ زنده بوده و دراین سال کشته شده‌است. از خبری که مورّخ متأخّری نوشته‌است برمی‌آید که پس‌از مرگ برکه خان شهاب‌الدّین بدرگاه صاحب حلب منتقل شده و در۶٤٧ درگذشته‌است. برای تفصیل این مجمل رجوع شود به فصل ۱۲ مقدّمه راجع به خوارزمیان.

در سیره بعضی حکایات مربوط بشخص مؤلّف مندرج‌است که درسطور قبل ذکر نشد، ازآن جمله اینکه در سال ۶۲۶ در نخجوان قبل‌از اینکه جلال الدّین بجانب اخلاط لشکرکشی کند أشغال عراق و خراسان و مازندران گزارده شد و عمّال و ولات و وزراءِ ولایات‌را بسر شغل خود می‌فرستاو توقیعات را مؤلّف می‌نوشت‌و آن روز از منافع کتابت وی‌را هزار دینار و کسری عاید شد (۱٤۰ و ۱۹٤ تا ۱۹۵)؛ دیگر آنکه درهمان سال که سلطان بظاهر بیلقان نزول کرد شرف الملک بردست مصنّف بعرض سلطان رسانید که چندین سر گوسفند حلال از حاصل املاك خود بمطبخ سلطان تقدیم می‌دارد، و این کار چند بار تکرار شد، و

مؤلّف می‌گوید که خود او می‌دانست که من اصل و منشأ آن گوسفندان را که از غارت اموال ترکمانان مسلمان بود می‌دانم (۱۶۰ و ۱۸۰) ؛ باز، چنانکه در تعلیقات نقل شد ، درهمین سال ۶۲۶ وقتی‌که مؤلّف در ری بود خبری راجع به بازگشتن غیاث الدّین برادر سلطان از کرمان به اصفهان شنید (ص۳۷۱ تا ۳۷۲ و متن سیره چاپ مصر ص۲۴۴) ؛ و درضمن سیرت شرف الملک حکایت کرده‌است که زین الدّین ابوحامد قزوینی را در بیلقان در بعضی از مجالس خلوت بخدمت شرف الملک رسانیدم‌و وی برای اوو پسران‌و دخترانش فرمان مستمرّی صادرکرد(۲۶۲تا۲۶۳) .

۵

مصنّف شهاب الدّین است

چنانکه گفته شد مؤلّف درحدود سال ۶۳۲ در زمانی‌که درشهر میّافارقین اقامت داشته‌است کتاب فارسی نفثة المصدور را نوشته و وقایع چند ماههٔ مقارن شکست نهائی و مقتول گشتن سلطان جلال الدّین‌را و ، رنجها و سرگردانیهای خویشتن‌را و ، آلام قلبی و لطمات و زجرهائی را که در غربت از دست این و آن چشیده‌است بصورت گله و شکایت بزبانی بسیار شاعرانه و انشائی مصنوع و فنّی بیان کرده و ، چنانکه معلوم می‌شود نامه مانند به «صدر معظّم سعد الدّولة والدّین ... قدوة صدورالشّرق» (ن ۸) خطاب کرده و فرستاده‌است . این سعد الدّین کیست من نمی‌دانم‌و حدس مرحوم قزوینی‌که شاید همان سعدالدّین جعفر بن محمّد پسر عمّ مؤلّف مراد باشد که در سیره مذکوراست (۱۳/۸۸ تا ۱۴) مرا قانع نمی‌کند .

هفت سال بعدازان ، در ۶۳۹ ، تاریخ جنگهای جلال الدّین را بزبان عربی تألیف کرده است ، که همین سیرت جلال الدّین باشد[۱۲] . بدان جهت در صدد

۱۲ برای تاریخ تألیف آن ۲۷۶/۵ و ح دیده شود .

نوشتن این تاریخ برآمده است که درکتاب کامل ابن الأثیر در باب تاریخ دو خوارزمشاه محمّد و جلال الدّین اطّلاعات بسیار مندرج دیده‌است و از ترکتازی و ایلغار لشکرهای تاتار و مغول که در سرزمینهای خراسان و عراق و آذربایجان خرابی و غارت و خونریزی ایشان تمدُّن و آبادی و انسانیّت‌را از میان برده بود و هنوز می‌برده است خبرها خوانده ؛ و با وجود اینکه آن‌کتاب را بتمام معنی کلمه کامل و اسم را با مسمّی مطابق یافته و اعجاب بسیار نسبت بهمّت و پشت‌کار ابن الأثیر درجمع‌آوری اطّلاعات ابراز می‌کند باز خودرا عالم به حوادث و وقایعی دیده‌است که بشهادت اشخاص مختلف و در حضور خود او روی داده بوده‌است و درکامل ابن الأثیر مندرج نبوده‌است . بنابرین وقت فراغت‌را صرف انشای این تاریخ و تحریر معلومات خویش در باب وقایع این چند ساله کرده‌است .

شیوهٔ خودرا در نوشتن سیرت بچند جمله در مقدّمهٔ کتاب بیان کرده : من دراین مختصر هرچه از وقایع او دیده و یا ازکسی‌که دیده‌است شنیده‌ام یاد خواهم کرد و از هرچه غیر این دو قسم باشد ذکری نخواهم آورد ؛ مع‌هذا مطالبی درباب منشأ تاتار و تاریخ چنگیز گفته‌است که نه خود دیده‌و نه ازکسی‌که دیده بوده‌است شنیده‌و، با تواریخ معتبر موافق نیست ، نه تواریخ چینی و مغولی و نه تواریخ فارسی و عربی . از ابن الأثیر بسیار نقل و استفاده کرده‌است ، حتّیٰ بعضی از عبارات و تفکّرات آن مورّخ‌را که مربوط بتاریخ هم نیست ، مثل این عبارات (۱۴/۳۲ تا ۱۷) : «دانست که آن آستانه (دارالخلافه) نشانه‌ایست‌که حق ّ تعالیٰ پیوسته بملائکهٔ سماوات آن‌را محافظت می‌کند و در ادامت و ابقاءِ آن سرّیست که عقل مختصر بکُنه آن نرسد ، و هرکه با آن خاندان عناد ورزد جز خسران مشاهده نکند» ، که مقتبس‌است ازاین عبارت ابن الأثیر : وهذه من جملة سعادات هذا البیت الشّریف العبّاسی لم یقصده احدٌ بأذیً إلّا لقیه فعله وخبث نیّته .

غیراز اشعار و آیات و امثال و عبارات مسجّع که از محفوظات او و جزئی از معرفت او بوده‌است گاهی افکار نویسندگان و مؤلّفین قدیمتر را هم اقتباس کرده‌است بی آنکه بگوید که فلان کس چنین می‌گوید ، مثل عبارات «ازینجاست که درقرآن می‌فرماید و بلشکر اسلام خطاب می‌کند. . . » (١٧/٢٥٤) تا ممّا یزَعُ بالقرآن (٣/٢٥٥) که از تاریخ یمینی عتبی یا کلیله و دمنهٔ نصرالله منشی گرفته شده‌است .

گاهی مبالغه‌ها دراین ترجمه دیده می‌شود که از مصنّف نیست ، مثلاً آنجا که در بارهٔ لشکر غیاث الدّین برادر سلطان گفته است « با لشکری کثیف ، الوف ایشان ازعشرات بمئات منیف شده » (که معنی آن «لااقلّ سیصد چهارصد هزار» می‌شود) ، این اغراق در اصل نیست (وخیول علی الآلاف منیفة ، یعنی چند هزار) و گناه آن‌را بگردن مصنّف اصل نباید انداخت ،

یک فقره خبر هم در اصل و هم در ترجمه هست که نمی‌توان دانست آن‌را مصنّف نوشته بوده‌است یا دیگری بعدها افزوده‌است ، و آن عبارتیست راجع بمزار شهاب الدّین خیوقی و پسرش در نسا باین عبارت که «اکنون درنسا درمزاری مسمّی به میل جُفته مدفون»اند (ص٧٧ تا ٧٨) . آیا درآن بیست و سه سال که بین واقعهٔ نسا و تألیف کتاب گذشته بوده‌است آن میل جُفته را بنا کرده بوده‌اند و آیا خبر بنای آن‌را درشام به زیدری داده بودند ، یا این جمله‌را در نسخهٔ اصل کسی قبل‌از سال ترجمه افزوده بوده‌است ؟

شهاب الدّین گذشته از اینکه در نوشتن نثر تازی و پارسی استاد بوده‌است طبع شعر نیز داشته‌است و از قصیده‌ای که بر درِ أخلاط در مدح جلال الدّین سروده بوده سه بیتی در نفثة المصدور نقل می‌کند (ص١٩ تا ٢٠ چاپ یزدگردی) ؛ شاید مانند غالب شعرا و نویسندگان باسوادِ آن عصر شعر عربی نیز می‌گفته‌است .

یک رباعی در انتقاد از عیّاشی و عشرت طلبی و شیوهٔ زندگانی سلطان نیز به یک منشی یا یک معاصر دیگر جلال الدّین نسبت می‌دهند که شاید بتوان احتمال داد از همین شهاب الدّین باشد (رجوع شود به باب مربوط به نورالدّین).

نویسندگان و گویندگان درقرن ششم و هفتم استادی و مهارت خارق العادهٔ خویش‌را در هجا و خرمن کردن دشنامها و بدگوئیهای ادبی برسر دشمنان خود و کسانی که منفور ایشان بوده‌اند بمنصّهٔ ظهور نشانیده‌اند، و از جملهٔ نثر نویسان زبردستِ دراین فن ّ همین شهاب الدّین نسوی زیدری بوده‌است (نفثه ۷۵ تا ۸۱)، و همعصر و همکار او نورالدّین منشی (وسائل الرّسائل نسخهٔ قونیه ۱۰۲ ب) و جُوَینی صاحب جهانگشای (۲: ۲۶۲ تا ۲۶۸) هم دست کمی از وی ندارند.

و امّا اینکه لقب نویسنده شهاب الدّین بوده‌است (نه نورالدّین یا چیزی دیگر) از چند مأخذ و مدرك قدیم و بعضی مآخذِ جدید ثابت می‌شود: درکتاب الأوامر العلائیّه تألیف ابن بیبی (نسخهٔ چاپ عکسی انقره از روی نسخهٔ خطّی ایاصوفیّه ص۳۶۸) و مختصر آن (چاپ هاوتسما، ص۲۲۳) نام یک منشی جلال الدّین، ولی غیر آن منشی که نامهٔ بانشای اورا مجیرالدّین خوارزمی بحضور علاء الدّین کیقباد رسانید، الشهاب الزیدری و شهاب الدّین زندری گفته شده‌است[۱۳]؛ درکتاب نسایم الأسحار که درعهد ایلخان ابوسعید بهادر خان، درسال ۷۲۵، تألیف شده‌است (نسخهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۳۴۸۷ ورق ۵۸ ب، و چاپ دانشگاه ص۸) دربارهٔ ضیاء الملک علاء الدّین محمّد نسوی گفته‌است «مصداق این معنی آنکه صاحب فاضل شهاب‌الدّین محمّد زیدری که منشی دیوان سلطان مغفور جلال‌الدّین **مینک برنی** بوده‌است با وجود معادات ظاهر و مکاشفتی تمام که با آن خواجه داشته‌است در تواریخ بدین موجب می‌نویسد که . . . از خاندان وزارت و صدارت

۱۳ رجوع شود به‌فصل ۱۲ مقدمه راجع به‌خوارزمیان در روم و شام، و نیز به تعلیقات ص۳۵۵.

قدیم‌است یقرّ له بالفضل من لا یودّه ، و یعترف له بالصّدارة من هو ضدّه» و این عبارت که مؤلّف نسائم الأسحار نقل کرده‌است از متن عربی نسوی‌است (در چاپ مصر ۲۵۱ و در چاپ پاریس ۱۴۸) و در ترجمهٔ فارسی این باب موجود نیست .

ابوالفدا (ج۳ ص۱۲۲) کتاب و مؤلّف‌را چنین یاد می‌کند : «من تاریخ ظهور التّتر تألیف محمّد بن احمد بن علی المنشی النّسوی کاتب انشاءِ جلال‌الدّین» ؛ ابن الفُوَطی در مجمع الآداب دو بار از کتاب «سیرة خوارزمشاه» و «تاریخ خوارزمشاه» یاد و ازان نقل می‌کند (ترجمهٔ حال تکش شمارهٔ ۱۴۹۰ و ترجمهٔ حال غیاث الدّین پیرشاه شمارهٔ ۱۷۵۹) ، اگرچه آنچه درموضع اوّل نقل می‌کند دراین سیره که ما بدست داریم نیست مطالبی‌که در موضع دوم نقل می‌کند خلاصهٔ گفتار مؤلّف ماست . در این دو مورد نام مؤلّف آن تاریخ‌را به ترتیب المؤیّد و مؤیّد الدّین النسائی گفته‌است . استاد مصطفی جواد درحاشیه برعبارتِ مورد دوم می‌نویسد «المعروف عندنا أنّه شهاب الدّین وهو محمّد بن عبد الواحد (!) المنشئ النّسوی » ، و سپس مختصری در باب احوال او ازکتاب الدّر المکنون نقل می‌کند‌که اینجانب بعدازین در پایان سرگذشت زیدری خواهم آورد ؛ در هدیّة العارفین (۲ : ۱۲۱) و تاریخ آداب اللّغة العربیّهٔ جرجی زیدان (۳ : ۶۳) و تاریخ ادبیّات عربی بروکلمن (۱ : ۳۱۹ چاپ اوّل و ۵۵۲ ذیل ج۱) و فهرست نسخ عربی پاریس بقلم دسلان (۳۴۱) و مقالهٔ بروکلمن در دائرة المعارف اسلامی (۳ : ۹۱۳ تا ۹۱۴) و معجم المطبوعات الیان سرکیس (۱۸۵۵) و کتاب الأعلام زرکلی (ج۶ : ۲۱۶) که اشاره به احوال مؤلّف کرده‌اند هیچ جا لقب شهاب الدّین یا لقب دینی دیگری برای او نیامده‌است ، ولی در مقدّمهٔ محمّد نظام الدّین برجوامع الحکایات عوفی به انگلیسی (۲۳) و در معجم المؤلّفین عمر رضا کحالة (۸ : ۳۰۰ تا ۳۰۱) به لقب شهاب الدّین یاد شده‌است ، و سند کحاله ظاهرًا فهرست خطّی مؤلّفین نسخ خطّی محفوظه در

کتبخانهٔ ظاهریّهٔ دمشق بوده‌است[۱۴].

٦

خصوصیّات ترجمه

عصر مترجم از جمله‌ای و شعری که دراین کتاب آمده‌است مُجملاً معلوم می‌شود: اوّلاً جملهٔ «که جدّ خانان این عصر است» (۳/۱۱ تا ٤) که درحقّ چنگیز خان برمتن مصنّف افزوده است و ازان مسلّم می‌شود که وی درعصری بین هولاگو خان و ابوسعید خان بوده است و ترجمه می‌کرده است. ثانیاً از مصراع سعدی «گوئی که خود نبود دراین گلستان گلی» (۱۹/۲٤٤ تا ۱/۲٤٥) که اقتباس کرده‌است معلوم‌است که پس‌از مشهور و منتشر شدنِ شعر سعدی این ترجمه انشا شده‌است، ولی شهرت و انتشار اشعار او چنانکه درموضعی دیگر نشان داده شده‌است (مقاله «ذکر جمیل سعدی» در مجلّهٔ یغما سال پنجم ص۱۰۱ و مابعد) از ٦٦۰ هجری و شاید از چند سالی قبل‌ازان بوده‌است. چنانکه سابقاً گفته شده‌است نسخه‌ای که ازاین ترجمه موجوداست قبل‌از سال هفتصد یا درآن حدود کتابت شده‌است و نسخهٔ اصلی مترجم هم نیست، پس احتمال قوی می‌رود که این ترجمه از قرن هفتم و متعلّق بحدود ششصد و هشتاد باشد.

نام مترجم معلوم نیست، ولیکن انشای او برروی هم فصیح، گاهی ساده و گاهی مصنوع و فنّی‌است بطوری که دو شیوه با هم می‌سازد اگرچه شاید زیاده بجانب صنعت می‌گراید. از نمونه‌های خوب انشای او و نشانهٔ اهتمام او به نقل معنی بدون قید به الفاظ مصنّف، این‌عبارت‌است که: باآنکه هیچ شمشیری ازنیام نیاخته‌و هیچ سری ازگردنی نینداخته همه‌را عفوًا صفوًا مسلّم کرده (۱۱/٥تا۱۲) که ترجمهٔ

۱٤ در واقع نخست رضاقلی‌خان هدایت بود که این مصنف‌را نورالدین خواند و سایرین تابع بودند.

این جمله‌است : والسّیوف مهملة فی أغمادها، والعواتق معطّلة عن نجادها، وملکها بالهیبة عفوًّا صفوًّا وسهوًّا زهوا . و باز این عبارت : تصدّی این تصنیف‌را من متعیّن گشتم، برمثال جمعی که درکشتی نشینند و بعواصفِ نکبا کشتی در معرض غرق و فنا آید، و رفقا همه قرین بلا و رفیق عنا شوند و موج دریا اورا تنها با ساحل اندازد، هرآینه جز وی کسی شرح احوال کشتی و رفقاءِ وی نتواندکرد (٦/٧ تا ١٠) ،که اصل آن اینست : حتّیٰ تعیّنت لما تصدّیتُ تعیّنَ فروض الکفایة علی من لجأ به(؟) الموج الی السّاحل، وقد شمل الغرق عامّة رفقائه، فابتلی بتکالیف حیاته وتصاریف بقائه .

از عبارات خوب او اینست : بامدادکه قصد خدمت کردم خیمهارا خالی یافتم و متاعها انداخته و یوزان بسته و بازان برکرسیها نشسته، گوئی که خود نبود دراین گلستان گلی (١٦/٢٤٤و مابعد) . و نیز : زهی بزرگ مصیبتی که اگر سپیده دم صُدرهٔ خارا چاك زند، و شگرف نازله‌ای که اگر ماه منوّر رو بناخن بخراشد و بخروشد، سزاوار بوَد ! بل واجبست افلاك را که پلاس سیاهِ سواد پوشند و نجوم‌را متعیّن که برخاك و خاکستر نشینند . . . (٦/٢٨٢ و مابعد) .

در بعضی موارد جُمل طولانی‌را بجمله‌های کوتاهتر تقسیم کرده و افعال را مقدّم آورده‌است تا آسانتر مفهوم شود، مثل این عبارت : چگونه با نفس خود مخاطره کند درکاری که اتمام آن موقوفست بر رضای طایفه‌ای که هواهای ایشان مختلف‌است (١٣/٢٠٨ و ١٤) . نظیر این کار درکلیله و دمنه نیز دیده می‌شود، و درجهانگشای جوینی هم آمده‌است که : ایشان‌را با خدمتِ سلطانِ غور فرستاد تا بیاموزند شیوهٔ عفو هنگام قدرت و طریقهٔ حلم و اغماض باکثرت ضغاین و إحَن (٢ : ٥٠) .

ازجملهٔ نکات صرفی و نحوی راجع به انشای فارسی که درانها این ترجمه با

بعضی منشآت دیگر آن عهد شبیه‌است چندتائی ذیلاً ذکر می‌شود :

۱ ، اطلاق حکم عامّ بخاصّ و فراموش کردن ضمیر یا فعل راجع به عامّ : فلان «ازآنها بود که جهتِ وی دهلیز و بوق و نقّاره می‌زدند» (۱۵/۲۰۳) ؛ «و او ازآنهاست که خطا و صواب بروی مشتبه نشود» (۱۰/۲۰۸) . «آنها» مستلزم اینست که به‌جمعی امری نسبت داده شود آنگاه این شخص مورد بحث دراین امر مانند ایشان شمرده یا ازان حکم اخراج شود : آنها چنان‌اند که برایشان خطا و صواب مشتبه نشود ، و او هم ازآنهاست . در نفثة المصدور زیدری هم نظیر این عبارت آمده‌است : ازآنها نیستم که بفراغت ریزه‌ای که درغربت دست دهد دل از مسقط الرّأس برتواند داشت و نه ازآن قبیله که با هرقومی درآمیزم (۱/۱۱۹ تا ٤) .

۲ ، اگرچه . . . امّا : چنانکه در ص۳۰۳ (تعلیقه بر ۱۳/۲۰ تا ١٤) گفته شد یکی ازاین دو لفظ برقانون منطق زاید می‌نماید ؛ دوجمله‌را که بصورت استدراك بیکدیگر پیوند می‌دهند یا با اگرچه ، باآنکه ، هرچند و امثال آن شروع می‌کنند و یا جملهٔ اوّل‌را بدون چنین لفظی آورده سپس علامت استدراك ولیکن ، امّا ، و امثال آن‌را در ابتدای جملهٔ دوّم می‌گذارند ؛ ولی این خلاف قاعده چنان عامّ است که دیگر ، لااقلّ برگذشتگان ، آن‌را نمی‌توان غلط گرفت : من اگرچه مردی تُرکم امّا این حدّ جاهل نیستم (۱۳/۲۰۲ تا ١٤) ؛ اگرچه با شرف الملك عداوتی تمام داشت ، امّا بدین تغافل رخصت نداد (۸/۱٥٤ تا ۹) .

۳ ، حذف فعلِ «گفت» درموقع نقل قول : چنگیز خان فلان‌را به ترکان خاتون بخوارزم فرستاد که : مرا معلوم شد که پسر تو . . . (۹/٥٦ تا ۱۰) .

٤ ، فعل بصیغهٔ وصفی : قاعده اینست که چند فعل‌را که فاعل همهٔ آنها یکی باشد و هریکی دنبالهٔ عملی باشد که در فعل قبل بیان شده‌است بصورت صیغهٔ اسم مفعول آورند و فعل آخری‌را کامل ؛ بین جملهٔ اخیر و ماقبل آخر واو عطف نباید

آورد ، ولی جمله‌های ماقبل آخری با واو عطف بهم مرتبط می‌شوند ؛ اگر فقط دو جمله باشد بدیهی است که واو عطف نمی‌خواهد . مترجم دراین کتاب این صیغهٔ وصفی را بسیار فراوان بکار برده‌است ولی در بعضی موارد بشروط آن عمل نکرده‌است ، چنانکه گاهی فاعل جمله‌های معطوف مختلف‌است و گاهی (اگر غلط ناسخ نباشد) بین جملهٔ ماقبل آخر و جملهٔ اخیر واو آورده‌است : سلطان اورا پیش کشیده و روزگار خبّاط اورا بر داشته و مساعدت کرده ،و بمرتبهٔ ملوك رسید ۱۱/٤۰و ۱۲ ،که هر دو غلط را دارد) ؛همه آواز برکشیده فریاد می‌کردند (۳/۱۱۱ تا ٤) ؛ او نیز بهلاك ایشان تن درداده درآب اندازد (٦/۱۱۱ تا ۷) ؛ با حزب خود امید از مآرب قطع کرده و برفوات مطالب حزین گشته مراجعت کرد (۱۲۸/ ۹ تا ۱۰) . این سه مورد درست و بی‌عیب‌است . نیز **۳/٤۲** ، **۲/٤٦** ، **۱٦/٥٤** تا ۱۷ ، **۱۲/۱۲٥** ، **۱۳/۱۲۸** ، **۹/۱۲۹** و ۱۲ و ۱۹ ، **۲/۱۳۰** ، **۳/۱٤۲** و ٦ و ۱۳ ، **۱۱/۱٥٥** و ۱۲ ، **۹/۱٥۸** ، **۲/۱٦٤** و ۹ ، **٤/۱۸۰** و ۹ ، **۷/۱۸۱** و ۱۰ و ۱۲ ، **۱٤/۱۹٦** ، **۱۰/۲۰۳** و ۱۱ ، **۹/۲۱٦** و ۱۲ ، **۷/۲۱۸** ، **۱۷/۲۱۹** ، **۱۷/۲۲۲** ، **٥/۲۲٥** ، **۷/۲۳۹** و ۱٥ ، **۸/۲٤۳** و ۹ و ۱۰ ، **۱٤/۲٤٤** ، **۹/۲٤۹** ، **۹/۲٥٥** و ۱۰ ، **۱۰/۲٦۰** ، **۳/۲٦۱** ، **٦/۲٦۷** ، **۳/۲٦۸** ، **۱۰/۲۷۳** دیده شود. چون بعضی گمان می‌کنند این استعمال مُجاز نیست و برخی دران مرتکب خطاهائی می‌شوند توضیح دادم و موارد را تعداد کردم . امّا گاهی چند فعل ماضی نقلی یا ماضی بعید را با حذف فعل معین به یکدیگر عطف می‌کنند، صورت آن شبیه به این استعمال صیغهٔ وصفی می‌شود با این تفاوت که آنجا همیشه واو عطف لازم‌است : دستوری خواسته بوطن بازگشته بودند (۱۰/۲۲۱) غلط است ، «خواسته‌و بوطن» باید باشد؛ سلطان بر وی ابقا کرده نکشته بود (۱۲ / ۲٤٤) باید «کرده و نکشته » نوشته باشد ؛ خانان‌و امرای بزرگ را خوانده استعادهٔ جواب کرده بودو من آیات یأس برایشان

خوانده گفته بودم که . . . (٤/٢٧٤ تا ٥) ، صحیح اینست : «خوانده و استعادهٔ . . . خوانده و گفته بودم» . بنده مکلّف نبودم اغلاط مترجم‌را رفع کنم ، فقط بتصحیح مواردی که کاتب خطا کرده بود پرداختم .

٥ ، فعل مستقبل معلّق به فعل ماضی : انسان می‌خواهد بگوید درفلان زمان گذشته می‌دانستیم که مثلاً فردای آن روز «چنین و چنان خواهد شد» ؛ درگذشته بنا بود که عن‌قریب واقع شدنی باشد ؛ در شُرف آن بود که بشود ؛ نزدیک بود که چنین بشود و نشد ؛ و ازاین قبیل . دراین ترجمه آن مستقبل معلّق به ماضی را بصیغهٔ «خواست شدن» و «خواست کردن» بیان کرده‌است : اگر چنانکه توقّف می‌کرد تا این جماعت با جمعیّت رسیدن ، انبوهی خواست شدن که . . . (١٩/٥٣) ؛ اگر آن روز مبارزت می‌نمودند کاری شگرف خواست شدن (١٦/٦٣) ؛ رشحهٔ استعطافی که از سر عجز می‌کردند چه اثر خواست کردن (٤/٢٥ تا ٥) ؛ خونها که درسایر بلاد هدر خواست شدن به تدبیر او درتبریز محقون ماند (١٥/٢٥٢) . در تاریخ بیهقی نیز آمده‌است : خواست که شوری بزرگ بپای شود (چاپ فیّاض ١٨٧) ؛ و درتاریخ ابن بیبی هم هست : فتحی بزرگ و غنیمتی تمام لشکر اسلام‌را از پردهٔ غیب چهره خواست گشاد و نزدیک بود که . . . (ج١ چاپ عدنان ارزی و نجاتی لوغال ١٠٦) .

٦ ، فعل مفرد راجع بفاعل جمع ذی روح : قبایل ترک و ختای مستأصل گشت (١٠/١٠ تا ١١) ؛ قرب چهار هزار (یا چهارصد) آدمی از لشکر او بدان طرف ازآب خلاص یافته بود (٧/١١٣ تا ٨) ؛ از طرفین خلقی بسیار کشته شد (١٠/١١٩) ؛ جز سه محلّه نماند که تمامت مردم آنجا متراکم و مزدحم شده بود (١٩/١٢٤) ؛ چهار هزار مرد بکرمان رسید (٧/١٢٦) ؛ لشکر کفّار برسم خود در برابر سلطان گروه گروه بایستاد (١٣/١٦٩ تا ١٤) ؛ بقایای هردو لشکر

به اطراف و اقطار عالم افتاد (۱۳/۱۷۱ تا ۱٤) ؛ هرچه از غربا آنجا بود بردست عوامّ کشته شد (۱۳/۲۵٤ تا ۱٤) ؛ دو سوار در وی رسید و بردست وی کشته شدند (۱/۲۷۹) . دراین امثله فاعل گاهی اسم جمع یا مقداری مبهم‌است و گاهی معدود ، فعل گاهی مجهول‌است و گاهی معلوم و حاکی از فعّالیّت و عمل .

۷ ، فعل جمع و مفرد راجع بفاعل جمع غیر ذی روح : اگر زود زود جزای غدر درکنار او نهد دلها بـرَمَند و خاطرها منفعل شوند ، و نیّتهای مردم بگردد و بخللهای بزرگ سرایت کند (۱۰/۱۲۷ تا ۱۲) . درجهانگشای جوینی هم فعل جمع بفاعل غیر ذی روح جمع ارجاع شده‌است دراین عبارت : تا بوقتی‌که خراسان و مازندران در زیر سنگهای بلای این آسیای گردان نرم‌گردن شدند (۲ : ۲٦۹) . بحث در باب این قاعده اینجا محلّ ندارد ، نگارنده دراین خصوص بتفصیل بحث کرده‌است (.J. R. A. S ژانویهٔ ۱۹٤۲ ص٤۱ و مابعد) .

۸ ، فعل ماضی محتمل و مشکوك و مشروط و یقینی معلّق و فعل تمنّی و ترجّی و تردید : آنچه دراین مدّت به وی رسید ده هزار دینار بوده باشد (۱۵۷/ ۱۵) ؛ گفت : آن از تدبیرات شرف الملك بوده باشد (۱۱/۲۲٦) ؛ شجاعت او از ذکر وقایعی‌که در اثناءِ کتاب شرح رفته‌است معلوم شده باشد (۲۸۱/٤تا۵) ؛ در آثارالوزراءِ عقیلی بنقل از مقامات ابونصر مشکان آمده‌است (چاپ دانشگاه ص۱۷۹) : در هفته‌ای پنجاه شصت پیغام رفته باشد در بابِ وزارت ، مطلقا تن درنمی‌داد . نیز رجوع شود به‌کلیله و دمنه تصحیح و توضیح مینوی ۸/۳۷٦ح .

۹ ، حذفِ «را» از مفعول صریح : پس غَـدرهائی[را] که با سلطان کرده بود یك یك بر وی شمرد (۱۳/٦۱) ، که بدونِ «را» ناقص‌است .

۱۰ ، راجع به جملهٔ «از عادت وزرا آنست‌که چون در دیوان بجای وزارت نشسته باشد جهت‌کسی قیام نکردی» (۸/۱۳۷ تا ۹) در حاشیهٔ آن صفحه گفته

شده‌است که فعل مفرد بجای فعل جمع بکار برده‌است. تأویل و توجیه دیگر می‌توان کرد: بایست نوشته باشد «که چون [وزیر] در دیوان...»، کلمهٔ وزیر را مقدّر گرفته و فعل را باو نسبت داده‌است.

۱۱، در جملهٔ «چون مردم حُجّاج که از اقالیم ورود کرده» (۹/۱٤۷) بایست «ورود کرده بودند» نوشته باشد، فعل بدون مجوّز حذف شده‌است.

۱۲، دال جمع مخاطب را دو بار «تی» نوشته‌است: نشسته‌ایت (٤/٥۱) و معذوریت (۹/۸۷).

مترجم بعضی صنایع لفظی‌را که در متن عربی بوده‌است عیناً در فارسی آورده و گاهی هم از خود صنایعی افزوده‌است. از نوع اوّل‌است عبارت «در شَطَن شیطان منجذب شده بود» (۱/۲٤۷) معادل با انجذاباً مع الشّیطان فی أشطان وسواسه؛ و عبارت طنز آمیز «آن همه مکتوبات و نامَهای لطیف» (۲٥۰/ ۸) که نظیرِ فاجتمعت هذه الکتبُ اللّطیفة دراصل عربیست؛ و از نوع دوم عبارت از اسب پیاده شد و رخ پیش شاه بر زمین نهاد (۱/۱۹۹)؛ تقدیر و تقتیر (۲۱۹/ ۳)؛ مخالفت و محالفت (٥/۲۲۰) و امثال اینهاست که درمتن عربی وجود ندارد.

کار دیگری که مترجم کرده‌است به نظم ترجمه کردن اشعار اصل‌است در ۸/۷۰ تا ۱۷، **۱٥/۸۹** و ۱٦ (ظ)، **۹/۱۱۰** و ۱۰، **۱۱/۱۲٤**، **۱۲/۱۷۳**، **۷/۱۷٤**، **٤/۲٥۳** و ٥، **۹/۲٥۷** تا ۱۱، **۱۰/۲۸۰**، **٥/۲۸۳** و ۱۹ تا **٦/۲۸٤**. ازاین نمونه‌ها روشن می‌شود که طبع شعر بلندی نداشته‌است و نظمهای او مثل غالب ترجمه‌های منظومیست که اشخاصی می‌کنند که شاعر قادری نیستند.

اغلاطی نیز درخواندن بعضی کلمات و فهم برخی عبارات و استنباط معنی ازآنها مرتکب شده‌است که به‌پاره‌ای ازآنها درحواشی صفحات یا درضمن تعلیقات اشاره شده‌است (**۱۱/٥٦** و ح، **۱۰/۱۳۱** تا ۱٤ (تعلیقات دیده شود)، **۱۲/۱٤۲**

(تعلیقات دیده شود)، ۳/۱۴۵ و ح، ۷/۲۴۹ تا ۸ و ح) . ازاین قبیل است عبارتِ ص۲۰۴ س۱۱ تا ۱۲ : «کونپوشهای اطلس بدنانیر خلیفتی مفلّس» که ظاهراً غلط باشد. چنانکه درحاشیهٔ همان صفحه قید کرده‌ام درمتن عربی الکنابیش التفلیسیّه‌است یعنی کونپوشهای تفلیسی . شهر تفلیس به صادرکردن این قبیل مصنوعات مشهور بوده‌است چنانکه قزوینی در آثارالبلاد گوید (چاپ بیروت ۵۱۹) : ویُجلب من تفلیس انواع اللّبود والأکسیة والبسط الرّقیقة والفرش والصّوف الرّفیع والخزّ وما شابه ذلک ؛ پس احتمال می‌رود که جُل اسپ زر دوزی شدهٔ کار تفلیس هم داشته‌اند . مترجم لفظ را از تفلیس باب تفعیل گمان برده‌است که معنای آن داشتن نوعی برق و درخشیدن شبیه بفلس باشد و مثل پولک و پشیزه بنظر آید (شیءٌ مفلّس اللّون إذا کان علی جلده لُمَعٌ کالفلوس — لسان العرب) ، و پیش خود چنین تفسیر کرده که از دینارهای خلیفتی بران پشیزه‌ها نصب کرده باشند !

این سهوها و ترجمه‌های نادرست یا تحت اللّفظ و حذف کردن ابواب و فصول کتاب که در هامش صفحات و در ضمن تعلیقات بآنها اشاره شده‌است و استعمال لغات نامأنوس و مغلَق عربی دور از تداول فارسی زبانان بهیچ وجه از اهمیّت و اعتبار و ارزش این ترجمه کم نمی‌کند . سیرت جلال الدّین بایست بفارسی ترجمه شود ، و ترجمه‌ای از قرن هفتم به انشائی نزدیک بشیوهٔ تحریر مصنّفِ اصل مُغتنم‌است و مأخذ خوبی از برای فهم کتاب و تصحیح متن عربی و تهیّهٔ ترجمهٔ کاملِ صحیح جدیدی که بعدازین تهیّه شود خواهد بود .

۷

نورالدّین منشی

در بارهٔ فوایدی که ازاین کتاب حاصل می‌شود بعدازین بحث خواهد شد .

اینجا مناسب اینست که نخست جستجوی خودرا در باب مؤلّف بپایان برسانیم و به اشتباهی‌که در نام و هویّت او شده‌است اشاره‌کنیم . در نسخهٔ عربے سیرت جلال الدّین که در پاریس‌است و در متن عربے که چاپ شده‌است (طبع پاریس و طبع قاهره) از لقب مؤلّف ذکری نشده‌است و گویا درنسخی هم که در قدیم در دست بعضی از نویسندگان و مورّخین بوده‌است لقب او مذکور نبوده و بنابرین وی را فقط به نام محمّد بن احمد بن علی بن محمّد منشی و نسبت نسوی و زیدری یاد کرده‌اند جز (چنانکه گفته شد) در کتاب الأوامر العلائیّه و نسخهٔ خطّی ترجمهٔ همین سیره و نسائم الأسحار — من فقط این سه مأخذ را از مآخذ قدیم دیده‌ام —که وی را بلقب شهاب الدّین و شهاب زیدری شناسانده‌اند ، و چنانکه دیده شد ابن الفُوَطی وی را مؤیّد الدّین نسائی خوانده‌است . از جانب دیگر از کسی دیگر معروف به نورالدّین بعنوان منشی جلال الدّین خوارزمشاه درجهانگشای جوینی و چند کتاب دیگر بحث شده‌و گفته شده‌است که مدبّر ملک جلال‌الدّین بودو درموقع فتح خلاط او بودکه فتحنامه را نوشت . بنابرین دراین یک قرن اخیر برخی از کسانی‌که در بارهٔ منشی جلال الدّین و مؤلّف سیره و نویسندهٔ نفثة المصدور سخن رانده‌اند آن محمّد بن احمد نسوی‌و این نورالدّین منشی را یکی دانسته و نام نورالدّین محمّد بن احمد بن علیّ بن محمّد منشی نسوی زیدری بدین‌صورت بوجود آمده‌است‌و مؤلّف سیرهٔ جلال الدّین و نویسندهٔ نفثة المصدور و انشاکنندهٔ فتحنامهٔ اخلاط و دو نامهٔ دیگر که از جانب جلال الدّین بعلاء الدّین کیقباد سلجوقی سلطان روم فرستاده شد دانسته شده‌است . حتّیٰ تصریح شده‌است که جلال الدّین هیچ منشی دیگری جز همین مرد (مرکّب از دو شخص) نداشته‌است .

وسایل و موادّی‌که به دست بنده رسیده است در دست آن مؤلّفین نبوده‌است و اگر موفّق به‌کشف سهو و اشتباهی دراین موضوع شده‌ام و هویّت

آن دو را جدا جدا تعیین کرده‌ام نباید بخود غرّه شوم . اگر این اسبابِ کار در دست مرحوم علّامهٔ محقّق محمّد قزوینی افتاده بود مسلّماً شریک سهو و خلط دیگران نمی‌شد و این مطلب پیش ازین معلوم عموم شده بود .

اوّلاً جلال الدّین مینکبرنی در اوقات مختلف بیشتر از یک منشی داشته، و غیر از این شهاب الدّین زیدری نسوی یک منشی دیگر او بنام الصّدر الشّهید شهاب الدّین الکوسوی[15] در الأوامر العلائیّه نام برده شده‌است و مکتوب خوارزمشاه بعلاء الدّین از انشاءِ او معرّفی شده‌است (چاپ عکسی ۳۶۸ ، و مختصر آن چاپ هاوتسما ۱۵٤ ، و ترجمهٔ آلمانی آن ۱۵٤) ؛ اگر نور الدّین منشی هم در خدمت او بوده‌است (که ظاهرًا بوده) وی منشی سوّم سلطان مذکور بوده‌است . و این سه تن علاوه بر ضیاء الملک علاء الدّین محمّد بن مودود نسوی می‌شوند که تا سال ٦۲۲ صاحب دیوان انشاءِ جلال‌الدّین بوده بود . شاید غیر از این چهار نفر کسان دیگری هم در دربار و دیوان و دستگاه وی بعنوان منشی خدمت می‌کرده‌اند که ما نمی‌شناسیم .

ثانیاً شهاب الدّین محمّد نسوی از شرح حال خود و موطن و منشأ خود در سیرت جلال الدّین سخن می‌گوید و تصریح می‌کند که مسقط الرّأس او قلعهٔ خرندز

---

۱۵ کوسوی یا کوسوئی منسوب‌است به شهر کوسو ، کوسوی ، کوسویه ، کوسه از شهرهای خراسان که گاهی جزء خواف و زمانی از اعمال فوشنج محسوب می‌شده‌است ، نزدیک به خرگرد ، و فرگرد ، و از هردو بزرگتر ، و نزدیکتر ازآنها به رود هرات بوده‌است (سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۸۲ و ٤۳۸) . بصورت کوسه در مقامات ژنده پیل ۱۳٦ ، و بصورت کوسویه در تاریخ نامهٔ هرات (بسیار مکرر) مذکوراست . در فرائد غیاثی که بنام غیاث الدین وزیر شاهرخ در ۸۳۵ تألیف شده‌است نام یک نفر حسام‌الدین عبدالله کوسوی که نامه‌های بسیار ازاو نقل شده‌است دیده می‌شود و در یک‌جا گفته شده‌است که : لشکر جغتای به‌کوسویه رسیدند ، و درجای دیگر که : فرزندان شیخ‌الاسلام احمد جام که مشایخ کوسویه بودند (فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه طهران تألیف آقای دانش‌پژوه، ج ۱٤ ص ۳۷۲۰ و مابعد ، ۳۷۷۰ و ۳۷۷٤ ، ٤۰۵۷ و مابعد) . درنفحات الانس نیز احوال شمس‌الدین محمد کوسوی جامی عارف متوفی بسال ۸٦۳ مندرج‌است (چاپ طهران ٤۹٦ تا ٤۹۸) . ظاهراً نسبت به این شهر بصورت کوسوئی (کوسویی) صواب باشد .

بوده‌است، و ما در تعلیقات، و نیز سابقاً دراین مقدّمه، روشن کرده‌ایم که خُرندِز جزءِ ناحیهٔ زَیْدر ؛ و آن از نواحی نسا بوده‌است . و از نورالدّین منشی مجموعهٔ منشآتی بدست این بنده آمده است (که عن قریب بتفصیل معرّفی خواهد شد) بنام وسایل الرّسایل که دران وی نیز چیزی از زادگاه و خاندان و احوال شخصی خود یاد کرده‌است و ازان معلوم می‌شود اصل و منشأ او از دیه کرکن رخ از محال نیشابور بوده و پسر تاج الدّین علی بن ابی المعالی کریم الشّرق بوده‌است . اسم این نورالدّین چه بوده‌است من ندانستم ، چونکه در هیچ مأخذ قدیم آن‌را نیافتم، و آنها که اورا نورالدّین محمّد گفته‌اند نام محمّدرا از اسم شهاب الدّین بر داشته و باو اطلاق و الحاق کرده‌اند ، درمجموعهٔ منشآت خود جز نور منشی چیزی نیاورده، و یک بار از یک نفر «نورالدّین محمّد تغمّده‌الله بالرّحمه» یادکرده‌است (نسخهٔ قونیه ۱۵۲ رو) که واضح‌است شخصی غیر خود او مراداست . تاج الدّین علی پسر کریم الشّرق در اواخر سال ٦٢٤ یا اوایل سال ٦٢٥ بدست براق حاجب درکرمان کشته شد (ترجمهٔ سیره ١٢/١٧٦) ؛ نورالدّین منشی تا آن زمان ظاهراً در دستگاه غیاث الدّین پیر شاه برادر جلال الدّین مینک برنی بوده‌است و سلطان و خداوندی که او در نامه‌های خود ذکر می‌کند گویا همان غیاث الدّین باشدکه خودرا جانشین بحقّ سلطان محمّد خوارزمشاه می‌دانسته‌است و دیگران هم که در خدمت او بوده‌اند طبعاً وی را سلطان خویش می‌شناخته‌اند ؛ و خواجهٔ جهانی هم که دراین نامه‌ها مذکوراست به احتمال قوی همان تاج الدّین پسر کریم الشّرق‌است که پدر خود او و وزیر غیاث الدّین بوده است و بقاعدهٔ وزیران سلاطین خوارزمشاه بدین لقب خوانده می‌شده . اگر نورالدّین پس‌از مقتول شدن پدرش‌و ازمیان رفتن غیاث‌الدّین خویشتن‌را بدستگاه جلال‌الدّین بسته باشدو دردیوان او داخل شده یاجزءِ اطرافیان شرف الملک درآمده باشد توان گفت که دو سه سالی با شهاب الدّین خُرندزی

زیدری نسوی همکار ولی مسلّماً مادون او بوده‌است، و اینکه فتح نامهٔ اخلاط را او انشا کرده باشد بسیار بعید و غریب می‌نماید ولی البتّه غیرممکن نیست[16]. چنانکه سابقاً گفته شد عبارت «مجنونی نحوی» که زیدری در نفثه در حقّ یک نفر مُنْشی بکار می‌برد که شرف الملک وی را درغیابِ زیدری بجای او (یا شریک درکار او چنانکه یک ثلث کارهارا وی انجام دهدو دوثلث دیگررا زیدری) گماشته بوده‌است ممکنست اشاره به نورالدّین باشد؛ و باز از منشآت خود نورالدّین برمی‌آید که در اواخر عهد جلال الدّین و در ازمنه‌ای که در حدود آذربایجان و بیلقان و ارّان و تفلیس بوده‌اند از بیکاری شاکی بوده‌است و شاید فقط چند ماهی همراه سلطان جلال الدّین به سفرگرجستان رفته بوده‌است.

ازاین مجموعهٔ منشآت نورالدّین که بدان کراراً اشاره کردم دو نسخه بدست بنده آمده‌است (یعنی عکس آنها) که هرکدام یک نیمه ازکتاب را دارد، آن هم از اوّل و اواسط ناقص و یکی ازآخر هم ناقص، و از دونسخهٔ مختلف است. نیمهٔ اوّل کتاب ازکتابخانهٔ جان رایلاند منچستر است و آن‌را آقای بوسه درآنجا دیده بوده و دوست دانشمند گرامی آقای دکتر عبّاس زریاب خوئی عکسی را که ازان برای خود تهیّه کرده بودند در اختیار بنده گذاشته‌اند. نیمهٔ دوّم از نسخه‌ایست که اینجانب درقونیه درکتبخانهٔ شخصی آقای عزّت قویون اوغلو مهندس راه‌آهن ترکیّه یافتم. دو نسخه را تاحدّی که ممکن بود بترتیب اصلی مرتّب کردمو مواضع نقص‌را معیّن کردم و اکنون می‌توانم آن‌را معرّفی کنم.

این مجموعهٔ منشآت موسوم است به وسائل الرّسائل و دلائل الفضائل که نورالدّین منشی دران نامه‌هائی‌را که خود نوشته‌است مرتّب کرده و آن‌را برچهار

---

۱۶ امکان این هم هست که جوینی در باب لقب منشی سهو کرده باشد، و یا اصلا نورالدین‌را بجای شهاب الدین منشی گرفته باشد؛ وصاف و مستوفی و دیگران هم دراین باب مسلماً ازاو پیروی کرده‌اند.

قسمت منقسم ساخته‌است . نیمهٔ اوّل که نسخهٔ منچستر باشد ظاهراً از اوائل دیباجه‌را دارد و فقط چند ورقی از اوّل آن افتاده‌است و دران اشاره می‌کند که بر عقب دیباجه فتح‌نامه‌ای که به عهاد الجهاد مسمّی‌است مذکور خواهد افتاد، آنگاه دوقصیده آورده‌است یکی رائیّه‌ای بعربی و دیگری بپارسی که بوقتِ مقام مبارك او (یعنی شرف‌الملک فخرالدّین جَندی) جهت ضبط کارِ آن دیار و دفع ملاعین کفّار انشا کرده بود ، مطلع قصیده تازی اینست :

لو لا مضاءُ قضاءِ الله والقدر ما قیِدَ قَوْدُ مطیّاتی الی السّفر

و قصیدهٔ پارسی بدین مطلع‌است :

نمود دوش هلال از سپهر مینائی چنانکه زورق ازرق بزر بیندائی

و درضمن آن می‌گوید :

قضا مضا شرف‌الملك فخر دولت و دین که فرّ دولت اوراست فرّ دارائی
پناهِ دودهٔ آدم علی ابوالقاسم که لشکریست دران همّتش بتنهائی
فلک جنابا دارم طمع که حرفی چند ز حَسْب حال رهی استماع فرمائی

. . . .

کجاست تا نسق نظم بیند آنك اوگفت «دریغ روز جوانیّ و عهد برنائی»
نبوده‌ام همه عُمر و نیم هم اکنون نیز خدای داند در بند مالِ دنیائی
ولیك فضل عزیزم نمی‌دهد رخصت که در مظنّهٔ عطلَت[17] کنم شکیبائی

خلاصه اینکه بیکاراست و از شرف الملك کار می‌خواهد، و خواه درنظم و خواه درنثر بسیار ازخود و انشاءِ خود تمجید می‌کند و لاف برتری می‌زند، که همین برگران جانی او دلیلی بارزاست . درضمن دستورهائی هم برای نوشتن مناشیر و فرامین و ترسُّل می‌دهد ؛ سپس از نیّتِ جمع کردنِ منشآت خویش و آنکه بعضی

۱۷ این‌را درحاشیه نوشته‌است ؛ درمتن : که درمقام مذلت .

از آنهارا در دست نداشت سخن می‌گوید و اقرار گونه‌ای (نه صریح) می‌کند که مضامین بیشتر را مستحضر بود آنهارا از نو نوشت. تقسیمات از این قراراست: ۱، امثله و مناشیر حضرت جلّت‌را مقدّم داشت؛ ۲، مخاطبات‌و مجاوبات درگاه‌را اعلاه الله تالی آن کرد؛ ۳، مفاوضات و مطالعات خداوند اعظم خواجهٔ جهان خلدالله دولته را در مرتبهٔ ثالث نبشت والثّالث خیر[۱۸]؛ ٤، قصص و مکتوباتی‌را که ازجهتِ خود بحضرت خلفا و سلاطین‌و جناب مخدومان و دوستان و خداوندان نبشته بود برعقبِ قسم سیم آورد.

برحسب وعده عهاد الجهاد من السّلطان الأعظم الی الصّاحب المعظّم را پس‌از دیباجه درج کرده‌است که خلاصهٔ آن درتعلیقات همین‌کتاب نقل شد (ص ۳۵۹و مابعد). تقریر وزارت تاج الدّین علی (پسر) کریم الشّرق در ورق ۳٦ آ، سپس تقریر مناصب اصفهان برقاضی رکن الدّین مسعود و تفویض قضای درگاه درجملهٔ ممالک به نظام الإسلام صاعد در ٤۰ بَ، و چند مثال دیگر، ازآن جمله مثال بوقت آنکه از تفلیس عنان جهان‌گشای صوب کرمان جهت استخلاص آن معطوف گشت خداوند سلطان معظّم غیاث الدّین نام زد سریر سلطنت شد این مثال‌را بحکم فرمان سواد کرده آمد تا از حضرت اعلی بیاض کنند ٦۳ بَ؛ و بعضی از مثالها تکرار هم شده‌است. در ورق ۱۳۳ ب قسم ثانی شروع می‌شود و اوّلین نامه تحت این عنوان‌است که: این خدمت بحضرت سلطان جلال الدّین خلّدالله سلطانه بوقت آنکه در بلاد هند اورا با ملاعین کفّار تاتار اتّفاق ملاقات افتاد و

۱۸ این نیز یکی از تفاوتهای مابین نورالدین منشی و شهاب الدین محمد منشی‌است که در این منشآت این مدایح درحق شرف الملک هست و مراسلات او مندرج‌است و همیشه خداوند جهان نامیده می‌شود، وحال آنکه در سیره و نفثه از وی بدگوئی بسیار شده‌است و از دشمنی او با مؤلف در هردوکتاب سخن رفته و مخصوصاً گفته شده‌است که وی هرگز خداوند جهان خوانده نشد، و سلطان اورا جز شرف الملک خطاب نکرد.

بریشان ظفر یافت تحریر افتاد ؛ سپس نامه‌ای دیگر که هم بدان حضرت بوقت طلوع راياتِ اعلی از دیار هند و سند و توجّه برصوب عراق اصدار افتاد . این دوتای اخیر پیداست که از جانبِ سلطان غیاث الدّین انشا شده بوده‌است . این مجلّد تا ورق ۱۴۳ب می‌رود و کتاب ناتمام‌است و بین این مجلّد و نیمهٔ ثانی چیزی مشترك نیست و مکرّر نشده‌است و بهم متّصل هم نمی‌شود .

در نسخه قونیه سه ورق اوّل متعلّق بقسم دوم کتابست و از قراین برمی‌آید که در حدود ۶۲۱ نوشته شده‌است و از جوابهائی‌است که از جانبِ سلطان غیاث الدّین انشا شده‌است ؛ از عباراتِ آن اینست : ما امروز درحدود دارالملك همدان که مرکز دائرهٔ ممالك جهان‌است با پنجاه هزار سوار متمکّن نشسته ، خاطر از جملهٔ جوانب فارغ و ضمیر بهیچ‌چیز موزّع نه ، از اطراف جهان رسولان می‌رسند و بتحرّی مراضی ما توسُّل می‌جویند ، روزی مال ارّان و آذربایجان بخزانهٔ عامره عمّرها الله می‌گزارند و روزی باج و خراج شام و مغرب بخزَنَهٔ خاصّ تسلیم می‌کنند ، دفعتی تحف و هدایا و خمس و صفایای روم و روس می‌رسانند و گاهی خِـلع و تشریفات و تحف و صلات حضرت خلافت مجدّها الله می‌پوشانند ، اتابک اعظم ازبك طریق اخلاص ما می‌سپرد و درآنکه با او اساس قرابتی را تمهید کنند سعیها می‌نماید ، و ملك عماد الدّین[19] پسر ملك نصرة الدّین هزارسپ با زیادت ده هزار سوار و پیاده درنواحی لرستان منتظر فرمان نشسته‌است ، و وصلتی که ایشان‌را بدان مشرّف گردانیده بودیم بإتمام رسیده الخ . و این نامه متصّل می‌شود به ابتدای قسم ۳ در مطالعات و مفاوضات خداوند اعظم خواجهٔ جهان ، که از اوّلین نامهٔ این قسم نیز درتعلیقات همین کتاب منتخبی نقل شد (ص۳۱۵ و مابعد) . تواریخی در بعضی از نامه‌ها هست مثل ۶۱۸ (ق۲۹ آ و ۴۸ آ) . درعنوان نامه‌ای شخصی در

۱۹ عمادالدین پهلوان مذکور در ص۲۰۰ و ۲۲۶ ، و در مجمع‌الآداب شمارهٔ ۱۰۱۴ .

ورق ٤٦ب می‌گوید: خداوند عالم سلطان غیاث‌الدّین مال معاملهٔ دیه کرکن رُخ را که مولد کمتر بندهٔ دولت قاهره‌است اسقاط فرمود، بوقتِ التماس امضای مثال از حضرت خلافت این قصّه فرستاده شد (إنّ العبد المدعوّ بالنّور المنشی ...)؛ و در ورق ٤٨ آ: کمتر بنده بقبیلهٔ زهد و امانت و تقوی منسوبست، اوقات روز و شب را درتحمّل مذلّت استفادتِ احکام شرعی مستغرق گردانیده بود، ناگاه سیل طوفانِ هجوم کفّار دررسید پرتو شررِ نوائر فتنهٔ آن ملاعین با دیار عراق افتاد، مجال مُقام نماند، برجوانب خوارزم و خراسان نمی‌توانست گذشت روی برصوب کرمان آورد، مقارن آنکه بدارالملک بردسیر رسید خبر حادثهٔ نیسابور شنید، دیوان انشا درآن وقت مهمل بود فرمان بنفاذ پیوست که کمتر بنده درمباشرت آن خدمت شروع کند. ازاین بیان روشن می‌شود که در سال ٦١٨ بکرمان رفته و متصدّی دیوان انشاءِ غیاث‌الدّین شده‌است و پدر خود او هم وزیر آن سلطان بوده‌است. سپس می‌گوید: مباشرت تمامت کتابت از توقیعی و دیوانی، مکتوبات دیوان اعلی خداوند جهان، مفاوضات حضرت وزارت و طغراکشی مدّت چهار سال دراین سفرهای شاقّ بی هیچ شریک و نایب به اقامت رسانید. پس این نامه دلیل می‌شود که تاسال ٦٢٢ بکتابت دیوان انشا مشغول بوده و ظاهرًا در همان سال‌است که این حکایت‌را بقلم آورده‌است. و این بکلّی متفاوت با سرگذشت شهاب‌الدّین خرندزی در همین سالهاست که سابقًا دیدیم (ص که تا کح). ولی معلوم نمی‌شود که مخاطب این نامهٔ نورالدّین کیست و از چه کس می‌خواهد که فرمان در حقّ او صادر کند و وی‌را از مزاحمت مدّعیان خلاص کند.

نکتهٔ دیگری در باب احوال نویسنده ازاین مجموعه معلوم می‌شود، و آن کثرت شرابخواری اوست، که با آنچه درکتب دیگران آمده‌است وفق می‌دهد: در نامه‌ای که مخاطب آن معلوم نیست و در ورق ٦٢آ شروع می‌شود شکایت ازکار

فعلی خود کرده و توقّع کرده‌است که کاری بهتر برای او بیندیشد ؛ و در نامه‌ای که بعدازان می‌آید و بشخصی دیگر نوشته شده‌است می‌گوید (٦٤ ب و مابعد) : قدری شراب که فرستاده بود رسانیدند ، موقعی بغایت خوب یافت ، و کدام انعام آن حضرت را نه این مزیّت حاصل باشد ؟ امّا چون خادم (طلبِ شراب) کرده بودو از درد وصاف و ممزوج و صِرف آن نشان نیافته‌و ، ناگاه برچنان گنج روان ظفر یافت و مثل آن خواسته‌ای ناخواسته بدست آورد اشتها صادق‌تر از اوقات معهود شده بودو رغبت زیادت از ایّام معتاد گشته ، افراطی بیشتر میرفت بل إدمانی کلّی اتّفاق می‌افتاد ، و از اطراف معارف رسل جمع شده بود و مشاهیر قصّاد گرد آمده مهمّات ایشان مهمل می‌ماندو مصالحی که ازآن جمله بخادم تعلّق داشت مختلّ گشت ، جواب هریک می‌بایست نبشت‌و کار هرجانب ساخته‌گردانیدو آن‌جماعت‌را مجال انتظار نمانده بود ، تعجیل می‌نمودند و تشنیع می‌زدند ، خداوندان و پادشاهان می‌فرمودند که روزی چند دست بازکشد میل طبیعت رخصتِ اعراض نمی‌داد ، خداوند عالم بذات مبارک خود باکوکبه‌ای از بندگان خاصّ عنان جهان‌گشائی بر در خیمه بازکشید و فرمود تا ازآنچه باقی بود مشک مشک[٢٠] می‌آوردندو برخاک تیره می‌ریخت ، ویقولُ الکافر یا لیتنی کنتُ ترابا ، آخر غلوای زحمت آن چند روز نیز فرو نشست و سورت تصدیع تشنیع آن قوم که‌کشت (؟ شکست ؟) ... توقّع می‌دارد که اگر خداوند پیش‌از مراجعت باحضرت جلّت معتمدی خواهد فرستاد یا ازآن جانب آشنائی عزم این طرف کرد یک دو خروار دیگر فرستد چنانکه بیک منزلی رسد ، خبر دهند تا بدرقه‌ای فرستاده آید و بشب نقل کرده شود .

در نامه‌ای می‌گوید: یالیت بجای نباهت ذکرِ این منصبْ خمول گوشهٔ زاویهٔ نظامیّهٔ خوارزم باقی بودی (١١٧ آ) . از برادران خویش ابوبکرو عمر ، و خویشان‌و

٢٠ خیک شراب را بزبان عربی زکرة بضم زای می‌گویند .

متعلّقان که ساکن دیه کرکن رُخ اند مکرّر یادکرده‌است . در ورق ۱۳۱ آ گوید : درشهور سنهٔ ۶۱۶ که اطراف کرمان مستقرّ سریر سلطنت بود و کمتر بنده ملازمت عبودیّت حضرت جلّت می‌نمود دوستی از خراسان مفاوضه‌ای منطوی بر صحّتِ هلاکتِ اهالی نیسابور بردست ملاعینِ کفّار . . . ؛ ولی وقعهٔ نیشابور در ۶۱۸ بود ، و بهرحال مراد ازاین سلطان همان غیاث الدّین‌است .

در اواخر این مجموعه نامه ایست که درضمن آن اشاره می‌کند به نیّت جمع آوری منشآت خویش در یک مجلّد و وقت فراغت خویش‌را صرف این‌کار کردن ، ولی با این تفاوت که اینجا از تقسیم آن بر سه قسم سخن می‌گوید و قسم چهارم‌را که نامه‌های خود اوست نام نمی‌برد : از سالها باز متفرّقات مسوّداتی نظم‌و نثر تازی و پارسی درجهان می‌گردانیدو از هرشیوه تعلیقات محفوظات‌و مسموعات حکمیّات و شرعیّات را درآن سلک می‌کشید چون محاورات و مباحثات بطول زمان درزیر غبار نسیان ناپدید شده بود جمع آن واجب بود و نقل با جائی‌که در معرض ضیاع نیفتد لازم می‌نمود ، این‌گوشهٔ فراغت‌را صلاحیتِ آن دید ، و روزی چند دل بر اقامت خرسند گردانید ، بشرابی خرمائی‌و احیاناً انگوری تعلّلی می‌کندو تزجیة الوقتی بجای می‌آورد و درجمع آن روزگاری می‌گذراند ، نزدیک آمد که ازان فارغ گردد و روی با بندگی درگاه آرد . در اثنای این حالات خواست که حضرت فلان را خدمتی کند که آثار آن برروی روزگار مخلّد ماند ، آغاز انشای ترسّلی کرد و تألیفی‌را مبنی برسه قسم : قسم اوّل مراتب خطاب و القاب کافّهٔ طوایف بنی آدم در اقطار عالم بنسبت با وضیع و شریف ؛ دوّم امثله‌ای‌که ازآن دیوان به اصدارِ آن افتقار تواند بود ؛ سوّم مخاطبات و مفاوضات و مکتوباتی‌که از لفظ مبارک او به اصحاب اطراف و ملوک عهد و سلاطین روزگار و ارکان دولت‌و وزرای حضرت نویسند ؛ اساس نهاد . تمامت‌را بیرنگ سواد زده‌است و بیشتر را نقش

بیاض پرداخته گردانیده (ق ۱٦۸ تا ۱٦۹) :

ولی این کتاب ترسّل که دراینجا توصیف آن می‌کنند غیر از مجموعهٔ وسائل الرّسائل است که در دست ماست.

در نامهٔ دیگری باز از املاك خود و دو برادرش نام می‌برد (۱۷۱ ب و ۱۷۲ آ) و می‌گوید موضعی موسوم به عبدُلاباد را از شرف الدّین پسر علاء الدّین خریده‌است و سال گذشته برادرش فخرالدّین ابوبکر را فرستاده‌است تا آن موضع را بدست تصرُّف گیرد و درآن مزارع آغاز زراعت و عمارت کند، و دراین وقت هم برادرش عمر را باز می‌گرداند و مثال اسقاط خراج کرکن رُخ و امضای حضرت خلافت را می‌فرستد تا بموقع اجرا گذاشته شود، این نامه ظاهراً خطاب به حاکم یا وزیر یا مستوفی ناحیه‌ایست و درحدود سال ٦۱۸ یا ٦۱۹ باید نوشته باشد.

این جلد در ورق ۱۸۱ تمام می‌شود و کاتب آن ابوسعد مسعود بن ابی النّجیب محمود است و تاریخ آن جمادی الآخرهٔ سنهٔ ٦٦٦.

دراین منشآت چنانکه معلوم شد اسامی رجالی برده می‌شود که در دستگاه خوارزمشاهیان بوده و با آن مربوط بوده‌اند مثل اتابک ازبک و نصرة الدّین هزار اسپ و التتمش و آی تغمش و منگلی و عمیدالدّین اسعد ابزری و نصرة الدّین ملك اینانج و الغ قتلغ خان اینانج سلغر و تاج الدّین علی پسر کریم الشّرق، و غیر ایشان.

درباب جدّ مؤلّف ابوالمعالی کریم الشّرق، خبری درتاریخ سلاجقهٔ کرمان محمّد بن ابراهیم مندرج است، می‌گوید (ص ٦۳) : درسال ۵٦۱ خراجی (برابر ۵٦۸ هلالی) بنای مصالحت میان پادشاهان منهدم شد، بهرامشاه از اولاد قاورد از خراسان مدد خواست امیر ارغش زاوه‌ای و چاولی قوده‌کش و کریم الشّرق را فرستادند، (ص ۷٤) : سابق الدّین علیِ سهل از اهل ترشیز در خراسان بخدمت درگاه کریم الشّرق موسوم بود، و اورا در عهد ملك طغرل چند نوبت به نامه

بکرمان فرستاده ؛ درعهد ملک بهرامشاه (٤ سطر پیش دیده شود) در دؤم نوبت که از ملک مؤیّد لشکر خواست درخدمت کریم الشّرق به بم آمد و درخدمت پادشاه و بزرگانِ دولت هرروز ورقی از اوراقِ حُسن اخلاق باز می‌کرد . . .

بسببِ این سابقه فرزند او تاج الدّین علی نیز بوزارتِ غیاث الدّین پیر شاه تعیین شده بود (همین ترجمهٔ سیره ص۳۸ و ٤۸ وغیره ، و جهانگشای جوینی ج۲ ص ۲۰۲) ، و باز بدین مناسبت نورالدّین منشی چون راهِ بازگشت بخراسان را بواسطهٔ هجوم و ایلغار تاتار مسدود دید بکرمان رفت و باوکار دادند .

جُوَینی در باب نورالدّین منشی می‌گوید : پیوسته بشرب مشغول بود ، کمال الدّین اسمعیل اصفهانی با جمعی از ایمّهٔ اصفهان بامدادی بخدمت او شدند ، هنوز از خواب مستی برنخاسته بود ، این رباعی‌را بنوشت و درفرستاد و ایشان بازگشتند :

فضل تو و این باده پرستی باهم مانند بلندی است و پستی باهم
حال تو بچشم خوبرویان ماند کانجاست همیشه نور و مستی باهم

و نورالدّین منشی‌راست درحقّ سلطان قصیده‌ای که مطلع آن اینست :

بیا جانا که شد عالم دگر باره خوش و خرّم
بفرّ خسرو أعظم اُلُغ سلطان جلال الدّین

و مرحوم قزوینی درحاشیهٔ همان صفحه (ج۲ ص۱۵۳) از نسخهٔ ج نقل کرده‌است که : نورالدّین منشی چون براین رباعی مطّلع شد و مطالعه کرد در جوابْ این رباعی بگفت :

چون نیست بلندیت ز پستی خالی خواهد شدن از تو دور هستی خالی
خواهم که چو چشم و زلف خوبان نشوی یک دم ز پریشانی و مستی خالی

حکایت مست بودنِ منشی و بزیارت او آمدن شاعر (بدون ذکر نام او) و سرودن رباعی ، در تاریخ گزیده هم هست (چاپ عکسی ص٤۹۵) . امّا آنچه

مستوفی در گزیده گفته است که نور الدّین مفتی (= منشی ، و اگر مفتی باشد نیز درستست ، چه واقعاً وی از اهل فقه و فتوی بوده است) در حقّ سلطان محمّد خوارزمشاه گفت :

شهنشاه جهان بخشا تؤی آنکه توان کز رفعتت خواهد فلک قرض

نسبتِ غلطی است ، چه این قطعهٔ چهار بیتی چنانکه جُوَینی صاحب جهانگشای می‌گوید (۲ : ۸۱) از فرید جامی (منشی مُلک فخرالملک نظام‌الدّین) است ، و شاید نورالدّین در زمان آن واقعه تازه بالغی بیش نبوده‌است .

همچنین آنچه صاحبِ گزیده می‌گوید که سلطان جلال‌الدّین از اصفهان . . . بکردستان رفت و در شراب افتاد ، نورالدّین منشی گفت :

شاها ز می گران چه برخواهد خاست ؟
وز مستی بیکران چه برخواهد خاست ؟
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کزاین میان چه برخواهد خاست !

(چاپ عکسی ۵۰۲ تا ۵۰۳) ظاهراً درست نیست ؛ گوئی این مورّخین جز نام نورالدّین منشی نام هیچ یک از منشیان سلطان‌را نشنیده بودند و همه چیزرا باو نسبت می‌دادند. بسیار بعیداست که این منشی که خود همیشه مستغرق شراب خواری بوده‌است و دیگران اورا ملامت می‌کرده‌اند درحقّ سلطان این شعررا گفته باشد ، مگر آنکه تلافی خیکهای شراب‌را درآورده باشد . این رباعی در جهانگشای جوینی (۲ : ۱۸۷) و در کتاب الفخری (چاپ آهْلْوارْدْت ص ۵۵) آمده‌است بدون ذکر نام گوینده ، و ابن الطِّقْطِقیٰ صاحبِ الفخری گوید «قال شاعرهُ یخاطبُه» ؛ و اگر باید این‌را بکسی معروف از اطرافیانِ سلطان نسبت داد شاید همان شهاب‌الدّین مناسبتر باشد که همین اعتراض‌را به‌نثر در نفثة‌المصدور کرده‌است.

دیگر آنچه دولتشاه در تذکرة الشّعراء (چاپ براون ۱۳۷) و بنقل ازان صاحب تذکرهٔ مرآة الخیال (ص۵۲ تا ۵۳) و صاحب مجمع الفصحاء (چاپ جدید طهران ج۳ : ۱٤٤۷ تا ۱٤٤۸) دراین خصوص (ازگزیده و تذکره) نقل کرده‌اندو پراز خبط و اشتباه‌است ارزش تکرار کردن را ندارد. صاحب مجمع الفصحا شاید قدیمترین کسی نیز باشدکه نورالدّین منشی را با شهاب الدّین محمّد زیدری خلط کرده و تألیف نفثة المصدور را به نورالدّین نسبت داده است و شعری‌را هم‌که زیدری خود در نفثه ازگفتهٔ خویش آورده‌است بغلط به نورالدّین نسبت می‌دهد ، یا شاید بتوان‌گفت لقب شهاب‌الدّین را بغلط نورالدّین می‌آوَرَد . بعداز وی محمّد تقی حکیم درگنج دانش (۳۲۲) و مرحوم محمّد قزوینی در رسالهٔ مفردی‌که راجع به نفثة المصدور تحریر کرد و به اهتمام مرحوم عبّاس اقبال چاپ شد و در مقدّمهٔ نفثة المصدور بتصحیح دکتر یزدگردی مجدّداً طبع شده‌است و خود عبّاس اقبال و آقای ناصح در ترجمهٔ خود و آقای دکتر بیانی در فهرست نمونه‌های خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی (ص ۲۹٦ شمارهٔ ۲۳) و مستر بویل در ترجمهٔ جهانگشای جُوینی (٤۲۰) همگی همین خلط و اشتباه را تکرار کرده‌اند. بنده نیز اگر اسناد و مدارکی‌که دراین‌مقاله ذکر شده‌است بدستم نیامده بود ازآن‌گروه متابعت می‌کردم .

وامّا فتح نامهٔ خلاط که جُوینی انشای آن‌را به نورالدّین منشی نسبت می‌دهد (و نیز وصّاف الحضرة ص۵۸٦ ،لابدّ بمتابعت از جهانگشا) چنانکه سابقاً عرض‌شد معلوم نیست از وی باشد،و بهرحال در وسائل الرّسائل موجود نیست . کلمه‌ای چند نیز درخصوص دِه کرکن رُخ لازم‌است گفته شود : ناحیهٔ رخّ بقول یاقوت کوره‌ای یعنی بخشی از بخشهای نشابور بوده‌است مشتمل بریکصد و شش قریه ، و قصبه یا حاکم‌نشین آن موسوم به بیشَک بوده‌است (معجم البلدان ۲ : ۷۷۰) ،و ابومنصور عبدالرّحیم بن محمّد بیشکی که جوهری کتاب صحاح‌را ازبرای

او تألیف کرد اهل همین قصبه بوده‌است (مقدّمهٔ صحاح، تألیف احمد عبد الغفور عطّار، ص۱۰۹)؛ رُخ را عامّه ریخ می‌گفته‌اند، و کرکن یا کَدْکن (کدکن) بقول دولتشاه مولد شیخ عطّار و از نواحی زاوه بوده‌است (تذکرة الشّعراء ص ۱۸۷ و ۱۹۲). در فرهنگ جغرافیائی ایران رخ نیشابور مذکور نیست امّا دهی بنام رُخ در دهستان عربخانه، بخش شوسف شهرستان بیرجند، بفاصلهٔ ۹۱ کیلومتر درشمال غربی شوسف موجوداست (ج۹ ص۱۸۷). و بدین حساب نزدیک زیدر از همان دهستان می‌شود که در صد و پنج کیلومتری شمال غربی شوسف واقع‌است. و امّا کدکن نیشابور امروزه جزء تربت حیدریّه است و بطول ۵۸/۵۰ و عرض ۳۵/۳۵ در فرهنگ آبادیهای ایران مذکوراست. در جهانگشای جوینی (ج۱: ۲۱۹) کوکزوخ آمده‌است که در نسخهٔ خ کرکن رخ نوشته بوده‌است. دوستان می‌گویند کدکن جزءِ بلوک رخ امروز موجوداست.

۸

منشأ خرابیها

صفتِ بارزِ تاریخ این دوره، ازحدود ۵۸۰ به بعد، که ازمطالعهٔ این سیره‌و سایر کتب تاریخی مربوط بآن جلوه‌گر می‌گردد غارت و تخریب و کشتاراست، کشتارهای به انبوه، آن هم نه تنها بدست تاتار و مغل، بدست خوارزمیان و لشکریان ایشان ازکافر و مسلمان نیز! وصّاف بعدازانکه ایلغار تاتار را بشهرهای جنّد و خجند و فناکت و سمرقند و خوارزم و نخشب و ترمد بإجمال وصف می‌کند (٥٦٤ تا ٥٦٨) بدین چهار فعل ختم می‌کند: کشتند و بردند و کندند و سوختند.

امّا این رنجهارا تنها از مغول و تتر نکشیدیم، از پیش‌از هجوم ایشان غوریان‌و خوارزمیان و حتّیٰ بعضی ازخود ایرانیان ترکتازی و قتل‌و خرابی رساندن‌را شروع

کرده بودند؛ مغول هم درنتیجهٔ ستم و جور ایشان روی بدین دیار آوردو تخریب و کشتار را بنهایت رسانید .

آنچه از تاریخ گذشتهٔ خویش و از آفات و بلیّاتی که از دست این اقوام بکشور و قوم ما نازل شده‌است می‌گوئیم و بیان می‌کنیم از برای تعلیل و تبیین انحطاطی‌است که ازان پس در بنیانهای اخلاقی و فرهنگی و اداری و اجتماعی و سیاسی ایران راه یافت ؛ انعکاسی درحقّ اقوام‌معاصر که خودرا اخلاف آن قبایل قدیم می‌شمارند ، و تأثیری در روابط امروزی ما با اینان ، نباید داشته باشد . این ملل نرم خوی نیک خصلت متمدّن امروزی اگر می‌خواهند خویشتن‌را به‌کسانی ببندند که کلّیهٔ اقوام قدیم ایشان‌را نمونهٔ کامل توحّش‌و درنده خوئی می‌شناختندو تواریخ از فجایع آنان مشحون‌است مارا چه گناه . ما می‌بینیم که آفات و بلیّات بیرون از حدّ إحصا از خوارزمی‌و تاتار و مُغل به‌کشور ما رسیده‌است و ، ازایشان ذرّه‌ای خوبی و نیکی بجای نمانده‌است و ، برخی از ما این بلای عظیم‌را از یاد برده‌اند و بجای اینکه فرومایگی و پستی و بی همّتی ایرانیان ادوار اخیر را معلول همان علّت بشمارند زیان اندکی‌را که ششصد سال قبل‌ازان از قومی دیگر بما رسیده بود بی اندازه بزرگ کرده از منافع بیکران و پیشرفتهای فراوان که در عرصهٔ علم و اخلاق و دین و معرفت ازآن قوم نصیب ما شد چشم می‌پوشند و آن واقعهٔ چهارده قرن قبل‌را مسؤول کلیّهٔ عقب ماندگیهای امروزی ما می‌پندارند ، می‌خواهیم چشم ایشان‌را باز کنیم و علّت حقیقی و واقعی‌را بایشان بشناسانیم .

چاچ (شاش) که آن سوی رود سیحون و هم مرز بلاد ترك بود بزرگترین دیوار در پیش ترکان بود ، در زمان سلطان محمّد خوارزمشاه بعلّت آمد و رفت سپاهیان او و لشکریان ختا ویران شد، پادشاهان آن کشته شدند و اهل آن پراگنده گشتند چونکه او ازنگهداری و ادارهٔ آن عاجز بود، و آن دیار از دار و درخت‌و

گل و گیاه خالی شد ، و این قبل‌از ورود تتر بود[21] . فرغانه براثر جنگهای محمّد خوارزمشاه و قوم ختا خراب شد ، زیرا که برگذرگاه لشکریان بود ، و اهل آن پیش‌ازانکه تتر بجانب ماوراء النّهر و خراسان روی آورند ازان خارج شدند[22] .

مادر سلطان ، **ترکان خاتون** ، که باقتضای زن بودن بایستی چیزی از احساسات لطیف داشته باشد ، و منبع شقاوت و بد طینتی بود ، چگونه امیران و بزرگان محبوس در خوارزم‌را نابود کرد[23] .

تولی پسر چنگیز لشکر بخراسان آورد تمامی آن مملکت‌را تا حدود سیستان «کُشش و غارت و نهب و تاراج کردند ، بیک رکضت عالمی که از عمارت موج می‌زد خراب شد و دیار و رِباع یَباب گشت و اکثر أحیا أموات گشتند و جلود و عظام رُفات شدند و عزیزان خوار و غریق دیارِ بوار آمدند . . . در دو سه ماه شهرهارا با چندین رِباع که هرقصبه‌ای ازان شهریست و از تموّج خلایق هریک ازان بحری مسلّم کرد و اطراف و اکناف چون کف دستی گردانیدو گردن‌کشان‌را که سرافرازی می‌کردند در دست حوادث پای مال گردانید ، و آخر همه هرات بود ، چون آن‌را نیز به اخوات آن ملحق کرد متوجّه خدمت پدر شد»[24] .

شهر هرات را یک بار تولی پسر چنگیز مسخّر کرده بود ، مردم پس‌از رفتن او یاغی شدند و تمامی امرای مغول و مردان ایشان‌را کشتند . چنگیز بار دیگر هشتاد هزار سپاهی بسرکردگی ایلجیکدای نویین به تسخیر آن شهر روانه کرد (شوّال ٦١٨) ، شش ماه و هفده روز محاصره و محاربه بطول انجامید ، در جمادی الاولیٰ سال ٦١٩ شهررا گرفتند «بفرمود تا خلقش‌را از زن و مرد بقتل رسانند .

٢١ آثار البلاد چاپ ووستنفلد ٣٦٢ ، چاپ بیروت ٥٣٨ .
٢٢ ایضاً ، ووستنفلد ١٥٧ ، بیروت ٢٣٦ .
٢٣ ترجمهٔ سیره ٥٧ .
٢٤ جهانگشای ١ : ١١٨ تا ١١٩ .

لشکریان جویهای خون از درون و بیرون روان کردند و خلق‌را از جوان و پیر و صغیر و کبیر بقتل رسانید و هیچ سری‌را بر تن و بدنی‌را با سر نگذاشتند ، و تمامت بناها و سراهای شهررا فرو کوفتند و خندق‌را بینباشتند و شرفات و ابراج و بارورا خراب کردند ، هفت روز جز بکشتن و سوختن و خون ریختن بکار دیگر قیام ننمودند . . . افزون از هزار هزار و ششصد هزار و کسری از خلق هرات شهید شدند[۲۵] .

نیشابور را قوم غُزّ درسال ٥٤٨ گرفتندو مصیبتی عظیم بران نازل کردند ، هرکس‌را یافتند کشتند و اموال ایشان‌را به یغما بردند تا چنان شدکه دران ازکسان معروف یک تن نماند ، آن‌را سوزاندند و خراب کردند ، سپس درمیان خود ایشان اختلاف و پیکار درگرفت تا هلاك شدند . مؤیّد که از بندگان سلطان سنجر بود بران مستولی گردید و مردمان‌را به یکی ازمحلّات آن که شادیاخ می‌گویند نقل کردو آن‌را آبادکرد و ساخت و دیواری گرد آن کشید . کار آن نیک شد تا آبادترین و بهترین و پُرخیرترین و پُرجمعیّت ترین و مالدارترین شهرها شد ، زیرا که دهلیز مشرق‌است و کاروانهارا از وارد شدن دران گزیر نیست . و بدین حال بود تا در سال ٦١٨ کفّاری از ترکان که تَتَر نامیده می‌شوند از ماورای جیحون بدان سامان روی آوردندو برخراسان مستولی شدندو محمّد بن تکش از پیش ایشان فرارکردو تا درِ همدان گریخت و ایشان اورا دنبال کردند . بیشتر اهل خراسان و غربا در نیشابور جمع شدند و بکوشش بسیار آن‌را مستحکم کردند ؛ بعداز آنکه سلطان در طبرستان درگذشته بود قومی ازآن کافران روی به نیشابور آوردند و آن‌را نتوانستند گرفتن ؛ روزی سرکردهٔ ایشان نزدیک باروی شهر شد ، تیری از بالای سور بسوی او انداختند بنشان خورد و اورا کشت . ترکان بنزد خانِ اعظم خود

۲۵ تاریخ نامهٔ هرات سیف هروی ص۸۰ .

چنگیز خان بازگشتند و او خود بفرماندهی لشکر روی به نیشابور آورد ، چه سرکرده‌ای که کشته بودند داماد او بود . منجنیقها نصب کردند و سنگ بران روان ساختند ؛ قولی هست که مردی علوی بامید آنکه پس‌از گرفتن شهر وی‌را به ریاست آن بگمارند خیانت کرد و دروازه‌ای‌را گشوده ایشان‌را داخل شهر کرد ، و ایشان اورا و هرکس‌راکه با او بود پیش‌از همه کشتند . بهرحالت شهر گرفته شد ، بکینه خواهی و گرفتن جان و مال خلایق پرداختند و هرکراکه درشهر بود ، خرد و بزرگ و زن و کودك ، همه‌را کشتند و آن‌را ویران کردند و باخاك یکسان کردند ، و مردم روستاهارا به شهر آوردند تا زمین خانه‌ها را بجستجوی دفاین کنند ، و من می‌شنوم که دیواری در شهر برپا نگذاشتند . بعدازآنکه ایشان رفته بودند قومی از جانب خوارزمشاه آمدند و درآنجا به‌کندن زمینها و بیرون آوردن دفینه‌ها مشغول شدند ، وچیزی از شهر نماند[٢٦] . قول جُوَینی در باب نشابور (ج ١ ص ١٣٣ تا ١٤٠) که اشاراتی بدان درتعلیقات کرده‌ام نیز دیده شود .

نورالدّین منشی را نیز در وسایل الرّسائل اشاراتی بخرابیهای تاتار درخراسان هست ، از آن جمله در ورق ١٢٤ ب و ١٢٥ آ ، که معانی آن در الفاظ مغلق پنهانست ، لذا نقل نشد . ولیکن دراین ترجمهٔ سیره بیش‌از همه جا اخبار تخریب و غارت و قتل و فساد ، چه از جانب خوارزمیان و کسان ایشان و چه از طرف لشکر تاتار و مغول ، مندرج است ، گوئی این اقوام جز این اعمال کاری نمی‌توانستند کرد . مثلاً خرابیهای غیاث‌الدّین در پارس (١٨/١٠٣ و مابعد) ؛ تباهکاریهای جلال‌الدّین در بلاد سند (٥/١١٨ و مابعد) ؛ متفرّق شدن سپاهیان شرف‌الملك به غارت در آذربایجان و درآمدنِ او بشهر خوی و دوشیدن مردمان درآنجا و درمرندو نخجوان و

---

٢٦ یاقوت در معجم البلدان ٤ : ٨٥٨ تا ٨٥٩ ؛ نیز ترجمهٔ سیره ص٨١ و مابعد ، و تعلیقات ص ٣٣٦ دیده شود .

عامّهٔ بلاد آذربایجان (۲/۱۸۹ و مابعد) ؛ نهب و غارت و قتل و سبی و إحراق در ولایات گرجیان (۳/۱۹٤ و ٤) ؛ غارت و خرابی و شکنجهٔ مردمان درشهر خلاط بعداز فتح آن به اصرار أمرا و برخلاف نیّتِ سلطان (۱/۲۱۲ و مابعد) ؛ تهدید علاء الدّین صاحب الموت به نهب و غارت و تخریب ولایتِ او (٦/۲۲۷) ؛ غارت بلاد گرج بار دیگر و ربودنِ رمقِ آن (۱۵/۲٦۷) ؛ فرستادن لشکر به غارت خرتپرت و ارزنجان و ملطیه و اشاره‌ای که ملکِ مظفّر بآن کرده بود (۱٦/۲٦۹ تا ٦/۲۷۰) .

در فصلی که ازین پس در باب عاقبتِ کارِ خوارزمیان در روم خواهد آمد از اعمال ایشان نمونه‌های بیشتر داده خواهد شد . اینجا اشاره‌ای که مولانا جلال الدّین محمّد بلخی کرده‌است مناسب می‌نماید : روزی حضرت شیخ صلاح الدّین (زرکوب) جهتِ عمارتِ باغ خود مگر مُشاقانِ (=کارگران و مزدورانِ) ترک بمُزدوری گرفته بود ؛ حضرت مولانا فرمودکه : افندی – یعنی خداوند صلاح الدّین – در وقتِ عمارتی که باشد مُشاقان رومی باید گرفتن ، و در وقتِ خراب کردنِ چیزی مزدورانِ ترک ؛ چه عمارت عالم مخصوص‌است به رومیان و خرابیِ جهان مقصوراست به ترکان . و حق سبحانه وتعالی چون ایجادِ عالم مُلک فرمود اوّل کافرانِ غافل را آفرید و ایشان را عمر بسیار و قوّتِ عظیم داد تا همچون مُشاقانِ مزدور بی‌خبر در عمارت کردن عالم خاک کوشیدند و بسی شهرها و قِلاع برقُلَل جبال و بِقاع برقُمّهٔ تِلال که معمور کردند تا همچنان بعدَ القرون آن عمارتها نموذج آخریان شد . و باز تقدیر إلـهی چنان تدبیر فرمود که اندك اندك آن عمرانات بکلّی خراب و یباب شود و مندرس گردد گروهِ ترکان را آفرید تا بی محاباو شفقت هرعمارتی که دیدند خراب کردندو منهدم گردانیدندو هنوز می‌کنندو همچنان یومًا بیوم تا قیامت خراب خواهندکردن ، و عاقبة الأمر خرابیِ شهر قونیه

هم در دست ظلمهٔ ترکان بی رحم خواهد بودن . افلاکی پس‌از نقل این حکایت گفته‌است «والحالة هذه آنچنان‌شد که فرموده بود »[27]. موافق این‌اشارهٔ افلاکی‌است خبری که ابن بیبی در الأوامر العلائیّه (ص٦٨٢) آورده‌است : مخالفان و خوارج قرامانی جمری‌را بر تخت دارالملك قونیه نشانده بودند و قونیه را در معرض نهب و غارت آورده .

سلطان غور هم در خرابی کردن مثل شده بود : خواجه رضی مَلِكِ زوزن و یغان تگین که ازخراسان به‌کرمان لشکر آورده بودند چندان خرابی کردند که سلطان غور در دیار قهستان و ولایتِ تون و قاین نکرد[28] .

٩

صفات دو خوارزمشاه

این خوارزمشاهان که دراین کتاب مورد بحث‌اند تُرك بودند . اصلشان به غلامی ترك می‌رسید انوشتگین نام که از غرچستان خریده بودند ، و غرچستان ناحیه‌ای بود در شمال زابلستان و غور و مشرق هرات ، و اکنون جزءِ خاك افغانستان‌است . محمّد خوارزمشاه خود می‌گفت «مردی تُرکم» (٢٠/٢٠) و حتّیٰ پسرش جلال الدّین چنانکه مصنّف گوید تُرك شکل و ترکی‌گوی بود ، احیاناً بپارسی هم گفتی (٣/٢٨١ تا ٤) ، و خوارزمی بودن از شکل و صورت او پیدا بود حتّیٰ بی لباس (٩/٢٧٩ تا ١١) .

لشکر سلطان محمّد هنگام حملهٔ برعراق چهارصد هزار سوار بود (٥/١٩ تا ٦) ؛ برای حملهٔ برری صد هزار سوار انتخاب کرد و باقی‌را در ماوراء النّهر

---

٢٧ مناقب العارفین افلاکی به تصحیح تحسین یازجی ، چاپ انقره ج ٢ ص٧٢١ تا ٧٢٢ .

٢٨ تاریخ سلاجقهٔ کرمان چاپ هاوتسما ١٩٨ .

گذاشت (۱۰/۲۲) ، و باز دوازده هزار سوار از میان ایشان برگزید (۱۲/۲۲) . جماعتی از قراختائیان بعدازانکه وی درسال ٦٠٧ سرزمین ایشان‌را در ماوراء النّهر مسخّر کرد جزءِ لشکر او شدند (جهانگشای ۲ : ۷٤ تا ۸۰) و بدین جهت‌است که گاهی لشکر اورا یا قسمی ازان‌را خطا می‌نامند (النّجوم الزّاهره در قصّهٔ خوارزمشاه) .

درجنگهائی که با ختائیان می‌کرد گاهی شکست فاحش می‌خورد (آثارالبلاد چاپ بیروت ٥۱۹) ، ولی عاقبت ایشان‌را یکسره از میان بُرد ، و عقیدهٔ بعضی از متفکّرین و تیز بینان درهمان زمان این بود که این قوم ختای (قراختائیان) حایل بزرگی بودند از برای حفظ بلاد اسلام از هجوم تاتار و مغول ، نظیر سدّ ذوالقرنین در برابر یأجوج و مأجوج (جهانگشای ۲ : ۷۹ تا ۸۰) ، و بزرگ حماقتی کرد این سلطان که آن سدّرا از میان برداشت .

سفاهت او منحصر باین نبود ، درواقع غالب حوادثی که دراین کتاب از دورهٔ سلطنت او و از اعمال او حکایت شده‌است دلیل واضحی برسبک مغزی و بی‌فکری و عدم بصیرت او برعواقبِ اموراست ، بخصوص آنچه در ۱۲/٥۲ تا ۱۹ ، و تمام فصل ۱٦ (ص ٥۳ و مابعد) گفته شده است . وانگهی آن ترس و بُزدلی که با داشتن چنان لشکری که بآسانی آن‌را می‌توانست مضاعف کند از برابر لشکر چنگیز گریز اختیارکرد مانند طفلی که ازکودکی اورا از «قره تتار» ترسانده باشند و ناگهان با قره تتار بالمعاینه روبرو گردد .

با چنین دل و جرأت بسیار پردعوی و خودپسند هم بود . باخلیفهٔ عبّاسی ناسازگاری کرد که چرا حیطهٔ تصرّفات اورا وسیعتر نمی‌کنندو برای او مقامی چون مقام سلاطین سلجوقی قائل نمی‌شوند (٦/۱۹ و مابعد) ؛ بعدازانکه درسال ٦٠٧ برقوم خطا غالب شد هیبت او دردلها یکی هزار شدو وی‌را در القاب اسکندرالثّانی

نوشتند ، سلطان گفت «امتداد مدّت سنجری در مُلک زیادت بوده‌است تفاؤل‌را اگر نویسند سلطان سنجر نویسند» ؛ در القابِ او سنجر زیادت کردند (۱۴/۳۷ و ح ؛ جهانگشای ۲ : ۷۸ تا ۷۹) . ضیاء الدّین فارسی درقصیده‌ای گفت :

سلطان علاءِ دنیا سنجر که ذوالجلال — از خلق برگزیدش و جاه و جلال داد
شاه عجم سکندر ثانی که رای او — برفتح مُلکِ ترك حشم را مثال داد

عوفی نیز در لباب الألباب (۱ : ۴۲ تا ۴۴) اورا علاء الدّنیا والدّین اسکندر الثّانی محمّد ابن السّلطان تکش ، و سلطان سکندر گفته است ؛ و باز می‌گوید (۱ : ۱۱۲) : درآن وقت که ضیاء الدّین ابوبکر احمد الجامجی در خدمت سلطان سکندر بود درطراز با تاینگو مصاف کردند(سال۶۰۷)و سلطان سکندر اورا بستود.

عجیب‌است که با وجود ترك بودن ، و با آنکه با شهاب الدّین سهروردی بوسیلهٔ ترجمان سخن می‌گفته‌است شعر فارسی باو نسبت داده‌اند ؛ عوفی یک رباعی فارسی بقطع بنام او آورده و یکی دیگر را گوید در باغی که ترکان خاتون در فلان دِه درنشابور داشت بخطّ این پادشاه دیدم نبشته ، امّا معلوم نیست که گفتهٔ اوست یا ازانِ دیگری . شاید شهاب الدّین سهروردی فارسی نمی‌دانسته ، یا جزءِ آداب سلطنت بوده‌است که با سفیر و رسول بتوسُّط مترجم سخن گویند . از مشکلات مربوط به‌عمر سلطان محمّد عبارت همین شهاب الدّین‌است که می‌گوید کودکی بود . در سال ۶۱۴ که خوارزمشاه‌را سهروردی در همدان دید هجده سال بود به سلطنت نشسته بود و لااقلّ سی و چند سالی از سنّ او گذشته‌است . آیا کوچک جثّه بوده‌و با چهرهٔ ترکی مثل بچّه‌ها بنظر او آمده‌است ؟ یا رفتار اورا کودکانه تشخیص داده و بدین سبب اورا طفلی خوانده ؟

ده دوازده پسر و دختر از وی بجا مانده بود که عدّه‌ای‌را مغول درسنّ طفلی کشتند ؛ سرگذشت قطب‌الدّین ازلغ شاه و آق شاه و غیاث‌الدّین پیر شاه و رکن‌الدّین

غور سانچتی و جلال الدّین مینکبرنی و سلطان خاتون و ترکان سلطان دراین کتاب معلوم شده‌است . مقریزی در السّلوك یک خواهر دیگر جلال الدّین را سراغ می‌دهد که دراین کتاب مذکور نیست و معلوم نیست براستی خواهر او بوده یا ادّعا می‌کرده‌است : قطز ظاهری که مدّت یازده ماه و هفده روز سلطان مصر بودو روز شنبه ۱۵ ذی القعده ٦٥٨ کشته شد اصلاً نامش محمود بن ممدود بود و می‌گفتند که مادرش خواهر جلال الدّین خوارزمشاه بود و پدر او پسر عمّ سلطان جلال الدّین بود و او و زنش‌را موقع غلبهٔ تاتار اسیر کرده بودند و در دمشق فروخته ، و سپس بمصر منتقل شده بود (سلوك ۱ : ٤٥٣) .

خبری دربارهٔ رابطهٔ عمیدالدّین ابونصر اسعد أبزَری وزیر اتابك سعد بن زنگی با خوارزمشاه در تاریخ وصّاف آمده‌است بدین مضمون که وقتی برای ادای رسالت بحضرت سلطان محمّد رفت اورا اعزاز و اکرام کرد و برکرسی زرّین نشانید ، اتابك ازاین ارتباط مطّلع شد و وی را محبوس ساخت ؛ سعد بن زنگی در ٦۲۳ وفات یافت و پسر او اتابك ابوبکر عمید الدّین را در ٦۲٤ بقتل رسانید (وصّاف ۱۵۰ و مابعد ، و ۱۵٦ و مابعد) . دراین خبر هم اشاره‌ای هست دالّ بر فارسی دانی و شعرشناسی و شعرگوئی سلطان محمّد خوارزمشاه : سلطان روزی در اثناء مجلس بزم این بیت درصنعت مطابقه انشا کرد :

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم   بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

و خواجه عمید الدّین را به اتمام آن اشارت راند ، وزیر بربدیهه گفت :

از حضرت ما بَرند انصاف بشام   وز هیبت ما بُرند زنّار به روم

سلطان ستایشها فرمود و آن روز برساز این ترانه شراب نوشید .

وامّا جلال الدّین فرزند او ، مؤلّف این کتاب چیزی از شکل و صورت و خُلق و سیرتِ او تحت این عنوان گفته‌است (۲۸۱) ، ولی از متن کتاب صفات او

بیشتر روشن می‌شود .

یکی از اسباب شکست کار او چنانکه مؤلّف می‌گوید این بوده‌است که در جزءِ لشکر پدرش که بخدمت او درآمدند جمعی خلج و ترکان غیر مسلمان بودند که از برای غارت‌و غنیمت می‌جنگیدندو بر سر غنیمت باترکان خوارزمی نزاع کردندو از لشکر او جدا شدند و چنگیز توانست دسته‌های جدا را یک بیک مغلوب‌سازد (۱۰۷ تا ۱۰۸) ؛ این قضیّه و بعضی وقایع دیگر (مثلاً وقتی‌که از راه حسن نیّت می‌خواست ازغارت خلاط مانع شود) نشان می‌دهد که هرچند طاقت شخصی داشت قوّت نفس و قدرت ریاست نداشت و از عهدهٔ ادارهٔ دیگران بر نمی‌آمد و ارادهٔ خودرا بر سرداران ترک نمی‌توانست تحمیل کند . در وقعهٔ سند پیش سردارانِ ترک و خلج گریه‌کرد و موفّق نشدکه آنهارا برگرداند، و درمورد خلاط ناچار شد که تسلیم لشکریان خود شودو بگذارد آنجارا سه روز غارت‌کنند. درباب جلادت‌و جرأت او همهٔ مورّخین متّفق‌اند و حکایات و وقایعی که ثبت‌کرده‌اند براین امر دلالتِ صریح دارد. درجهانگشای جوینی آمده‌است[۲۹] که درکنار سند بعدازآنکه جوشن از پشت انداخته بود چتر خویش‌را درربودو چوب آن‌را بدور افگند و اسپ خویش‌را درآب جهانید و «با یک شمشیر و نیزه و سپری ازآب گذشت و چون باکناره افتاد درشیب همچنان کنارکنار آب بیامد تا مقابل لشکرگاهِ خود و مشاهده می‌کرد که خانه و خزانه‌و متعلّقان او غارت می‌کردند ، و چنگز خان همچنان برکنار آب ایستاده؛ سلطان از اسپ فرود آمدو زین بازگرفت‌و نمد زین‌و قباو تیرها با آفتاب انداخت و خشک می‌کردو چتررا برسرنیزه کرد . تا نمازِ دیگر قُربِ هفت‌کس که ازآب باکنار افتاده بودند با او پیوستند و خیمهٔ خود

۲۹ ج۲ ص۱۴۲ ،آنچه درمتن‌و حاشیه آمده‌است برحسب ضبط نسخه‌ای خطی معتبرو قدیم تصحیح‌و نقل می‌شود .

باز زد مقابل لشکر مغول و تا آفتاب زرد نظاره بر این لشکر مغول می‌کرد؛ و چون آفتاب زرد شد خیمه فرو انداخت و با این هفت کس روان شد و چنگز خان بدو نگاه می‌کرد و . . . تمامت مغولان از آن شگفت دست بر دهان نهادند .

دختر امین ملک که در۱۱۶ حکایت او آمده‌است قبلاً ، اگر به‌جهانگشای (۲ : ۱۳۵) اعتماد توان کرد ، زن او شده بوده‌است و زمستانی‌را با او در غزنین گذرانیده بوده . پس‌از بازگشت از هند و رسیدن به اصفهان لشکریان او سه هزار مرد بود و سپاه سلطانی که با برادرش غیاث الدّین بودند سی هزار (۱۲۸و ۱۲۹) ، باوجود این از جنگ روگردان نشد .

ولی اشتباهات‌و خطاهاو بیعقلیها که از وی درهمین کتاب حکایت شده‌است متعدّداست : پس‌از غلبهٔ بر مغول در اصفهان شب هنگام لشکر به تعقیب فراریان بردن و از کمین نیندیشیدن (۴/۱۷۰ و مابعد) ؛ جواب ندادن به پیشنهاد صلحی که خاقان مغول کرده بودو خواهرش درآن باب پیغام فرستاده بود (۱۹۷) ؛ بالشکر کم پس‌از آنکه عساکر روم و شام بهم رسیده بودند برایشان حمله بردن (۷/۲۲۱) ؛ درموقعی که تاتار در پی او بودند به عیش و عشرت و مستی پرداختن و خویشتن‌را درخطر انداختن (۱/۲۷۵ تا ۱۴) . در خصوص این کار اخیر او ابن الطِّقْطِقیٰ درکتاب الفخری می‌گوید (چاپ آهْلْوارْدْتْ ۵۴ تا ۵۵) : هیچ پادشاهی از راهِ اشتغال به لهو و لعب آنچنان دچار بد عاقبتی نشد که جلال‌الدّین فرزند خوارزمشاه شد ؛ وی چون از برابر مغول گریخت اورا دنبال کردند ، چنانکه چون از شهری سفر می‌کرد ایشان بعداز او بآن می‌رسیدند و چون بامداد بموضعی می‌رسید ایشان شب بعد درآنجا بودند و اورا طلب می‌کردند . با این حال وی همواره به نوشیدن می و شنیدن دف و نی مشغول بود ؛ شب مست بخواب می‌رفت و صبح درخماری برمی‌خاست . لشکر او هرروز کمتر و کار او هرساعت مشوّش‌تر می‌شد و او ازان

خبردار نبود و بدان التفات نمی‌نمود ، تا شاعر او خطاب به او گفت :

شاها زمی گران چه برخواهد خاست . . .

بنظر می‌رسد که تصمیمات او برحسبِ مقتضیاتِ لحظه‌و ساعت بوده‌و نقشه‌و اندیشه‌و پیش بینی درکارهای او کمتر دخالت داشته‌است . از برای آن و روز زندگی می‌کرده ، بگیرو بخور و ببخش و چیزی مَنِه . هیچ فکر نمی کرده‌است که این مملکت یا آن شهر ازانِ اوست و این مردم رعایای او . تنها در سه مورد دراین کتاب حکایتی از وی شده‌است حاکی از نیّت مملکت داری : آنجا که از دیدن خرابۀ تبریز و ضعف و اختلال در احوال مردم متأثّر شد و همّت برآبادکردن آن گماشت و برشرف الملک که باعث آن فقر و عجز بود خشمگین گردید (۱۹۰ تا ۱۹۱) ؛ آنجاکه خواست اخلاط را از غارت حمایت کند و نتوانست (۲۱۲) ؛ اقدام او به‌آبادکردن اخلاط و تعمیر باروی آن بعدازآنکه بدست امرا و لشکریان او خراب شده بود (۲۱٦) . و مصنّف بطورکلّی می‌گوید که سلطان ترفیه رعیّت دوست داشتی امّا چون زمان فترت بود غصبها واقع شد (۷/۲۸۱ تا ۸) . نوشهررا هم مهندسین خوارزمی ساختند (نفثه) . یکی دیگر از خصایص اخلاقی او که در سیره بدان برمی‌خوریم تدبیری‌است که از برای پاك کردن سرداران‌و تابعان خویش از تقصیری که کرده بوده‌اند بکار می‌برده‌است (۱٦/۱۸۷ و مابعد) .

با همهٔ حرصی که پسرو پدر بجمع کردن اموال از راه جور و ستم و تاراج و غارت داشتند آنجا که باید ازان استفاده کنند نمی‌کردند و جز جمع کردن و تلف کردن کاری از ایشان برنمی‌آمد . علاء‌الدّین خراج سه سالهٔ ٦۱٤ تا ٦۱٦ همه‌را در سال ٦۱٤ گرفت و بجای آنکه بدان مال لشکری فراهم آورد و برای حفظ مملکت و سلطنتِ خویش بکوشد ، یا بزر در برابر یأجوج و مأجوج سدّی بکشد ، یعنی چنانکه اتابکان فارس‌کردند بدادن مال‌و بستن پیمان صلح قوم تاتاررا بازگرداندو

ینال خانِ مقصّر را که تمام این جنگها بعلّت ظلم و طمع او بود فدای خلق کرده بدست ایشان بسپارد ، زرهارا درجیحون ریخت و ، مانند خرگوش از پیش تازی ، گریخت (۵۵ و مابعد) ؛ جواهرات‌را در ده صندوق نهاد و بقلعهٔ اردهن فرستاد که آخر بدست چنگز خان افتاد (۶۷) ؛ مادرش ترکان خاتون نفایس خزاین خوارزم‌را برگرفت‌و براه افتادو عاقبت بچنگ جنگیان چنگیز گرفتار گشت‌و بحالی رسیدکه ریزه‌های خوان مغولان را جمع و بدان سدّ رمق می‌کرد (۵۷ تا ۶۰) ؛ بعضی از جواهر سلطان که همراه أُزلاغ شاه و آق شاه بود درنواحی قوچان بدست مردم افتاد و یک پارچه الماس آن نصیب زرگری در گنجه شد (۹۰) .

۱۰

عاقبت کار

درباب جنگهائی‌که بین جلال الدّین خوارزمشاه و علاء الدّین کیقباد سلطان سلجوقی روم روی داد اخباری درتاریخ ابن بیبی (الأوامر العلائیّه) بنظم و نثر نقل شده‌است‌که مندرجات سیره را گاهی تأیید و گاهی تصحیح می‌کند ، یا تفصیلاتی می‌افزاید ، یا روایت و قول حریف‌را بدست می‌دهد ، بعضی از منقولات وی را به اختصار بسیار از نسخهٔ چاپ عکسی نقل می‌کنم :

ملک علاء الدّین داوود شاه بن بهرامشاه صاحب ارزنجان نامه‌ای با هدایا و تحف بی‌شمار بخدمت سلطان غازی جلال‌الدّین خوارزمشاه روان‌کرد بدین مضمون که : حاضرم مملکت خودرا بتو یا مأموران تو واگذارم بشرط آنکه عوض آن در ممالک محروس‌که در تصرّف دیوان‌است موضعی خصیب نصیب بنده گرداند تا بفراغت و امن و سلامت حصّهٔ خویش از عمر بردارد ؛ نامه‌ای نیز بهمین معنی نزد ملک اشرف فرستاده بود . جلال الدّین ظاهرًا اعتنائی بآن نامه نکرد ، ولی

ملکک اشرف حاجب علی را بمدد او فرستاد . علاء الدّین کیقباد از مکاتبه مطّلع گردیده لشکر کشید و مملکتش‌را ازُو گرفت و آقشهر قونیه را بحکم اقطاع بدو داد (ص۳۵۵ تا ۳۵۸) . تاریخ این مکاتبه معلوم نیست ، یحتمل که یکی دوسال قبل از آمدن مجیرالدّین خوارزمی به رسالت بوده باشد . وصف نبرد یاسی چمن در ۳۹۱ شروع شده‌است . انکسار طلایهٔ علاء الدّین (۳۹۲) و انکسار طلایهٔ خوارزمشاه بار دوم (۳۹۸) و حرب طلایهٔ خوارزمشاه سوم کرّت (۴۰۰) و انهزام سلطان جلال الدّین و امیر ارزن الرُّومی روز دوشنبه بیست و هشتم رمضان سنهٔ [۶۲۷] (۴۰۳ تا ۴۰۶) اینها همه منظوم‌است ببحر متقارب بشعر نسبةً خوب[۳۰] .

صاحب شمس‌الدّین محمّد اصفهانی که درآن زمان مُشرف مملکت‌و طغرائی بود فتح نامه‌ای مسوّده کرده بسلطان علاء الدّین فرستاد ؛ ابن بیبی نسخهٔ آن‌را آورده‌است . در ابتدای آن گفته بود «بعداز قهر کردن خوارزمیِ مخذول و گرفتار شدن ارزن الرُّومیِ مجهول و برادرانش . . . » — علاء الدّین را ازاین نامه بسیار بد آمد ، و از جملهٔ اعتراضات که بران کرد این بود که : چون سلطان جلال الدّین خوارزمشاه پسر سلطان محمّدِ تکش (که بیشتر بلاد مشرق و بعضی ازعمراناتِ غرب در قبضهٔ تصرُّف و تملّک او بود و هفتصد هزار عنانِ جهانگیر متابع او آمده و چندین بار مصفّ تتار را روزِ مصاف برهم دریده و نام رستم را از روی روزگار مدروس گردانیده و شهریار جهاندار از دیوان خلافت لقب یافته) ، و رکن الدّین جهانشاه ملکک ارزن الرُّوم (که از جرثومهٔ دوحهٔ سلجوق ازُو شعبه‌ای ناضرتر برجویبار فرماندهی نشو و نما نیافته و درچمن مملکت پروریده) و خزاین و

۳۰ گمان داشتم این فصول منظوم که در ابن بی‌بی از اول تا آخر آمده‌است از سلجوقنامهٔ قانعی طوسی گرفته شده باشد که درمنظومهٔ کلیله و دمنهٔ خویش بدان اشاره کرده‌است . ولی ازعبارت ابن بیبی درصفحهٔ ۲۲۷ «ساعات فرح را چنانکه در سلک نظم کشیده ایراد افتاد موزع و مقسم گردانیده» شاید بتوان حدس زد که سازندهٔ این منظومه هم خود ابن بیبی بوده‌است .

دفاین قدیم و حدیث ما بدان واسطه در معرض تلف رفت و ملوك شام از اقاصی بلاد خویش بمعاونت و معاضدت ما مفارقت نمودند تا جواب او بعون الّهی بازدادیم مخذول و مجهول باشند مارا درتقدیم آن مهمّ و شکستن ایشان چه فرهمندی و سربلندی باشد؟ صدر ملك الکلام نظام الدّین احمد عارض ارزنجانی معروف به پسر محمود وزیر پیشتر بجهت این فتح مسوّده‌ای کرد و بخدمت امیر کمال الدّین کامیار (که از ابتداءِ عالم تا انقضاءِ نسل بنی آدم لقبِ صاحب السّیف والقلم والعلَم جز در باب او صادق نباشد) بُرد؛ چون مطالعه کرد بحضرت سلطنت عرض داشت، پسندیده فرمودند و منصبِ طغرا از شمس الدّین فروگشوده برُو بستند. و حصول مسوّدهٔ آن فتح نامه تعذّری هرچه تمامتر داشت بدان سبب اثبات نیفتاد (٤١٢ تا ٤١٦).

علاء الدّین کیقباد فوجی از عساکر بطرف اخلاط جهت استکشاف احوالِ آن اطراف ارسال داشت. چون نُوّابِ سلطان جلال الدّین حکایتِ واقعه و حادثه‌را شنوده بودند شهر را خالی گذاشته و راهِ نجات جُسته بودند، روی بطرف ارّان نهاده و ارمن‌را ترك کرده بودند (ص ٤١٠). روز بعداز جنگ سلطان علاء الدّین با ملك اشرف و برادرانش بجانب ارزن الرُّوم حرکت کردند بایشان گفته شد که دی روز فوجی از لشکر خوارزم که عزم گریز کرده بودند بدرّه‌ای ژرف رسیدند، از بادِ حمله و بیم جان با اسپ و سلاح درآن درّه ریخته شدند. فوجی از لشکرِ خودرا دستور داد تا آنجا روند و تفحّص آن حال کنند. خبر آوردند که جمله روح از قالب پرداخته‌اند؛ آنچه از ساز و عُدّتِ ایشان موجود بود به زرّاد خانهٔ سلطنت آوردند. روز بعد عید فطر بود جشن گرفتند (٤٠٧).

آنچه دربارهٔ سرانجام کار جلال الدّین و مقتول گشتن او بدست کُردی آورده‌است (٢/٢٧٩ تا ٩/٢٨٠) در جهانگشای جوینی هم برحسبِ قولِ بعضی نقل شده (٢ : ١٩٠)؛ درکتابی راجع بتاریخ سلاجقهٔ روم هم که درپاریس (کتابخانهٔ

ملّی بنشان (Sup. pers. 1553) محفوظست و از روی آن در ترکیّه چاپی عکسی کرده‌اند همین روایت موجوداست . زکریّای قزوینی در آثار البلاد[۳۱] در فصل راجع به آمِد گوید که جلال الدّین به آمِد رسید ، کسی به او خبر آورد که تاتار در پی تو می‌آیند و بتو نزدیک‌اند . گفت : این خبررا صاحبِ آمِد فرستاده‌است تا مارا ازسرزمین خود بگریزاند . هنوز صبح ناشده تاتار گرد اورا گرفته بودند ، با جمع خود بجانب آمِد گریخت ، از فراز بارو به زخم تیر ایشان‌را کشتند و جلال الدّین نیز درآن واقعه کشته شد . پس‌از بازگشتن تاتار ملک کامل با عساکر خویش آمد و آمِد را محاصره‌کرده آن‌را از صاحبش (ملک مسعود) گرفت و بشومی این عمل که با پناهندگان کرده بود پادشاهی او زایل گردید .

جُوَینی درجهانگشای[۳۲] گفته‌است که قومی می‌گویند او بلباس اهل تصوّف درآمد و دربلاد می‌گشت ؛ و مطابق بااین قولی نیز درشرفنامهٔ بدلیسی آمده‌است[۳۳] منقول از رسالهٔ اقبالیّهٔ رکن الدّین علاء الدّولهٔ سمنانی که شیخ و استاد او نورالدّین عبد الرّحمن کسرقی (اسفرائنی) گفت «سلطان در سلک رجال‌الله درآمده مدّتی در یکی از دهات بغداد بحرفهٔ پینه دوزی اوقات می‌گذرانید تا بجوار رحمت الٰهی پیوست» ؛ و نظیر این حکایت درتذکرةالشّعرای دولتشاه سمرقندی[۳۴] نیز منقولست که جلال الدّین درحلقهٔ درویشان درآمده بود و بحرفهٔ پینه دوزی مشغول بود و تا شصت سالی پس‌از تاریخ ۶۲۸ زنده بود[۳۵] .

جلال الدّین مینک‌برنی صاحب چند فرزند شد : یکی پسری بود بنام قیمقار

۳۱ چاپ ووستنفلد ۳۳۰ تا ۳۳۱ ، چاپ بیروت ۴۹۲ . ۳۲ ج ۲ : ۱۹۱ .
۳۳ چاپ روسیه ج ۱ : ۳۷۱ . ۳۴ چاپ براون ۱۴۸ .
۳۵ مقدمهٔ نفثة المصدور چاپ یزدگردی ص هفتادو هشت ، حاشیه دیده شود . دو روایت دیگر نیز سبط ابن الجوزی در مرآة الزمان آورده‌است (ج ۸ : ۶۶۹ تا ۶۷۰) که با روایات مذکور می‌سازد و نمی‌سازد .

شاه که از خواهر شهاب‌الدّین سلیمان شاه ایوائی داشت و در موقعی که سلطان بمحاصرهٔ خلاط مشغول بود این پسر که سه ساله بود مرد . تهمت زدند که دایهٔ آن دختر سلطان که از دختر اتابک سعد بن زنگی داشت اورا زهر داده کشت[۳۶] . دیگری همین دختر بود که وی‌را از برای پسر سلطان علاءالدّین سلجوقی خواستگاری کردندو سلطان نداد[۳۷] . سوّم منگک طوی شاه بود که درسیره نام برده شده‌است[۳۸] . چهارم دختری که در مغولستان بزرگ شد و اورا در بیست و نُه سالگی آوردند و درسال ۶۵۵ به ملک صالح پسر صاحب موصل بزنی دادند . این دختر از زنی از زنهای جلال الدّین بود که درکنار سند بدست مغولان افتاد و این بچه درآن وقت دوساله بود ، زن‌را جورماغون گرفت و دختررا که ترکان نام داشت بردند و در اردوی قاآن بزرگ شد و تربیت کرده بودند ، همراه هولاگو فرستادند تا بکسی دهد که لایق باشد[۳۹] .

از یک نفر جامه دار جلال الدّین خوارزمشاه هم خبری در سلوك مقریزی هست[۴۰] بنام سیف الدّین اقتبار خوارزمی که درسال ۶۶۲ با غلامان اتابک سعد و رفیقان او از شیراز تحت ریاستِ امیر سیف الدّین بکلک بمصر رفتند و بخدمت الملک الظّاهر بَیْبَرْس داخل شدند .

تعرّضی به احوال و اعمال جلال الدّین خوارزمشاه درجامع التّواریخ بخواجه نصیر الدّین طوسی منسوبست[۴۱] . می‌گوید «خواجه نصیر الدّین (بخدمت هولاگو) عرضه داشت که سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاه از استیلا و غلبهٔ مغول منهزم گشته به تبریز رسید و لشکریان او بر رعایا تطاول می‌کردند . آن حال بر رای او عرضه

---

۳۶ سیره ، متن عربی چاپ مصر ۳۰۳ تا ۳۰۴ .

۳۷ ترجمهٔ سیره ۳/۲۲۵ تا ۴ و تعلیقات ص۳۸۴ .

۳۸ ایضاً ۵/۲۵۵ .

۳۹ جهانگشای ۲ : ۲۰۰ تا ۲۰۱ .

۴۰ چاپ محمد مصطفی زیاده ج۱ : ۵۱۲ .

۴۱ چاپ بهمن کریمی ج۲ : ۷۱۷ .

کردند ، فرمودکه : ما این زمان جهانگیریم نه جهاندار ، و درجهانگیری مراعاتِ رعیّت شرط نیست ، چون جهاندار شویم فریاد خواه را داد دهیم . هولاگوخان فرمودکه : ما بحمدالله تعالیٰ هم جهانگیر و هم جهانداریم : با یاغی جهانگیریم و با ایل جهاندار ، نه چون جلال الدّین بضعف و بعجز مبتلا » .

پیش‌ازین خواندیم که شیخی دربارهٔ قراختائیان گفت که سدّی دربرابر تاتار بودند ، نظیر آن در حقّ جلال الدّین گفته شد : بعداز آنکه وی را کشته بودند جماعتی بحضور الملک الأشرف موسی رسیدند و وی را به مرگ آن دشمن تهنیت گفتند . او جواب داد «بمن تهنیت می‌گوئید و شادی می‌کنید ! بزودی زیانِ نبودن اورا خواهید دید . بخدا قسم که این شکستِ او سبب داخل شدنِ تتار به‌بلاد اسلام خواهد شد . این خوارزمی برمثال سدّی بود در بین ما و یأجوج و مأجوج » . و این سخن ملک اشرف راست بود . یک بار خوارزمی مدّتِ ده شبانه روز با تتار کارزار می‌کرد و سپاه او در تمام این مدّت در پیگار بودند ، وگاه بودکه از اسپان پیاده می‌شدند و بشمشیر با خصم مبارزه می‌کردند ، و درهمان حال که مشغول قتال بودند می‌خوردند و قضای حاجت می‌نمودند[٤٢] .

١١

شرف الملك

ادارهٔ امور کشوری درعهد سلاطین تُرك با ایرانیان بودکه ایشان‌را تاجیك (کلمه‌ای ترکی ، که بفارسی تاژیك و تازیك شده‌است) می‌نامیدند ، و از عهد غزنویان برهمین قاعده می‌رفتند و هرقسم کار درباری و دیوانی مثل نویسندگی و مُشرفی و صاحب بریدی و استیفاو نیابت و وکیلدری و وزارت ، درهمهٔ نقاط مملکت

٤٢ مرآة الزمان ج٨ : ٦٧٠ ، والنجوم الزاهرة ٦ : ٢٧٧ .

چه درمرکز و چه درولایات و چه درنزد امرای تُرك، بدون استثنا به‌تازیکان مفوّض بود . بعضی ازاین وزرا زبان ترکی هم یاد گرفته بودند ، ولی لازم نبود ؛ عربی و فارسی و آداب و رسوم و قوانین و اوضاع مملکتی را ایشان می‌دانستند و ترکان فقط بکارهای لشکری و غارت و تاخت و تاز و مصادره کردن اموال و کشتن کسانی‌که مقصّر شناخته می‌شدند و اموری ازاین قبیل می‌پرداختند . از تاریخ یمینی گرفته تا جامع التّواریخ و مابعد آن هرکتابی را که در باب تاریخ و احوال و اوضاع مملکت نوشته شده‌است بخوانید جز این نمی‌یابید .

عالیترین مقام کشوری‌را وزیر داشت‌که هم‌رتبهٔ صدر اعظم دوره‌های بعد و رئیس الوزرا بود ، و در عهد جلال الدّین منکبرنی شرف الملك فخرالدّین علی جَندی بودکه وظایف این منصب‌را انجام می‌داد هرچندکه عنوان آن‌را نداشت . بنیابت آن منصب اورا گماشته بودند تا شخصی مناسب از برای وزارت بیابند و نصب کنند ، یافت نشد و همچنـان او برسر کارها ماند ، و بقول مصنّف هرگز اورا بمنصبِ وزارت فرو نیاوردند و بلفظ خواجهٔ جهان نخواندند و روز بار بر دست راست سلطـان ننشاندند ، و سلطـان اورا جز شرف الملك خطاب نکرد (۱۳/۱۳٦ تا ۳/۱۳۷) .

زیدری دراین‌کتابْ مختصرِ ترجمهٔ حال اورا تا موقع وصول باین مقام در فصل ٤۲ ، و باقی وقایع زندگانی اورا تا قتلش در فصول دیگر در ضمن حوادث تاریخی عمومی یا خصوصی بیـان می‌کند ، و از مجموع آنها برمی‌آیدکه وی خوب مردی نبوده‌است و شهاب‌الدّین اورا دوست نمی‌داشته و جانی از دست او بدر برده . ازجانب دیگر نورالدّین منشی گویا دوسه سالی نامه نویس خاصّ او و بسته بدستگاه او بودهٔ و قصاید درمدح او سروده‌است .

شرف الملك در تبریز باعث قتل نظام‌الدّین رئیس آن شهر و حبس و ضبط

اموال برادر و برادر زادهٔ او شد (فصل ٤٦) ؛ درمدّتی‌که سلطان بقصد برانداختن براق حاجب رفته بود شرف‌الملک درتفلیس بودو درموقعی‌که خبر رسیده بودکه گرجیان نزدیک‌است اورا از میان ببرند خانان لشکر آوردندکه اورا مدد کرده نجات دهند ، ولی معلوم شد آن خبر دروغ بوده‌است ؛ مصنّف نیز دراین زمان همان‌جا بوده‌است (١٥٤) . در سال ٦٢٤ سلطان بیلقان و اردبیل را به ملکیّت به شرف الملک بخشیدو او آنجارا آبادان‌کردو مردم که شهر را ترک‌کرده بودند همه بازگشتند (١٦٠) . درقضیّهٔ تهمت زدن رؤسای عراق به شرف الدّین وزیر عراق و اختلاس اموال سلطان‌را باو نسبت دادن شرف الملک نیز جزءِ مخالفین شرف الدّین بود (١٦٢ حاشیه و متن عربی چاپ مصر ٢٢٦) . درهنگام شکایت کردن اسماعیلیان از اورخان که خراسان را سلطان بدو به اقطاع داده بود شرف الملک مأمور محاکمه بین ایشان شد ، و بعداز آنکه فدائیان اسماعیلیّه اورخان را کشتند شرف الملک بسیار ترسید و نشانها از جُبن جبلّی و ضعف نفس بروز داد (فصل ٥٥) . در زمانی‌که بار دیگر سلطان بعراق رفته و شرف الملک‌را از میان راه بسمت آذربایجان از برای حفظ آنجا برگردانده بود با ممالیک اتابک ازبک که می‌خواستند آذربایجان را بگیرند و نوهٔ ازبک را بر سریر بنشانند جنگ‌کردو سرکردگان ایشان‌را اسیر کرد و دو تن را به دار کشید (متن عربی چاپ مصر ٢٥٥ تا ٢٥٦) . ملکهٔ دختر طغرل زن سابق اتابک ازبک را که زن سلطان شده بود چندان آزار کردکه او متوسّل به‌حاجب علی نایبِ ملک اشرف درخلاط گردید و حاضر شدکه سلماس و اورمیه و خوی و اطراف آنهارا که إقطاع او بود به حاجب علی واگذارد تا از شرّ شرف الملک آسوده شود ، و او آمد و ملکه را همراه خود برد (متن عربی چاپ مصر ٢٥٨ تا ٢٦٠) . درموقعی‌که بیرون خوی منزل داشت رسولی از روم آمد بدین امیدکه مابین جلال‌الدّین‌و علاء‌الدّین عهد وفاق‌و دوستی

بسته شود . شرف الدّین از طمعی که داشت تقاضای وجه نقد کرد بدین بهانه که از برای لشکریان اسباب جنگ باید مهیّا کرد ، و آن‌را با چنان اظهار کوچکی و ابراز ذلّت توأم کرد که زیدری ازاینکه باو پیشنهاد کرده بود که در خواهش نرمی و تواضع بکار بَرَد سخت پشیمان شد (فصل ٥٩) . درهمین سال ٦٢٤ زمانی‌که سلطان در عراق بود و مقارن هنگامی‌که وی با تاتار در اصفهان بکارزار مشغول بود ، بفتح کردن قلعه‌هائی از آذربایجان و ارّان پرداخت که هنوز بدست نیامده بود ، و بعضی از امرای نافرمان را به مال و وعده و برخی‌را به لشکرکشی و قوّه مطیع و مقهور کرد و اموال بسیار بدست آورد ؛ در صدد این بود که زن ملک خاموش را که صاحب روئین‌دز بود ازدواج کند که سلطان از عراق رسید و خویشتن‌را بدین ازدواج أحقّ و أولی دید (متن عربی چاپ مصر ٢٦٣ تا ٢٦٤) .
به سلطان زمانی‌که در اصفهان بود خبر رسیده بود که تاتار رسولی بجانب شام و روم فرستاده‌اند که ناشناس همراه بازرگانان اسماعیلی از راه بغداد روان شده‌اند، و به شرف‌الملک نوشته بود که اورا بگیرد و نزد خود نگاه دارد . بدین جهت شرف الملک کسان گماشته بود که قافله‌های آینده از جانب شام را تفتیش کنند . دراین ایّام قافله‌ای مرکّب از هفتاد و چند نفر از تجّار اسماعیلی از جانب شام رسید ، و او بدون هیچ تحقیق یا پروائی ازعواقب‌کار امر کرد جملگی‌را از دم تیغ گذرانیدند و اموال ایشان‌را ضبط کرد و اکثر آن‌را هم بخشید بدیگران و برای خود کم چیزی نگاه داشت . سلطان که ازعراق بازگشته بود اسد الدّین مودود به رسالت از ألموت آمد و مطالبهٔ خون بازرگانان و اموال ایشان کرد . جلال الدّین شرف الملک را سخت ملامت کرد ؛ در باب کشتگان کاری نمی‌توانست کرد، ولی اموال‌را امر کرد بازپس دهد ، و بدرالدّین طوطق پسر ایناتج خان را مأمور کرد که از شرف الملک بگیرد و به رسول ألموت بازپس دهد . سی هزار دیناری بعلاوهٔ ده اسپ عربی

ایصال کرده باو داد ، امّا دراین موقع خبر رسید که برادر سلطان (غیاث‌الدّین) را صاحب ألموت اجازه داده‌است که برود ، آن امر موقوف ماند و آن ماهها بهدر رفت . زیدری در دنبال این شرح می‌گوید ببینید حالات این وزیر را و بُعد مسافت مابین آن کارش که پس‌از کشته شدن اورخان خودرا نزد اسماعیلیّه چنان کوچک نمود و ده هزار دینار از باج سالیانهٔ ایشان اسقاط کرد ، و این کار که هفتاد و پنج تن‌را از راه حرص و طمع در ثروت ایشان کشت و چنین زحمتی از برای خود و دولت ایجاد کرد[۴۳]. بعدازانکه حاجب علی ملکهٔ دختر طغرل‌را همراه برده بود شرف الملک بجانب ارّان روی آورده عمّال از برای گرفتن مالیّات بهرطرف روانه کرد و چون بعضی از قبایل ترکمان از ستم عمّال او شکایت می‌کردند لشکر کشید و ایشان را بخاك سیاه نشانید ، زنان ترکمانان و سی هزار سر از گوسفندان ایشان را به بیلقان آورد (۳/۱۸۰ تا ۱۹) . بعد به آذربایجان رفت و در انواع اقدامات با نومیدی روبرو شد و ناگهان لشکر حاجب علی رسیده اورا فرار داد و اموال وی را غارت کرد (۱۸۱ تا ۱۸۳) . بقیّهٔ سال ٦٢٤ و چند ماهی از سال ٦٢٥ بدین جنگ‌و گریزهای میان او و حاجب علی‌و همراهان اوگذشت تا عاقبت لشکریان او غالب شدندو حاجب علی تا قوطور فرارکردو شرف الملك بدوشیدن مردم و خراب کردن شهرهای آذربایجان مشغول شد تا سلطان به آذربایجان آمد (۱۸٤ تا ۱۸۹) . سلطان از خرابکاریها و جور و ستم شرف الملك مطّلع گردید امّا اقدامی در بازخواست و مجازات او نکرد (۱۹۰ تا ۱۹۱) . اینجا درمتن عربی عبارتیست که مترجم نقل نکرده‌است (چاپ مصر ۲۸۲ تا ۲۸۳) و ازلحاظ دانستن اوضاع اداری و مالی مملکت مهمّ‌است :

تا این زمان شرف الملك عُشر عایدی دولتی را ، خواه درآمد دولتی از

۴۳ این فصل مضمون باب ۷۲ از متن عربی (چاپ مصر ٢٦٥ تا ٢٦٦) است که به‌تلخیص نقل‌شد .

زمینهای اقطاع داده شده و خواه از املاكِ خاصّ (خالصهٔ سلطانی) برمی‌داشت چنانکه همواره رسم وزرا بوده‌است، ولی در خفا و بدون امر سلطانی برمی‌داشت، و اگر اداکنندگان از دادن مال إبا می‌کردند سخت‌گیری نمی‌کرد (مباداکه مسأله آشکارا شود). دراین سال سلطان فرمان داد که وی رسمًا عُشر عایدی خاصّ و عشر درآمد دولتی‌را از اقطاعات تصرّف کند، و من (مؤلّف) توقیع بنام او نوشتم، و آورندهٔ فرمان شفاهی (رسالت، پروانه) دراین باب داعی خان‌و اطلس مَلِك بودندکه دو امیر یَوْلَق[44] بودند، و شرف الملك به ایشان پنج هزار دینار حقّ پروانگی داد. ازاین زمان به بعد از عراقِ تنها (با آنکه شرف الدّین علی وزیر عراق انواع ممانعت می‌کرد و پروای رعایت وی را نداشت) هرسال بیش‌از هفتاد هزار دینار عاید شرف الملك می‌شد. و امّا اقطاعات چنان بودکه صاحبان آنها مدارای باوی‌را حتم می‌دانستند، و حاصلهای آنهارا باوی تقسیم می‌کردندو هیچ‌یك جرأت آن‌را نداشت که از وی شکوه‌ای بکند. بدین ترتیب شرف الملك با هر دیوانی (اداره‌ای) که از جانب سلطان در شهر و ناحیه‌ای در هرنقطه‌ای از مملکت وجود داشت دیوانی برای خود ترتیب داده بودکه عشر عایدات‌را مأخوذ دارند.

شرف الملك هم خدمتی بسلطان کرد. و آن اینکه لشکر به ارّان کشید و آن سوی أرَس ناحیهٔ گشتاسپی‌را تصرّف کرد، و سه جوی از أرس حفرکرد از برای آبادکردن سه ناحیه که بنام خود نامید، و یك جوی هم بنام سلطان، و آن نواحی‌را به ضمان داد، یعنی آنکه دران زراعت و آبادی کنند و محصول بردارند و بمقاطعه هرسال دویست هزار دینار برای زمینهای خود او و هشتاد هزار دینار از برای زمین سلطان بپردازند (۱۹۲ تا ۱۹۳).

بعداز آنکه جلال الدّین در روم از لشکریان ملك اشرف و علاء الدّین

---

۴۴ در اصطلاح ترکان یولق Yaulaq معادل دیوان مظالم بود، یعنی محکمهٔ جنائی.

شکست خورده‌و بآذربایجان بازگشته بودو شرف‌الملک‌را درسُکماناباد گذاشته بود ملک اشرف بنزد وزیر رسول فرستاد و اورا واسطه کرد تا میان جلال‌الدّین و آن ملوك بظاهر صلح و آشتی برقرار شد (۲۲۳ تا ۲۲۵) . ولیکن طمع شرف‌الملک و بدرفتاری وی با رسولان علاءالدّین سلجوقی که بعدازان آمدند باعث خرابی کار شد (۲۳۵ تا ۲۳٦) . پس‌ازان هم که تاتار در حدود شیرکبوت برسلطان هجوم بردند و او فراری شد شرف‌الملک در بیلقان مقیم گردید و سپس قلعهٔ جیران را تعمیر کرده آنجا منزل گرفت و نسبت به سلطان عاصی شد و اطرافیان سلطان را دربند کرد و می‌خواست که ایشان‌را بکشد (۲٤٥) . سلطان بعدازانکه مجیرالدّین یعقوب برادر ملک اشرف‌را بشام گسیل کرد به‌شرف‌الملک پیغام داد که همراه وی رسولی روانه کند که ملک اشرف را به مساعدت سلطان برانگیزد، و شرف‌الملک چون مخالف سلطان شده بود رسولی فرستاد و پیغامی داد که درست ضدّ مقصود حاصل شودو دوستی به‌دشمنی مبدّل گردد (۲٤٦ تا ۲٤۷) . درنامه‌هائی‌که ازان پس به سلاطین روم و شام می‌نوشت سلطان‌را مخذول می‌نامید و خودرا مطیع آنان جلوه می‌داد . سلطان وی را از قلعهٔ جیران به زیر آورد و همراه خود برد ، اطرافیان سلطان که اسیر بند او شده بودند جانی تازه یافتند (۲٤٥ و ۲٤۸ تا ۲٥۱) . بعداز چندی اورا درقلعهٔ جاربیرد حبس کرد و چون شنید که نیّت دارد برضدّ او توطئه‌ای بیندیشد امرکرد وی‌راکشتند (۲٥۹ تا ۲٦۱) . باهمهٔ بدگوئیهاکه مؤلّف از شرف‌الملک چه در سیره و چه در نفثة المصدور می‌کند بعضی صفات نیک نیز به وی نسبت می‌دهد ، و فی‌المثل از سخاوت جبلّی اوکه به حدّ باد دستی می‌رسید ، از دینداری او دراین حدّ که قبل‌ازکشته شدن غسل کرد و نمازگزارد، از مستمرّیها که برای علما و فقها تعیین می‌کرد ، از رقّت قلب و ذوق اوکه در موقع خواندن قرآن و شنیدن وعظ اشک می‌ریخت ، سخن می‌راند و حتّیٰ می‌گوید که «کوه بلند

ملک به رفتن او از جای برفت و قواعد مملکت متزلزل بلکه منهدم ، لابل منعدم شد» (۲۶۰ تا ۲۶٤) .

چند کلمه‌ای هم در باب ترکانِ لشکری و امرای ایشان :

چنانکه ازین پیش گفته شد ایشان همّی جز چپاول‌و تاراج‌و تالان‌و غارت‌و یغما نداشتند . ابتدای خرابی کار جلال الدّین از همین صفتِ ایشان بود که اندکی قبل‌از نبردِ کنارِ سند اقوام غوری‌و غزنوی‌و خلج‌را درسر اموال غارتی رنجاندند ؛ در تمام طول مدّت یازده سالهٔ تاخت و تازهای جلالی غیر ازین کاری نداشتند ؛ درجنگها بمجرّدی که اندك پیشرفتی نصیبشان می‌شد به یغما می‌پرداختند تا دشمن باز می‌گشت و ایشان‌را از پیش برمی‌داشت ؛ در نبرد اصفهان نه تنها غیاث الدّین برادر سلطان و سپاهیان خاصّ او گریختند و لشکر اورا ضعیف و سست کردند ، سه تن از امرای میسره هم تهاون‌و بُزدلی کرده‌و چنانکه باید نجنگیده بودند که بدین سبب مورد مؤاخذه و تنبیه شدند (۱۸۵ تا ۱۸٦) . در مُغان دو پهلوان را مأمور کرد که برسم یَزَك بروند و أخبار مغل‌را بیاورند ، آنها رفتند و درخانهٔ خود اقامت کردندو تاتار ناگهان برسر او رسیدند (۲٤۳) . اوترخان را از جبخچور فرستاد که باچهار هزار ترك در برابر لشکر تاتار ظاهر گشته ایشان‌را بجانب مهلکه‌ای بکشد ، او از ترس و بد دلی بازگشته خبر داد که تاتار از حدود منازجرد بازگشته‌اند ، و سلطان‌را بدین خبر دروغ خام کرد و همه‌را و خودرا در بلا افگند (۲۷۲ تا ۲۷۳) . سخنانی که در نفثة المصدور دراین باب گفته شنیدنی‌است (از ص ۳٦ تا ٤٥ باختصار) : پادشاه سران لشکر را جمع کرده (تحذیر و إنذار نمود) و جهت احتیاط برسبیل یزك چهار هزار سوار از مردان کار روانه گردانیده و زمام بسط و قبض بمخنثّی ، نه مردی نه زنی ، داده و (او) لشکری‌را که درصدد مقدّمی ایشان بود بازآورده که : «تاتار از حدود (منازجرد) مراجعت کرده‌است» . من بنده بزبان فصیح بگوش

آن گوش‌آگندگان فرو می‌خواندم که: «بیدار باشید که وقت احتیاط و حذراست». تقریر آن سست تدبیر نه چنان جایگیر آمده که تحذیر ناصح کارگر آید. و آن مور حرصانِ مارسیرت (یعنی لشکر تاتار که) بهر راه ازمقام ایشان استکشاف می‌کردند درتاریکی ظلام گرداگرد خرگاه جهانگیر فروگرفته بودند، نه دست ستیز مانده نه پای گریز. افسوس که به نامردی و ناجوانمردی سُور و باروی ملّت و سوار میدان سلطنت، بانی اساس جهانبانی و مُضحکِ ثغور مسلمانی، که از نهیب او زَهره در دل خاکسارانِ آتشی آب می‌شد، برباد دادند.

خلاصهٔ مقال آنکه رفتار جلال الدّین و وزیر و امرا و لشکریان او همگی چنان بود که کلیّهٔ اقوام دور و نزدیک مسلمان و عیسوی‌را بلکه حتّیٰ اهالی مملکتِ مطیع و مسخّر اورا، بالمرّه از وی رنجانیده و ترسانیده بود و هیچ یار و هواخواه از برای دولت خوارزمشاهی باقی نمانده بود. دستگاه خلافت و اسماعیلیان از برای برانداختن او با تاتار همدست می‌شدند، همسایگان او وی را یاری نمی‌کردند و طالب اضمحلال او بودند، و مردم بلاد ایران اگرچه تسلیم گشتن به تاتار و مغول‌را نمی‌پسندیدند میان تسلّط او و استیلای ایشان چندان تفاوتی هم نمی‌دیدند.

۱۲

خوارزمیان در روم و شام

پس‌از برباد رفتن سلطان امرا و لشکر خوارزمیان متفرّق شدندو هرکس از گوشه‌ای فرا رفتند. جماعتی ازایشان در زمینهای روم‌و شام پراگنده دست بغارت‌و یغما و تخریب و تعذیب گشودند. بعضی از اخبار ایشان درتاریخ سلاجقهٔ ابن بیبی و سلوك مقریزی و تواریخ دیگر مسطوراست، که خلاصه‌ای ازآنها نقل می‌شود:

ازجانب دولت روم سنان‌الدّین قیماز به‌طاطوان آمد که ایشان‌را رام‌و مطیع گرداند؛

مُصحَفِ حمایل‌را از غلاف برکشید و دست بران نهاد و سوگندان یادکرد که امراءِ سلطنت‌را با قیرخان و دیگر امراءِ خوارزم هیچ بدی درخاطر نیست . . . قیرخان و برکت خان و یلان نوغو و خان بیردی و ساروخان و کُشلو سنگم و دیگر امرا همه درمیان آمدندو براین جمله سوگند خوردند (مختصر ابن بیبی ۱۸۸ ، الأوامر العلائیّه ۴۲۹ تا ۴۳۰) ، و این درسنهٔ ۶۲۹ بود . خوارزمیان بدین ترتیب در پناه سلطان علاء الدّین سلجوقی درآمدند ، ولایات ارزن الرُّوم را میان ایشان قسمت کردند و عهد و پیمان بسته شد و منشور بنام هریک بامضای سلطان رسانیده با سیصد خلعت فرستادند .

چون خوارزمیان ازخطّهٔ اخلاط کوچ کردند و برصوب ارزن الرُّوم روانه شدند و به طوغطاب پیوستند ایشان‌را مرغزاری چون روضهٔ بهشت پیش آمد بیکبار فرو آمدند و زین از پشت اسپان برروی زمین نهادند و سلاح گشودند و سر بربالین استراحت نهادند و درخواب نوشین شدند ، ناگاه از درّه‌ای لشکر مغل بر ایشان تاخت و خلقی بی‌شمار را علف شمشیر کرد و هرکه روزگار اورا مهلتی داده بود بجان امان یافت و در درّه و کوه یکایک و گروه گروه آواره شدند ، و چون لشکر مغول کار خوارزمیان را بیکسو کردند آفتاب زردی بود ، با تیغهای کبود خون آلود بردرِ اخلاط آمدند ، همه شب سواران و دبیرانی که درشهر بودند تحفّظ و تیقّظ را کار بستند . بامدادی لشکر مغول کوچ کرده بود و آتشهای فروزان برجا گذاشته . صاحب (ضیاء الدّین قرا ارسلان امیر الدّواة) سواری چند بیرون فرستاد تا تحقیق حال کردند و در مخاوف و مکامن نظر انداختند بهیچ گونه اثری نیافتند . ناگاه پیرزنی از رخنهٔ دیواری بیرون خزید و نزد سواران دوید ، اورا بخدمت صاحب بردند ، مادرِ قیرخان بود ، گفت : ما در صحرای طوغطاب درخواب شده بودیم ناگاه هفتصد مرد جوشن پوش از لشکر مغول که به شش روز

از مُغان بدان مقام دوانیده بودند برما تاختند ، هرکه بیدار شد و چهارپا بدست آورد سر بُرد و برکوهی یا در درّه‌ای گریخت ؛مرا بگرفتند و تا بدان‌جاکه سواران دیدند آوردند ، تاریکی شب را وقایهٔ عصمت خود ساختم و بشکاف دیواری پناه آوردم ، و دیگر از احوال خوارزمیان آگاهی ندارم . صاحب فرمودکه : چهار هزار مرد خوارزمی زبونِ هفتصد مرد تتارگردند عاری بزرگ باشد . پیرزن جواب داد که : **اگر کلاهی مغلی در میان هزاران سوار خوارزمی اندازید جمله متفرّق گردند، رعب مغل در دل خوارزمی چنان نشسته‌است** (مختصر سلجوقنامهٔ ابن بیبی ۱۹۰ تا ۱۹۱ ، الأوامر العلائیّه ۴۳۲ تا ۴۳۴) .

سلطان علاء الدّین خوارزمیان‌را بنواخت و ارزنجان‌را به قیرخان و اماسیه‌را به برکت و لارنده را به کشلو سنگم و نگیده را به یلان نوغو بحکم إقطاع ارزانی داشت (مختصر سلجوقنامه ۱۹۱ تا ۱۹۲ ، و الأوامر العلائیّه ۴۳۵) . قیرخان و دیگر امرای خوارزم بحکم کینه‌ای که از ملک غازیو بدرالدّین لؤلؤ و ملک منصور صاحب ماردین، بواسطهٔ بی آزرمی‌که برسلطان مغفور جلال‌الدّین در وقت استنجاد ببلاد ایشان نموده بودند، تا بدان واسطه در دام بلا و فنا گرفتار آمد، داشتند درآن ممالک تاختن بردند (درسال ۶۳۰) و جمله دیار را تا دَرِ سنجار بقتل‌و سبی و حرق‌و نهب خراب کردند و چندان مال و اسباب و ذراریو جواری و مواشی آوردند که صحرا و کوه ازحمل آن بستوه آمد (الأوامر العلائیّه ۴۵۱) .

درسال ۶۳۴ سلطان علاء الدّین کیقباد درگذشت و پسرش غیاث الدّین کیخسرو برتخت سلطنت نشست ، و از رجال دربار او سعد الدّین کوپک نام استیلا و تسلّطی داشت ، سایر امرا و بزرگان‌را ازمیان می‌بُرد ، از جمله قیرخان را بخبثِ او مقیّد گردانیده به زَمَندو فرستادند . باقی امراءِ خوارزم وحشت زده روی بدیار شام نهادند (ظاهرًا ۶۳۵) ؛ چون بحضرت سلطنت این معنی عرض داشتند

مجدالدّین ترجمان‌را که در عهد سلطان جلال الدّین با ایشان انبساط حاصل داشت نزد ایشان فرستاد. حسن استماع لازم داشتند و گفتند، این بلاد را که به تغلّب فروگرفته‌ایم از جملهٔ ممالک سلطان می‌شمریم، به منشور سلطنت بحکم اقطاع اگر بما ارزانی فرمائید تصرّف نمائیم (مختصر سلجوقنامهٔ ابن بیبی ۲۲۰ و مابعد، الأوامر العلائیّه ٤٦٨ و مابعد).

این مجدالدّین ترجمان که اینجا نامش برده شده‌است پدر ابن بیبی مورّخ بود و چیزی از احوال او و زنش بیبی خاتون در تاریخ ابن بیبی آمده‌است که ملخّص آن بی فایده نیست نقل شود: مجدالدّین محمّد بن علی جعفری رُغَدی از سادات گور سرخ جُرجان بود، و درعهد جلال الدّین منکبُرنی درنزد شمس‌الدّین جُوینی صاحب دیوان (جدّ عطا ملک) کار می‌کرد و تربیت می‌یافت (ص۱۰)؛ زن او دختر کمال الدّین سمنانی (رئیس شافعیان نیشابور) بود و از طرف مادر نبیرهٔ امام محمّد یحیىٰ بود. این زن در احکام نجومی دستی داشت و در وقتی که کمال‌الدّین کامیار به سفارت نزد جلال الدّین رفته بود آن زن‌را در نزد سلطان مقرّب دید و در احکام نجومی مورد مراجعه و استشاره یافت؛ پس‌از مراجعت در اثناءِ محاورت برسبیل نادره بعرض سلطان علاء الدّین رسانید. چون سلطان جلال الدّین‌را بردرِ آمِد ازلشکر مغل نکبت رسید آن زن‌و شوهر بدمشق افتادند. علاء الدّین تفحّص حال ایشان می‌کرد نشان دادند که در دمشق‌اند، نزد ملک اشرف به استدعای ایشان رسول فرستاد و به اعزاز و اکرام بممالک روم آورد. چون در چند مورد صحّت احکام نجومی‌و پیشگوئیهای بیبی خاتون بتجربه معلوم سلطان شد مورد حرمت‌و محبّتِ بسیار بود، از سلطان التماس کرد که شوهر اورا که درآن وقت مُشرِفِ فرّاشخانهٔ خاص بود منشی خاصّ سلطان کند و او بی توقّف پذیرفت، و ازآن زمان همواره در حضرو سفر ملازم خدمت سلطان بود تا کار او بجائی انجامید که

در بیشتر اوقات از برای رسالات بزرگ و سفارات معظّم چون بغداد و شام و خوارزمیان و علاء الدّین نومسلمان، و بعداز استیلای لشکر مغل برآن ممالک، برای ایلچی فرستادن بخدمت اردوها، ازاو موافقتر کسی نمی‌دیدند. جریان زبان و عذوبت بیان و نظم و نثر خوب و خطّی بر شیوهٔ اهل خراسان مستحسن و محبوب داشت، و در شعبان سنهٔ ٦٧٠ فوت شد (٤٤٢ تا ٤٤٣).

وامّا خوارزمیان، مدّتی چند برمراقبت سوگند و محافظت پیمانِ سلطان مواظبت نمودند و باز عصیان پیش گرفتند. مقریزی در السّلوك قطعاتی از اخبار تاخت و تازهای ایشان در بلاد شام جا بجا می‌گوید، ازآن جمله معلوم می‌شود که در سال ٦٣٦ خوارزمیان به یاری الملک المظفّر صاحب حماه بر شهر حمص حمله بردند. الملك الصّالح صاحب دمشق که پسر الملك الکامل بود، خواهر مادری خویش، دختر الفارس قُلیب را که مملوك پدرش بود به مقدّم خوارزمیان برکه خان داده بود. این مقدّمی لابدّ پس‌از محبوس گشتن و مردنِ قیرخان به وی رسیده بود. أسد الدّین شیرکوه نیز مال فراوانی فرستاد که در بین خوارزمیان تقسیم کردند، تا ایشان — بی اخذ نتیجه — از سر حمص برخاستند و بمشرق ببلاد خود بازگشتند. (السّلوك ج١ ص٢٨٠). بقول ابن بیبی ملوك شام بر تفریق کلمهٔ ایشان اتّفاق کردند و سه هزار سوار به سرکردگی ظهیر الدّین منصور ترجمان که سر لشکر ملطیه بود از روم روانه شد، در مدّت هفت روز به حلب پیوستند و با صاحب حلب به بیره رفتندو باملك منصور صاحب حمص متّصل گشتند، و همه باهم روی بجانب مقرّ خوارزمیان آوردند. چون دو منزل از رأس العین گذشتند ناگاه کوکبه‌ای از خوارزمیان برفراز پشته‌ای پدید آمد، ظهیر الدّین منصور بر ایشان هجوم بردو مظفّر گردید، ایشان ناچار بفرار شدند و پس‌از جنگ و گریزهای متوالی عاقبت خودرا درنواحی بغداد یافتند. امیر المؤمنین مستنصر ایشان‌را اعزاز و اکرام فرمود (مختصر

ابن بیبی ۲۲۰ تا ۲۲۳ ، الأوامر العلائیّه ۴۸۷ تا ۴۸۹) .

این حوادث محتملست که مربوط بسالهای ۶۳۵ و ۶۳۶ باشد . و شاید در همین سالها یا کمی قبل‌ازان بوده‌است که شهاب الدّین خُرندزیِ زیدریِ نَسَوی مؤلّف این‌کتاب و صاحب نفثة المصدور بخدمت برکه خان خوارزمی درآمده و سمتِ وزارتِ اورا یافته‌است ، چه ابن بیبی درحوادث حدود سنهٔ ۶۳۶ ، و بلافاصله بعداز حکایتی‌که نقل شد می‌گوید : مال و غنیمت بی‌نهایت از اسباب و اسلاب خوارزمیان بدست هردو لشکر (سپاه روم و سپاه شام) آمد ، شهاب الدّین زیدری منشی حضرت[۴۵] سلطان جلال الدّین انارالله بُرهانه درآن وقت متقلّد وزارتِ برکت خان گشته برقلعهٔ حرّان حاکم بود چون خبر انکسار ولیّ نعمت خود شنود اندیشه‌کرد‌که هراینه چون ازاین لشکر برکت هزیمت یافت بجانب روم رود و بر عادت معهود درسلکِ هواداران آن‌حضرت‌و خدمتکاران آن‌دولت انخراط یابد اگر قلعه‌را به سلطان روم سپارم مرا بی گمان همان جا باید رفت‌و ازفرط خجلت مطالعهٔ طلعت برکت نتوانم کرد . . . و هم ملکِ منصور صاحب حمص درخفیه شهاب الدّین زیدری و جمال الدّین حبش همدانی‌را به امارات و اقطاعات و املاكِ مُغنی مُشبع و مقنع موعود گردانیده بود و مکاتبات و مفاوضات میان ایشان متواتر بود و منشور ملكِ ناصر سربند ملكِ منصور بدیشان پیوسته . درخفا سنجق ملكِ ناصر صاحب حلب را برقلعه بردند و فغان بدعای او برآوردند . ظهیرالدّین و دیگر امراءِ دولتِ سلطنت (یعنی روم)را چون احتیال اهل شام معلوم شد تعظیماً للقدر تغافل و تجاهل نمودند و روزی چند باهم بودند و . . . آنگه تحیّت اجتماع بکلمهٔ وداع مبدّل گشت (الأوامر العلائیّه ۴۸۹ تا ۴۹۰ ، مختصر سلجوقنامه ۲۲۳) .

---

۴۵ منشی حضرت بمعنی منشی حضور ، یعنی منشی خصوصی‌است و شاید منصب شهاب الدین همین بوده‌است نه بیشتر .

در حدود ۶۳۹ تا ۶۴۰ سلطان روم مصمّم شد که میّافارقین را از ملک غازی بگیرد، لشکر بدان سمت فرستاد. ملک غازی پیشتر آگاه شد، خوارزمیان‌را که از معرکهٔ رأس العین بطرف بغداد افتاده بودند و به نوازش المستنصر بالله رحمه‌الله معتمد و معتصم گشته، و سواد عدد ایشان به **شاه** پسر یغان طایسی که خواهر زادهٔ سلطان جلال الدّین بود و ازطرف شیراز با لشکرهای آراسته بدیشان پیوسته کثرت یافته بود دعوت کرد، و ترکان کرمان‌را بمال و آمال در قید طاعت خود کشید و مستعدّ کارزار شد. چون عساکر روم و شام به پیرامن شهر فرو آمدند هر روز از طرفین مقاتلت و حرب می‌رفت روزی ملک غازی صف آراسته و قلب و جناح راست کرده و صفوف‌را به اتراك خوارزمیان و کرمیان (= ترکان کرمان ؟) مرصوص گردانیده قصد محاربت کرد. همه درسلاح رفتند، در دست راست خوارزمیان‌و، در دست چپ کرمیان‌و، ملک غازی‌و برکت خان درقلب. دستِ راستِ خوارزمیان حمله بردندو دست چپ عساکر روم‌را برداشتندو تا بخیام آوردند و از صدمهٔ دست راست رومیان اتراك کرمیان و ملک غازی را بکنار خندق انداختند. (بواسطهٔ واقعه‌ای که ناشی از مردانگی و نجابت بود) بعدِ زمانی قاضی میّافارقین و معتبری چند از ملک غازی به رسالت آمدند و جنگ بصلح انجامید (الأوامر العلائیّه ۵۰۴ تا ۵۰۹).

خبر خوارزمیان در سلوك مقریزی در ضمن وقایع عراق بازهم آمده‌است. در سال ۶۴۲ حسام الدّین برکه خان و خان بردی و صارو خان و کشلو خان با ده هزار جنگجو و بیشتر، درنواحی فرات قتل‌و غارت و ترکتازی می‌کردند (ص۳۱۵ تا ۳۱۶) و جماعتی از قیمریان به خوارزمیان ملحق شدند؛ در ۶۴۳ برکه خان با صاحب حمص صلح کرد و به خوارزمیان بعضی اقطاعها دادند و منشورها بنام ایشان صادرگردید؛ در سال ۶۴۴ زیان خوارزمیان ببلاد شام بسیار شد و قتل و

غارت و هتک حرمت کردن ایشان افزونی یافت . الملک المنصور صاحب حمص و یاران او با ایشان جنگی سخت کردند و ایشان‌را شکست دادند و مقدّم ایشان برکه خان کشته شد و گروهی ازایشان مقتول و اسیر گشتند و مابقی گریخته بعضی به تاتار متوسّل شدندو برخی دربلاد دیگر متفرّق شدندو دیگر جمعشان جمع نشد (السّلوك ج۱ ص۳۲۱ و ۳۲٤) .

مورّخی متأخّر آورده‌است که شهاب الدّین نَسَوی پس‌از کشته شدن جلال الدّین به ملک مظفّر غازی پسر ملک عادل صاحب میّافارقین پیوسته بود، سپس درخدمت برکه خان مقدّم خوارزمیان درآمد و بعدازانکه برکه کشته شد نسوی نزد النّاصر الأصغر یوسف بن العزیز الأیّوبی صاحب حلب مقامی بلند یافت و از جانب او بسمت سفارت بنزد تتار رفت و بازگشت و در سال ٦٤٧ در حلب درگذشت[٤٦] .

پسری از برکه خان خوارزمی بنام بدرالدّین محمّد که درمصر بوده‌است نیز در السّلوك نام برده شده‌است ، و او برادر زن الملک الظّاهر بیبرس و دائی الملک السّعید برکه پسر بیبرس بود، و درسنهٔ ٦٧٨ مرد (ایضًا ۱ : ٦٧٤) . درعهد سلطان عزّ الدّین کی‌کاووس ، هنگام مبارزهٔ او با برادرش رکن الدّین ، صدر الدّین قتلغشیر و زین الدّین علی بهادر و جمال الدّین خراسانی معروف به مرتدّ که سروران عساکر خوارزمی‌و غربای دیگر بودند فغانی برآوردند (باز الأوامرالعلائیّه ٦١٤) ، و بعدازان اگر فریادی برآورده باشند بگوش بنده نرسیده‌است .

---

٤٦ مطلب‌را استاد مصطفی جواد در حاشیه‌ای‌که بر ترجمهٔ حال غیاث الدین پیر شاه در مجمع الآداب نوشته‌است آورده و مأخذ او کتاب الدر المکنون است تألیف یاسین بن خیرالله الخطیب الموصلی که تاریخ اسلام‌را تا زمان تألیف (۱۲۲٦) دارد، و نسخه‌ای ازان درپاریس بشمارهٔ ٤٩٤٩ و یکی دیگر در موزهٔ بریتانیا در دو مجلد بشمارهٔ ۱۲٦۳ و ۱۲٦٤ در تاریخ ادبیات عربی بروکلمن سراغ داده شده‌است . خبر گمان می‌کنم صحیح و معتبراست .

۱۳

عذر نویسنده

اگر بخواهم از همهٔ فوائدی که از جنبه‌های مختلف می‌توان ازاین تاریخ بُرد، و از همهٔ موضوعهای مهمّ که در باب آن شرح و بسط می‌توان داد، دراین مقدّمه بحث کنم بی اندازه مطوّل خواهد شد. نیّت کرده بودم که در باب آداب و رسوم دیوانی از طبقات کتّاب و انواع مخاطبات و القاب و از منشور و مرسوم و فرمان و مثال و رسالت و پروانه و علامت و نشان و توقیع و طغرا و طرّه، و از منافع منصب و تفاوت بین صاحب دیوان‌و صاحب دیوانِ انشا، و از طرز تهمتِ خیانت به وزیری بستن و آن‌را به ثبت رسانیدن و مجلس رسیدگی بآن تهمت، و از سایر تأسیسات مملکتی و عادات درباری و ادرارات و آلات جنگ و طریقهٔ گرفتن قلعه و اسباب محاصره و وسایل دفاع و اسلحه‌خانه و زرّادخانه و، ازافکار مصنّف در باب عوام النّاس و از مجازاتهای مرسوم آن عهد و از زبانها که در ایران و در روم درآن زمان متداول بود و، از بسیار چیزهای دیگر گفتگو کنم. امّا از اینها گذشتم و کار را بدیگران یا بوقت دیگر گذاشتم.

همچنین اگر می‌خواستم داخل کتاب شناسی این موضوع شوم، و از مآخذ و منابع تاریخ این دوره، مقالات و رسالات و کتب به زبانهای متعدّد که خواندن آنها از برای جمع آوری اطّلاعات مربوط بتاریخ این زمان مفید و لازم‌است، بحث کنم شاید اسم پانصد ششصد تألیف‌را بایست با اطّلاعات کتابشناسی قید کنم و تازه فهرست کاملی نمی‌شد و شاید همان مقدارها نام نبرده می‌ماند. در مدّتی که چاپ این کتاب پیش می‌رفت دوستی که نامش در تعلیقات آمده‌است بطهران آمدو جزوه‌های چاپ شده‌را خواند و بعضی حواشی نوشت و تصحیحات پیشنهاد کرد و مرجعها

سراغ داد و وعده کرد که آنهارا بفرستد. یک دو سال صبر کردم و نفرستاد، و بهرحال ازآنچه فرستاد هم چنانکه باید و شاید استفاده نشد. موضوع وسیع‌تر ازاینست‌که بنده تنها درمدّت محدودی‌و در زمانی‌که بنگاه ترجمه‌و نشر کتاب ازاینکه سرمایه شان بدون فایده محبوس شده‌است شکوهٔ بحق دارند و تعجیل می‌کنند که چاپ کتاب بپایان برسد بتوانم از عهدهٔ استقصای آن برآیم. آنچه میسّر شد اینست که بر طَبَق اخلاص نهاده بخدمت طالبان عرضه می‌دارم.

۲۵ دی ماه ۱۳۴۳

مجتبیٰ مینوی

یادداشت: در همین مقدّمه در صفحهٔ **کد**، حاشیهٔ ۸، گفته شد که معنائی مناسب مقام از برای سقیف و شقیف و شقفان نیافتم، ولی اندکی بعد در محیط المحیط (۱ : ۱۱۰۶) دیدم می‌گوید **الشّقیف** الصّخر العظیم المنحدر من الجبل. اگرچه سند قدیمی برای این قول بدست نمی‌دهد به صحّت گفته‌اش می‌توان مطمئنّ بود. معنای صخرهٔ عظیم از عبارات نسوی هم چنانکه بنده ذکر کرده‌ام مفهوم می‌شود.

تاریخ

شهاب‌الدّین محمّد

خُرَنْدزی

ص ۲

بسم‌الله الرَّحمن[1] الرحیم

الحمدلله ربّ العالمین ، والصّلاة علی خیر خلقه محمّد و آله أجمعین .

همی گوید مؤلّف اصل صدرسعید **شهاب‌الدّین محمّد خُرَنْدزی**[1] رحمة‌الله علیه که چون بر ترکیب تواریخ که مؤلّفان ماضی کرده‌اند وقوف حاصل شد ، و اخباری که یاد کرده‌اند از وقت انتشار اولاد آدم که پدر بشراست الی عهدنا هذا درضبط آمد[2] ، معلوم شد که غایت هر مورّخی جزآن نبوده‌است که آنچه متقدّمان گفته‌اند با اندکی تغییر تکریر میکند ، و چون بزمان خود رسید وقایع و حوادث را ببیانی شافی و تقریری وافی ایراد می‌کرداند و اشباع و اقناع واجب می‌داند ، وشتّان ما بین الخُبر والخَبر ، وأین العیان[3] من اقتفاءِ الأثر ،

دیراست تا که گفتند[4] مردان کاردیده بسیار فرق باشد از گفته تا شنیده

و کتاب **کامل** که تألیف **ابن‌الأثیر** است در این شیوه بی‌نظیر افتاده‌است ، بعموم متضمّن احادیث امم و بخصوص حاوی غرایب[5] عجم ، [انصاف را درین مُحقّ بوده‌است که تصنیف خویش را « کامل » نامیده است ، و همانا که ازتواریخ مدوّن بلسان آنان چیزی][6] بدو رسیده باشد ، چه این همه اخبار که وی ایراد

۱- ع : محمدبن احمدبن علی‌بن محمد المنشی النسوی . | ۲- اصل : آمد و . | ۳- اصل : الغبار . | ۴- اصل : دیرست کی‌کفسد . | ۵- اصل : عرایب . | ۶- این عبارت در نسخهٔ اصل ساقط است از متن عربی‌ترجمه و افزوده شد . |

می کند خارجِ ضبطِ قیاس و زاید برمنقولاتِ افواهِ ناس است ، و من چون در مطالعهٔ این کتاب باخبارسلطان سعید **علاءالدّین‌محمّد بن تکش بن ایل ارسلان ابن أتسز بن محمّد بن نوشتگین** رسیدم و در عقب شمّه‌ای از ذکر تصاریف روزگار با پسر سعید* شهید او **جلال‌الدّین منکبرنی**[۱] ، سقی‌الله ثراهما وجعل ص ۳ الجنّة مثواهما ، دیدم و دانستم[۲] که از معظّمات امور و جلایل اخبار چیزی فوت نکرده است و [در] نقل آن اقاصیص پای از دایرهٔ صحّت بدر نبرده ، [گفتم][۳] زهی بزرگ منش نفسی که باآنکه مقیم خطّهٔ شام بود از وقایع اعلی بلاد چین و اقصی دیار هند خبر دهد و همه را علی‌التّفصیل در سلك كلك كشد .

و چون غرض از اثبات آثار و تخلید اخبار افادت تجربه و[۴] اعتبار و اعطاءِ تنبّه و استبصار است تقلّب روزگار با سلطان **جلال‌الدّین** از إهباط و اصعاد و اطفاءِ نایرهٔ دولت و ایقاد ، گاه در مضاءِ جَدّ و ایراءِ زند و گاه در ضراعت خدّ و سقوط جَدّ ، در افادت این غرض ابلغست ، چه امثالِ غرایبِ احوال او جز در اساطیر الأوّلین که جهت مبالغه و ترهیب بنات و بنین تحریر کرده‌اند نتوان یافت ، و این چهارده وقعه که اورا درمدّت یازده سال واقع شد ، چنانکه ازبلاد ترك باقاصی دیارهندافتاد و ازآنجا باواسط ممالك‌روم انتقال کرد و جائی مَلِكِ مُطاع و جائی طریدِ[۵] مُرتاع بود ، تمامتِ معتَبِران معتبِرانِ عالم و ملوك امم را درباب اعتبار و انزجار نموداری تمامست .

۱- این‌اسم درتمام نسخ قدیم چنین نوشته شده‌است ، درتعلیقات درباب آن‌بحث خواهد شد . |

۲- اصل : دیدم دانستم . | ۳- باقتفای اصل‌عربی جمله اصلاح شد . | ۴- اصل : تحریرو . |

۵- اصل : طرنر . |

و من در این مختصر هرچه از وقایع او دیده و یا از کسی که دیده است شنیده‌ام یاد خواهم کرد و ازهرچه غیر این دوقسم باشد ذکری نخواهم آورد و ص ٤ در این قَدَر هم میدانِ اطالتِ مقالت را مجالی* متّسعست که اگر گوینده بسخن مشغول شود مجلّدات بسیار املا تواند کرد

که صدسال اگر زو کنی داستان هنوز از هزاران یکی باشد آن

و طایفه‌ای از افاضل شرق که ایشان‌را از صناعت حظّیو از بلاغت سهمی بوده‌است تألیفِ اخبارِ این‌ملوك کرده‌اندو مساعی و آثار درقلم آورده‌اند، ازابتداءِ ظهور نهال وجود **نوشتگین** تا آنکه که بذکر سلطان **محمّد بن تکش** و عظمتِ شانِ او رسیده، و جمع او میان خراسان و خوارزم که مُلك پدر است با مُلك عراق و مازندران و اضافت کرمان‌و مکران و سیستان و بلادغورو غزنه‌و بامیان تا اقاصی هند دیده، با آنکه هیچ شمشیری ازنیام نیاخته و هیچ سری از گردنی نینداخته همه را عفواً صفواً مسلّم کرده، و ولاتِ[1] ختای و ملوك ترك و قروم ماوراء النّهر گرفته، و بعضی‌را کشته و بعضی‌را باقاصی چین آواره کرده، و قرب چهارصد شهر معتبر در حوزهٔ تملّك و تصرّف آورده، و برمنابر پارس و آذربایگان تا دربند شروان درسالی که برهردو اتابك کبس کرده بود بنام وی خطبه خواندند، و اتابك **سعد بن زنگی** صاحب پارس‌را در ری و اتابك **ازبك ابن‌محمّد** صاحب آذربیجان را بهمدان دریافته، و اتابك **سعد** را اسیر کرده، و اتابك **ازبك** گریخته، و اکابر اصحاب اوچون **نصرة‌الدّین محمّد بن بیشتگین**[2] ص ٥ و **ربیب‌الدّین** وزیر معروف به **دندان** از بن دندان متابعت* فرمان کرده و

۱- دراصل : ولایت . | ۲- اصل : ىشمكىن ، يحتمل : پیشتکین . |

مطیع شده، و سلطان اتابك **سعد** را از اسر اطلاق فرموده، و بر اتابك **ازبك** بترك تعرّض و ارهاق منّت نهاده، هردو بنام سلطان در ممالك خویش بر منبر خطبه کرده، و باج و خراج بر گردن گرفته، اقالیم جهان اورا مسلّم شده و بشایر و فتوح متواصل گشته، تا آنکه که حادثهٔ تاتار هجوم کرد، و مؤلّف با تألیف تحتِ طامّة الکبرای واقعه نهفته شد، و سلطان و لشکر و مملکت و دولت هیچ نماند.

و تصدّی این تصنیف را من متعیّن گشتم بر مثال جمعی که در کشتی نشینند، و بعواصف نکباء کشتی در معرض غرق و فنا آید، و رفقا همه قرین بلا و رفیق عنا شوند، و موج دریا اورا تنها با ساحل اندازد، هرآینه جز وی کسی شرح احوال کشتی و رفقاءِ وی نتواند کردن، والّا حقیقتست که من مردِ این کار و حریف این بازار نیستم، چه با فکرت علیل و بضاعت مُزجاتِ قلیل پیداست که از زبان کلیلِ قلم چه مایه تقریرِ کَلِم آید و یا چه بلاغت و تحریر زاید.

و چون بضرورت خوض خواهد رفت هراینه از تقدیم مقدّمه‌ای در شرح منشأ تاتار و مبدأ خروج کفّار ناگزیر باشد.

[۱] ذکر تاتاران و منشأ کار ایشان

نقلهٔ اخبار چنین گفته‌اند که مُلكِ چین مُلکی مُتّسع است، دورِ آن ششماهه راه باشد، و گویند که یك سور محیطِ این مجموع شده است بروجهی که هیچ جا منقطع نمی‌شود* مگر بکوهی بس بلند یا بابی عظیم بزرگ رسد، و در ص ٦ قدیم الزّمان این مملکت را بشش قسم کرده‌اند، هرقسمی یکماهه راهست و حاکم آن خانی، و خان بلغتِ ایشان پادشاه را گویند، و این خانان همه نایبانِ خانِ اعظمند، و خانِ بزرگ که در عَهدِ سلطان **علاءالدّین محمّد** بوده اورا **التون‌خان** گفتندی، کابراً عَنْ کابرٍ بَلْ کافراً عَنْ کافرٍ آن پادشاهی بوی رسیده بود.

و خانان بزرگ در طوغاج که واسطهٔ مملکت چینست اقامت کردندی، تمامتِ تابستان از ییلاق به‌ییلاق و مرغزار به‌مرغزار می‌رفتند، و چون موسم سرما شدی آب **گنگ** را گذشته بحدود کشمیر و قشلاقهای سواحل، در آن أغوار و أنجاد و مواضعی که لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُها فِی اَلبِلاد فرو می‌آمدند، و درباب حراستِ ممالك دراین ایّام اعتماد برخانانِ دیگر که برجهات ستّهٔ مُلك چین نشسته‌اند می‌کردند.

و در عصر **التون خان** ازاین خانان ششگانه یکی‌را **توشی‌خان**[1] نام بود و عمّهٔ **چنگزخان**[2] را در حباله داشت، و قبیلهٔ این زن را **دِرمجی** گفتندی، و

۱- دراصل اسم این شخص **توش** نوشته شده، ودرعربی **دوشی**. | ۲- دراصل ترجمهٔ فارسی و در متن عربی اسم این سر کردهٔ مغولی را همه جا **چنگز** بدون یاء و بکسر گاف فارسی بروزن **هرگز** نوشته‌اند و ما درتمام کتاب متابعت کردیم. |

ایشان سگّانِ براری و برصفتِ سگانِ ضواری بودند، و زمستان جای ایشان موضعیست که آن‌را أرَغون گویند، و از طوایف ترك این طایفه بشرّ و غدر و فتنه مشهورند، هرگز سر بهیچ خانی فرو نیارند، و از فرعنتی که درنفس‌دارند با هیچ جهانداری إرخاءِ عنان نکنند.

اتّفاقاً **توشی‌خان** که شوهرعمّهٔ **چنگزخان** بود درگذشت، و **التون‌خان** در آن حال غایب بود، و **چنگزخان*** برسم عزا حاضر شد، و عمّهٔ او به ص ۷ **کُشلوخان** و به **چنگزی** دیگر که از طرفین هم سینور ولایت **توشی‌خان** بودند فرستاد، و از وفات شوهر خبرداد، و نمود که اورا فرزندی نرینه نمانده است که جای او گیرد، و **چنگزخان** که فرزندِ برادرِ منست مستعدّ این کار است، و من در وی آثار جهانداری می‌بینم، اگر جای **توشی‌خان** بوی دهند چنانکه او پیوسته معاضد و متّبع ایشان بود این نیز برهمان طریقه رود، **کشلوخان و چنگز** استصواب آن رای کردند، و فرمودند که امارت آن‌طرف به **چنگزخان** که برادر زادهٔ این عورتست مفوّض باشد، و رخنه‌ای را که از وفات **توشی‌خان** حاصل شده است او سدّ کند، و هردو ضامن تمشیت حال او شدند، که چون **التون‌خان** بدارالملك طوغاج مراجعت کند تعریف و تربیت کرده آن امارت را بروی مقرّر دارند.

پس **چنگزخان** جای **توشی‌خان** گرفت، و جمعی از اشرارِ عشیرت و مفسدان قبیلت که رُجوم فتن و سبب هجوم محن بودند بوی پیوستند، و چون بهار شد، و **التون‌خان** بدارالملك طوغاج رسید، حُجّاب درگاه برعادت قدیم هرروز از قضایائی که در غیبت پادشاه واقع شده‌است بعضی عرض میکردند،

یك روز قضیّهٔ وفات **توشی‌خان** گفته تقدِمهای **چنگزخان** را پیش کشیدند ، پادشاه درخشم شد ، فرمود که دُمهای اسپان را ببرند و از کِریاس بدر کنند ، و اورا و خانانی را که متصدّی تربیت وی‌اند دشنامهای فاحش دهند ، و لوم و
عتاب و* تخویف و تهدید و انواع وعید تقدیم دارند . ص ۸

چنگزخان با دو مربّی خود را عُرضهٔ هلاك یافتند ، و دست از طاعت بر گرفتند ، و کلمهٔ جماعت را به‌مخالفت پیش باز رفتند .

[۲] ذکر مآل حال چنگزخان و آن دو خان دیگر که مربّی وی بودند یکی کُشلو و دیگر چنگز

و چون طریق مخالفت پیش گرفتند بر تعاضد و تناصُر متحالف شدند ، شمشیر شرّ از غلاف کشیدند ، و راه معادات و خلاف گزیدند ، و **چنگزخان** به‌اعوان و انصار قبیلهٔ خویش مستظهر گشت ، و **آلتونخان** جهتِ استردادِ او بطاعت یکباره و دوباره رسولان فرستاد ، و تهدید و وعید فراوان داد ، فَلَمْ يَزِدْهُم دُعائی إلّا فِرارا[۱] گوئی قوم **نوح** بودند که در مقابلهٔ دعوت فرار و نفار و عُتُوّ و استکبار زیادت میکردند ، و چون امید صلاح نماند باحتشادِ عساکر و استنجادِ اجناد توجّه نمود[۲] ، و بعد از مقابله بکسری که قابل جَبر نبود مراجعت کرد[۳] ، و کششی عظیم واقع شد ، و قبایل ترك و ختای مستأصل گشت[۴] و **آلتونخان** بنفس خود بگریخت و جمعی از لشکر که بقایای سیوف بودند از آب کنگ گذشته بکنارهای ولایت پناه بردند ، و ممالك و بلاد خالی ماند ، ایشان نیز بمعاونت بخت و مؤاتات دولت متمکّن‌شدند و ولایتها گرفتند ، هر کجا طامعی درمال یا طامحی بدرجهٔ کمال از اوباش[۵] ترك بدیشان پیوست .

و کار **آلتونخان** روز بروز ضعیفتر می‌شد ، و وهن و تزلزل بدان راه می‌یافت تا فرستاد و طلبِ هُدنه کرد برقرار آنکه تمامتِ ممالك* بدیشان باز ص ۹

۱- سورهٔ نوح (۷۱) آیهٔ ۵ . درمتن عربی نسوی «دعائی» تبدیل به«دعاء» شده‌است ، وگویا تصرف عمدی مؤلف‌است . | ۲- اصل : نمودند . | ۳- اصل : کردند . | ۴- چنین است در اصل ، بجای فعل جمع . | ۵- ع : اوشاب . |

گذارد و دست ازو بدارند ، و اندك ولایتی که متصرّفست بوی دهند ، و چون براین جملت مصالحت واقع شد مدّتی براین نسق جهانداری کردند ، عاقبت **چنگز** که یار **کشلوخان** بود بمرد ، و مُلك میان **کشلوخان** و **چنگزخان** (که جدّ خانان این عصر است)[1] مشترك شد ، و چون از طرف **آلتونخان** آمِن شدند[2] لشکر به‌بلاساقون کشیدند ، و آن‌را با سایر ولایاتی که بدان متّصلست مستخلص کردند .

بعدازان **کشلوخان** درگذشت ، پسرِ اورا لقب هم **کُشلوخان** کردند ، جای پدر گرفت ، **چنگزخان** سببِ صغرِسنّ بوی التفاتی زیادت نمی کرد ، و قاعدهٔ تماثُل در حکم و تناصُف و تعادُل در پادشاهی برداشته[3] شد ، و میـان ایشان معاتبات و مراسلات بسیار رفت ، و چون امید صلاح نبود **کشلوخان** مفارقت نمود .

١- این جمله از الحاقات مترجم است . | ٢- مفهوم میشود که در این میان التون‌خان نیز درگذشته است . | ٣- شبیه به «برخاسته» نوشته است . |

[۳] ذکر مآل حال کشلوخان[۱] بعداز مفارقت چنگزخان

کشلوخان بعد از مفارقت [از][۲] او تا حدود قیالق و آلمالق بهیچ‌جا آرام نگرفت، و **ممدوخان** پسر **ارسلان‌خان** حاکم آن طرف بود، با وی صلح کرد برقرار آنکه درمعاضدت و مناصرت همدیگر بدست‌و زبان‌و دل و اندیشه یکی باشند، و اتّفاقِ وصول **کشلوخان** و **ممدوخان** در وقتی شد که خانِ خانان **گورخان** مَلِكِ ختای ازجنگی که میان وی و سلطان **علاءالدّین محمّد** واقع شده بود گریخته بود، و این جنگ آخرِ وقایعیست که میان **سلطان محمّد** و **گورخان** افتاد.

و**گورخان** درگریز بکاشغر رسید، پس **ممدوخان** دَم بدَم* **کشلوخان** را ص۱۰ برقصد کاشغر و استیلا بر**گورخان** تحریض میکرد و می‌گفت: هرگاه که اورا بدست آری و برسریر ملك نشانی هیچ کس از ملوكِ ترك با تو مخالفت نتواند کردن، و او را بکواذبِ ظنون و جوالبِ منون فریب می‌داد، و نمی‌دانست که دولت **گورخان** تمام شده‌است و هنگام انقضا و انصرام رسیده، و **کشلوخان** این معنی را استبعاد می‌نمود چه عِظَمِ محلّ و فخامتِ امر و بُعدِ صیت و جلالتِ قدر گورخان می‌دانست.

ممدوخان چندان مبالغه کرد که اجابت نمود، و هردو از قیالق بحدود کاشغر توجّه کردند، و آنجا **گورخان** را بدست آوردند و برتخت پادشاهی

۱- یعنی کشلوخان دوم که پسر کشلوخان اول بود. | ۲- باقتضای معنی و برای روشن شدن مطلب افزوده شد. |

نشاندند ، و **کشلوخان** روزِ بار به‌جای حُجّاب بخدمت می‌ایستاد ، و **گورخان** درکارها با او مشورت می کرد ، امّا استقلالِ حکم **کشلوخان** را بود ، و بسخن **گورخان** التفات کمتر می‌نمود .

و چون **سلطان محمّد** دانست که **کشلوخان** او را اسیر کرده و اموال و خزاین در تحت تصرّف خود آورده است رسول فرستاد که : خانِ خانان از حبایل کیدِ من بدر جست بعد ازانکه اورا خطفهٔ هر ناهبی و سالبی کرده بودم[۱] ، اگر ترا سودای گرفتن او بود چرا وقتی که در عزّ سلطان و منعت شانِ خود بود قصد وی نکردی ؟ اکنون که از خان و مان آواره ، و لشکر او کشته و بیچاره شده‌اند قصد او می کنی ؟ و دیگر آنکه او بارها بمن فرستاد و بنیاد مهادنت نهاد برانکه دخترِ خود **طوغاج خاتون** را بمن دهد ، و هرچه ص۱۱ از خزاین و جواهرِ ثمین دارد با وی همراه کنند ، راضی بدانکه* اورا زنده با نفری چند که از زیر شمشیر بدر جسته‌اند درکنارهای ولایت بگذارم ، در چنین وقتی که اوضعیف وکسیراست همه کس اورا دستگیرو اسیر تواند کردن ، اگر **کشلوخان** سلامت نفس خود و اصحابِ خویش می‌خواهد باید که اورا با دختر و خزینه و جواهر اینجا فرستد ، والّا حقیقت داند که خطاب جُز بحدِّ حُسام و ضربِ صمصام نخواهد بودن .

کشلوخان درجواب این پیغام چنین تقریر کرد که : **سلطان محمّد** پادشاه عالَم و حاکم بنی‌آدمست ، و امثال بنده را اگر در زمرهٔ بندگان کشد و نام

۱- دراصل : بود . ع : بعد أن ترکته خطفة لکل ناهب وخلسة لکل سالب . هرغارت‌کننده و رباینده‌ای می‌توانست اورا بربایدو یغما کند . |

غلامی اطلاق کند پایه‌ای بلندباشد ، بنده‌را چه مقاومتِ بندگانِ جلالِ حضرتِ سلطنت خواهد بودن ؟ و تحف و هدایا و طرایف و غرایبِ بی نهایت بحضرت فرستاد ، و از تسلیم **گورخان** استعفا کرد ، و شفیع شد که سلطان ازسرجریمهٔ وی درگذرد و منزلتِ عفوکرامت گرداند ، چه **گورخان** نزد **کشلوخان** تضرّع بسیار کرده بود و گفته که : این سلطان و پدرش پیوسته بمن خراج می‌دادند و طاعت و فرمان بُرداری می کردند ، و چند نوبت ایشان را یاری داده‌ام و از دست اعدا خلاص کرده ، و اهل عالم از مقیم و سایر و شهری و مسافر ازاین معنی باخبرند ، دراین وقت که روزگار اورا مساعدت کرد ، و در معرض مکاوحت و مناطحتِ من آورد ، راضی شدم که دختر خودرا ، که أعزّ اشیاست نزدِ من ، بوی دهم و هرچه می‌خواهد از خزاین و جواهر بذل کنم، و جهت نجات از هُلك بترك ِ مُلك بگویم ،* چه دیدم که منجا و رجا و امید بقا و ص۱۲
إبقا[1] نیست ، مع‌هذا قبول نکرد ، و دست از جان رمیده و تن بلا دیده باز نگرفت ، و این که بجدّ تمام می‌طلبد از دو وجه خالی نیست : یا می‌خواهد که البتّه شربت هلاك بچشاند ، یا بخواریئی که مرگ به ازان باشد برساند .

پس **کشلوخان** را دل بروی بسوخت ، و نیز ترسید که اگر وی را تسلیم کند نکوهشی بوی راه یابد که وَسَخ آن بآب دریا شسته نشود ، پس روزبروز مدافعت می‌نمود و دربندِ تمهیدِ اعذار می‌بود ، تا سلطان دریافت که وی مماطلت میکند و سرتسلیم و مجاملت ندارد .

و حکایت کرد با من **امیر محمّد پسر قراقاسم نَسَوی** (و اوآخر رسولیست

۱- اصل : ایقا .

که سلطان دراین معنی بوی فرستاده بود و فرموده که در وقت اداءِ رسالت درشتی کنند ، پس **کشلوخان** فرموده که اورا قید کنند ، تا آنکه که حقّ تعالی در واقعه‌ای که میان **کشلوخان** و بعضی ازسرایای سلطان رفته بود اورا خلاص داد ، و چون بدرگاهِ سلطنت رسید و ازذلِّ إسار[1] و صَغار باز رهید ، و سلطان دانسته بود که او امتثال أمرِ أعلی کرده است و سخنان درشت گفته ، اورا وعدهٔ خیر داد و فرمود که هرچه خواهد و تمنّی کند بوی دهند ، او مرسومِ ریاستِ تمامتِ خراسان را درخواست کرد ، مبذول افتاد و رؤساءِ خراسان از وجود وی بداهیهٔ دهیا گرفتار شدند ، و سال سنهٔ ستّ عشر وستّمائه درآمد درآن کار ، و آن سال را عامّهٔ مردم سال میشوم[2] گفته‌اند ، و او خود از این ص۱۳ جبایت ، سببِ فراخیِ عرصهٔ خراسان ، * فارغ نشد) گفت : چون کار به **کشلوخان** بمخاشنت رسید سلطان از لشکرخود شصت‌هزار سوارگزیده اختیار کرد ، و بقصدِ حصدِ **کشلوخان** و انتزاع **گورخان** از دست او مشغول شد ، و این بعد ازان بود که چند نوبت لشکر فرستاده بود ، و اکثر منهزم و منکسر باز گشته .

۱- اصل :أسار . | ۲- درعربی : مشؤمة . |

[۴]ذکر هلاک کشلوخان بردست توشی خان بن چنگزخان[1]

در شهور سنهٔ اثنی‌عشر وستّمائه

ابن الاثیر در کتاب خود این قضیّه را در سنهٔ ستّ [عشرة] آورده‌است[2] و آن سهو است.

آری ، چون **چنگزخان** را معلوم شد کـه **کشلوخان** بر ملك کاشغـر و بلاساقون استیلا یافته است و **گورخان** را بدست آورده ، **توشی خان** را با بیست هزار مرد آهن خای بجنگ او فرستاد ، و سلطان نیز در آن **هنگام** با شصت هزار مرد قصد او کرده بود ، چون بآب إرغز[3] رسید جوی یخ بسته و مجال گذر نمانده بود ، پس در آن فُرضه بنشست و فُرصهٔ عبور می‌جُست ، و چون از آب بگذشت بجدّ تمام برا ثر **کشلوخان** می‌پرسید و می‌رفت .

در اثناء ، طلیعه‌ای از طلایع سلطان بیامد و خبر داد که **توشی خان** با لشکری گران می‌رسد بر **کشلوخان** ظفر یافته ، و **کشلوخان** بسفرِ سَقَر شتافته ، **توشی خان** اورا با تمامتِ ختائیان طعمهٔ نسور و عُقبان کرده ، و مضغهٔ ذِئاب و سگان شده ، و چندان غنائم با خود دارد که زمینِ غبرا سوادِ دَهما گرفته‌است .

درحال جهت مقاتله در مقابلهٔ ایشان رفت و جنگ آغاز کرد ، **توشی خان** رسول فرستاد و زمین بوس عرض کرد و گفت : ما بدین جهت جز برای مصالح حضرت* سلطنت توجّه نکرده‌ایم بلکه جهت قلعِ اعداءِ آن حضرت روی بدین ص١٤

۱- اینجا مراد از توشی‌خان لابد همان دوشی یاجوچی پسر چنگیز است ، ولی آن کس که با کشلوخان جنگ کرد و اورا تباه ساخت جبه نویان بود نه جوچی . | ۲- در اصل : آورده آوردست — مآخذ دیگر نیز موافق ابن‌الاثیر است (رك : تعلیقات) . | ۳- دراصل : اغوز . |

طرف آوردیم ، و لِلّهِ الحمد که شرّ دشمن کفایت شد و کلفت تجشّم برخاست ، چه بنده‌تمامت ایشان‌را برشمشیر گذرانیده ، و فرزندان‌و اهل‌پرده‌را اسیر و برده کرده‌است ، و این‌غنایم همچنان موجودو حاضراست ، سلطان حکم دارد ، هر تصرّفی کهٔ خواهد تقدیم دارد ، اگر بعضی ببندگانی که مباشرتِ قتال کردند ارزانی دارد حاکمست ، والّا فرماید که بیایند و همه را بمخیّم همایون برند .

و همچنان یاد کرد که پدر او **چنگزخان** وصیّت کرده است که با عساکر سلطنت جز راه ادب نرود ، و چیزی که سبب رفع ستورِ احتشام و منافی مذهبِ اعظام باشد نکند .

هرچه ازاین نوع پیغام بود رسانید ، در سلطان هیچ درنگرفت ، چه لشکر او اضعاف لشکر **توشی‌خان** بود ، و گمان سلطان آن بود که وی هرگز بلشکر سلطانی مقابلگی نتواند کردن ، پس جواب داد که : اگر **چنگزخان** اورا فرموده‌است که با من جنگ نکند مرا خداوند تبارك وتعالی فرموده است که با وی جنگ کنم و وعدهٔ خیر داده ، پیش من میان **توشی‌خان** و **کشلوخان** و **گورخان** فرقی نیست ، چه همه در شرك شریکند ، باید که آمادهٔ حرب باشد .

توشی‌خان دانست که اگر در جنگ ثبات قدم ننماید دردام اجل اسیر خواهد شد ، پس پناه به‌تیغ برّان و تیر پرّان آورد ، و چون هردو گروه متقابل شدند بنفس خود بر میسرهٔ سلطان حمله کرد و میسره را ازهم بردرید ، و نزدیك بود که هزیمت بر سلطانیان مستمرّ آید ، إلّا آن بود که میمنهٔ سلطان برمیسرهٔ* **توشی‌خان** حمله‌ای کرد که دادِ حملهٔ اوّل بستد و شفاء علیل و ۱۵ب

تبرید غلیل حاصل‌شد ، پس‌غالب از مغلوب و سالب از مسلوب معیّن نگشته ، و بقرارآنکه روز دیگر ازبامداد بنیاد حرب از نونهند ، شب هنگام ازهمدیگر جدا شدند .

کافران آتشها فراوان برافروختند ، پس بستور ظلام مستور شده ، دو روزه راه را دریك شب برفتند ، و دردل سلطان از صولت‌و هیبتِ ایشان چندان ترس و هراس متمکّن شد که ، هر وقت که در مجلس او یاد ایشان رفتی می‌فرمود که بمردی و ثباتِ ایشان ، و صبر برحرق حرب و آگاهی از قوانین طعن و ضرب ، هیچ آفریده نباشد .

و چون سلطان بسمرقند بازگشت امراءِ اصحاب‌را خلعتهاداد ، و اقطاعات‌را اضافات برسرنهاد ، و **بوچی**[1] پهلوان را **قتلغ‌خان** و **اغل** حاجب را **اینانج‌خان** لقب کرد ، و هریکی را بر اقدام و ثباتی که نموده بودند مجازات خیر تقدیم داشت .

و چون از احوال سلطان **علاءالدّین محمّد** شمّه‌ای در بیان مبدأ تاتار ایراد کرده شد باقی اخبار اورا الی‌آخر عمره بطریق ایجاز ایراد کنیم ، آنکه بغرض و مقصود ، وآن ذکر اخبار سلطان سعید شهید **جلال‌الدّین منکبرنی** است ، مشغول شویم ان‌شاءالله تعالی .

۱- دراصل : برچی ، رجوع شود به‌جهانگشای جوینی ج۱ ص۱۳۱ س ۱ و ح۳ .

[٥] ذکر قصد سلطان علاءالدّین محمّد بلاد عراق را در سنهٔ اربع عشر وستّمائة

چون شان سلطان بلند شد ٬ و امر او در اطراف جهان نفاذیافت ٬ و دنیای غدّارِ ناپایدار خودرا در زیباتر کسوه‌ای و دلفریب‌تر منظری بر وی جلوه کرد ٬ و آفتابِ دولتِ او از اکرم مطالع طالع شد ، [و] جریدهٔ لشکر* بر چهارصد (ص۱۶) هزار سوارِ کارزاری مشتمل گشت ، همّت او بطلب حکمی که **آل‌سلجوق** را درملك بغداد بود سامی شد ٬ و در آن باب رسولان بکرّات رفتند و آمدند ٬ و از طرف خلیفه جوابی که متضمّن مراد او باشد مبذول نشد ٬ چه می‌دانستند که سلطان‌را در ماوراءالنّهر و بلاد ترکستان شغل وافراست ، و دست ارادت او از تشبّث بمطالب آن طرف قاصر ، هر گاه که از قمع و قلع طایفه‌ای فارغ می‌شد طوایف دیگر که در حساب و اندیشه نبوده‌اند ظاهر می‌شدند ، و سلطان در آن میانه بتزجیهٔ اوقات انتظارِ فرصتی می کرد .

و قاضی **مجیرالدّین خوارزمی**[۱] که اختصاصی تمام بحضرت داشت و چند نوبت رسالتِ بغداد کرده ، چنین گفت که : آخرِ رسالات من آن بود که مطالبه از دیوان عزیز کردم بحکمی[۲] که سلجوقیان داشتند در آن مملکت ، در جواب انکار و ابای عظیم فرمودند ، و گفتند که : اختلافِ دول و تقلّبِ ایّام و تغلّبِ خارجی لعین بر بغداد و توجّهِ خلیفه بحدیثهٔ عانه و انتصار

۱- مجیرالدین عمربن سعد الخوارزمی (اصل عربی) . | ۲- در اصل بدون نقطه‌است ، پس «تحکمی» نیز میتوان خواند . |

طغرلبك بن میکائیل جهت خلیفه بود که اقتضای تحکّم **آل‌سلجوق** کرد، والّا هرگز جایز نباشد که برزبر دارالخلافه متحکّمی باشد، و هروقت که مارا نیزچنان حاجتی شود ــ و آن روز مباد که خلیفه بدیگری محتاج شود ــ هراینه اجابت دعوت سلطان کنیم. حقّ تعالی ممالكِ واسعه و اقالیم متباعدهٔ عظیمه بوی ارزانی داشته است، و زمینِ ذات الطّول والعرض در زیر حکم ویست، اگردرخانه و سرا و مستقرّ* مشاهد [آباءِ] امیرالمؤمنین طمع نفرماید ص۱۷ بمصلحت نزدیکتر باشد، و شیخ **شهاب‌الدّین سهروردی** را رحمةالله علیه جهت وعظ و نصیحت و اداءِ رسالت با وی فرستادند و رسالات متکرّر شد و فایده نکرد. و استهانتی که بسبیل سلطان در راه مکّه کرده بودند، و سبیل صاحب اسماعیلیان **جلال‌الدّین حسن** را برسبیل وی مقدّم داشته، باآن اضافت شد، و مثابت نکاءِ قُرَح و القاءِ مِلح بر جُرَح داشت.

و هم ازاین قاضی شنیدم که: چون شیخ **شهاب‌الدّین** رحمةالله علیه پیش سلطان درآمد، باآنکه قدر و منزلت او می‌دانست و اعتقاد تمام داشت، و اورا از حساب رسولان دیگر نگرفته بود، مع‌هذا یك‌لحظه در صحن سرا بایستاد، آنکه اجازت شد که درآید. و چون شیخ در مقام خود بنشست فرمود که عادت من آنست بر اداءِ رسالت حدیثی از احادیث نبوی صلوات الرّحمان علیه جهت تیمّن وقت و تبرّك مُقدّم دارم. سلطان فرمود که عین مصلحت باشد و جهت تعظیم استماع حدیث از راه ادب بدو زانو درآمد. شیخ حدیثی که متضمّن تحذیر بود از ایصال اذیّت بآل عبّاس ایراد کرد، و چون از روایت حدیث فارغ شد سلطان فرمود که: اگرچه من مردی تُرکم، و لغت عربی

نمی‌دانم، امّا معنی حدیث را فهم کردم و لِلّه الحمد که هرگز کسی را از فرزندان
عبّاس رضی‌الله عنه نرنجانیده‌ام، و قصد بد نکرده، امّا می‌شنوم که در زندان
خلیفه خلقی بسیار ازاین‌طایفه محبوس مانده‌اند، و آنجا متوالد و متناسل‌شده،
اگر شیخ بلفظ مبارك خود این حدیث را برمسامع مقدّسهٔ* امیرالمؤمنین اعاده ص۱۸
فرمایند أولی باشد. شیخ در جواب گفت که: چون با خلیفه در مبدأ خلافت
بیعت کنند آن بیعت بر کتاب خدا و سنّت رسول و اجتهاد خلیفه می‌باشد،
پس اگر اجتهاد او آن مصلحت بیند که جمعی اندك در حبس باشند و صلاح
عالمی دران بُوَد آن معنی در طریقهٔ او قدح نکنند. و سخن دراز شد و دراعادهٔ
آن سخنان فایده‌ای نیست، و شیخ **شهاب الدّین** باز گشت و وحشت همچنان
قایم بود. بعدازان اتّفاق افتاد که **إغْلَمِش اتابکی** را که در عراق نایب سلطان
بود و باستقبال حُجّاج رفته **اسماعیلیان** در زیّ حاجیان بر وی حمله کردند و
بقتل آوردند، و خطبهٔ سلطان بدان سبب از عراق بریده شد. پس سبب اعادهٔ
خطبه عزم آن طرف کرد.

[٦] ذکر رفتن سلطان محمّد بعراق

چون **إغَلمِش** را که مقیمِ رسمِ خطبه و مُظهرِ طاعت سلطان بود بکشتند اتابك **سعدبن‌زنگی** سلطان پارس و اتابك **ازبك بن محمّد** صاحب ارّان و آذربایگان‌را طمع در ملك عراق مستحکم شد، و هریکی ازمقام خودفرصت‌را غنیمت شمردند، و دوری سلطان و توغّل او در بلادِ ترك محقّق کردند، و حرکت کردند. اتابك **ازبك** باصفهان درآمد باتّفاق اهل شهر؛ و اتابك **سعد** بری آمدو ری‌و قزوین‌و خوار و سمنان و هرچه درآن حدود بود بگرفت، و خبر در سمرقند بسلطان رسید پس همّت بلند او که دشوار را آسان و دور را نزدیك می‌شمرد اورا برقصد و حصد اتابکان محرّض آمد. از مردان گزیده و دلیران کاردیده صد هزار سوار اختیار کرد، و باقی لشکررا با سروران امرا و نامداران لشکر به ماوراءالنهر* و حدودِ ترکستان گذاشت؛ و چون به‌قومش ص۱۹ رسید اختیاری دیگر کرد، و دوانزده هزار سوار ازجملهٔ صد هزار سوار بیرون آورد، سوارانی که در سرعت و خفّت بر باد سبق گیرند و جهت اقتناص صیدِ مرام راضی شوند که پیش از اجل بمیرند؛ و پیش از خبر بنفس خود بناحیت خیل بزرگ[1] که از حدود ری استو اتابك **سعد** بظاهرآن نزول کرده رسید؛ چنانکه کس را معلوم نشد که بپای اسپان رفت یا بپرّ مرغان پرید. اتابك **سعد** چون مقدّمهٔ لشکر را دید پنداشت که ازبکیان‌اند که در ملك عراق منازعت میکنند؛ بنفس خود سوار شد و کارزارِ بجدّ رفت، و حملهای متواتر

۱- رجوع شود به‌جهانگشای جوینی ج۲ ص۹۷ متن و حاشیه.

کردند. سلطان چون جدّ او بدید بفرمود تا چتر جهانگیر را بگشودند، و رایات سلطانی‌را بوی نمودند. همین که لشکر اتابك **سعد** آن حالت مشاهده کردند پشت بدادند و روی بگریز نهادند، و اتابك **سعد** پیاده شد و زمین بوسه داد. در حال دست بسته بحضرت آوردند. فرمود که اورا باحتیاط تمام نگاه دارند. پس بر استران پالانی سوار می‌بود تا بهمدان رسیدن و از کار اتابك **ازبك** فراغت یافتن. و هرروز اتابك **سعد** را باملك **نصرة‌الدّین** و **ربیب‌الدّین** وزیرِ اتابك **ازبك**، [که] در وقت انفلاتِ ازبك اسیر شده بودند، بمیدان همدان حاضر می‌کردند، وچندانکه سلطان بگوی باختن مشغول بودی ایشان جهت اذلال و اهانت ایستاده می‌بودند، تا درآخر که قید ازیشان برگرفتند و چنانکه شرح آن خواهد آمدن اطلاق کردند.

[۷] ذکر حال اتابك ازبك* و خلاص او از حبایل سلطان ص۲۰
بعد از مقاربت وقوع دران[1]

ربیب‌الدّین وزیر حکایت کرد — و او از اکابر زمان و سپید کنندگان ناصیهٔ ایّام در اشغال دیوان بود و چون سلطان جلال‌الدّین آذربیکان و ارّان بگرفت خواجه ربیب‌الدّین اختیار عزلت کرد و خانهٔ خودرا مدرسه ساخت و آنجا بعبادت مشغول شد، لاجرم ختم کار او بسعادت مقرون گشت — چنین گفت که: چون قضیّهٔ اتابك سعد و اسرِ او، در اصفهان بسمع اتابك ازبك رسید اندوه و ضَجَر بر وی مستولی شد، و جهانِ فراخ بردیدهٔ او چون دیدهٔ مور تنگ آمد، و همگی همّت بر معاودت بدارالملك خود از آن ورطهٔ هلاك مقصور کرد، و بتعجیل تمام تا حدود همدان براند بخیال آنکه سلطان در ری مقیم باشد، و یا برسمت اصفهان توجّه کند. و چون به یکروزهٔ همدان رسید خبردادند که سلطان در همدان مترصّد اخبار وی نشسته است و راهها را بسته. در حال از آن خبر سراسیمه شد، چه هر تدبیر که کرده بود منعکس گشت. میان اِقدام و اجحام[2] متحیّر ماند، و با نصحا مشاورت کرد. بعضی اشارت کردند که باصفهان باز گردد، و بعضی مصلحت دیدند که راه آذربیجان گیرد با عددی اندك، و بار و بنه‌را بجا بگذارد. و من گفتم که بقلعهٔ فرّزین پناه باید بردن، چه آن قلعه نزدیك بود و در مناعت و حصانت بی‌نظیر، و آن قلعه در آن وقت

۱- این کلمه دراصل تبدیل به «در اران» شده‌است، ع: افلاته من حبالة القبض بعد أن قارنها. |

۲- اجحام و احجام هردو بمعنی خودرا بازداشتن از کاری است. |

ملك وی . اتابك **ازبك** در جواب من گفت که اگر بقلعه متحصّن شوم بعضی از امراءِ عراق را بمحاصرت من مشغول کند و روی خلاص متعذّر شود . فی‌الجمله * حاصل تدبیر آن بود که أثقال و أحمال و خزاین را با معظم لشکر در اهتمام ص۲۱ **نصرةالدّین** بصوب تبریز روانه کرد ، و از خواصّ ترکانی که ملازم بودند دویست مرد بگزید ، و با ایشان در راههای دشوار بطرف آذربیجان متوجّه شد ، تا خبر او پوشیده و اثر نادیده ماند . و **ربیب‌الدّین** وزیر را بعذرخواهی بحضرت سلطان فرستاد تا دنس خیانت و عصیان را از عِرض وی بآب معذرت بشوید ، و آنچه صادر شد بوساوس شیطانی حواله کند . اتّفاقاً امیر **دکجك** سلاحدار ، که مُقطع ولایت کبودجامه بود از ناحیت مازندران ، بمیانج[۱] که از شهرهای آذربیجانست در پی کرد ، و بر کنار جوی سپید ملك **نصرةالدّین** را بگرفت ، و معظم جماعتی که با وی بودند در حبالهٔ اسر گرفتار شدند ، و خزاین‌و اثقال‌و عَلَمهاو طبل‌خانها همه بغارت رفت . و خواجه **ربیب‌الدّین** رادر راه مصادف شدند ، اورا نیز در زمرهٔ اسیران بمخیّم آوردند ، و دعوی رسالت را مسموع نداشتند ، و بزور و تزویر نسبت کردند .

اکنون باید که مرد منصف در بُعد همّت آن سلطان تأمّل کند که از اقصی ماوراءالنّهر بکبس دو پادشاه در عراق متوجّه شود ، و بمقصود و ارادت و اخذ ثار و زیادت برسد . آنکه ملك **نصرةالدّین** همچنان اسیرماند . هرروزبمیدان با اتابك **سعد** و خواجه **ربیب‌الدّین** خوار و مُهان مقرّنین فی الأَصفاد[۲] حاضر می‌شدند ، تا وقتِ آنکه **نصیرالدّین دولتیار** که منصب طغرای* سلطان ص۲۲

۱- معرب میانه (ح نسخهٔ اصل) . | ۲- مقتبس ازآیهٔ ۳۸ سورهٔ ۳۸ و سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۴۹ . |

داشت — و آن منصب در آن دولت ازمناصب بزرگ و فروتر مرتبهٔ انشا بود ، و پیش **سلجوقیان** طغرا شریفتر از انشا بود — سلطان اورا به اتابك **ازبك** رسول فرستاده بود ، بعدازانکه اتابك ازحدود همدان گریخته و جان برده ، و فرموده که رسم خطبه و سکّه در ارّان و آذربیجان بنام سلطان کند ، و هرسال بخزانهٔ عامره حِملی معلوم برسم إتاوه یعنی خراج بفرستد . اتابك رسم خطبه و سکّه را درحال اجابت کرد و در ارّان و آذربیجان تا حدود دربند شروان ، بر منابر بنام سلطان خطبه کردند ، و نثارهای زر و شادیهای بی مرّ بحضور **نصیرالدّین دولتیار** طغرائی تقدیم داشتند ، و از هدایا و لطایف بحضرت سلطنت چندان فرستاد که میان بلاد او و معارضان سدّی شد ؛ و قلعهٔ فرّزین را برسم خدمتی ببندگان سلطان تسلیم کرد ، و در باب حمل إتاوه عذر آورد که عساکر کُرج دراین حالت اورا ضعیف شمرده ، و بر اطراف ولایت مستولی شده‌اند ، و حال بلاد و ثمرهٔ اموال آن دراین حالت که بوی مخصوص‌است بدین حدّ رسیده‌است که اگر قسمت کنند ، و حمل اتاوه بیرون آورند ، پیدا باشد که حاصل آن بکجارسد . سلطان اورا مصدَّق داشته حمل اتاوه را عفوفرمود ، و بولایت کُرج رسول فرستاد که این ممالك درجملهٔ ولایتهای ما منتظم شد ، و منابر آن به القاب سلطانی متوّج گشت ، و نقود بزینت نام و سکّه مزیّن شد ، باید که دست تعرُّض ازان کوتاه دارند . * و اگرنه آن بودی که سبب اسبابی ص۲۳ که ذکر خواهیم کرد سلطان بزودی مراجعت می کرد اتابك **ازبك** از ولایت کُرج بهرچه مراد او بود می‌رسید ، چه سلطان پنجاه هزار مرد معیّن کرده بود که پیوسته در ولایت کرج غزا کند . آری ، آنکه رسول سلطان با رسول

گرجیان و تقدِمهای فراوان از طرف گرجستان مراجعت کرد، و بسلطان نرسیدند[۱] الّا بعدِ آنکه از آب جیحون گذر کرده بود.

۱ـ دراصل: رسیدند؛ ع: ولم یدرك.

[۸] ذکر مآل و حال نصرة الدّین

هر روز در وقت گوی باختنِ سلطان **نصرة الدّین** را با بندگران بمیدان حاضر می کردند. یك روز سلطان در وی نظر کرد و حلقه‌ای بزرگ مجوّف برمثال دو پاره برسم گوشواره از دوگوش وی آویخته دید. پرسید که: این چه چیزاست؟ جواب داد که: چون **ألپ ارسلان بن داود** بغزای گُرج شد، و حقّ تعالی اورا نصرت داد، امرارا بقسر در موقف اسر بخدمت او حاضر کردند، همه‌را آزاد کرد، و فرمود که در گوش هر یکی دوحلقه بکنند، و نام سلطان برآنجا نویسند. چون مدّت مدید بران بگذشت و قواعد دولت متزلزل شد، امرا ربقهٔ طاعت از گردن بیفگندند، غیر از جدّ بنده که مسلمان شد و ولایت او بسلامت ماند، و اعقاب او ببرکت مسلمانی و وفا تا این غایت آسوده و مرفّه ماندند. سلطان را ازآن حال رقّت آمد، و در مثل آن أحدوثهٔ جمیله‌ای رغبت نمود. در حال اورا علی الرّسم فرمود که خلعت پوشانیدند و سوار کردند، و با سلطان گوی باخت، و چون از عراق* عزم عودت کرد خلعت ص٢٤
شاهانه در وی پوشانید در غایت نفاست، و فرمود که توقیعی بنام او در باب ولایتهائی که از پدر و جدّ بوی رسیده بود[۱] با قلاع و اعمال آن بنوشتند. و پرسید که: نزدیکترین شهری از شهرهای اتابك **ازبك** بولایت او کدام است؟ گفتند که: شهر سراو[۲]. فرمود که آن را نیز در توقیع ثبت کردند، و فرمود که آن حلقها را نو کردند و نام سلطان بران نقش کردند. و نصرة الدّین با

۱ـ مراد بلاد أهرو وراوی وغیره‌است. | ۲ـ همانست که امروزه سراب می گوئیم. |

یُسر و یَسار از ذلّ إسار خلاص یافته بولایت خود باز گشت. و چون در توقیع ذکر شهر سراو و اعمال آن کرده بودند، و آن از ممالك اتابك **ازبك** بود، مصلحت ندید که اظهار کند، همچنان در خزینه نهاده بود، تا آنکه که دور سلطان **جلال‌الدّین** رسید و تبریز و آذربیجان را ازدست ازبك بدرآورده مالك شد. بی‌آنکه پیغام و رسول فرستد **نصرةالدّین** بدرگاه سلطنت حاضر شد، و توقیع علائی را عرض کرد. در حال سلطان فرمود که هرچه بنام وی در آن توقیع نبشته بودند تجدید کنند، و اورا از سایر اکفا و أقران بمزید تقریب و ترحیب مخصوص کرد، و ببرکت آن اسیری خیرات کلّی بوی راه یافت. فَعَسَى أن تَكرَهوا شيئاً ويَجعلَ اللهُ فيهِ خيراً كثيراً[1].

١- قرآن کریم، سورهٔ ٤ (نساء)، آیهٔ ۱۸.

[۹] ذکر عاقبت کار اتابك سعد

چون اتابك سعد درحبایل کید سلطان اسیرشد پسرِ او **نصرة الدّین ابوبکر** جای پدر گرفت ، و دلهای امرا و خواصّ و عوامّ را ببذل و احسان و طلاقت یدو ذلاقت لسان صید کرد . همه بطاعت او گردن نهادند ، و بر متابعت او میان بستند* و زبان گشادند . و چون سلطان را معلوم [شد] که فراغت آن نخواهد ص٢٥ یافت که ملك پارس را مستصفی گرداند ، چه همگی همّت او قصد بغداد بود ، اتابك **سعد**را اطلاق فرمود ، و [او] دوقلعهٔ اصطخر و اشکناباد[۱] — که بنای آن هردو برأعالی جبالست و درحصانت بی‌نظیرند — هردو را بسلطان داد ، و سلطان به **مؤیّد** حاجب سپرد ، و از اهل بیت والدهٔ خود اتابك **سعد** را بکریمه‌ای مشرّف کرد ، و شرط فرمود که هرسال بخزانهٔ سلطانی از ولایت خود ثلث خراج بفرستد ، و اتابك **سعد** با خلع و تشریفات مراجعت کرد . چون بکرسی مملکتِ خود که شهر شیرازاست برسید پسرش **ابوبکر** از تسلیم ملك بدو ممتنع شد ، و بتسویل نفس امّاره طمع در مغالبهٔ پدر کرد ، و طریقهٔ منع و ابا پیش گرفت ، تا **حسام الدّین تگین تاش** که سرور غلامان اتابك بود علی‌الغفلة در بگشود ، **ابوبکر** غافل نشسته اتابك **سعد** بر وی درآمد . شمشیر برهنه در دست داشت در روی پدر زد ، چنانکه اثر کرد و مردم در میان افتادند . اتابك فرمود تا اورا ببستند و بزندان بردند . آخر بحال رضا باز آمد و عفو کرد و **حسام الدّین** درنظر اتابك بزرگ شدو بمرتبهٔ ملوك رسید . و چون اتابك **سعد**

۱- درجهانگشای جوینی ج۲ ص۹۷ اسکنان‌و اشکنان و اشکنوان آمده‌است (متن‌وحاشیه) . |

درگذشت و پسرش **نصرة‌الدّین ابو بکر** بجای او بنشست **حسام‌الدّین تگین‌تاش** از خوف بگریخت ، و از اموال آنچه بسنین و شهور جمع کرده بود همه بجا بگذاشت و برهنه و عور چون مرده که از گور منبعث شود بسلطان **جلال‌الدّین**
ص۲۶ *پیوست . سلطان خلخال‌را با تمامت قلاع و اعمال بوی داد ، و وی در آنجا اقامت کرد ، و بعد از خروج تاتار در سنهٔ ثمان عشر وستّمائة کشته شد .

[۱۰] ذکر قصد سلطان محمّد بغداد را و باز گشتن از آنجا

چون سلطان مملکت عراق را مستصفی گردانید و از منازعان و مخالفان خالی شد عزم قصد بغداد کرد، و پیشتر لشکرهای بسیار که زمین فراخ بر ایشان تنگ می‌آمد فرستاد، و خویشتن برعقب روانه شد. چون بگریوهٔ اسدآباد رسید — و حال آن بود که نواحی بغداد را با آنکه هنوز درهمدان بود باقطاع و بحمل بهر کس داده بود و توقیعات نبشته — برفی‌عظیم باریدن گرفت چنانکه کوه و دشت یکسان شد، و خرگاه و خیمه ناپدید گشت، و سه شبانروز بر آن وجه بماند. پس بدان واسطه بلا عظیم و عذاب الیم شد، و خلقی بسیار از رجال و ابطال استیصال یافتند، و از مواشی و جمال هیچ نماند. بعضی را پا از دست می‌رفت و جمعی را دست در پا می‌افتاد. و سلطان بخیبت تمام مراجعت کرد، و شیخ **شهاب‌الدّین سهروردی** رحمة‌الله علیه برسالت آمد و انذار و تحذیر بسیار تقدیم داشت، و سلطان بر ازالت[1] حشمت‌و اضاعت حقّ و حرمت حضرت خلافت پشیمانیها خورد، و بر ترک مقتضی عقل سلیم و طریقهٔ اهل دین قویم و معتقدان جنّت و جحیم بغایت نادم شد و دانست که آن آستانه نشانه‌ایست که حقّ تعالی پیوسته بملائکهٔ سماوات[2] آن را محافظت می‌کند، و در ادامت و ابقاءِ آن سرّیست که عقلِ* مختصر بکنهِ آن نرسد، و ص۲۷ هر که با آن خاندان عناد ورزد جز خسران مشاهده نکند.

۱- درنسخهٔ اصل : اذالت . | ۲- دراصل : سموات . |

[۱۱] ذکر اموری که سلطان جهت حزم و ناموس سلطنت آن‌را بر قصد عراق تقدیم کرده بود

در قدیم الزّمان عادت نوبت بر درگاه سلطنت پنج بود، که در اوقات صلوات خمسه می‌زدند. در این وقت آن نوبت‌را بفرزندان سلطنت که شهرها و ولایات بدیشان نامزد کرده بود باز گذاشت و جهت خود نوبت ذوالقرنین که در طَرَفَیِ النّهار بوقت طلوع و غروب آفتاب زدندی اختیار کرد، و جهت آن نوبت بیست‌و هفت دبدبهٔ زرّین مرصّع بانواع جواهر ثمین ترتیب داد، و جملهٔ آلات آن‌را فرمود که مرصّع کردند، و در روز اوّل که آن نوبت را خواستند زد بیست و هفت تن از ملوك کبار و پادشاهان نامدار اختیار کرد که جهت تعظیم قدر و تفخیم امر بضرب دَبادِب در روزی سعدِ مختار مباشرت کنند، از آن جمله یکی **طغرل بن ارسلان** سلجوقی بود، و فرزندان **غیاث‌الدّین** صاحب غور و غزنین و هند، و مَلِك **علاء‌الدّین** صاحب بامیان، و ملك **تاج‌الدّین** صاحب‌بلخ، و پسر او **ملك‌الاعظم** صاحب ترمد، و ملك **سنجر** صاحب بخارا و امثال آن طایفه، و عاقبت جهت تمامی عددِ بیست وهفت بدو ملك دیگر حاجت بود، ببرادر زادهٔ خود **اوترخان** و وزیرالدّوله **نظام‌الملك** تمام کرد.

دیگر آنکه چون عزم عراق کرد می‌خواست که ماوراءالنّهررا از هر که ضعفی در اعتقاد یا آتشی در تحت رماد داشت پاك کند. پس ملك **تاج‌الدّین بِلگاخان** صاحب اترار را جهت اقامت بشهر نسا فرستاد، و **بلگاخان** اوّل ملکست که از ختائیان اعراض کرده* بسلطان میل کرد. صاحب جمالی بود ۲۸

که شب تیره را لباس نور می‌پوشانید، و دیدهٔ اکمه در جبین او آیات حسن بارع می‌دید. چون سلطان ماوراءالنّهر از ختائیان بستد پیش از همه بخدمت طوعاً ورغبةً مبادرت کرد، چه بحضرت سلطنت وسیلتی داشت که رفض آن در دین و مروّت مُحرّم بود، وآن وسیلت آنست که: چون سلطان **شهاب الدّین غوری** بعداز وفات سلطان **تکش** عزم خوارزم کرد، و پیش ازانکه کار سلطان مستقیم شود با لشکر انبوه گروه بر گروه بر سرِ وی آمد، و سلطان در تدبیر کار عاجز ماند، **تاج الدّین بلگاخان** بنفس خود با پسر عمّ خویش صاحب سمرقند و جمعی دیگر از ختائیان بحدودِ أَنْدَخود بر سلطان **شهاب الدّین غوری** شبیخون آوردند، چنانکه **ابن‌الاثیر** درکتاب خود شرح آن کرده است، و خلقی بسیار از لشکر او درآن واقعه تلف شدند. و اعتقاد **تاج‌الدّین بلگاخان** آن بود که این حقّ که او دارد اگرسلطان را ظهوری باشد سبب دوام اقبال و مزید عزّ و جلال او شود. پس چون بخدمت سلطان رسید اورا اکرام و اعظام هرچه بیشتر تقدیم داشت، و آن حقوق را یاد آورد، تا آنکه که اورا سفر عراق پیش آمد، مصلحت چنان دید کـه ماوراءالنّهر را از **تاج‌الدّین بلگاخان** خالی کند. لاجرم اورا جهت اقامت بنَسا فرستاد. و تعیین نَسا ازآن جهت‌بود که شهری وَخِم است و هوای وَبی‌دارد، وگرمای بافراط و رنجوریهای صعب. همیشه مردم درآن خطّه از ضعف بنیت شاکی و برمرگ اولاد باکی باشند. مردم تُرك آنجا کمتر زیند. یك‌سال **تاج‌الدّین*** **بلگاخان** آنجا بود و هوای آن بمزاج وی موافق آمد، و بر تکالیف روزگار صبر می‌فرمود، و تصاریف ایّام را بدلی قوی تلقّی می‌نمود، و کرم طبعش دم بدم در تزاید بود، و

فراخ دستی او بر سماحت ابر و دریا می‌افزود . هیچ کس بسلام او نیامد که حظّی نیافت ، و آفتاب طلعت‌او بر کس نتافت که دولت بساحت او نشتافت . دل خواصّ و عوامّ بمحبّت‌او مشغوف شد . چون سلطان آن معنی معلوم کرد دانست که بغرض خود بی رفع حجاب وفا و لبس ثیاب جفا نتواند رسیدن . پس کس فرستاد که رگ گردن او بزنند ، و ای بسا دیده که در این واقعه خون بارید .

و من از بزرگی که آنجا حاضر بود شنیدم که گفت : من پیش **ظهیرالدّین مسعود شاشی**[1] که وزیر سلطان بود نشسته بودم ، یکی درآمد و وی را خبر داد که جهان پهلوان یعنی **ایاز طشتدار** — که از حضیض طشتداری بأوج شهریاری رسیده بود ، و مقدّم ده هزار سوار گشته ، و از بدی نفس در اراقت دماء و جزّ رؤوس متعیّن‌شده — با نفری چند اندك رسید . وزیر مذکور مدهوش شد ، و بغایت مستشعر گشت ، و گمان‌برد که مگر واقعه‌ای بوی‌خواهد رسیدن . فی‌الجمله از اثر حیات جز نَفَسی ضعیف در وی نمانده بود . پس خبر دادند که بسرای سلطنت فرود آمد و فرمود که **ظهیرالدّین** وزیر و باقی اعیان را حاضر گردانند . **ظهیرالدّین** بیچاره ترسان ترسان سوار شد ، و از غایتِ ضعفِ بنان امساكِ عنان * نمی‌توانست کردن . چون آنجا رسید جهانپهلوان توقیعی بوی ص۳۰
داد ، و بعدازمطالعه با همدیگرمشاورت کردند ، و ملك **تاج‌الدّین بلگاخان**را جهت مهمّی که از حضرت سلطنت وارداست و حضور او درآن باب ناگزیر، آواز دادند . با جمعی از خواصّ خود بیامد . او را در بعضی از مخازن در

۱- نسخهٔ اصل : سامی ؛ ع : ظهیرالدین مسعودبن المنور الشاشی .

آوردند. در حال بعضی از رنود[1] درآمدند، سر وی بر دست گرفته در پیش جهانپهلوان نهادند. وی‌در توبره کرده برفور بازگشت. تُفّ برین‌دنیای غدّار و جهان جفاکار، که نه برمقتول رحمت می‌کند و نه برقاتل ابقا می‌نماید!

تَفانَی الرِّجالُ علی حُبِّها　　وما یَحْصُلون علی طائلٍ.

و از خزانهٔ جواهر او بخزاین سلطان نفایسی نقل کردند که هیچ دیده ندیده بود و هیچ گوش نشنیده بود.

دیگر آنکه **برهان الدّین محمّد بن احمد بن عبدالعزیز بخاری** [را] — که صدر جهان و خطیبِ بخارا و رئیس اصحاب ابوحنیفه بود — بخوارزم فرستاد. و چون کسی شنَوَد که وی خطیب بود پندارد چون سایر خطبا، بلکه بقدر و عظمت و علوّ شان برتر ازهمه بوده باشد، چه نسبتِ او بملوك هم راست نیاید، که شش‌هزار فقیه در زمرهٔ کنف و اهتمام و ادرارات سلف او بوده‌اند. کریمی عالمی عالی‌همّت صاحب مروّت بود. دنیارا بمشابتِ هباءِ منثور می‌دید. و هنوز اورا بخوارزم، بعد از عثرات روزگار که بوی رسید، مواهبی است که سینهای فراخ بوقت استقامت امور از گنجایش آن تنگ آیند. برموجب فرمان *بخوارزم مدّتی مسلوب المراد، ممنوعاً من الاصدار والایراد، اقامت کرد تا ص۳۱ آنگه که روزگار بتقاضای دَین و تقریب حَین او مشغول شد، و چون **ترکان خاتون** مادرسلطان **علاءالدّین‌محمّد** لعنها الله ازخوارزم‌بگریخت اورابجماعتی[2] از ملوك و اکابر و سادات چنانکه ذکر آن خواهدآمدن بکشت[3].

۱- رنود در نسخهٔ اصل بی‌نقطه نوشته شده و در ع «الزنود»! | ۲- ظ بمعنی «باجماعتی». |
۳- اینجا در اصل عربی‌شرحی درباب تعیین مجدالدین‌مسعودبن‌صالح بسمت ریاست حنفیان‌بخارا وتعیین او بصدرجهانی‌و حیله‌ای که مصنف بااوکرد مندرج‌است که دراین‌ترجمه موجودنیست. |

دیگر آنکه شیخ‌الاسلامان سمرقندرا چون **جلال‌الدّین** و پسرش **شمس‌الدّین** و برادرش **اوحدالدّین** بنسا فرستاد ، و غرض اطفاءِ ضرام و احتراز از قیام ایشان بود . و این جماعت آداب بارعه و أقدامی بر إعلام علوم فارعه داشتند ، و سادات روی زمین بودند . و **اوحدالدّین** درعلم جدل آیتی بود . دروقت مناظره قراطیس ادلّه بر **عمیدی** خرق میکردو **نشاوری** را درلجّهٔ تحیّرغرق . درنسا بی‌نسیب‌وقریب غریب بمُرد ، و ازمساعدت زمان نصیب نبُرد . و **جلال‌الدّین** که برادربزرگ بود بعدازوفات **اوحدالدّین** باستدعای **امین‌دهستانی**[1] که‌از قِبَلِ سلطان درمازندران‌و دهستان وزیربود ، با دهستان رفت وآنجا مکرّم و معزّز می‌بود ، تا وقتِ آنکه هجوم تاتار بر اهالی دیارو امصار بهلاک‌و ثبورو بوار حکم کرد . بعد ازان ندانستیم که حال او چون شد ، از آن غَمَرات نجات یافت ، یا خود بدرجات جنّات شتافت .

دیگر آنکه مُلک اقالیم‌عالم‌را میان‌فرزندان قسمت کرد . خوارزم‌وخراسان‌و مازندران را بولیّ عهد خود **ازلغ شاه**[2]* تفویض فرمود ، و جهت توقیع او طرّهٔ ۳۲ بی‌لقب اختیار کرد ، وهی : السّلطان المظفّر **ازلغ شاه‌ابن‌السّلطان سنجر**[3] ناصر امیرالمؤمنین.و عادت خوارزم شاهیان آن‌بود که ولیّ‌عهدرا درطرّه لقب یادنکنند تاآنکه که بجای پدر بنشینند[4] ، چون بجای‌پدر نشست لقب پدر بوی دهند . و سبب

۱- در اصل : دهنانی . | ۲- نام ازلغ در جهانگشای جوینی بلفظ ارزلاق چاپ شده (شاید اوزلاق بوده‌است) . | ۳- سلطان محمد خوارزمشاه کوس‌اسکندری می‌زده و خویش را کم از ذوالقرنین نمی‌پنداشته (نوبت ذوالقرنین که تأسیس کرد بدین نظر بود) ، و به‌خویشتن القابی داده بوده‌است ، ازآن جمله «سلطان سنجر»! | ۴- در اصل : ننشیند ، و آن نیز وجهی‌دارد اما بصیغهٔ اثبات معنی روشنتر می‌شود . |

تخصیص **ازلغ شاه** بولایت‌عهد و اختیار او بر دو برادر بزرگتر **جلال الدّین منکبرنی** و **رکن‌الدّین غورسانچتی**[۱] آن بود که سلطان از رای مادر خود **ترکان خاتون** تجاوز نمیکرد، و مادر **قطب‌الدّین ازلغ شاه** فَحَسَب ازقبیلهٔ بیاووت بود که خویشان **ترکان خاتون** بودند، و آن‌قبیله فرعیست ازفروع قبیلهٔ یَمَك، وهمچنان مُلك غزنه‌و بامیان‌و غورو بُست‌و تکناباد[۲] و زمین‌داورو هرچه بدان متّصل‌بود از زمین هند، به‌پسربزرگ خود **جلال الدّین منکبرنی** داد، و **شهاب‌الدّین الپ** هروی‌را بوزارت او موسوم کرد، و چون **جلال الدّین** را بغایت دوست می‌داشت، و سبب بسالت‌و شجاعت ازخود دورنمی گذاشت، **کربُزملك**[۳] را بنیابت **جلال الدّین** آنجا فرستاد تاهمه را بضبط آوَرَد، و بسیاست‌و حسن‌سیرت ملوكِ این ممالك‌را درربقهٔ اذعان کشد. و تا آمدن سلطان **جلال الدّین** بعد از خروج تاتار، مذکور آنجا اقامت کرد چنانکه بعدازین شرح رَوَد و مُلك کرمان‌و کیش‌و مکران‌را برپسر خود **غیاث‌الدّین پیرشاه**، که کوچکترین‌پسرانش‌بود، نصّ کرد، و **تاج الدّین** *پسر **کریم الشّرق** نیشابوری را وزیر وی ساخت. بعدازظهور تاتار **غیاث‌الدّین** آنجا رفت و آن ممالك‌را مالك شد تاآنگاه که عراق خالی‌شد، و کسی که ضبط آن تواند کردن نماند، و سلطان**جلال الدّین** بجانب هند افتاد**غیاث‌الدّین** بعراق ص۲۳

۱- غورسانچتی‌صورت صحیح این اسمی‌است که بأنواع اشکال‌نوشته شده‌است؛ جهانگشای‌جوینی ج ۲ ص ۲۰۸ (حاشیه) و تحقیق پروفسور کوپریلی زاده محمد فؤاد در تورکیات مجموعه‌سی ج۱ (۱۹۲۵) ص ۲۵۲ تا ۲۵٤ دیده شود، و برای تفصیل بیشتر به تعلیقات رجوع شود. |

۲- چنین‌است در اصل، و آن تخفیف تکیناباد است که در تاریخ بیهقی و بسیاری دیگر از کتب تاریخ‌و جغرافیا آمده‌است؛ رجوع شود به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹٤. |

۳- کرُبز صورتی‌است که در نسخهٔ اصل آمده‌است. اگر تحقیقی در این باب میسر شد در تعلیقات خواهم آورد. |

رفت و عراق را ملك کرد، و نیابت کرمان به **براق** حاجب داد تا عاقبت سبب هلاك او شد. و کیفیّت آن احوال هریك بموضع خویش بتمامی خواهد آمدن. و ملك عراق را به پسر خود **رکن الدّین غورسانچتی**، که از **جلال الدّین** کوچکتر بود و از **غیاث الدّین** بزرگتر، تسلیم کرد — و او خوبترین ِ اولاد او بود و خَلق و خُلق ِ پسندیده داشت، و خطِ منسوب نبشتی، درحداثت ِ سنّ خویش ختمه‌ای بدست خود نبشته بود، و کریم و عادل و خوش‌طبع و خیّر بود — و **عماد الملك ساوی** را وزیر وی کرد. و این **عماد الملك** درخوارزم بنیابت **نظام الملك** چندین سال وزارت کرد، و مرتبه‌ای یافت که پیشینیان از مثل آن قاصر بودند، چه کفایت و ذَکا و دَهای بغایت داشت، و تمکّن او پیش سلطان ازهمه زیادت بود تا آنگاه که وزارت **رکن الدّین غورسانچتی** در عراق بوی مفوّض شد، و او بر اعمال و اشغال آن استیلا یافت، و **رکن الدّین** تحکّم و استبداد اورا کاره بود، و برمخالفت هوا و مراد مدارات می‌نمود، چه می‌دانست که سلطان اورا معتقداست. و توقیع **رکن الدّین غورسانچتی** این بود: السّلطان المعظّم **رکن الدّنیا والدّین ابو الحارث غورسانچتی** ابن السّلطان المعظّم* **محمّد قسیم امیر المؤمنین**. و سبب این نام ِ اورا ۳٤
آن بود که آن روز که بشارت فتح مُلك غور بسلطان آوردند او در وجود آمد، سلطان اورا **غورسانچتی** نام کرد، و دختر **هزاراسف** ملك الجبال را جهت وی بخواست، چه ملك الجبال همسایهٔ او بود. و باقی آن احوال در مقام خود گفته شود.



[۱۲] ذکر حوادثی که بعد از عود سلطان از عراق حادث شد

چون سلطان در وقت باز گشت از عراق بنشاور رسید خبر آمد که **مؤیّد الملك** والی کرمان و نایب سلطان در گذشت ، سلطان کرمان را به‌پسر خود **غیاث الدّین پیرشاه** داده بود ، و کیش[۱] و مکران را بران اضافت کرده ، **غیاث الدّین** آنجا رفت و کار او مستقیم شد ، تا آن وقت که مملکت عراق خالی ماند ، **براق** حاجب را بنیابت خود بکرمان بگذاشت ، و خود بعراق رفت و عراق‌را بی‌منازع بگرفت ، و بنام او بر منابر مازندران و خراسان خطبه خواندند . عاقبت سلطان **جلال الدّین** از هند بدر آمد و اورا در ری گَبس کرد ، و ملك‌را بگرفت ، چنانکه شرح خواهد شدن .

و **مؤیّد الملك** اصلی و تباری نداشت ، سلطان اورا پیش کشیده و روزگار خبّاط اورا برداشته و مساعدت کرده ، و بمرتبهٔ ملوك رسید . و مبدأ امر او آنست که پسر دایهٔ **نصرة الدّین محمّد** صاحب زوزن بود ، اورا هربار برسالت بدرگاه سلطنت در مهمّاتی که داشت می‌فرستاد ، و او آن رسالتها بوجه می گزارد ، تا آنگه که نفس امّاره اورا تسویل کرد و بتقبیح حالِ مخدوم خود * بطمع در ص۲۵ ولایتِ او مشغول شد ، و بسمع سلطان رسانید که او فاسدالعقیده‌است ، و مذهب باطنیان دارد . و چون باز گشت به **نصرة الدّین** گفت که سلطان در حقّ تو چنین

۱- کیش در اصل و در متن عربی همین طور نوشته شده‌است ، و این همانست که کیژ و کیج هم می‌نویسند . |

اعتقاد کرده‌است که مذهب باطنیان داری، و من از سوءِ عاقبتِ این تهمت بر تو می‌ترسم. **نصرةالدّین** از غایت ترس ازجای برفت‌و دیگر مُقام نتوانست کردن، ببعضی از قلاع اسماعیلیان رفت و بدیشان متّصل شد. و **مؤیّد الملك** صورت حال را بسلطان نوشت. وزارت زوزن بوی مفوّض شد، که اموال آن را جهت خزانهٔ سلطنت جبایت کند. مدّتی براین نسق حاکم بود، اندیشه کرد که مادام که **نصرةالدّین** درآن حوالی باشدآن لقمه بحلق او فرونرود، پس بوی نوشت که من کار ترا پیش سلطان راست کنم، و بفریب و بعشوه او را بزوزن آورد و میل در چشم کشید. اِتَّقِ شَرَّ مَنْ أَحسَنْتَ إِلَیْه[1].

و چون کاراو در زوزن مستقیم شد طمع در مُلك کرمان کرد، ومَلِك کرمان از بقیّهٔ اولاد **مَلِك دینار** بود. پس بسلطان نبشت‌و در مُلك کرمان إطماع کرد تااز لشکری که درحدود زوزن‌است اورا مدد فرستاد، و باندك مدّت بر کرمان مستولی‌شد، و هرچه‌آنجا یافت از صامت و ناطق‌و صاهل‌و ناهق همه‌را بسلطان فرستاد. سلطان إحماد اثر او کرده، محلّ او را ازثری بثریّا رسانید، و او را *مَلِك خطاب کرد، و لقب **مؤیّد الملك** نهاد، و نیابت کرمان بوی داد. و او در ص۳٦
آنجا عدل‌و انصاف آشکارا کرد، چنانکه عمارت أضعاف اوّل شد؛ و از مادیان‌و رمه و گلّه جهتِ نتاج چندان ساخت که خراج کرمان نسبت بحاصل آن محقّر می‌نمود. و چون سلطان از عراق بازگشت و حال آن بود که شتران بارکش نمانده بودند، چه در عزم[2] بغداد بسبب برف عظیم که بر سلطان آمده بود، چنانکه ذکر رفته است، هلاك شده بودند، در نشابور چهار هزار شتر بُختی

۱- در نسخهٔ اصل: علیه. | ۲- در نسخهٔ اصل: عرم. |

تقدمهٔ حضرت کرد. و بعد از وفات او از ترکه‌اش هفتاد حِمل زرّ سرخ بخزانهٔ سلطان آوردند، بیرونِ اجناس دیگر، و این جمله در وقتی بود که سلطان از کنارجیحون از تاتار گریخته بدان جوانب رسید، و چون امکان استصحاب نبود همچنان بمهر با خزاینی دیگر در جیحون انداختند که روزی کفّار نشود.

و چون سلطان بعد از مراجعت عراق عصای قرار بنشاور انداخت **نظام الملك محمّد بن صالح** را از وزارت عزل کرد سبب آنکه اورا دشمن می‌داشت، و وزارت بی‌اختیار بوی داده بود، و می‌دانست که بِرطیل[1] می‌ستاند، ومهمّات‌را سبب برطیل بتعطیل می رساند. و او خود از ادوات وزارت قلیل الحظّ بود، غیراز منظرمقبول و کرم وافر هنری نداشت، و غلام زادهٔ والدهٔ سلطان بود. و چون سلطان وزیرخودرا* که **نظام الملك محمّد بن نظام الملك مسعود** هروی گفتندی معزول کرد با مادر در کسی که لایق وزارت باشد مشاورت می‌فرمود، مذکوره این بزرگ را تعیین کرد، و سلطان مخالفت امر والده نمی کرد از دو وجه، یکی تحصیل برّ والدین که از جهت شرع مندوبست، دوم آنکه اکثر امراءِ دولت از قبیلهٔ والده بودند، و بقوّت ایشان قهر ملوك ختای کرد، و ملك ازدست ایشان بدرآورد، و این از روی عقل واجب [می‌نمود]، بضرورت اجابت فرمود، امّا در دل انکاری تمام داشت، و هر وقت از وی نقلهای ناپسند بمسامع شریفه می‌رسید سلطان برتوبیخی که بزبان پیغام بوی فرستادی نمی افزود. ص۳۷

تا آنکه که بنشابور در وقت مراجعت عراق اقامت کرد، و درآن عهد قاضی شهر **رکن‌الدّین مغیثی** بود و قاضی‌لشکر **صدرالدّین جَندی** بود و **صدرالدّین**

۱- مراد از برطیل بکسر باء موحده چنانکه از قاموس بر می‌آید رشوه‌است.

بحقوق خدمات سلف خود که **سلطان تکش**را در وقت آنکه صاحب جَند بود بندگی کرده بودند متوسّل بود ، و هم فصاحت و فضیلتِ تمام داشت ، و بحُسن منظر منظور همگنان و مقبولِ عالمیان گشته . سلطان قضای نشاور با توابع جهت رفع شان و اعلاءِ مکان بوی مبذول فرمود ، و خلعت فاخر بااستر رهوار و طوق و ساخت و سر افسار ارزانی داشت . و آن روز بیست نفر از برادران و نایبان و کیلان وی خلعت سلطنت پوشیدند ؛ و بر زبان بعضی از حجّاب بوی پیغام فرستاد که می‌باید که با **نظام الملك** دراین باب تکلّفی نکندو خدمتی*نفرستد ، ص۳۸ که من این معنی باستقلال رای خود کرده‌ام ، هیچ کس‌را در این باب برو منّتی نیست که مکافات و مجازات[1] آن واجب باشد . بعدازان مردمِ **نظام الملك** اورا از عواقبِ اهمال تحذیر کردند ، و گفتند که : بر عنایتِ سلطان اعتماد کردن و جانب دیوان‌را مهمل گذاشتن بر شیر سُوارشدن و با پلنگ مصاولت کردنست ، هیچ عاقل بدان راضی نشود . قاضی اندیشه کرد و کیسه‌ای مختوم مضمون آن چهارهزار دینار به**نظام الملك** فرستاد . واین حال سلطان‌را معلوم شد ، فرستاد کسی‌را از حجّاب به**نظام الملك** که :آنچه قاضی پنهان بتو فرستاد می‌باید که اینجا فرستی . همچنان بمهر آوردند . و سلطان در مجلس عامّ از قاضی سؤال کرد که : به**نظام الملك** چه فرستادی؟ قاضی باصرار تمام انکار کردو بسرسلطان سوگند خورد که بوزیر از معنی درم و دینار هیچ نفرستاده است . آنکه سلطان فرمود که آن کیسه را حاضر کردندو پیش قاضی نهادند . قاضی سر پیش انداخت . در باطن می‌سوخت و روی زمین‌را بمسمار دیده می‌دوخت . آنکه سلطان فرمود

۱- در اصل : مجاراة .

که خلعت از تن وی بر کندندو بردوش قاضی معزول انداختند، و منصب را باز بر وی مقرّر داشتند. و میان منصب **صدرالدّین** قاضی‌لشکرو معزولیش یک‌روز بیش نبود. آنکه جهان پهلوان را فرمود که اطناب سرادق **نظام الملك** را بتیغ ببرّد، و خیمه‌را بر وی اندازد. چنان کردو فرمود که بِدَرِ خداوندِ خود بازرو، ٥ یعنی بخدمت والدهٔ سلطان. در حال با ترس‌وقلق براه افتادو ازغایت غضبِ سلطان امید* وصول بخوارزم نداشت. ص۳۹

[۱۴] ذکر حال نظام الملك بعد از عزل

نظام‌الملك چون از نشاور متوجّه خوارزم گشت ، راضی از غنیمت بایاب و طاوی مراحل طیّ السّجلّ للکتاب ، بمرج شایغ[۱] رسید ، و آن از مواضع مشهور است نزدیك قلعهٔ خُرَندز[۲] که مسقط راس و منشأ اساس منست . بنیابت پدر از قلعه بخدمت او فرود آمدم ، و تقدمه و علوفه باهم بردم ، و تا مرحلهٔ حرمانی[۳] تشییع رکاب او کردم ، و آن ازجملهٔ املاك پدر من بود ، و درآنجا چشمه ایست در بسیاری آب نزدیك بچشمهٔ خابور[۴] . پس سه سراپرده جهت وی بر آن چشمه بزدند ، یکی از آن جمله اطلس بود ، و جهت جماعتی از غلامان که باهم داشت آن روز سه نوبت زدند . این عظمت همه در وقتی که مطرود و گریخته و آواره بود . و چون بشهرها و ولایات رسید ارباب حاجات و اصحاب ظلامات قصد درگاه او کردند ، در قضایای بزرگ و کارهای عظیم حکم مطلق کرد . هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که با وی گوید تو معزولی . و آن روز در پیشِ سراپرده جهت وی تختی زدند ، و بران بنشست . و چون از سلطان جدا شد مردم بر مراصد گماشته بود تا هر که از درگاه سلطنت روانه شود خبر او را بوی إنها کنند . آن روز

۱- شایغ مطابق با نسخهٔ اصل ماست ، در نسخ متن عربی سایغ است . | ۲- در نسخهٔ اصل خَرْبدز نوشته ؛ در این باب به تعلیقات و بمقدمهٔ کتاب رجوع شود . | ۳- حرمانی مطابق نسخهٔ اصل‌است ، درنسخهٔ پاریس‌از متن عربی جرمانی و درنسخهٔ موزهٔ بریتانیا حرمانا آمده . | ۴- خابور نام نهریست در بین‌النهرین و منبع اصلی آن چشمه‌ایست در رأس‌عین (یاقوت) و مراد مؤلف اینست که چشمهٔ حرمانارا و اندازهٔ آن‌را بخواننده‌ای که خابور را می‌شناسد تعریف کند . در نسخهٔ اصل ما این اسم بشکل جابور آمده‌است . |

بعضی از منهیان آمدند و خبر دادند که پسرِ حاجب **سعدالدّین، سهم‌الحَشَم** می رسد . رنگ ریخت و برخود می پیخت و سر پیش انداخته متفکّر بود ، نمی‌دانست* که طالعیست از راه ضیافت یا طارقی مستصحب شرّو آفت ، تا آنکه ص ٤٠ که بیامد و زمین بوس تازه کرد ، و ادب خدمت برسم عادت باقامت رسانید . **نظام‌الملك** را نفس آرام گرفت و گمان بد نماند ، و پرسید که : سبب آمدن چیست ؟ گفت : سلطان دفتر دیوان وزارت و جرایدِ آن را با کتّاب و محرّران می طلبد . شادان شد و درحال دفاتر با کتّاب و متصرّفان و محرّران بوی تسلیم کرد ، و خود بجانب خوارزم روان شد ، و در آن سیر بر طیر سبقت نمود ، چه بخلاص خود از چنگال فنا بی وصول بفناءِ **ترکان‌خاتون** واثق نبود . و روز وصول او بخوارزم روزی مشهود[1] بود ، چه **ترکان‌خاتون** تمامت اهالی آن را ، از وضیع و شریف و صغیر و کبیر، بالتقاء و تلقّیِ مواکب او اشارت کرده بود .

و حکایت کردند که **برهان‌الدّین** رئیس اصحاب ابوحنیفه دیرتر آمد و در اُخرَیاتِ مردم رسید ، و ضعف و پیری را بهانه کرد . **نظام‌الملك** گفت مانع ضعف نیّت بوده باشد نه ضعف بِنْیَت؛ بعدِ چندروز ترکان‌را بر وی حواله کرد ، و مبلغ صد هزار دینار بکینهٔ آن تقصیر از وی استیفا کردند .

و **کریم‌الدّین‌طیفور** از قِبَل سلطان عاملِ نواحیِ خوارزم بود ، و عامل و والی در اصطلاح ایشان یکیست . **نظام‌الملك** وزیر وی را بگرفت و بمالی وافر مصادره کرد ، و چون از چنگ وی خلاص یافت ببندگی حضرت سلطنت به ماوراءَالنّهر متوجّه شد ، و شکایت تقدیم داشت . سلطان **عزّالدّین‌طغرل** را

۱- در اصل : مشهور .

ص۴۱ که از خواص ّ حضرت بود* بخوارزم فرستاد که سر **نظام‌الملك** را از تن جدا کرده آنجا بَبرَد . چون نزدیك خوارزم رسید ، و **ترکان‌خاتون** حقیقت حال‌را دریافته بود ، بی‌اختیارِ [او] اورا حاضر کردو فرمود که : وقتی که **نظام‌الملك** در دست وزارت نشسته باشد بدیوان حاضر شود — چه وزارت **قطب‌الدّین اُزلغ شاه**‌را که ولیّ‌عهد سلطان بود **ترکان‌خاتون** به **نظام‌الملك** تفویض کرده‌بود — و بگوید که سلطان می‌فرماید که : مرا غیر از تو وزیری نیست ، بر سر عملِ خود می‌باش ، که هیچ کس را در تمامتِ اقالیم رخصتِ مخالفتِ تو نیست . **عزّالدّین طغرل** من قرط الاُذن همچنان کرد و اوامر امیر[1] **ناصرالدّین نظام‌الملك** در خوارزم‌و خراسان‌و مازندران همچنان نافذ ماند . و سلطان در وقتی که وزارت بوی داده بود فرمود که چهار حربه ، دستها در زر گرفته ، بر عادت اکابر وزراءِ سَلَف ، پیش وی بردارند ، در خوارزم آن چهار با هشت شد . و بر این قیاس تمامتِ مراتبِ او یکی در دو شد ؛ و همه در ماوراءالنّهر بسلطان می رسید ، و غیظ و غضب زیادت می‌شد[2] . آری، در القابش همین تغییر کردند که **خواجهٔ جهانی** را به **خواجهٔ بزرگی**[3] بدل کردند . اکنون عبرت باید گرفت

۱- در اصل : اوامر امر . | ۲- در متن عربی اینجا فصلی دربارهٔ عادت قدیمی از عادات خوارزمشاهیان که از سلجوقیان اقتباس کرده بودند آمده‌است ، و آن اینکه در هر توقیعی از توقیعات سلطان پیش از تاریخ می نوشتند « کتب بالامر الاعلی أعلاه الله ، والمثال العالی الصاحبی ، المعظمی ، ......، دستور ایران‌و تورانی ، اینانج قتلغ الغ بلکا اعظم ، خواجهٔ جهانی لازال عالیـاً ، و رسالـة فلان ». بعد ازین در فصل ۲۲ باز اشاره‌ای باین رسم می شود . | ۳- وزرای سلاطین خوارزم را خواجهٔ جهان و خود سلطان را خداوندجهان می‌گفتند ، و سایر وزرای فروتر را خواجهٔ بزرگ یا خواجه بزرگ بدون ادات اضافت . |

که چنان پادشاهی قاهر با آن عظمت که تسخیر جبابره و کسرِ أکاسره کرده بود از شفاءِ غیظ خود در باب غلامی از غلامان خویش قاصر ماند، تا معلوم شود که مشارب دنیا هیچ آفریده‌را مطلقا مُصفَّی نشده است و از قَذَیو أذَی* سالم نمانده. ص۴۲

آری، بعد از عزل او جهت قضاءِ أشغالی که بوزارت تعلّق دارد شش کس‌را[۱] تعیین کردند. قرار نهاد که هیچ کاری بی‌اتّفاق همدیگر قطع نکنند **نظام‌الدّین** کاتب انشا، و **مجیر الملك تاج‌الدّین ابوالقاسم**، و امیر **ضیاء‌الدّین بیابانك**، و **شمس‌الدّین کلابادی**، و **تاج‌الدّین** پسر **کریم‌الشّرق نشاوری**، و **شریف محمّد نسوی**. و مردم و ارباب حاجات درمعظم بلیّات افتادند، و برایّام **ناصرالدّین نظام الملك** تحسّرها می‌خوردند، چه بهر حال رضای یك شخص سهلتر از رضای شش کس بود. و همچنین تا دولت علائی منقرض شدن براین نسق ماند.

۱- این شش تن از وکیلدران بودند، و وکیل‌در عنوانی بود که به معاونان وزیر و رؤسای دواوین مختلف داده می‌شد.

[۱۴] ذکر حوادثی که بماوراءالنّهر بعد از عودت سلطان واقع شد

چون سلطان دروقت باز گشت [از] عراق عصای اقامت بماوراءالنّهر انداخت رسولان **چنگزخان** بوی رسیدند: **محمودخوارزمی**، و **علی خواجهٔ بخاری**، و **یوسف کَنْکای اُتْراری**، و مجلوبات بلادِ ترك از نقرهٔ معادن و[1] نافَهای مشك و احجار یشم و جامهای طرغو ــ که پشم شتر سپید باشد و قیمت آن پنجاه دینار بلکه زیاده‌تر باشد ــ باهم آوردند، و مضمون رسالت طلبِ صُلح و مسالمت بود. گفتند: خانِ بزرگ سلام می‌رساند و می گوید «بزرگی تو برمن پوشیده نیست، و فراخی ممالك ترا می‌دانم، و نفاذِ حکم تو در اکثر اقالیم می شنوم، و با تو صلح کردن و راه مجاملت و مسالمت رفتن از واجبات می شمرم. و تو بمثابت *اعزّهٔ فرزندانِ منی، و برتو پوشیده نیست که چین گرفتم، و بلاد ترك که بدان متّصل‌است در حوزهٔ تصرّف آوردم، و تو به از همه میدانی که ولایتِ من معدن لشکر و سیم و زراست، و هر کرا این مملکت باشد از سایر ممالك بی‌نیاز شود. اگر مصلحت دانی راه بر بازرگانان از هر دو جانب گشاده داریم تا منافع آن بعموم خلق عاید شود». ص۴۳

سلطان بعد از سماع رسالت **محمودخوارزمی** را تنها در شب پیش خود

۱- در متن عربی « ونصب الختو» نیز دارد که مترجم ترك کرده‌است، و مراد ازان دسته‌های کارد و شمشیراست که از شاخ یا دندان میان خالی حیوانی معروف به قطاس یا فیل بحری می‌ساخته‌اند و از نواحی اطراف قطب شمال از راه چین به خراسان میرسیده‌است.

خواند، و گفت: تو مردی خوارزمی‌ای، لابدّاست که ترا با ما نسبتی و میلی باشد. و وعده داد که اگر آنچه مصدوقهٔ حالست در میان نهد احسان عظیم با وی بکند. و تصدیق این معنی را از بازوبند جوهره‌ای نفیس بوی داد، و با او قرار نهاد که مُنهی او باشد، و هرقصدو اندیشه که از **چنگزخان** معلوم گرداند سلطان را بران مطّلع کند. **محمودخوارزمی** نیز رغبةً او رهبةً اجابت کرد. آنکه پرسید که: اینکه **چنگزخان** می گوید که «ملك چین گرفتم‌و برمملکت **طوغاج** مستولی شدم»، راست میگوید یا نی؟ **محمود** گفت: هراینه راست می‌گوید، و چنین کاری بزرگ کی پوشیده مانده بوده باشد که حقیقت آن سلطان را معلوم نشود. آنکه گفت: تو بسطتِ ممالك و کثرت عساکر من می‌دانی، آن ملعون کی باشد که مرا فرزند خطاب کند؟ و پیداست که لشکر او را چه قدر باشد!

چون **محمودخوارزمی** دید که آثار غیظ بروجنات سلطان ظاهر شد، و سخن لطیف که ایراد می کرد بدرشتی مبدّل گشت* از طریق نصیحت اعراض کرد، و دربند خلاص نفس خود شد، و گفت که: لشکر او نسبت با چندین امم و عساکر که در تحت لواءِ سلطانند مثابت یك سوار دارد که در خیلی مقام گیرد. آنکه سلطان التماس **چنگزخان** را مبذول داشت، و **چنگزخان** بدان مسالمت شاد شد. و مدّتی بر این نسق بماند، تا آنکه که از ولایت **چنگزخان** جماعتِ بازرگانان به اُترار آمدند: خواجه **عمر اُتراری** و **جمال مراغی** و **فخر الدّین دیزکی بخاری** و **امین‌الدّین هروی**. و **ینال خان**، که خالوزادهٔ سلطان بود، با بیست هزار سوار آنجا نیابت سلطان می کرد. نفس فرومایهٔ او به‌اموال

ص٤٤

آن جماعت طمع کرد، و بسلطان مکتوبی مزوّر نبشت: که این قوم که بهٔترار آمدند اگرچه در [زیّ بازرگانان آمده‌اند بازرگان نیستند و در[1]] بند کشف احوالی می‌شوند که وظیفهٔ ایشان نیست، و چون یکی را از عوام می‌بینند تهدید می‌دهند و می‌گویند که «شما غافل نشسته‌اید، زود باشد که بشما بلائی برسد که هیچ آفریده را طاقتِ مقاومتِ آن نباشد». از این نوع ترّهات بر آن بیچارگان بست. تا سلطان فرمود که ایشان را احتیاط باید کردن و از حقیقت حال پرسیدن. براین رخصت همه‌را بگرفت، و بعدازان خبر و اثرِ ایشان ناپدید گشت، و او آن اموال را تصرّف کردو آن کیدو غدرسبب خسران‌و تبار[2] او شد.

۱ـ جمله در ترجمه ناقص می‌نماید، برطبق متن عربی اصلاح شد. | ۲ـ یعنی هلاکت. |

[۱۵] ذکر ورود رسولان چنگزخان

بعد از قتل آن جماعت

بعدازان پسر **کوج بغرا**، که پدرش از امراء سلطان **تکش** بود، *بادوشخص ص٤٥
دیگر از تاتار برسالت آمدندو گفتند که: **چنگزخان** می گوید که « خطِ امان بدست خود نبشتیو بما فرستادی که: هیچ کس جماعت تجّار را در ولایت متعرّض نشود، آنکه غدر کردی و آن عهدرا شکستی، و شکستن عهد بَداستو از سلطان مسلمانان بدتر؛ اگر می گوئی که **ینال خان** بی امر و فرمانِ تو چنین کاری کرده‌است او را بمن تسلیم کن تا جزاءِ فعلِ او بدو دهم، تا بعدَ الیوم خونِ خلق ریخته نشود، و ولایتو رعیّت ساکنو آسوده باشند، و الّا، حقیقت دان که حربی که غوالی ارواح دران بی‌قیمت و خسته و عوالیِ رماح خُرد و شکسته شوند، واقع خواهد بودن ».

سلطان **ینال خان**را نتوانست بوی فرستادن، و ترسی تمام در دلو درون وی متمکّن شد، زیرا اکثر لشکرهاو امراءِ بزرگ از خویشان وی بودند، و طراز حالو طرّهٔ جمال او از آن‌جماعت بود، و اعتقاد کرد که اگر با**چنگزخان** جواب بلطف گوید طمع او زیادت شود. خود را بگرفت و تجلّدی نمود و فرمود تا آن رسولان را بی گناه بقتل آوردند، و بشومیِ آن چند خونِ ناحقّ خونِ چندین اهلِ اقالیم که جمله مسلمانان بودند هَدَر شد، و بهر قطره سیلی از خونِ حرام در جوی حُسام بلکه بر روی رَغام جاری گشت.

کینه‌ای توختو جهانی سوخت.

[١٦] ذکر تدبیرهای خطا که سلطان را افتاد در وقتی که توجّه چنگزخان را بسوی خود شنید

ص٤٦ * **اوّل** تدبیرِ خطا آن بود که چون این خبرِ سخت بسمع او رسید عزم کرد که باروئی گردِ سمرقند، با آن بزرگی که دارد، که دورِ آن گفته‌اند دوازده فرسنگ‌است، برآرد، بعدازان آن بارورا بمردان کارزار مشحون گرداند، تا میان او و تاتار بمثابتِ سدّی باشد. پس عاملان‌را در اطرافِ ممالك پراگنده کرد، و فرمود که خراج یکسالهٔ سنهٔ خمس‌عشرة وستّمائة را بتقدمه برسم‌عمارتِ سمرقند درتمامتِ ممالك جمع کنند. در اندك مدّتی جمع کردندو تاتار خود او را بدان نرساید که بعضی از آن مال بعمارتِ بارو خرج کند.

دوم آنکه بارِ دیگر بتمامتِ ممالك‌و شهرها فرستاد تا خراج رسوم ازانِ سنهٔ ستّ عشر در سنهٔ اربع عشر جمع کنند، و تیراندازانی با برگ‌و آلتِ تمام بدان مال بگیرند، و مردانِ جنگی هرجای که باشد آن قدر که مالِ آن ولایت بدان وفا کند، اگر مال بسیار باشد مردانِ بسیار گیرند و اگر اندك اندك؛ و باید که هر یکی‌را شتری باشد که برنشینندو زاد و سلاح او بردارد. در اندك زمان آن نیز میسّر شد، و از جملهٔ اطراف مملکت متوجّهِ مراکزِ راياتِ سلطان شدند، چون سیل که بنشیب آید، یاچون تیر که از قبضه‌وشست جهد. و تا[درراه بودند]خَبَر رسید که سلطان از کنارجیحون بی‌آنکه قتالی‌واقع شود روانه شده و رفته‌است، و اگرچنانکه توقُّف می کرد تااین‌جماعت باجمعیّت رسیدن، انبوهی خواست شدن که در هیچ عهدی نشان آن نداده‌اند. لیکن

* قضاو قدر الهی غالبترو امر او نافذتراست . ص۴۷

دیگر از تدبیر خطا آن بود که چون شنید که **چنگزخان** نزدیك شد لشکرهارا بر شهرهای ماوراءالنّهر تفرقه کرد : **ینال‌خان** لعین را با بیست هزار سوار به اُترار گذاشت ، و **قتلغ خان** را با ده هزار سوار به شهر کَنته ؛ و امیر **اختیارالدّین کُشلی** امیر آخرو **اغل‌حاجب اینانج‌خان** را با سی‌هزار مرد به‌بخارا، و **طغانخان** خالِ خودراو امیرانِ غور مثل **خرمنج**[1] و **خرزور** و پسر**عزّالدّین کَت** و **حسام‌الدّین‌مسعود** با چهل هزار مرد به سمرقند تعیین کرد ، و **فخر الدّین**[2] معروف به **عیّار نَسَوی** بالشکر سیستان به‌ترمد ، و **یلجودخان** به‌وخش فرستاد، و **آی‌محمّد** خال پدرش به‌بلخ ، و**اُتُرك پهلوان** به‌جَند ، و **دوغلجی**ملك به‌ختّلان‌و **الپَرطایسی** به‌قندوز، و **اُسکُته خان** به‌وُلج .فی‌الجمله هیچ شهری در ماوراءالنّهر بی لشکری وافر نگذاشت ، و این خطای عظیم بود ؛ که اگر با تاتار با تمامت لشکرهای خود ، پیش از[3] تفرقه ، مقابل شدی ، چون شاهین که صعوه را رباید ایشان را در می ربود ، و بیخِ وجودِ ایشان از روی زمین بر می کَند ؛ لیکن مشیّتِ سبحانی را دافعی نیست .

و چون **چنگزخان** بحدودِ شهرهای سلطان رسید به‌اُترار میل کرد ، و شب‌و روز بجنگ مشغول بود . عاقبت مستولی شد ، و **ینال‌خان** را گرفته پیش او حاضر کردند ، فرمود که نقرهٔ گداخته در گوش‌و چشم او بریختند ؛ و بعذابِ تمام بکشتند ، جزاءً لفعله الشّنیع* وسعیه المذموم عندالجمیع . ص۴۸

۱ـ یا «خرمیخ» . | ۲ـ ع : فخرالدین حبش . | ۳ـ در اصل : پیش کی از ، |

[۱۷] ذکر حیلتی که چنگزخان با سلطان کرد و تمام شد

چون **چنگزخان** بر اُترار مستولی شد **بدرالدّین عمید** که نایب **صفیّ اقرع** بود، و **صفیّ اقرع** وزیر سلطان در بلادِ ترک، بخدمت[او]حاضر شد و خلوت خواست — و با سلطان حقد و عداوتِ تمام داشت، چه سلطان پدرِ او **قاضی عمید سعد** و عمّ او **قاضی منصور** و جماعتی از عمّ زادگان و برادران او [را] در وقت استصفاءِ اُترار بقتل آورده بود — و گفت که: باید که خان را معلوم باشد که دشمنترین خلق خدا نزدِ من سلطانست، زیرا که قوم و پدران و خویشانِ من کشته‌است، و اگر توانستمی که جان فدا کردمی و کینهٔ خود از وی بتوختمی فدا می کردم. امّا این قدر می گویم که او سلطانی عظیم و صاحب قدرتست و بآنکه لشکر خودرا در این اطراف پراکند مغرور نمی‌باید بودن، که او را غیر ازین لشکرهای بی‌اندازه ملازمند که بدینها حاجتی ندارد، و اگرخواهد اضعاف اینچه دارد بحَشَر جمع کند. رای جز آن نیست که حیله‌ای کنند تا وی از امیران خود متوهّم شود. آنکه گفت که: میان والدهٔ سلطان و سلطان وحشت قایمست. و در آخر اتّفاق کردند بر آنکه **بدرالدّین عمید** از امرائی که خویشان والدهٔ سلطان‌اند مکتوبات مزوّر بخدمت **چنگزخان** نوشت مشتمل بر آنکه: ما از بلاد ترک با عشایر و قبایل و متعلّقان بخدمت سلطان* آمدیم تا ٤٩، بیندگی والدهٔ او باشیم، و چندین سالست که اورا بر تمامتِ ملوکِ جهان نصرت می‌دهیم، تا جهان را گرفت و تمامت گردن کشان سر بر خط فرمان او نهادند.

در این‌وقت چون نگاه می کنیم نیّت او در حقّ والدهٔ خود دیگر گون شده‌است، و مادر نیز بیزار از وی، و ما را فرمود که دیگر نصرت او نکنیم. اکنون ما منتظر قدوم توئیم که هرچه مراد تو باشد آن کنیم. و **چنگزخان** این مکتوبات بر دستِ یکی از خواصّ خود که در ظاهر صورت هارب و در باطن صفتِ مُنهی داشت بسلطان فرستاد. چون سلطان بگشود همه مُنذِرَین و موجب اظلام عینَین بود. هر عزیمتی که در مقاصد داشت همه فاتر شد. پس در ایستادو شمل عساکر را تبدید و تفریق می کرد، و بهانه می‌آورد که إحکام شهرها و ولایت می کند.

و بعد ازان **چنگزخان**، **دانشمندِحاجب** را که از خواصّ او بود به **ترکان خاتون** بخوارزم فرستاد که: مرا معلوم شد که پسرِ تو مقابلهٔ حقوق مادر بعقوق کرده‌است، و اینك من با زن او[1] اتّفاق کرده‌ام و بقصد او می‌روم و دست بولایتی که تحت تصرُّف تست نخواهم کردن. اگر رغبت باشد بمن کسی فرست که اعتمادرا شاید، تا عهدو پیمان کنیم و خوارزم و خراسان‌را تا آب جیحون جهتِ تو قبول کند. جواب **ترکان‌خاتون** از این رسالت آن بود که خوارزم را رها کردو روانه شد.

۱- ع : بمواطأة من امرائه، یعنی با امرای او؛ مترجم آن را «من امرأته» خوانده و «با زن او» ترجمه کرده‌است . |

[۱۸]* ذکر خروج ترکان خاتون لعنها الله از خوارزم ص۵۰

در اواخر شهور سنّة عشر وستّمأية که رسول **چنگزخان**، **دانشمندِ حاجب** بخوارزم رسید خبر یله کردن سلطان از کنار آب جیحون در پی رسید[۱] و قلقی تمام باین منحوسه **ترکان خاتون** راه یافت. خواب بر دیدگان حرام و ترك خوارزم و مُقام کرد، و هرچه ممکن بود از حرم سلطان و فرزندان کوچك و نفایس خزاین بر گرفت، و خوارزم [را] وداع کرده براه افتاد، و در وقت خروج کاری کرد که مستوجب سخط الهی شد — بگمان آنکه فتنه‌ای می‌نشاند لعنتی بر انگیخت که تا قیامت فراموش نخواهد شد، و جان خویش را هدف تیر طعن و لعن کرد — و آن کار آنست که فرمود که هر که از ملوك اطراف در خوارزم گرفتار بودند، با ارباب مراتب و ابناءِ ملوك و کبارِ صدور و ساداتِ روزگار تا بیست و دو[۱] نفر، همچون پسران **غیاث‌الدّین غوری**، و پسر[۲] **سلطان طغرل سلجوقی**، و **عمادالدّین** صاحب بلخ، و پسر او **ملك بهرامشاه** صاحب ترمذ، و **علاءالدّین** صاحب بامیان، و **جمال‌الدّین عمر** صاحب وَخش، و پسرانِ صاحبِ سقناق از بلاد ترك، و **برهان‌الدّین محمّد صدرجهان** خطیب بخارا، که پیش ازین شرح بزرگی و صدارت او کرده شده‌است، و برادرش **افتخارجهان**، و دو پسر برادرش **ملك‌الاسلام** و **عزیزالاسلام**، همه را شهید کردند، و ندانست که

۱- در اصل : بست دو ؛ ع چاپی : اثنی عشر . | ۲- ع چاپی پسران غیاث‌الدین غوری را ندارد ، ولی گوید دو پسر سلطان طغرل . در این فصول از آ م استفاده نمی‌توان کرد چونکه دو ورق ازان ساقطست . |

رتق آن فتق و رَفوِ آن خَرق انابت و رجوعست بحقّ نه اشاعت ظلم و غدر؛* پس ص۵۱ از خوارزم بدر آمد، و هر کرا قدرت خروج بود بمرافقت او بدر آمدند، و **عمرخان** پسر صاحب قلعهٔ یازر[1] را باهم برد، سبب آنکه بأحوال راهها خبیر بود؛ و او را **صبورخان** لقب کرده بودند، سببِ آنکه برادرش **هندوخان** چون بر مُلك مستولی شد اورا فرمود که در چشم میل کشیدند، و مباشرِ آن کار بر وی شفقت کرده و دیده را نگاه داشته، و وی خود را بکوری نهاده بود. یازده سال تعامی می کرد تا **هندوخان** بمُرد، و **ترکان خاتون** قلعهٔ یازر را به بهانهٔ آنکه زن **هندوخان** از خویشان او بود ملك کرد. پس **عمرخان** چشم بگشود و قصد درگاه سلطان کرد، بامید آنکه قلعهٔ یازر را از تحویل برادر بوی دهند. خود از آنچه امید داشت غیر ازین حاصل نشد که او را **صبورخان** لقب کردند. آری، مذکورهٔ ملعونه چون از خوارزم بدر آمد آن **صبورخان** در خدمتش ملازم بود، و غیر او کسی نداشت که در وقت وقوع ملمّات و حدوث مهمّات خدمتی بوی رجوع کند، و خدمتی پسندیده تقدیم داشت. چون نزدیکی قلعهٔ یازر رسید ترسید که اعراض کرده بقلعهٔ موروثِ خویش درآید، و بواسطهٔ چنین ظنّی فاسد چنان شخصی را با آن همه حقّها خون بریخت. فرمود که شهیدش کردند، و از آنجا بقلعهٔ ایلال[2] که از امّهات قلاع مازندران بود رفت و تا آنکه که سلطان از تاتار گریخته و بجزیره درآمده و در آنجا وفات یافته، در آن قلعه بود. و چون تاتار از اندیشهٔ سلطان دل* فارغ گردانید قلعهٔ ایلال را ص۵۲

۱- در نسخهٔ اصل همه جا: یارز؛ از جهانگشای جوینی و ترکستان بارتلد اصلاح شد.

۲- در نسخهٔ اصل در این مورد: اتلال، اما درمورد ثانی بدون نقطه.

چهار ماه حصار دادند، و گردِ آن باروئی بر آوردند و دروازها نصب کردند، بشب می‌بستند و بروز می‌گشودند. و عادتِ [ایشان در] محاصرت قلاع منیعه براین نمطاست. و عجب آنکه در مازندران که دایم ابر و بارندگی باشد چنین قلعه‌ای‌بلندرا سبب تشنگی‌و بی‌آبی‌تسلیم کردند. بقدرت باری‌تعالی‌تمامتِ ایّام محاصرت هوا صحو بود و آب نماند، بضرورت امان خواستند. **ترکان** با وزیرِ معزول **محمّدبن‌صالح** بزیر آمدند، و فی الحال بارانی بیامد پیش از آنکه فرود آیند، بر وجهی که چون از در قلعه بدر می‌آمدند سیل از زیرِ دامن ایشان از در قلعه بدر می‌آمدو زیر می‌رفت، و صهریجها پُر شده بود. و این سرّیست از حقّ تعالی که هدم خاندانی دیگر در ضمن آن ظهور می پذیرد، و عاقلِ متأمّل را در این معنی اعتبار و انزجار تمامست. و او را اسیر کرده بخدمتِ **چنگزخان** آوردند؛ و خبر او به **جلال‌الدّین** پیوسته می‌رسید. بعد ازان معلوم نیست مآل حال او چه شد.

و **بدرالدّین‌هلال** که از جملهٔ خدّام او بود حکایت کرد که: چون ازخلاص مذکوره امید قطع کردم گریخته بسلطان **جلال‌الدّین** پیوستم، مرا بنواخت و در خدمت او سعادتها یافتم. و در وقتِ گریز به **ترکان‌خاتون** گفتم که: **جلال الدّین** نبیرهٔ تست ولله الحمد که شوکت و هیبت دارد، و عرصهٔ مملکت او متّسع است، بیا تا ترا بخدمت او رسانم. ابا کرد و انکاری عظیم نمودو گفت: هلاك بادم* اگر راضی‌شوم که در نعمت پسرِ **آی چیچاك**، یعنی‌مادر**جلال‌الدّین**،و ص۵۳ در زیرِ سایهٔ او باشم! بعد از دو پسرچون **اُزلغ شاه** و **آق‌شاه**، در پیش **چنگزخان** اسیر بودن و ذلّ و خواری کشیدن بر من بهزار مرتبه آسان تر ازان باشد که در

سایهٔ **جلال‌الدّین** زیم . و **جلال‌الدّین** را عظیم دشمن می داشت . و همین خادم حکایت کرد که : فاقه و عسر بر وی چنان مستولی شده بود که گاه‌گاه بسماط **چنگزخان** حاضر می‌شد و از لقاطات موائد چیزی که دو سه روز قوت او شود بر می گرفت ؛ و پیش ازان[1] در اکثرِ اقالیم عالم حکم او نافد بود .

و امّا فرزندانِ خُردِ سلطان که با **ترکان** بودند همه را شهید کردند ، غیر **کماخِی شاه**[2] که عظیم کوچك بود ؛ اورا زنده گذاشته بودندو بوی تسلیم کرده ، و در آن وحشت بمشاهدهٔ او مستأنس می‌شد . یك روز او را نشانده بودو سرش شانه می کردو می گفت : امروز دلتنـگ عظیمم ، نمی‌دانم سبب چیست . در این سخن بود که بیامدندو کودك را از وی جدا کردندو خفانیدند . آنچه او در حقّ ملوك روزگار و بزرگان نامدار از هر طایفه و با فرزندان ایشان کرده بود حقّ تعالی بوی نمود . فَأَذاقَهُم اللهُ العذابَ الأَدنَی دونَ العذابِ الأَکبر[3] . و عقاب أُخروی را بگذار که موعودِ امثال اوست تا بر چه سان باشد ، که در حدیثست : مَنْ قَتَل مُستأمِناً حُرِّمَتْ علیهِ الجَنَّة .

و امّا دختران سلطان را هر یکی را بمرتدّی دادند ، بغیر **سلطان‌خاتون**[4] که بنکاح سلطان سمرقند **عثمان** بود ، که* **توشی‌خان** پسر **چنگزخان** بخود ص٥٤ مخصوص کرد ، و **ترکان سلطان** را که از مادر **اُزلغ شاه** بود **دانشمندِ حاجب** که برسالت بخوارزم آمده بود بزنی بگرفت .

۱- در اصل : پیش ازانك . | ۲- در اصل : کماحی (بدون نقطه) شاه . | ۳- اقتباس از آیهٔ قرآن ، سورهٔ ۳۲ (سجده) آیهٔ ۲۱ : ولنذیقنهم من‌العذاب . . . . | ۴- مراد ظاهراً همان خان‌سلطان است که سابقاً ذکر شد ، و در متنِ عربی چاپی و خطی هم خان‌سلطان دارد . |

و وزیر معزول یعنی **نظام الملك** مدّتی در آن میانه مکرّم بود ، و سببِ آنکه سلطان با وی بد بودو اورا معزول کرده **چنگزخان** اورا محترم می‌داشت ، و وقتها حساب ولایات را بوی حواله می کرد ، تا آنکه که **توشی‌خان** برخوارزم مستولی شد ، و چنگیانِ سلطان را پیش **چنگزخان** آوردند . دختر **زنگیجه**[۱] [که] در جمال بی‌همال و در حسن بی مثال بود در آن جمله بود . **زَیْن کحّال** سمرقندی از **چنگزخان** او را بخواست ، بنا بر آنکه رَمَدِ اورا علاج کرده بود ، دختر **زنگیجه** را بوی بخشید . و این **زَیْن کحّال** مرد کی کریه المنظر قبیح المخبر بود . دختر **زنگیجه** که صحبت چنان سلطان دریافته بود بچنان منحوس مُشوَّه الخلقه راضی نشد ، روزی دو سه در خدمت **نظام الملك** بماند و با وی عیشی می کرد . کحّال دو سه نوبت فرستادو او مدافعت می کرد . بضرورت پیش **چنگزخان** رفتو تشنیع آغاز کرد که : وزیر میگوید که «من بکنیزك سزاوارترم از دیگران» . **چنگزخان** درخشم شدو فرمود که **نظام‌الملك**را حاضر کردند ، پس غدرهائی که با سلطان کرده بود یك یك بر وی شمرد ، آنکه فرمود که بیاساش رسانیدند .

۱- در متن عربی چنین چاپ شده‌است ، در اصل مایکه بار : زنکَجه ؛ دو بار دیگر نقطه‌ها کمتراست ؛ در نسائم الاسحار (ص۹۷) : زنکجك . |

[۱۹] ذکر بعضی از احوال ترکان خاتون

او از قبیلهٔ بیاووت بود که از فروع قبیلهٔ یمکست، و در وقت ارتفاع شان *خداوندِ جهان لقب داشت، و دخترِ خانِ جنکشی بود از ملوک ترك. **تکش بن ایلْ ارسلان** او را بزنی بستد، چنانکه ملوك بنات ملوك را ستانند، و چون مُلك بطریقِ وراثت از **تکش** به **محمّد** رسید قبایل یمك و باقی اتراك پیش وی جمع شدند. سلطان نیز بدیشان مستظهر شد، و **ترکان** بدان واسطه بزرگی یافت. هیچ اقلیمی را سلطان مِلك نمی گرفت الاّ که جهت والده آنجا ناحیتی معیّن می گردانید. مهابت و رای عظیم داشت، و در قطع و فصل قضایا بر قانون عدل می‌رفت، و داد مظلوم از ظالم می‌جُست، امّا بر قتل اقدام بسیار می کرد. و در بلادِ ممالك خیرات و مُسبَّلاتِ بسیار داشت. و اگر آنچه از عظمت و علوّ قدر او مشاهده رفته‌است تقریر رود اذیال سخن دراز کشد. از کُتّابِ انشا هفت نفر از فضلاو ساداتِ اکابر ملازم داشت. هروقت که از دیوانِ **ترکان** و دیوانِ سلطان توقیعاتِ مختلف رسیدی نظر جز در تاریخ نکردندی، مؤخّر را مقدّم داشتندی، فحَسْب. در همهٔ اقالیم این قاعده مطَّرد بود، و طغرای توقیع او «عصمة الدّنیا والدّین **اُلُغ ترکان** ملکة نساءِ العالمین» بود، و نشان «اعتصمتُ باللّه وحده» بقلم غلیظ پاکیزه می‌نوشت چنانکه تزویر برآن علامت کار هر کس نبود.

ص۵۵

[۲۰] ذکر رحیل سلطان از کیلف[1] بعد از استیلاءِ چنگزخان بر بخارا

٥٦٨ چون استیلاءِ **چنگزخان** بر اُترارو قتل **ینال خان** و اهلاك* لشکری که با وی بودند بسمع سلطان رسید در حدود کیلفو اندخود منتظرِ وصول نقلیّات[2] می‌بود، و مترقّب نشسته تا آبستن شب از حوادثِ چه زایَدو بازی‌گر غیب از پردهٔ تقدیر چه نقش نماید. **چنگزخان** چون کار اُترار بیك سو کرد لشکررا بر جانب بخارا راند، و آن نزدیکترینِ شهرها بود بمراکز رایاتِ سلطنت. و غرضِ **چنگزخان** آن بود که میانِ سلطان‌و جموع لشکرهائی که در اطرافِ ممالکند حایل شود، تا مددِ لشکرها از وی منقطع گردد، و سلطان اگر از تفریق‌عساکر پشیمان شود، [و]خواهد که جمعیّتی کند نتواند. با لشکرِ خودو حَشَری که از اُترار رانده بود بخارا را حصار کرد، و بقهرو استیلا بگرفت. و چون **کشلی** امیر آخُرو اصحاب سلطان که با وی بودند دیدند که کار از دست برفت و می رود کارِ حرب را مهمل گذاشتند، و عوضِ عزیمت هزیمت اختیار کردند، و اتّفاق کردند که بیکبار بدرآیندو حمله‌ای کنند، باشد که خود را ازدایرهٔ هلاك بیرون آرند. پس بیك حمله بدر آمدند، و اگر آن روز مردی‌و مبارزت می نمودند کاری شگرف خواست شدن. و چون لشکر تاتار صولتِ

۱- کالف مراداست که شهریست در کنار جیحون، و کیلف صورت ممالهٔ آنست. | ۲- کلمه در نسخهٔ اصل بی نقطه بوده‌است و نقطه‌ها جدیداست؛ معادل آن درمتن عربی (چاپی و خطی) کلمهٔ نامعلومی‌است. |

آن جماعت بدیدند باتّفاق از پیش برخاستندو ایشان را راه دادندو خود منهزم شدند. و اگر مسلمانان باز گشته در انبوهیِ لشکرِ تاتار مداخلت می‌نمودند آن هزیمت همچنان مستمرّ می‌ماند، و تاتار را مجال کرّو حمله نبود، الاّ آنست که چون روزگار* روی ازیشان گردانیده بود، و ادبار و بوار نعتِ حال ص۵۷ ایشان شده، بخلاص خود قناعت کردند، با آنکه آن نیز میسّر نشد، و چون تاتاران دانستند که غرضِ ایشان درآن حمله دفع خصم و کسر عدو نبود، بل که خلاص می‌جُستند، بر نشسته پی ایشان گرفتند، و راه گریز را بر ایشان بستند، و تا کنار جیحون راندند، و همه را بر شمشیر گذرانیدند، و از آن جماعت غیر **اینانج‌خان** با جمعی اندك خلاص نیافت، و غنیمتِ بزرگ بلشکر تاتار رسید، از اموال‌و اسلحه‌و عُدّه و عتاد، چنانکه استظهاری تمام بدان واسطه روی نمود.

و چون خبرِ آن حادثه بسمع سلطان رسید قلق‌و کمد بر وی مستولی‌شد. دست از بلاد ماوراءالنّهر شسته [از] جیحون بگذشت، و با اضطرابِ حال و فناءِ رجال‌و هجوم مصایب‌و اهوال، هفت هزارسوار از ختائیان‌و از خالوزادگان خود از وی منقطع شده بتاتار پیوستند، و **علاء الدّین** صاحب قندز به**چنگزخان** پیوست و عداوتِ سلطان اظهار کرد، و امیر **ماه روی** که از قدماء بلخ بود هم بدیشان پیوست، و لشکر بگریزو یله کردن مشغول شد، و بر ولای سلطان دو دل را اتّفاق نماند؛ و از آن گاه کار سستی گرفت‌و سدّ سیل عَرِم خراب شد، و طنابهای خیام دولت بگسست، و اوتاد از جای رفت. و هراینه هر بهم پیوسته‌ای را انتقاض‌است.

ص۵۸ و چون این اکابر به **چنگزخان** متّصل شدند او را از ضعف و فشل و* وهن و خللی که بسلطان و اعوان او راه یافته‌است آگاهی دادند. **یَمَه نوین** و **سُبُتی[1] بهادر** را با سی‌هزار مرد جنگی از جیحون بگذرانید، و بر صوب خراسان روانه کردانید، تا گِردِ شهرها و ولایات بر آمدند، و چندان خون ریختند و غارت انگیختند که ضِیاع بضَیاع پیوست و زُرّاعه طعمهٔ سباع و ضِباع گشتند. انعام و مواشی از ثُغاء و رُغاء خاموش، و بوم و کوف در نغمه و خروش آمدند، و از لَأوا و بلوا آن مشاهده رفت که در زمانهای گذشته امثال آن روایت نکرده‌اند، و در دولتهای سابق اخوات و نظایر آن استماع نرفته.

و کی شنیده باشد که طایفه‌ای از ناحیت شرق که مطلع شمس است بدر آیند، و روی زمین را تا بابُ الأبواب در زیر پای آرند، و به بلاد **قفچاق** بگذرند، و قبایل آن را بغارت و تاراج و بسبی و قتل مستهلك گردانند، و بزخم شمشیرِ آبدار خاك بلاد و دیار را ببادِ بوار و آتشِ دمار بر دهند، بهیچ زمین نگذرند که غارت نکنند، و بهیچ شهری نرسند که خراب نگردانند، آنگه بجانب بزرگ خود از راه خوارزم بعد از چندین دوره باز گردند، حرث و نسلِ بلادرا بفساد برده، و اهلِ اقالیم را بر شمشیر عرض کرده، و خود سالم و غانم بمقام خود رسیده — و این جمله [در] کمتر از دو سال بتقدیر ایزد متعال در وجود آمده؟ این معنی در کدام عقل گنجد، یا کدام مُورّخ بتقریرِ آن رسد؟

ص۵۹ إنَّ الأَرضَ لِلّٰهِ یُورِثُها مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ والعاقبةُ* لِلمُتَّقین[2].

۱- در نسخهٔ اصل: سنتی. | ۲- قرآن کریم سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۲۷. |

[۲۱] ذکر شدایدی که سلطان کشید تا آنگه که در جزیرهٔ بحر قلزم[1] وفات کرد

چون سلطان از جیحون بگذشت عماد الملك محمّد بن سدید السّاوی، که وزیر پسرش رکن الدّین غورسانچتی صاحب عراق بود، بدرگاه پیوست. رکن الدّین او را جهت أشغال آنجا فرستاد، و غرض آن بود که درگاه خود را ازو خالی بیند، چه پیوسته از تحکّم و استبداد او متشکّی بود. و چون بدرگاه سلطنت رسید و از حقیقت حال واقف شد حبایل حیل‌را نصب کرد تا مگر از آن ورطه خلاص یابد، و پیوسته از سخن او سلطان تجاوز نمی‌نمود، چه میل سلطان بر گریز بود. پس در ایستاد و سلطان را بر تسلّی از خراسان و قصد عراق و اصفهان تحریض کرد، و در دماغ او نشاند که اگر ترك قرارة المیلاد و منازل و مساکن طارف و تلاد بکند، همین که پای در خطّهٔ عراق نهد اموال و رجال بر وی جمع شود. بعدازان هر ثلمه‌ای که در مبانی دولت افتاده باشد تلافی آن آسان بود. و بأحادیث زور و اکاذیب غرور کسراب بقیعة یحسبه الظّمآن ماءًا[2] بلاد و رجال و ملکی‌را که عراق با آن نسبت عدم با وجود داشت واپس پشت گذاشت، و روی بعراق نهاد، و از کنار جیحون بنشاور آمد. و مردم هر روز گوشه‌ای می گرفتند. در نشابور نیز یك ساعت بیش اقامت نکرد، چه رعب در سینه متمکّن * و هراس در صمیم دل ساکن شده بود. هیچ آرام نداشت. ص ٦٠

۱- مراد از بحر قلزم چنانکه معلوم است دریای خزر (همان دریای طبرستان یا دریای مازندران) امروزی است. | ۲- سورهٔ نور (۲٤) آیهٔ ۳۹. |

و **تاج‌الدّین عمر بسطامی** حکایت کرد ـــ و او از جملهٔ وکیلدران[1] سلطان بود ـــ گفت که : سلطان در این سفر ببسطام رسید ، و مرا حاضر گردانید ، و ده صندوق را فرمود تا حاضر کردند ، آنکه گفت : هیچ می‌دانی که دراین صندوقها چه چیزاست ؟ گفتم : شاه عالم بهتر داند . گفت : این‌همه جواهراست که کس آن را قیمت نتواند کردن ، و این دو صندوق از این جمله جواهریست که خراج تمامتِ روی زمین ببهای آن وفا نکند . پس فرمود که بقلعهٔ أردَهن، که محکم ترینِ قلاع روی زمین‌است ، بردمو بوالی سپردمو حُجّتِ قبض آوردم . و چون تاتار در اطراف منتشر گشت و از طرفِ سلطان آمِن شدند قلعهٔ أردهن‌را حصار دادند ، تاآنگاه که با والی‌صلح کردند بقرارآنکه صندوقهای جواهر را تسلیم کند . همچنان بمهر بخدمت **چنگزخان** آوردند .

و چون سلطان بعراق رسید از اعمالِ همدان بمرج دولت‌آباد نزول کرد ، و روزی چند آنجا بود ، و قُرب ببست هزار از آوارگانِ دیار و مفلوکان روزگار با وی بودند ، ناگاه آواز غارت برخاست ، و لشکرهای تاتار از جوانب چون دایره بریشان محیط شد . سلطان بنفس خود از آن میان بدر جَست ، باقی همه علف شمشیر شدند ، و **عماد الملك** نیز در زمرهٔ مقتولان بدرجهٔ شهادت رسید .

ص ٦١ و سلطان بگیلان رفت ، ازآنجا بأُستُندار ، * که در نواحیِ مازندران بصعوبتو کثرت دربندها موصوفست ، بدر شد ، و از آنجا بکنار بحرِ قلزم[2] آمد ، و بر درِ دیهی از ضیاع آن مَقام مُقام کرد . بمسجد حاضر می‌شدو پنج نمازِ جماعت می گزارد ، و جهت وی قرآن می‌خواندند ، و او می گریستو نذرها می کردو

١- در اصل : وکیلداران . | ٢- یعنی دریای خزر . |

با خداوند سبحانه تعالی عهدها تقدیم می‌داشت، که اگر سلامت یابد عدل کند، و از اتّباع نفس و میلِ هوا مجتنب‌و محترز باشد. تا ناگاه تاتار آن دیه را کبس کرد. و **رکن‌الدّین کبودجامه**، که سلطان عمّ او را **نصرة‌الدّین** و پسر عمّ او **کیخسرو** را بقتل آورده‌و آن مملکت را گرفته بود، با این لشکر با هم بود، چه بخدمت تاتار رفته بودو ولایت عمّ که از مازندران کبود جامه گویند گرفته، علی الغفله چون بر دیه هجوم کردند سلطان در کشتی نشست، کشتی را تیرباران کردند، و جمعی در آب رفتند تا مگر سلطان را توانند باز گردانیدن، حقّ تعالی ایشان را غرق کردو کشتی رهید. و از بسیاران که در آن کشتی بودند شنیدم که گفتند: ما کشتی می راندیم، و سلطان خود رنجور عظیم بود، و ذات‌الجنب بر وی مستولی شده بود. همی گریست‌و می گفت: از چندین زمینهای اقالیم که مِلك خود گرفتم امروز دو گز زمین یافت نخواهد شدن که در آنجا گوری بکاوندو این بدنِ بلا دیده را دفن کنند[۱]. پس معلوم شد که دنیا دارِ * ساکنانِ دنیا نیست، و اعتماد بران جز نتیجهٔ جهل‌و اغترار ص۶۲ نه! کهنه رباطیست بر دو طرف او دو در نصب کرده‌اند، چون از یکی درآیند از آن دیگربدرآمدن ضروری بُوَد. یُدخل من باب ویُخرج من باب، فاعتبروا یا اولی الأبصار.

گفتند: آنکه که بجزیره رسید شادیِ تمام بدوراه یافت، تنهاو بیچاره‌و آواره آنجا مانده بود خیمه‌گکی[۲] مختصر جهت وی زده بودند، و روزبروز مرض زیاده می‌شد؛ و در اهل مازندران جمعی بودند که او را بمأکول مدد می کردند،

۱ـ در اصل: کننده. | ۲ـ در اصل: خیمه ککی. |

و التماس و آرزوئی که داشت بوی می‌رسانیدند. یك روز گفت: آرزو دارم که مرا اسپی باشد که گرد بر گردِ این خیمه خرامی کند. ملك **تاج‌الدّین حسن** که از جملهٔ سرهنگان او بود — و در زمانِ **جلال‌الدّین** بدرجهٔ ملوك رسید، و **جلال‌الدّین** او را جهت احسان و انعامی که در حقّ سلطان کرده بود بزرگ گردانید — اسپی زرد بدان جزیره فرستاد. و **جلال‌الدّین** در عهد خود استراباد بملکیّت بوی داد.

فی الجمله در این هنگام که آخرِ عمر بود حالِ سلطان بدین مرتبه رسید که شنیدی. وقتی دیگر چنان بود که **اختیارالدّین**، امیرآخرِ بزرگِ سلطان، در مرتبه‌ای بود که سی هزار سوار در حکم او بود؛ و او می‌گفت: اگر خواهم در یك ساعت بی‌آنکه دیناری زر بخرج کنم این سی هزار مرد را بشصت هزار ص٦٣ رسانم، چه بهر گلّهٔ اسپ که سلطان را * در ممالکست بفرستم که از آن گلّه چوپانی پیش من آید در حال سی هزار سوارِ دیگر بر من جمع شود. اکنون مردِ عاقل باید که در تفاوتِ میانِ این دو حالت نظر کرده اعتبار کند، تا فریفتهٔ جهان غدّار نشود.

آری، در آن روزها هر که خورشی می آورد توقیعی بمنصب بزرگ و اقطاع معتبر بوی می‌داد، و بسیار بودی که مردم برای خود توقیعها می‌نوشتند، چه پیشِ سلطان کاتب یافت نمی‌شد. و توقیعاتی که در آن جزیره تحریر یافته‌است همه برسالت و پروانگی **جلال‌الدّین** است، و چون زمان دولت **جلال‌الدّین** شد آن همه توقیعات را امضا فرمود، و هر که گزلکی یا دستارچه‌ای ازانِ سلطان می‌آورد که: این بنشانی جهت فلان منصب بمن داده‌است،

می‌بوسید و آن منصب را ارزانی می‌داشت .

و چون انفاس معدود بر سلطان آخر آمد ، و هنگام رحلت ازاین جهان رسید ، **سهم‌الحَشَم شمس‌الدّین محمود** ، پسر **بلاغ چاوش** ، و **مقرّب‌الدّین** ، مهترِ مهتران که مقدّم فرّاشان بود ، مباشرتِ غسل او کردند ، و چادری که اورا در آن بگور نهند دست نداد ، **شمس‌الدّین محمود** مذکور کفن او را بضرورت از پیراهن ساخت ، و در این جزیره دفن کردند ، و این در سنهٔ سبع عشر وستّمائة بود .

جهان را چو بگرفت بی قال‌و قیل ☆ شد از حکم او هر عزیزی ذلیل
*دویدند سوی درش خسروان ☆ پیاده شده[1] هریك از چند میل ص٦٤
نمانـد اندر آفـاق گردن کشی ☆ که ازتیغ کینش‌نگشت‌از[2] قتیل
چو اقلیمهـای جهـان را گرفت ☆ بتیغ عریض‌و برمح طویل
گمـان بـرد از نخوت سلطنت ☆ که چشم حوادث شد از وی کلیل
بخشم تمـام انـدر آمد اجل ☆ برو آخت از کینه تیغ صقیل
از آن ترس حالی شدش زهره آب ☆ همان دم برو کوفت طبل رحیل
چنین‌است رسم جهـان با شهـان ☆ نوازش نمـاید ولی زین قبیل
اسیر فنا می‌کند جمله را ☆ قبیلاً قبیلاً وجیلاً فجیل
در این ورطها جز خدا یار نیست ☆ فحسبی الٰهی ونعم الوکیل

۱ـ در اصل : شذ . | ۲ـ شاید : نگشت او . |

[۲۲] ذکر وصول شهاب‌الدّین خیوَقی از خوارزم به نسا و محصور کردن قوم تاتار نسارا و هلاك کردن اهل نسا و او را

شهاب‌الدّین ابوسعد بن عمران فقیهی بود مبرّز و فاضل و دانا، و بر مذهب شافعی صاحب فتوی[1]؛ بیرون از علم فقه از لغت و طبّ و خلاف و تمامت علوم دیگر خبیر، و در فصاحت و تقریرِ بلیغ و تدبیرِ بدیع بی‌نظیر؛ مشتری طالب سعادت او، و عُطاردِ تلمیذِ افادت او؛ نجم فروزنده دَهای او را بنده، و فکر صائب رای اورا پرستنده؛ در نزد سلطان بمرتبتی رسیده بود که برتر ازان در اندیشه نگنجیدی، و مرغ فکر بدان جایگاه اعلی که اورا بود هرگز نرسیدی. و سلطان را با وی در امور جلیل مفاوضت بودی و در مهام ملکی مشاورت کردی. شاهان زمین و وزیران با تمکین مقیم بر در خانهٔ او ایستاده و صاحبان مراتبِ بلند بر آستانهٔ او سرِ بندگی نهاده، و او بعادتِ مألوف بدرس گفتن مشغول بود — و حال آن بود که تدریسِ امامان در پنج مدرسهٔ خوارزم بدو محوّل بودی — درس را قطع نمی کرد و بصاع تمام و پیمانهٔ پُر می پیمود[2]، آنگاه که فارغ می شد حاجبان او حاجت هر یك از بزرگان و ارباب مراتب را عرض می کردند.

۱- اهل خیوه شافعی مذهب بودند، اما مردم سایر شهرهای خوارزم حنفی‌بودند (یاقوت، ج ۲ ص ۵۱۲). | ۲- ع: یز کت. |

ولیکن عرصهٔ مملکت فراخ و کارها بسیار و بهم بسته و دشوار بود، و بدین سبب ای بسا که صاحب حاجت یکسالی و بیشتر بر درگاه او میماند بی‌آنکه نیازش برآورده شود. حتّی آنکه سلطان خود از برای نشان کردن توقیعات مُهری[1] بفرمود ساختن به نشان خویش که «اعتمادی علی الله وَحْده» لفظ آن بود، و دختر بزرگتر خویش **خان سلطان** را نایب خود کرد تا توقیعات را بدان مهر نشان گذارد، زیرا که توقیعات افزونی یافته بود و نشان کردن آنها مبلغی‌از وقت اورا می‌گرفت و از مهمّات دیگر بازداشته بود؛ و در سالهای اخیر سلطنت جز بر توقیعی که امر خطیری را متضمّن بودی نشان نمی‌گذاشت.

و از امارات جلالت قدر **شهاب‌الدّین ابوسعد** یکی‌آنکه: پیش ازو هرگاه از زبان پادشاهی — هر که بود — بوساطت و پروانگی کسی توقیعی صادر شدی نام آن کس را پس از ذکر نام وزیر در آخرِ عبارتِ توقیع بیاوردندی[2]؛ و امّا **شهاب‌الدّین** در این‌گونه توقیعات مذکور نمی‌شد، و این از برای تعظیم‌و بزرگ داشتنِ او بود تا نامِ او پس‌از نامِ وزیر نیاید؛ و در چنین مواقع می‌نوشتند «بالأمر الأعلی أعلاهُ الله[3] والمثال العالی لایزال عالیاً[4]» و القابِ وزیر را همچنانکه سابقاً گفتیم[5] می‌آوردند، آنگاه بر موجب رسالتی که رسیده بود به إملا می‌نوشتند.

و **شهاب‌الدّین** در خوارزم در جامع شافعیان کتبخانه‌ای ایجاد کرد که

۱ـ ع : طابع. | ۲ـ این عبارت درمتن عربی بسیار مبهم‌است. | ۳ـ یعنی بفرمان سلطان. | ۴ـ یعنی بدستور وزیر. | ۵ـ آنجا که مصنف اصل این رسم‌را ذکر کرده بوده‌است مترجم فصلی‌را حذف کرده، در حاشیهٔ آن صفحه (۴۷) توضیح داده شد. |

مانند آن دیده نشده بود و دیده نشود. و چون برخروج ازخوارزم عازم گردید[۱] و از بازگشتن بدان نومید بود دریغش آمدآن کتبخانه را بخوارزم بجا گذاشتن نفایس آن‌را بهمراه برد. و بعد ازانکه در نسا مقتول شدآن کتب بدست عوام و سُوقه افتاد، و من در پی جمع آن نسخ از میان مردمان بودم و کتابهای نفیس‌و ممتـاز ازآن زمره مرا بدست افتاد. و چون در کشاکش دست غربت افتـادم، راهم گهی به خاور و گاهی بباختر، آن نفایس‌را با آنچه از ذخایر موروث‌و مکتسب داشتم در قلعه[۲] بجا گذاشتم، و از برای هیچ چیز از اندوختهٔ خویش آن حسرت و افسوس ندارم که برآن کتابهـا اندوه می‌خورم.

و امّا **شهاب‌الدّین**، پس از انکه بهمراهی گروهی انبـوه از مردم خوارزم بشهر نسا واصل گردید در انتظـار اینکه اخبـارِ سلطـان تـازه شود بنشست تا بخدمت شتابد. و چون خبر آمد که سلطان بنشابور وارد شد و بی‌درنگ براه افتاد **شهاب‌الدّین** درکار خود متحیّر گشت و رای او برکاری قرار نمی‌گرفت، تا **بهاءالدّین محمّدبن‌ابی‌سهل**[۳] که امیری از امرای نسا بود آنجـا رسید. او گفت که: سلطان آنگه که از برابر تاتار روی می‌بگردانید مرا فرمود بشهر نسا بیایم و خلق را انذار و تحذیر کرده با ایشان بگویم که « این لشکر خصم چون عساکر دیگر نیست، و مصلحت آنست که بترك شهر گوئید و در کوه‌و

۱- نمی‌گوید که چراو چه وقت بناچار عازم برخروج از خوارزم شد، حدس می‌توان زد که پس از فرار سلطان محمد ازکنار جیحون‌و در هنگام نزدیک آمدن لشکر چنگیز بوده باشد. |

۲- مراد خرندز است که قلعهٔ موروثی مصنف‌است. | ۳- ع در این مورد: محمدبن سهل، اما اینجا نسخهٔ ب م و در مورد ثانی هردو: محمدبن ابی‌سهل. |

بیابان پراکنده شوید، باشد که دست و دیدهٔ دشمن چون از مال یغما ممتلی گردد روی بگرداندو از ترکتازی ناگهان وی بسلامت مانید. امّا اگر ساختن قلعه را دوست‌تر داریدو می‌توانید رخصت می‌دهیم که آن را عمارت کنید و دران متحصّن شوید».

و آن قلعه را سلطان خود خراب کرده بود. سبب این بود که: سلطان **تکش** چند بار کوشید تا مگر آن را بگشاید نتوانست، و چون از گرفتن و ازانِ خود کردنِ آن مأیوس شد با صاحب آن **عماد الدّین محمّد بن عمر بن حمزه** مصالحت کردو او را در ربقهٔ طاعت خویش آورد و با او بهم بتسخیر بلادو استیلا بر عباد مشغول گردید، و دور و نزدیك هیچ شهری را از فرمان خویش خارج نگذاشت. و بعد از یکسالی یا کمتر که از مرگ **تکش** گذشته بود دورِ **عماد الدّین** هم سپری گشت، و فرزند بزرگ و ولیّ عهد او **ناصر الدّین سعید** نیز بعد ازُو بشش ماه بمُرد ــ و گویند او کسی را گماشت تا والدش را بسمّ قاتل بکشت لاجرم پس ازُو از پادشاهی تمتّع نبرد ــ آنگاه سلطان به نسا کسان فرستاد تا فرزندانِ خُرد او را با خزائنش به خوارزم بردند، و ایشان در آن شهر تا هنگام ایلغارِ تاتار محصور ماندند، آنگه رهائی یافتند، چنانکه بعدازین بگوئیم.

و سلطان چون شهر نسا را مِلك کرد قلعهٔ آن را فرمود ویران و با خاك یکسان کردند. زمین‌را با بیل مسطّح ومستوی ساختند چنانکه مجموع خاك‌آن پراکنده گردید و تشفّی خاطر را فرمود تا دران جو کاشتند.

و این قلعه از عجایب قلاعی بود که بر تلال تعبیه کرده‌اند. قلعه‌ای بود

سخت پهن و فراخ و سترگ، و گنجایش خلقی بسیار داشت، و از اهل شهر، فقیر و غنی، احدی نبود که او را در قلعه خانه و مسکنی نبودی، و در میان آن قلعه‌ای دیگر ازان برتر برای سلطان ساخته بودند و آب ازان بزیر جاری بود، چه در قلعهٔ تحتانی چاهی که می کندند بآب نمیرسید الّا پس از هفتاد ذراع، و قلعهٔ فوقانی بر روی کوهی بنا شده بود و چشمهٔ آبی داشت، ولکن قلعهٔ فروتر را از خاکی پدید کرده بودند که از فراز کوه بپائین آورده بودند. و این در عهد **گشتاسپ** پادشاه ایرانیان روی داده بود آنگه که نسا ثغر مملکت گردید و بتنهائی میان ترکان و ایرانیان حایل و مانعی شد، و اهل شهرها را به بیگاری آوردند تا آن همه خاك را از بالا بدامن کوه نقل کردند و قلعه بزرگ شد.

آری، اهل نسا چون پیام سلطان از زبان **بهاءالدّین محمّد بن ابی سهل** بشنودند تجدید بنای قلعه را بر جلای وطن مرجّح شناختند و وزیر **ظهیرالدّین مسعود بن المنوّر شاشی** بسخره و غیر آن شروع در ساختن قلعه کرد و دیواری چون جدار بساتین گرد آن برآورد، و خلق اندران تحصّن گزیدند، و **شهاب الدّین ابوسعد بن عمران**[1] خیوقی و جماعت خوارزمیان نزد ایشان مقیم گردیدند. و امیر **تاج الدّین محمّد بن صاعد** و خال او امیر **عزّالدّین کیخسرو** و چند کس دیگر از امرای خراسان چون دانستند که وی در نسا اقامت گزیده است رغبت کردند که نزد وی روند و ایّام محنت را با او بسر برند، باشد که ایشان را بدین سبب نزد سلطان ذخیرتی نافع بحاصل آید، و در پیش هجوم مکاید ابنای زمان سدّی حایل باشد.

۱- ع چاپی در اینجا: عمر، نسخهٔ ب م در این مورد، و هر دو در مورد سابق: عمران.

و چنان افتاد که **چنگزخان** داماد خویش **تُقَچار نویان** را با **بُرکانویان**، که امیری از زعمای لشکر او بود، با ده هزار سوار بجانب خراسان فرستاد تا آن را بغارتند و بسوزانند، مخ را از استخوان آن برمکنند و خون را از رگهای آن بنوشند و اگر رمقی باریك دران بجا مانده باشد بیرون کشند. و گروهی از تیزتازان[1] آن سپاه به نسا رسیدند، فرمانده و قائد ایشان امیری **بل‌کوش**[2] نام. اهل شهر از ورای حصار به پیکار پرداختند و از کمانها تیر بجانب کفّار انداختند. تیری در سینهٔ **بلکوش** بنشست و او را بخاك هلاك نشانید. عساکر تاتار انتقام کشیدن از مردم نسا را وجههٔ همّت ساختند و محاصرهٔ آن را بر محاصرهٔ سایر بلاد خراسان مقدّم داشتند. با همهٔ عِدَّت و عُدَّت روی بجانب آن آوردند، و روز را بر اهل شهر چون شب تار کردند.

قلعهٔ نَسا را مدّت پانزده روز حصار دادند و روز و شب ساعتی از قتال نیاسودند. بیست منجنیق بران نصب کرده بودند که آنها را پیادگانی می‌کشیدند که از اطراف خراسان جمع آورده بودند، و اسیران را در زیر خرکها — و آن غرفه گونه‌ایست از چوب تعبیه کرده، مانند خانه‌های چوبین، با سقف خرپشته شکل و از پوست فرو پوشیده — همی راندند، و هرگاه اینان باز می‌گشتند و خرك را به سور و بارو نمی‌رساندند خصمان ایشان را گردن می‌زدند. بر این منوال مداومت کردند تا در دیوار رخنه‌ای سدّ نا شدنی بیفکندند. آنگاه لشکر تاتار بجملگی جامهٔ جنگ در پوشیدند و شب هنگام بر شهر هجوم آوردند و سور را گرفتند و بران بر رفتند و بر فراز دیوار پراکنده شدند.

۱- ع : فوّارة . | ۲- اسم این‌مرد در ع چاپی: یل‌کوش ، ودر ب م : بکك‌کوش آمده‌است .

مردم آن شب تا روز بر آمدن در خانه‌های خویش پنهان ماندند و تاتاران از دیوار فرود آمده آنان‌را بفضائی عدربان(؟) نام واقع در ورای بستانها راندند، گوئی گلّه‌های بزو میش بودند که چوپانان آنها را به‌آغل یا چراگاه می‌رانند. و تاتار آن زمان دست به تاراج و چپاول گشود که مردان‌را با زنان و کودکانشان در آن عرصهٔ فراخ گرد آورده بود، ضجّه‌و فریادشان حجاب فلك را می‌دریدو ناله‌و آشوبشان منفذ و مجرای هوا را می‌بست. آنگه مردمان را امر کردند که هر یك دست و بازوی دیگری را بر پشت بندد، و ایشان از ذلّت و خواری چاره‌ای جز اطاعت نمی‌دیدند. وإلّا اگر خلق پراگنده شدندی و بجنگ مبادرت نا کرده دویدندی‌و راه خلاص جستندی‌و بکوهستان که نزدیك بود پناهنده شدندی هراینه اکثری از قتل برَستندی.

بعدازانکه دستها بر پشتها بسته شد کفّار ایشان را بزخم تبر در خاك‌و خون غلطانیدند و طعمهٔ مرغان هوا و ددان زمین گردانیدند. چه بس خونها که ریختندو پرده های مستوران که دریدند؛ و چه بس کودکان شیرخوار که بر پستان مادرانِ مقتولشان بر جا نهادند. عدّهٔ کشتگان از اهل نسا و از مردم قصبات و قُری و از بیچارگان غربا که بدان قلعه پناه آورده بودند بهفتاد هزار کس بالغ گردید؛ و این حالِ یك کوره از کورَهای خراسان بود.

شهاب‌الدّین خِیوَقی و فرزند فاضل او **تاج‌الدّین** را دست بسته بنزدیك **تُقاچار نویان و بُرکا** کشیدند، و صندوقهای خزاین او را می‌آوردند و در پیش روی ایشان بر خاك خالی همی کردند تا پشته‌ای از زر فیما بین ایشان حایل گردید. آنگاه هردو را شهید کردند. و او اکنون در نسا در مزاری مسمّی

به میل جُفته مدفونست[۱].

۱- این باب بیست‌ودوم در نسخهٔ ترجمه موجود نیست ، شاید که مترجم بعمد حذف کرده بوده است ، مباشر نشر کتاب این ترجمه را افزود . |

[۲۳] ذکر بعضی از احوال خراسان بعد از سلطان بطریق اجمال

چه احوال بلاد همه متشابه‌است ، و غیر از عموم قتل و هلاك بلاد و فناءِ عباد نه ، لاجرم در تفصیلِ آن فایده نیست .

چون سلطان از سرضرورت بعزم عراق پای برداشت ، و امور بلاد خراسان و ماوراءالنّهر مهمل بگذاشت ، **یَمَه نوین** و **سُبُتَی**[1] **بهادر** بطلب او متوجّه شدند ، و **تُقَچار** و **بُرْکا**[2] از آب جیحون گذشته بخراسان آمدند . اوّل شهر نسا را ــ که بیشتر امرا و اکابرِ آن مملکت آنجا جمع شده بودند جهت آنکه **امام شهاب الدّین ابوسعد بن**[3] **عمران** آنجایگاه آمده بود ، و اومردی [بود] صاحب قدر ، و نزدیكِ سلطان بعلوّ[4] شان او دیگری نبود ــ خراب کردند* و آن بزرگِ دین و دنیا نیز ، که در علوم بحری بود و در مکارم اخلاق نظیر نداشت ، در آن واقعه شهید شد[5] . ۶۵ب

بعدازان متفرّق شدند ، و گروه گروه بهرطرف می‌تاختند ، و اگر یك هزار سوار قصد تاختن می‌کردند دو سه هزار روستاو مردم ولایت در پیش می‌کردند ، و عملِ منجنیق و ضبط سوراخها و نقبها بدیشان حوالت می‌کردند ، و عاقبت

۱ـ در نسخهٔ اصل : سُنتی . | ۲ـ در نسخهٔ اصل : بَرَکا (به دو فتحه) . | ۳ـ در اصل : ابو سعید بن . | ۴ـ در اصل : بعلوی. | ۵ـ از اینکه اینجا خلاصهٔ وقعهٔ شهر نسارا آورده‌است (و در متن عربی فقط اشاره‌ای شده‌است) معلوم می‌شود که مترجم باب ۲۲ را عمداً حذف کرده بوده‌است . |

مستولی می‌شدند. هیچ داری نماند که بناری نسوخت، و هیچ ناری نماند که آن را ساکن داری بر افروخت. و رعب‌و هراس بر نفوس ناس مستولی شد، چنانکه هر که در قید اسر گرفتار شده بود از کسی که مقیم خانهٔ خوداست و انتظار حادثه می‌کند آسوده‌تر بود.

و من در آن حال در قلعهٔ خود — و آن از امّهاتِ قلاع خراسانست و آن‌را خُرَندز[1] خوانند — بودم، و نمی‌دانم که از اسلافِ من اوّل کدام شخص بود که مالك آن شد، و در این باب اقوال مختلفست، و من غیر از آنچه محقّق باشد نقل نتوانم کردن. باری، اعتقادِ ایشان آنست که از ابتداء ظهور اسلام الی یومنا هذا در دست ایشان بوده‌است، والله أعلم بحقیقة الحال. و من در آن هنگام که دنیا از فتن موج می‌زد، پناه اسیران و ملجای خایفان شده بودم، چه آن قلعه در میان شهرها افتاده بود، پس همه روز ارباب* حشمت و اصحاب جاه‌و نعمت ص٦٦ از مقام خود گریخته بدانجا پناه می‌آوردند، و اکثر گرسنه‌و برهنه می‌آمدند، و بقدر وُسع، لایق مرتبهٔ هر کسی، درخورِ وقت، خدمتی‌و مبرّتی بتقدیم می‌بردیم.

فی الجمله، تاتاران تا خراسان را تمام نرُفتند جائی نرفتند. و در اتّفاقِ نحس سگی بد نفس از کاسجه[2]، که دیهیست از ضیاع استوِ[3] خبوشان، حبش نام بکفّار ملحق شد — و اورا مَلِك لقب کردند، و بر وی می‌خندیدند — او را سرور مرتدّان کرده بودندو منجنیقها را بوی سپرده، و زعیم پیادگان شده، و خلق از وی بعذابِ مُنزَل و قیامت معجّل‌و داهیهٔ دهیا گرفتار شدند. پیوسته برؤساءِ بلادو ضیاع می‌نوشت که بنفس و مردم خود تبر و کلنگ و آلات منجنیق و

۱- در اصل بی‌نقطه بوده‌و کسی بدل به‌حرپذر کرده! ولی درحاشیه بخط قدیم حَرْبدز نوشته‌اند. | ۲- ع: کاهجة. | ۳- استو و استوا هردو درست‌است. |

حصار از تیرو کمان وغیره بستانند و بیایند. اگر آن رئیس حاضر می‌شد آن حشر را بر می‌گرفت و بحصارِ شهری می‌رفت و بران مستولی می‌شد، و آن بقعه‌را خراب و یباب و مصبّ سوط عذاب می‌کرد، و اگر تقاعد می‌ورزید [و] بهانه‌ای می‌آورد، در حال بَـرْوَی می‌رفت و او را با قوم بمحاصرت می‌گرفت و همه را بر شمشیر می‌گذرانید.

و کار نشاور را در تأخیر انداخته بودند، و قرب بیست شهر از اتباع داشت تا همه را حصار ندادندو خراب نکردند بنشاور مشغول* نشدند. بعدازان روی ص٦٧
بنشاور آوردند، و تمامتِ مفسدان که در اطراف خراسان بودند همه‌آنجا آمدند، و تاتار چون نزدیك رسیدند اهل شهر پیش باز شدندو حرب‌آغاز کردند. ناگاه تیری بر سینهٔ تُقَچار رسید، و روح بی رَوح او را بمالك جهنّم رسانید، فَانتقلَ الی نارِاللهِ المُوقَدة الّتی تَطَّلِع علی الأَفـئِدة[1]. و تاتار چون غلبهٔ عوام‌ّرا دیدند باز پس نشستند، و از **چنگزخان** مـدد خواستند. پس **قُتقُو نوین و بوقانوین**[2] و چندی از امراءِ دیگر با پنجاه هزار مرد بمدد ایشان فرستاد، و گِرداگردِ شهر در آمدند در اواخر سنهٔ ثمان عشرة وستّمأیة، و این بعدازان بود که سلطـان **جلال‌الدّین** بدیار هند رفته بود چنانکه شرح‌آن خواهیم کردن. و آن لشکر پیش ازانکه شهـررا محاصرت کنند بدیه نوشجان[3]، که آب بسیار و درخت بی‌شمار دارد، نزول کردند، و روزی چند اسباب محاصرت را از مَترسهـا و منجنیقهاو خرپُشتهای چوبینِ در چرم گرفته‌و دبادِب همه آنجا راست کردند.

۱ـ نارالله . . . سورهٔ همزه (۱۰٤) آیهٔ ٥ و ٦ . | ۲ـ ع : قدبوقا نوین و طولن حربی . |
۳ـ در اصل : نوسجان ، در مراجع و مظان‌آن‌را نیافتم . |

آنکه رو بشهر کردند، و در یك روز دویست منجنیق با اسبابِ تمام نصب کردند، و همه‌را در عمل آوردند، و بعداز دو سه روز برشهر مستولی شدندو آن‌را نیز درخرابی‌و نزول عذاب بدیگر شهرها مُلحق کردند.*آنکه فرمودند ص۶۸ تا زمین آن را بمجارف راست کردند، و بمثابت صحرای مستوی، که صخره‌ای که سبب عثره‌ای تواند شد آنجا نتوان یافت، گردانیدند. بعدازان درآن مقام گوی باختند، و بیشتر خلایق زیر زمین مردند، زیرا همه سردابهاو نقبها داشتند، و گمان می‌بردند که‌آن حصون مانع تقدیرِ بیچون تواند شدن. و چون سلطان جلال‌الدّین از هند بدر آمد، و اقلیم خراسان را بگرفت، و بر عراق‌و مازندران با وجودِ خرابی مستولی شد، دفاین نشاور را هر سال بسی هزار دینار از وی بضمان گرفتند، و بودی که در یك روز همین مقدار بلکه زیاده حاصل می‌شد، چه مالها با اصحاب در سردابها مانده بود. و این قیاس در سایرخراسان‌و خوارزم‌و مازندران‌و اڑان‌و آذربیجان‌و غورو غزنی‌و بامیان‌و سیستان تا حدود هند مطّرداست. و اگر شرح خرابیها که در این اقالیم رفت بتفصیل یاد کرده شود تفاوتی که باشد در اختلافِ اسامی محصوران شهرها و محاصران کفّار خواهد بودن، فَحَسْب، و إلّا در شمول إبادت و إهلاك و إحراق هیچ فرقی نیست. پس معلوم شد که بر اجمال اقتصار اولی بُوَد.

[۲۴] ذکر حال خوارزم در این وقایع[1]

چون **ترکان** خوارزم را * خالی گذاشت و کسی که ضبط امورِ آن کند نبود ، یکی بود نام او **کوه دروغان** ، مردی عیّار و کشتی گیر بود ، حاکم و متولّی آن شهر شد ، و مردم از سوءِ تدبیر و عدم خبرت او بقوانین سیاست ، و قلّت حظّ او از ادوات ریاست ، در اختلاط و خباط افتادند ، و هیبت ملك برفت ، و مردم در پی طبع رفتند ، و تفاضل و تباین و تشاجر و تضاغن در میان خلق ظاهر شد ، و اموال دیوان در معرض اختلاس و افتراسِ مردمِ گرگ صفتِ سبع سیرت آمد . و این مرد چنان بود که اگر بصد هزار دینار بر وجوهِ ولایتی برات کردی و از آنجا بوی هزار دینار آوردندی شاد می‌شد ، و آن را موهبتی می‌دانست . تا آنکه که بعضی از نوّابِ دیوان بعد از وفاتِ سلطان بخوارزم مراجعت کردند[2] ، چون **عماد الدّین** مشرف و **شرف الدّین کنک**[3] ، و هنوز در خوارزم وفات سلطان کسی محقّق نمی‌دانست . احکام سلطانی بنام خود تزویر کردند ، و اموال دیوانی را در ضبط آوردند . **کوه دروغان** پاره‌ای منزجر شد ، و گمان برد که سلطان هنوز زنده و در مقابلهٔ تاتار نشسته‌است . و مدّتی بر این نسق بود تا **جلال الدّین** با دو برادر بعد از وفات پدر آنجا رسیدند .

٦٩

۱- بین ترجمه و اصل عربی در ترتیب این باب و باب ۲۵ تفاوتی در تقدیم و تأخیر هست .

۲- در اصل : کرد . | ۳- یا کبک ؟ .

[۲۵] ذکر ولیّ عهد* کردن سلطان جلال الدّین منکبرنی را و خلع قطب الدّین ازلاغ شاه ص۷۰

پیش ازین تقریر رفته بود که ولایتِ عهد سبب تحرّیِ رضای والدهٔ سلطان به **قطب الدّین ازلاغ شاه** مفوّض بود؛ امّا چون مرضِ سلطان در جزیره مشتدّ شد، و شنید که والدهٔ او **ترکان** اسیر **چنگزخان** شده‌است، **جلال الدّین** را با دو برادر که در جزیره حاضر بودند، **ازلاغ شاه و آق شاه**، طلب داشت، و گفت: هیچ شکّی نیست که عروهٔ سلطنت انفصام یافته‌است، و قواعد دولت واهی بلکه منهدم شده، و این دشمن که در پیش‌است اسباب خود قوی کرده، و چنگال در مملکت زده‌است، و هیچ کس کینهٔ من از وی نتواند خواستن مگر فرزندم منکبرنی؛ و من ولایت عهد بوی دادم، و برشما واجب کردم که دربندِ طاعت و تباعت او شوید، و او را قائم مقام من دانید. آنکه شمشیر خودرا بدست خود برمیان **جلال الدّین** بست، و بران بسی نماند که درگذشت، و رقعهٔ زندگانی‌را با هزار حسرت و دریغ درنُوَشت.

[۲۶] ذکر عود جلال‌الدّین با ازلاغ شاه و آق شاه بخوارزم و دو گروه شدن و برفور مفارقت کردن

جلال‌الدّین بعد از وفات پدر با دو برادر از جزیره عزم خوارزم کرد، و با هفتاد نفر از بندگان و ملازمان بکشتی* در آمدند. چون نزدیك رسیدند ص۷۱ از خوارزم چهار پایان و اسلحه و علمها بدر بردند، و بعد از زوال و اختلال بچنین حال در شهر آمدند، و مردم بقدوم ایشان مستبشِر و مستظهِر گشتند، و از لشکرهای سلطانی که در بوادی فرسوده، و از مجالس و نوادی دوری نموده، هفت هزار سوار، که اکثر ایشان بیاووتی بودند، بدیشان پیوستند، و سبب قرابت میل به **ازلاغ شاه** کردند، و در باب رضای او بخلع از سلطنت و ولایت عهد انکارها نمودند، و اتّفاق کردند که **جلال‌الدّین** را بگیرند، و إمّا بکشند و إمّا میل کشند. **اینانج‌خان** از این معنی آگاهی یافت و وی را اعلام کرد. پس **جلال‌الدّین** با سیصد سوار که مقدّم ایشان **دَمُرمَلِك** بود برصوب خراسان روان شد. و ایشان بعد ازو دو سه روز در خوارزم ماندند، روز چهارم خبر حرکت تاتار از ماوراءالنّهر بصوب خوارزم بدیشان رسید، بر اثر **جلال‌الدّین** روانه شدند. و باقی احوال **جلال‌الدّین** و برادرانش هر یکی بجای خود گفته شود[۱].

۱- در متن عربی یک باب اینجا هست که درترجمه نیست، و آن حکایت پناه آوردن نظام‌الدین سمعانی بقلعهٔ خرندز و اقامت دوماههٔ او در آنجا نزد مصنف و سپس بدررفتن و بخدمت فرزندان سلطان در خوارزم رسیدن است. |

[۲۷] ذکر رحیل جلال الدّین از خوارزم و سبب آن

چون **جلال الدّین** دانست که برادرش **ازلاغ شاه**، با جمع امرا که بـا وی‌اند، قصد بد دارند و نیّت زشت کرده‌اند، با سیصد سوار، مقدّم ایشان **دَمُر ملك**، برنشست و بیابانی [را] که میان خوارزم‌و خراسانست در ایّام اندك قطع کرد — و آن* بیابان بسیر کاروان شانزده روزه راهست — و از آنجا بنسا رسید. و ص۲۷ **چنگز خان** چون شنید که پسران سلطان **محمّد** بخوارزم باز گشته‌اند لشکری انبوه آنجا فرستاد، و بلشکرهای خراسان فرمان داد که بر کنار برّیّه متفرّق شوند و مترصّد، از تخوم مروو حدود شهرستانه تا نواحی فراوه گرد بر گرد حلقه بستند، تا اگر اولادِ سلطـان در وقت انـزعاج از خوارزم قصد خراسان کنند این لشکر ایشان را بگیرند. و در کنار بـرّیّهٔ نسا از این لشکر هفتصد سوار نشسته بودند، و کس را معلوم نبود که سبب اقـامت ایشان چیست، تا **جلال الدّین** از بیابان بیرون‌آمده مصادم ایشان شد، و از طرفین هرچه در قوّت امکان بود از منازلت اقران و مباشرتِ ضِراب و طِعان بفعل آمد، و انجلاء آن غمام از انهزام کفّار بود. عُدّت‌و عتادو اسلحه‌و زاد بگذاشتند، و از ایشان کم کسی خلاص یافت. و این اوّل شمشیریست که در مسلمانی بخون ایشان خضیب شد، و نخست بازیی که سِنان غُزات با جُثث طُغات نمود. و همیشه سلطان **جلال الدّین**، رحمهُ الله، بعد از علوّ شان‌و سموّ مـکان آن می گفت که: اگر تاتاران تو نمی‌بودند — یعنی اینها که در حوالی شهر نسا هلاك شدند — و مارا بسَلَب خود از اسپان و اسباب یاری نمی کردند، ما را از ضعف چهار پایـان در

ص۷۳ بیابـان * خوارزم فرسوده بودند؛ قدرت وصول بنشاور نبود. و بعضی از این تاتاران چون طاقت مقاومت نداشتند در کاریزهای[1] شهرو مجاری قنوات پنهان شده بودند[2] و فلاّحان ایشان را بدر آورده بشهر بردندو گردن زدند.

و من در آن هنگام در شهر نسا بودم بخدمت **اختیارالدّین زنگی**، و اورا معلوم نبود که تاتاران را چنین نکبتی رسید. رئیس ِ چرامند[3]، که از ضیـاع نساست، بوی کاغذی فرستاد که: جمعی سواران قرب سیصد نفر اینجا آمدند با علمهای سیاه و خبر دادند که «**جلال‌الدّین** با ماست، و تاتاران را که مقیم نساء اند قتل کردیم»؛ و باور نداشتیم، تا یکی ازیشان نزدیك سور آمد، و گفت که «شما در این احتراز که می‌کنید معذوریت، و سلطان از شما شاکراست؛ از بالای سور جهت سلطان از علیق اسپان و مأکول چیزی که سدّجوعه‌ای کند فـرو فرستید تا بر رحلت ِ از اینجا مُعِین شود، و زود باشد کـه صورت حال را بدانید». بعدازان هرچه ما لابُـدِّ ایشان بود از بالای سور فروفرستادیم، و بعداز یك ساعت کوچ کردند. آنکه صاحب نسا را محقّق شد که **جلال الدّین** بود که بر تاتاران ِ نسا زد؛ اسپی چندو حِمل دو سه بغل برسم خدمت بوی فرستاد، در نرسیدند، و **جلال‌الدّین** بجانب نشاور رفته بود، و این جماعت که اسپ و بغل

ص۷۴ برده بودند* در قلعهٔ خُرَندز[4] توقّف کردند تا **ازلاغ شاه‌و آق شاه** بعد ازو بسه روز از تاتار گریخته آنجا رسیدند، و آن تقدِمَهـا را بخدمت ایشان بردند. و **جلال‌الدّین** بسلامت مظفّرو منصور، و باراقتِ دماءِ کَفَره مسرور بنشاور[5] پیوست.

۱ـ در اصل چنین‌است بجای «کاریزهای». | ۲ـ در اصل: بود. | ۳ـ ع و ب م: جوانمند. |
۴ـ در اصل صریحاً: خَربدز. | ۵ـ در اصل: بیاور. |

[۲۸] ذکر خروج ازلاغ شاه [و آق شاه] از خوارزم
بعد از رحیل جلال الدّین و مآل حالشان

جلال الدّین چون از خوارزم بدر جست بعداز دو سه روز خبر رسید که لشکری از تاتار جهت طردو ازعاج ایشان توجّه کرده‌است . **ازلاغ‌شاه** با برادر خود **آق شاه** برفوات استظهار بوجود **جلال الدّین** تحسّرها خورده‌و خودرا از آن اندیشه پشیمان کرده بر اثر او ، و باحث حال‌و خبر او ، بدر آمد ، و بر پی او می‌رفت. چون بمرج سایغ[۱] رسید رسول نسا اسپان تقدمه‌و احمال بِغال‌را که جهت **جلال الدّین** مرتّب بود بخدمت وی‌آورد . اگرچه حقیرو مختصربود امّا محلّ قبول یافت، و فرمود که جهت صاحب نسا توقیعی نبشته و (کذا) چند موضع‌دیگررا که در تصرّف نداشت اضافت اعمال او کردند . صاحب نسا بورود آن‌فرحی عظیم یافت چه بمجرّد امان راضی بود و از تَرك ادبی که در عود بنسا در زمان تاتار کرده بود ، و ملك موروث را بدست آورده ، احتراز می‌نمود . در اثناء * آنکه در تقریر امر اقطاع بودند قاصدی با نامهٔ پسر عمّ من **سعدالدّین** ص۷۵
جعفربن محمّد بدیشان رسید منذر بآنکه : لشکری از تاتار جهت کشفِ اخبارِ **جلال الدّین** بقلعه آمدند و از لشکرهای سلطانی که بدین حدود رسیده‌اند کشف می‌کنند ، و نمی‌دانند که **ازلاغ شاه** اینجا رسیده است . و در نامه یاد کرده بود که : بنفس خود از قلعه بدر آمده‌است و ایشان را مشغول کرده ،

۱- اینجا در نسخهٔ اصل ماهم مانند متن عربی به سین مهمله‌است ، رجوع‌شود به ص ۴۵ س۳ و ح ۱ .

آن قَدَر که سلطـان ، یعنی **ازلاغ شاه** ، بر نشینندو تدبیرِ مقابله‌و مقاتله‌و إمّا فرارو اخلاءِ دیـار کند . در حال **ازلاغ شاه** برنشست . لشکر تاتار در پی او رفت ، تا استواء ، بلد خبوشان ، و در حدود دیهی که آن را وشته[1] گویند بوی رسیدند . **ازلاغ شاه** بضرورت صف کشید . در مقابله بایستاد ، و از طرفین جنگ بجدّ بکردند . عاقبت هزیمت بر کفّار افتاد ، و روی بگریز نهادند . امّا رماح سلطانی مُشرع‌و خیول‌و ابطال میدانی مُسرع بودند . ازیشان کسی نجات نیافت مگر که اسب دونده در زیر ران داشت . **ازلاغ شاه** بدان قَدَر فتح که دست داد مغرور شد ، و گمان برد که غیر از آن که **جلال‌الدّین** قهر کرده بود از تاتار ، و جز از این لشکر که در حرب لشکر خود هـلاك شدند در نواحی خراسان لشکر نیست و غافل‌و بی احتیاط نزول کرد * پس در همان منزل‌و همان زمان ص٧٦ طایفه‌ای دیگر از تاتار بر ایشان زدنـد ، و از هرطرف گروهِ عدو چون اطواق که بأعناق محیط شوند گرد ایشان برآمدند ، و آن یُسر سابق بعسر ، و نصر بکسر مبدّل شد .

تَرَدَّی ثیابَ الموتِ حُمراً فما دجی — له[2] اللّیلُ إلّا وهیَ مِن سُندسٍ خُضرُ

شه را چو بتیغ فتنه بی سر کردند — وز خون خودش جامهٔ احمر کردند

ناکشته سیه ز تیره شب روی جهان — تشریف تنش سندس اخضر کردند

ازلاغ شاه با برادر **آق شاه** هر دو شهید شدند ، و لشکری که با هم داشتند ، که همه لقاطاتِ مصایب‌و خلالات انیابِ نوایب بودند ، بمصیبت کبری‌و نایبهٔ

۱- ع چاپی : وشت ؛ ب م : رست . | ۲- در همهٔ نسخ ما چنین‌است و گویا مؤلف چنین میدانسته وحال آنکه در نسخ دیوان ابوتمّام و کتب ادب عربی «لها» آمده‌است‌و صواب همانست . |

عظمی گرفتار شدند، و سر هر دو پادشاه را کفّار، رغماً لِلاُحرار وحسرةً لِلنُّظّار، بر نیزه بستند و در شهرها و ولایتها می‌گردانیدند. هرجا که می‌رسیدند قیامت بر می‌خاست و از مشاهدهٔ رأسین قصّهٔ حسن و حسین رأیَ العین متجدّد می‌شد. چه ناخوش جهانیست، چون سوسمار گرسنه اولاد خودرا می‌خورد و مهمانان عزیزرا هیچ حرمت و رعایتِ ذمّت نمی‌کند.

از کیست شکایت که حوادث یکسر — نقشیست که در روز نخست افتاده‌ست

آری، و با این شهیدان از جواهر ثمین که چون نجوم و زواهر می‌درخشید چندانی بود که کس حصر آن نتواند کردن، و تاتاران آن را تفتیش نکردند * و عوامّ دیه روی بکشتگان نهادند و همه را جمع کردند و چون بقدر و قیمت ص۷۷
آن جواهر عالم نبودند هر چه می‌اندوختند در بازار خواری بکمتر بها می‌فروختند. **نصرة الدّین**[1] صاحب نسا بسیاری از نگینهای بدخشانی که وزن هر یکی سه هزار مثقال[2] بود بسی دینار یا کمتر می‌خرید. یك نگین الماس بهفتاد دینار بخرید، بعدازان به **جلال الدّین** آوردند، بشناخت و گفت: ازانِ برادرم **ازلاغ شاه**است، و در خوارزم بجهت وی بچهار هزار دینار خریده‌اند. و **جلال الدّین** آن را [در گنجه] بزرگری تسلیم کرد تا در انگشتری ترکیب کند، و آن زرگر دعوی کرد که گم شد، باور داشته در شهر گنجه منادات کردند و ظاهر نشد.

۱- ع: نصرالدین، و آن غلطست، و مراد نصرةالدین حمزه‌است که پس‌از اختیارالدین زنگی صاحب‌نسا شد، وبعد ازین ذکر او خواهد آمد. | ۲- ع: ثلاثة مثاقیل أو أربعة، و درست باید همین باشد، و شاید در ترجمه هم «سه یا چهار مثقال» بوده‌است. |

[۲۹] ذکر وصول جلال‌الدّین بنشاور و توجّه او از آنجا بغزنه

جلال‌الدّین چون بنشاور رسید عزیمت بجهاد کفّار تیز کردو در ایستاد، و بأمرا و اصحاب اطراف و متغلّبانِ ولایات مکاتبات نوشت — و در این ایّام این طایفه بسیار شده بودند، و هر کس بهر بقعه امیر گشته، و ظرفاءِ آن عهد این جماعت‌را «اُمراءِ سنهٔ سبع» نام کرده بودند — فرمود تا هرچه زودتر برکاب سلطنت وصول کنند، و وعدهای جمیل داد و بر تغلّبی که کرده بودند انکاری ظاهر نگردانید. **اختیارالدّین‌زنگی** بنسا عودت کرده بود و ملك موروث را که مغصوبِ ابدی شده بود در حوزهٔ تملّك آورده و با آنکه حقیقت می‌دانست که **سلطان** * **محمّد** در گذشته است توقیعات‌و بروات می‌نوشتندو بدستِ خود ص۷۸ علامت وزیر سلطان که پیش‌از خروج تاتار بود بران اثبات می‌کرد تاآنکه که توقیع جلالی بوی رسید مشتمل بر تمکین در ملك اجداد، و تمکّن در مسند خرّمی و مراد. بعدازان امثله را بنام **اختیارالدّین** می‌نوشتند. **جلال‌الدّین** یك ماه در نشابور اقامت کرد. بر تواتر و تتابع رسولان را باحتشادو استمداد بجوانب می‌فرستاد، و بنیاد جمعیّت می‌نهاد. چون لشکر تاتاران از آن احوال واقف شد[۱] بجمعیّت تمام روی بجانب او نهادند. **جلال‌الدّین** با جمعی‌ازخوارزمیان که بوی متّصل بودند براه افتاد، و می‌راند تـا بقلعهٔ قاهره که **مؤیّدالملك** صاحب کرمان در زوزن بنای‌آن کرده بود رسید — قلعه‌ای که‌آتش پاسبان،

۱- در اصل چنین‌است.

ازغایت بلندیِ آن، بشکل ستارگان در نظر می‌آمد — و خواست که بدان قلعه متحصّن شود، **عین‌الملك** که داماد **مؤیّدالملك** و مستحفظ قلعـه بود بوی فرستاد، و از تحصّن بقلعه تحذیر بلیغ کردو گفت: امثال پادشاه را نشاید بقلعه پناه بردن، اگر چه بنای آن بر فرقِ فرقدو هامهٔ جوزا بود؛ حصونِ ملوك جز ظهور خیول نزیبد، و ضراغم و اسودرا با امصارو مُدُن نسبتی نباشد. هرگاه که تو بقلعه درآئی بر محاصرتِ آن اعدا عمرها صرف کنندو عاقبت عیاذاً بالله بغرض رسند. پس **جلال‌الدّین** فرمود که بعضی از نقودِ خزینه‌را حاضر کردندو بر لشکر هزینه کرد، و قاهره را بجا بگذاشت، و تا حدود بُست* هیچ جا ص۷۹ مُقام نکرد. آنجا شنید که **چنگزخان** بطالقان با لشکری بی‌کران نشسته‌است. از استماع این‌خبرِ مُزعج روشنیِ روز در دیدهٔ او چون تیرگیِ شب شد، وجانبِ فرارو قرار هردو خشن‌و[1] ناهموار نمود، چه هیچ مهربی در قدّام‌و هیچ ملجأی در خلف‌و أمام نداشت. بضرورت با جان مخاطره کرده[2] بوصول بغزنـه مبادرت کرد. نه پهلو را بر زمین قرار می‌دادو نه دل‌را بر اختیارِ دار می‌نهاد. روز دومِ وصول بغزنی شنید که **امین الملك** خالِ سلطان که والی‌و مُقطع هرات است از تاتار باز پس نشسته و هرات را خالی گذاشته، قصد سیستان کرده‌است، و چون سیستان میسّر نشد باز گشته، و نُـه هزار مرد جنگی در اهتمام داشته، همه شیران وغا و دلیران روز غوغا، نخبهٔ لشکرهای سلطانی و اختیار فرسان میدانی، نکبت ندیده‌و نام تاتار نشنیده، با عُدَّت وافر و أُهبت متکاثر. **جلال‌الدّین** بوی فرستاد و از نزدیکیِ خود اعلام داد، و بسرعتِ وصول و تحرّی حصولِ مأمول

۱- در اصل بواسطهٔ موریانه خوردگی کلمه ناقص شده. | ۲- ظ: مخاطرت کرد و. |

اشارت کرد. پس بهمدیگر رسیدند و بر کبس لشکر تاتار که [به] محاصرتِ قلعهٔ قندهار مشغول‌اند اتّفاق کرده، روی بدیشان نهادند. کفّار بصولتِ خود مغرور و بتفریقِ جموع اهل اسلام مسرور، و از رصدِ نوایب غافل و از احاطت مواکب ذاهل، ناگاه بر ایشان زدند و دمار از روزگارشان بر آوردند؛ چنانکه جز نفری چند نماند که خبر به **چنگزخان** بردند، و **جلال‌الدّین** مظفّر
ص ۸۰ * بغزنه رفت. و هر که کتاب مسالك ممالك را دیده باشد داند که میان خوارزم و غزنه[1] که لشکر **چنگزخان** آنجا طالبِ **جلال‌الدّین** نشسته بودند و در آن حدود متفرّق شده، مسافتی بسیاراست. مع هذا در شب بوی رسیدند. لشکری که دوماهه راه متواصل[2] بنشینند، و انبوهی که ما بینَ البحرین بگیرد، در تواریخ امم که شنیده باشد؟[3]

۱- لشکر چنگیز در خوارزم نشسته بود، بنا برین صواب آن بود که «میان غزنه و خوارزم» نوشته باشد، متن عربی هم مانند این ترجمه‌است. | ۲- در اصل فارسی: متوصل. | ۳- اینجا درمتن عربی بابی درسر گذشت اینانج خان فرمانده لشکریان سلطان در بخارا و عقب نشستن او و چند پیکار او و سپس فرار او و به ری دارد که در ترجمه نیامده‌است، ولی بعدها اشاره‌ای ببعضی از مطالب آن می‌شود. |

[۳۰] ذکر عاقبت رکن‌الدین غورسانچتی پسر سلطان محمّد صاحب عراق و امراء او

او وقتی که سلطان بعراق آمد بسلطان پیوسته بودو ازآنجا در قلعهٔ فرّزین[۱] بحدود کرمان افتاد، و اوامر و احکام او آنجا نفاذ یافته، مدّتِ نُه ماه آنجا نافذ الأمر بود، و هر تصرّف که خواست در مال و خراج آن بکرد، تا آنگاه که امانیِ کاذبه او را بر معاودت عراق حامل آمد، و روی بدانجا نهادو باصفهان برفت. آنجا خبر شنید که **جمال الدّین** پسر **آیبهٔ فرزینی** هوسِ مُلکِ عراق کرده‌است، و در همدان جمعی از اتراکِ عراقی طالب فرصت‌اند، چون **پسر لاچین چقرچه**، و **ایبك خزینه‌دار**، و **پسرقراقر**، و **نورالدّین جبریل**، و **آقسنقر کوفی**[۲]، و **ایبك آبدار**، و **مظفّرالدّین بازدار** صاحب فرّزین[۳]. و اتّفاقاً قاضیِ اصفهان **مسعود بن صاعد** در آن ایّام بر وی خروج کرده بود، و بنصرتِ **پسر آیبه** مایل و بموالات او قایل شده. پس **رکن‌الدّین غورسانچتی** بالشکری که با وی بودو با اتباع رئیس* **صدرالدّین خجندی** بر محلّهٔ قاضی که بجوباره ص۸۱ معروفست زحف کرد، و سفك و اِهلاك تقدیم داشته بران مستولی شد، وقاضی بپارس گریخت و به **اتابك سعد** پناه برد. او در اکرام مثوی و إعزاز و إیوا مبالغت فرمود. **رکن‌الدّین غورسانچتی** بقصد **جمال‌الدّین** پسر **آیبه** و تدارك کارِ او عزم همدان کرد، و لشکر او در محلّهای اصفهان سبب استعدادِ ترتیبِ

۱- غلط است، مؤلف گفته‌است «بعداز پیکاری که در حدود فرزین بفرار منتهی گردید». | ۲- ع چاپی: الکوثی؛ ب م: الکونی. | ۳- در هر دو متن عربی: قزوین. |

زاد متفرّق شد ' و اهالی از حیفی که بر محلّهٔ قاضی رفته بود در خشم بودند ، در حال دروازهای شهررا بستند و بزخم کارد و خنجر خلقی بسیار از لشکر در شهر کشته شد ، و بدان سبب فترتیو وهنی بعزایم **رکن‌الدّین** راه یافت. پس **قَرشوبگ** پسرِ خالِ خود و **طغانخان** و **کُچْبوقاخان** و **شمس‌الدّین** پسر **امیرعلم عراقی**را در پیش فرستاد. چون مسافتِ التقا بحدِّ تدانی رسید **کُچْبوقا خان** از راهِ کفرانو عصیان به **پسر آیبه** میل کرد ، و نعمتو احسان پادشاهی‌را که او را از وُشاقی بمرتبهٔ خانی رسانیده بود بناسپاسیو عقوق مقابله کرد ' و باقیِ لشکر نیز سببِ خذلانِ او روی گردانیدند. پس بی‌آنکه با دشمن ملاقاتی کنند باز گشتند.

رکن‌الدّین با رَیْ برفت. آنجا جمعی اسماعیلیان یافت که بدعوتِ اهلِ ری مشغول بودند ، ایشان را سیاست کرد[۱] ، و پیش‌ازآنکه مراکبو مواکب را اجمام و استراحتی حاصل شود خبر رسید که تاتاران قصدِ او کرده ، متوجّه و عامدآن طرف شده‌اند. بقلعـهٔ اُستوناوند[۲] که در غایتِ احکامو حصـانت‌است ، *و از مناعتی که دارد مستغنی از سور، و مُستعلی بر مَطارِ عُقبان و نُسوراست ، ص۸۲ متحصّن شد. در حـال تاتاران محیطِ قلعه شدند ، و بر عادتِ معهـود[۳] گرد بر گردِ قلعه بارو کشیدند ، و **رکن‌الدّین** و ملوک دیگر که متقدّم بودند گمان می‌بردند که هرگز آن قلعه را بی‌آنکه سالهـا محاصرت کنند نتوان گرفتن ، ناگـاه سحرگاهی از پیرامن سرای خود مرحومِ شهید **رکن الدّین** آواز کفّار

۱- در اصل : کرده . | ۲- در اصل : سترناوند . | ۳- کلمه بواسطهٔ موریانه‌خوردگی نسخهٔ اصلی ازمیان رفته‌است . |

شنید که قلعه را گرفته و آنجا رسیده بودند. و سببِ آن بود که پاسبانان بر مواضع احتراز مرتّب بودند، و از جهتی دیگر که در مناعت و صعوبت از حَرَسه مُستغنی بود غافل؛ تاتاران در آن جهت شکافی یافتند که گیاهِ تر از زیر [به] بالا رُسته بود، از آهن میخهای دراز ساختند و در شب در آن شکاف محکم کردند، و چون یك میخ محکم می‌شد یکی بالای او می‌رفت و میخی دیگر می کوفت، تا آنگاه که بالا رفتند و رسنها فرو گذاشتند و باقیان‌را بالا کشیدند. پس گردِ سرای رکن‌الدّین در آمدند، و لشکر در قلعه پراگنده شد و رکن‌الدّین را شهید کردند.

این حکایت چون بسمع جمال[۱] الدّین پسر آیبه و باقیِ امرای عراق رسید از خفقان قلب‌و طیران لُبّ بکارِ خود در ماندند، و پسر آیبه لشکری‌را که در همدان بود بانخراط در سلك حشم تاتار دعوت کرد تا بدان واسطه بر مآرب خود مستولی شود؛ و آن سعی عین ضلال و تسویلِ مُحال بود. پس بدیشان پیوست‌و اذعان‌و* طاعتِ خود اعلان کرد. خلعتی تاتاری بوی فرستادند تارو ص۸۳ پودِ آن از نحوست و شؤم، و طراز از خیبت‌و لؤم. اظهار ارتداد و مجاهرت بودادرا[۲] در پوشید، و تاتاران متوجّه همدان گردیدند، و پیغام کردند که اگر در این دعوی صادقی باید که بی‌فتور بمیعادِ اجتماع تشریفِ حضور دهی؛ و این اندیشه خود از عقل دور و از کفایت نفور بود، چه اِستیثاقِ بعدو مثلُ البناءِعلی [شَفا] جُرُفٍ هار است[۳]. پس‌اورا با تمامتِ عراقیان که با وی بودند بقتل آوردند.

۱- در اصل ما: جلال؛ در ۹۴ س۱٦ نیز اصل «جلال» دارد. | ۲- در اصل: بوذانرا. | ۳- اقتباس از قرآن، سورهٔ توبه (۹) آیهٔ ۱۱۰. |

بعدازان بهمدان رسیدند . رئیس **علاءالدّولهٔ شریف** که **پسر آیبه** در ایـذاءِ او مبالَغَها کرده بود و ناطق و صامت اورا بتاراج برده ، پیش باز رفت و قبول طاعت کرد ، و زعامت آن بوی باز گذاشته باز گشتند ، چه می‌دانستند که **یَمَه نوین** و **سُبتَی بهادر** در مبدای خروج تاتار برهمدان [مستولی] شده‌اند و بجاروب رُفته ، و اموال و رجال را بفنا داده و آنکه رفته .

[۳۱] ذکر حال غیاث‌الدّین پیرشاه و رفتن او بکرمان

سلطان محمّد چون مملکت [تقسیم کرد] کرمان‌را به **غیاث‌الدّین پیرشاه** داده بود، و تا واقعهٔ فرّزین نشد اتّفاقِ رفتنِ [او به] کرمان نیفتاد. او از دهان اژدهای بلا در آن وقعه بقلعهٔ قارون افتاد، و امیر **تاج‌الدّین** صاحب قلعه اورا خدمتی پسندیده بکرد، تا آنگاه که **رکن‌الدّین غورسانچتی** از کرمان به اصفهان [باز] گشت، و بوی فرستادو برتوجّه بکرمان تحریض کرد، و نمود که از منازع* و ممانع خالیست. پس او اوّلاً باصفهان بخدمت **رکن‌الدّین** رفت و **رکن‌الدّین** او را نوازش کرد، و اکرام و تلطّف و انعام تمام فرمود. از آنجا بعد از سه[۱] روز بکرمان رفت و در تحت تملّک آورد، شرابِ آن هوس در کاسِ املِ او صافی، و لباسِ مملکتِ آن بر قدّ پادشاهیِ او سابغ و ضافی، و روز بروز کارِ او بر ترقّی بود. بر عکسِ آن کارِ **رکن‌الدّین** هر روز در عراق واهی و فاتر می‌شد، تا در قلعهٔ ستوناوند، چنانکه شرح رفت، بدرجهٔ شهادت رسید و عرصه عُرضهٔ فسادِ قُصّاد، و خالی از منازع و اضداد[۲] شد، و اتابك **یغان طایسی** که در قلعهٔ سرجهان محبوس بود بیرون آمد. ص۴...

و سببِ حبس او آن بود که سلطان اورا درخدمت **رکن‌الدّین غورسانچتی** در وقتی که مُلك عراق بوی داد بأتابکی مرتّب کرد، و **رکن‌الدّین** هر بار بپدر از تجبّرِ وی شکایت می کرد و می گفت که: اگر او بر این فرعنت که هست مدّتی دیگر بگذراند زود باشد که از وی فتنه‌ای صادر شود که دست

۱- کلمه در اصل بعلت موریانه خوردگی از میان رفته‌است. | ۲- دراصل: اصداد. |

تدارك بدان نرسد، و سلطان بقبض بر وی مثال داده بود. پس **رکن‌الدّین** اورا بگرفت و بقلعهٔ سرجهان محبوس کرد تا آنگاه که عراق دراین فتنهـا خالی ماند، و هر که خواست در وی طمع کرد. والی قلعه **اسدالدّین جوینی** او را اطلاق کرد، و دلهارا بر ولای او اتّفاق بود؛ جمعی از طوایف عراق و خوارزم پیش او جمع شدند، ازجمله **بهاءالدّین شکر**[1] مُقطع ساوه، و* **جمال‌الدّین عمر** ص٨٥ پسر **یوزدار**، و **امیر کیخسرو**، و **نورالدّین جبرئیل** مُقطع کاشـان، و پسر **نورالدّین قرآن خوان**، و **آیْدَمُر شامی** [و **کتک**[2]] مُقطع سمنان، و **آیدغدی کله** و[3] **طغرل چپ** و **سیف‌الدّین** مُقطع کرج.

و **اُدَك خان** در این فترت بر اصفهان مستولی شده بـود، و **غیاث‌الدّین** می‌خواست که دل او را بدست آوَرَد، خواهر خود **ایشی**[4] **خاتون** را بزنی بوی داد تا بر طاعت ثبـات نماید، امّا زفاف را در توقُّف انداخت تا مآل وحشتی که میانِ وی و **یغان طایسی** بود پیدا شدن، زیرا این هر دو بر مُلك عـراق از دو طرف مستولی شده بودند، و سلطـان میان ایشان عداوت و خلاف انداخته، و امید صلح نمانده، پس **یغان طایسی** با **هفت هزار** مرد بقصد او عزم کرد، و چون **ادك خان** ازحرکتِ او واقف شد با **غیاث‌الدّین** مراسله کرد، و از وی مدد خواست. **دولت مَلك** را بـا دو هزار سوار بنجدت بـوی فرستاد، و پیش از وصولِ مَدَد **یغان طایسی** بظاهر اصفهان با وی مقابل شد. **ادك خان** را لشکر اندك بود در أَسْرِ اتابك **یغان** افتاد. اتابك او را سببِ خویشیِ سلطان، و ترفّع

۱- در هردو متن عربی: سکر. | ۲- از ع چاپی و ب م نقل شد. | ۳- کلمـات بعلت موریانه خوردگی از میان رفته‌است. | ۴- در هر دو متن عربی: ایسی. |

منزلتِ او از اقران، نگذشت، و از بشرِ آن فتح بدورِ دوستکانی مشغول شد. در اثناءِ نشوت فرمود که **ادك خان**را حاضر کردند. و مجلس از اهل عراق غاص بود چون در آمد اتابك قیام کرد، و حقّ اکرام و اعظام بجای آورد، و فروترِ بعضی‌از عراقیان بنشاند. **ادك خان** در خشم شد،* و از ادلالی که بقربت سلطان ص٦ می‌کرد بغایت برنجید، و سفاهت و دشنام آغاز کرد. اتابك **یغان** فرمود تا او را خفه کردند، و بعد از زوالِ سکر بر آن اقدام پشیمانی خورد، ولی فایده نداشت.

و چون **دولت‌مَلك** از کرمان بمعاونتِ **ادك خان** می‌رفت آن حال بشنید، صورتِ حال به **غیاث‌الدّین** اِنهـا کرد **غیاث‌الدّین** بطلبِ ثار بوی پیوست، و جهتِ نفیِ‌عار بر قصدِ اصفهان و اتابك **یغان** اتّفاق کردند.

و از اصفهان قاضی بوی[1] صلح کرده بود با اهل محلّهٔ خود، امّا محلّهٔ رئیس **صدرالدّین‌خجندی**، سببِ مضادّتی قدیم که مابینِ قاضی‌و رئیس مستحکم بود، بر عصیانِ اتابك مستمرّ بودند. **غیاث‌الدّین** تا اصفهان براند. بامدادی پیش از بلوغِ خبر بر اتابك **یغان** زد. از خدمت چاره‌ای نیافت، زمین بوسه دادو روی برخاك مالید، و هرچه در بابِ خضوع و ضراعت و آداب ذلّ و مسکنت گنجد باقامت رسانید، تا وحشتی که در دل سلطان سبب قتل **ادك خان** نشسته بود — چون دانست که بمواطات و اتّفاق جماعتیست — زایل شد.

ایشی خاتون خواهرخودرا در نکاح وی‌آوردو تسلیم کردو سبب‌آنکه قتل **ادك‌خان**را بمواطات امراء خود حواله کرده بود رفقای او ازو مستوحش شدند،

١- یعنی با وی، و مراد رکن‌الدین مسعودبن صاعد است که عن قریب ذکر او باز بیاید. |

و مفارقت مُخیّم او کردند و گوشه گرفتند، تا **غیاث‌الدّین** رسولان فرستاد، و آن وهم را از درون ایشان ازالت کرد، و * تفرّق و اختلافی که بران اتّفـاق ۸۷ب کرده بودند بتعلّق و ائتلاف مبدّل گشت. همه بخدمت باز آمدند، امرِ **غیاث‌الدّین**را طایع و فرمان او را متابع گشتند، غیر **آیدَمُر شامی** که او را سائق[1] اجل بتقدیر خدای عزّ و جلّ پیش اتابك **ازبك** صاحب آذربیجان انداخت و آنجا کشته شد.

و **غیاث‌الدّین** در عراق متمکّن گشت، و اوامرِ او در مازندران و خراسان نفاذ یافت. مازندران بأسرها به **دولت‌مَلِك** باقطاع داد، و او بر آن ولایت مسلّط و حاکم شد، و همدان را با اعمال و نواحی به **یغان طایسی**. و هر یکی برسر عمل خود رفت و ترتیبِ اعمال و جبـایت اموال می‌کرد. و چون **دولت‌مَلِك** بخدمت باز گشت شوکت **غیاث‌الدّین** قوی شد، قصد آذربیجـان کرد. اتابك **ازبك بن محمّد بن ایلدگز** آنجا بود. **غیاث‌الدّین** بیامد و[2] مراغه و هرچه برجانب عراقست از اعمالِ آن همه‌را بغارت برد، و بأوجان اقامت کرد، و رسولانِ اتابك **ازبك** آمد و شد بسیار کردند، تا حرارتِ کاس و مرارتِ باسِ او بنشست. عاقبت خواهرِ خود **ملکه جلالیه** صـاحبهٔ نخجوان را به **غیاث‌الدّین** داد. بعدازان با تأکّـدِ اسبابِ وفاق معاودت عراق کرد.

۱ـ کلمه بواسطهٔ موریانه خوردگی از بین رفته. | ۲ـ در اصل: نیامذ و. |

[۳۲] ذکر مسیر غیاث الدّین بپارس و شرِّ غارت و تخریبِ ولایت

غیاث الدّین در مدّتِ اقامتِ بعراق چنانکه گویند همسایگان خودرا بکیل ایشان می‌پیمود، و مدارات می‌نمود، تا آنگاه که شوکتِ او سببِ عساکرِ سلطانی که بوی پیوستند قوی شد،* و اتّفاق افتاد که **ایناںج خان** از حربی که میانِ او و تاتار رفته بود بر درِ جرجان نجات یافته بوی متّصل شد، و حقّ مقدم اورا عزیز داشت، و حقوق[۱] سالفه‌و خدماتِ سابقهٔ اورا بأنواع اکرام‌و انعام مجازات کرد، و در ایصال عطایا بدو و بعامّهٔ رجالِ او مبالغه‌ای کرد که دو خالِ او **دولت مَلِك** و **بکتی**[۲] **مَلِك**، و داماد اتابك **یغان طایسی** حسد بردند. قصد کردند که او را هلاك کنند، و چون **غیاث الدّین** مضمونِ ضمایر این طایفه‌را از کیدی که در حقّ **ایناںج خان** می‌اندیشند[۳] معلوم کرد ایشان‌را بأنواع تحذیرو انذار از آن اندیشه منع کرد. ص۱۸

پس هریکی روی بجهتی نهادند، و با دلی پُر کینهٔ موفورو حقدی در سینه مستور، ترکِ مواصلتِ او کردند. و در آن هنگام اتّفاق شد که لشکر تاتار سوم بار بعراق باز گشت، شملِ ایشان مبدَّد، و جموع مفرَّق و مشَرَّد یافت، **دولت مَلِك** را در حدودِ زنجان بیجان کردند؛ وبال امر خودرا چشیدو شرّ غدرِ خود بدید. و چون لشکر مُغُل بوی محیط شد، و خودرا بر شُرُفِ هلاك دید، پسر

۱- کلمه را موریانه از بین برده‌است. | ۲- در هر دو متن عربی: بلتی. | ۳- شاید: می‌اندیشیدند. |

خود **بر کتخان**‌را که طفل بود براهِ آذربیجان دلالت کرد ، و گفت : بر این سمت
می‌رو تا بمأمنی رسیدن . مذکور تا تبریز بیامد ، **اتابك ازبك** اورا پدرِ مهربان
شد ، و در کنفِ رعایت‌و تربیت آورد ، تا وقتِ آنکه راياتِ سلطان **جلال‌الدّین**
از دیار هند طلوع کرد ، * و مملکت تبریز بگرفت بجناب رفیع او از تضییقِ ۸۹
روزگار خلاص یافت .

وچون تاتاران بعداز قتل **دولت مَلك** از زنگان باز گشتند به **یغان‌طایسی** رسیدند، و اموال‌و اثاث[1] اوبتاراج بردند، و او بحلیلهٔ[2] خود نجات یافته بحدود طارم افتاد ، و تاتاران مراجعت کرده از جیحون عبور کردند ، مقتدرو منتصر، و بغنیمت‌و اموال مستظهر . و حسد همچنین است ، تا صاحبِ خود را هلاك نکند راضی نشود . و آنهـا که نجات یافته بودند جانب **غیاث‌الدّین** باز گشتند ، با جموعی خذلان تفریق‌و تبدید ، و وجوهی عصیان تعفیر و تسویدِ آن کرده .

غیاث‌الدّین را بمعاودتِ ایشان پشت قوی شد ، و از **اتابك سعد** صاحب پارس در آن مدّت بغـایت رنجیده بود ، سببِ امری چند . یکی آنکه بأهل اصفهان نبشته بود و استمالت اهواء منقلبه و آراء مضطربهٔ ایشان کرده ؛ دیگر آنکه برمقتضای حال از مسامحت باموال و مساعدت برجال اسعادی نمی کرد . پس با لشکری کثیف ، الوفِ ایشان از عشرات بمئات منیف شده، متوجّه پارس شد . و چون **اتابك سعد** دانست که مقاومت نتواند کردن بقلعهٔ اصطخر متحصّن شد . **غیاث‌الدّین** بر سرِ قلعه رفت و رَبَض آن را زَحف کرده قهر کرد و خراب گردانید ؛ پس روی بشیراز آورد و باستیلا درآمد ، و زهر انتقام خود باهالی

۱- کلمه را موریانه خورده‌است . | ۲- یعنی با زن خود . |

آن بقاع چشانید، و مدّتی برسر قلعهٔ جرّه فرو آمد، و آخر با اهل آن بر مالی وافر صلح کرد و امان داد. و **اینانج خان** آنجا * بمُرد و در شِعْبِ سلمان دفن شد. ص۱۰

و **الپَرخان** [را] بکازرون فرستاد، و آثار شیخ ابواسحق شیرازی آنجاست، بران مستولی شد، و دست درازی و هتک حرم[1] تقدیم داشت. و آنجا بر مرورِ دهور اموالِ صدقات و نذور جمع شده بود، همه را **الپرخان** بخزانهٔ خود نقل کرد و بدان متجمّل شد.

هیهات، این مظالم را تیغهای با اثر و شمشیرهای کارگر است، و این مغارم را پشت پیل نکشد و کوهان کوه بگسلد. اگرچه بظاهر چون عسل حلاوتی دارد امّا من‌حیثُ الحقیقة زهرِ قاتل و سمّ هلاهلست. لاجرم عاقبتِ او آن بود که تاتاران اورا بر درِ اصفهان اسیر کردند، و دستِ اورا باز پس بستند، و بر اسپ نشاندند، و پایها در زیرِ شکم اسپ محکم کردند، و دو ساله راه پیش خاقان فرستادند. چون آنجا رسید فرمود که او را بآتش بسوختند، و رمقی که مانده بود غذای نار شد. و آن خود عذاب عاجلست که در جهانِ فانی مشاهده کرد، امّا امید هست که چون یك بار بآتش بسوخت حقّ تعالی او را دوباره عذاب نکند.

غیاث‌الدّین از آنجا به امهرم[2] رفت از حدود بغداد. **علم‌الدّین قیصر** که نایبِ دیوانِ عزیز بود، بگمان آنکه بریشان همان خواهد رفتن که بر اهل

۱- دو کلمه را موریانه خورده‌است. | ۲- در اصل ما: بهرمز؛ ع چاپی: أمهر؛ متن‌مطابق بَ مَ؛ میتوان حدس زد که اصلاً «به رامهرمز» بوده. |

بپارس رفت، [شهر بگذاشت و برفت[1]]. **غیاث‌الدّین** آنجا تعرّضی ننمود، و مراعات ادب در طاعتِ خلیفه بجای آورد. و امیرالمؤمنین **النّاصر لدین اللّه** [2] در این سال خلقی بسیار از اربل و بلاد جزیره و دیاربکر و ربیعه جمع کرد، و با **غیاث‌الدّین** پیغام فرستاد که عود بمسالمت در أُولیٰ احمد [و] * در أُخریٰ أعود ص۹۱
است. **غیاث‌الدّین** اشارتِ خلیفه را گردن نهاد و انقیاد و طاعت نموده روی بعراق کرد.[3]

۱ـ درمحل این کلمات در اصل چیزی نوشته نبوده کسی بعدها لفظ «بیامد» بالای سطر افزوده است. | ۲ـ در اصل ما : باللّه؛ شاید مترجم گفتهٔ مؤلف را که فقط «الناصر» بوده‌است پیش خود چنین تکمیل کرده‌است. | ۳ـ در متن عربی اینجا فصلی راجع باحوال غزنین قبل از وصول جلال‌الدین مندرج است که مترجم ترک کرده‌است. |

[۳۳] ذکر حوادث غزنه بعد از عود جلال‌الدّین

در سال ثمان عشرة وستّمأیة

جلال‌الدّین بغزنه آمد . مردم بوصول او مستبشر شدند ، چون مردمِ روزه دار بهلال فطر ، و یا قحط زده بنزول قَطْر . و **سیف‌الدّین بُغْراق**[1] بخدمتِ او متّصل شد ، و **اعظم مَلِك** صاحب بلخ ، و **مظفّر مَلِك** صاحب افغانیان ، و **حسن قسراق**[2] این جمله با قربِ سی هزار سوار در خدمت مرتّب گشتند ، و با او از لشکر خودو لشکر **امین الملك** سی‌هزار دیگر بود . و چون **چنگزخان** واقعهٔ لشکر خود بقندهار شنید **تولی خان**را با لشکری انبوه بر وی فرستاد ، و **جلال‌الدّین** با نیّتی در جهاد قوی ، و جمعیّتی در اسلام أبیّ استقبال او کرد ، و در پَرْوان بهمدیگر رسیدند ، و بنفسِ خود بر قلبِ **تولی خان** حمله‌ای کرد که اعلام او را در تحت قوایم [و] اقدامِ خیل آورد ، و جمعیّت او مبدَّد شد ، و بضرورت روی بهزیمت نهاد . و **جلال‌الدّین** در پی کفّار افتاد . بسیوفِ قواطع جزِّ اخادع[3] می‌کرد ، و بمضاربِ اسیاف مجامع اکتاف را بحدّ تفرقه می‌آورد . و چگونه تقصیر کردی که پدر و برادران مرده و کشته ، و ملك [و] دولت بر گشته ، و فرزندان [و] متعلّقان از دست رفته ، و او بآتشِ نکایت کفّار تفته بود؟ والد و مولود نمانده ، و قاصد و مقصود فوت شده . **تولی خان** در وقت هیجان حرب و

۱- عَ : الخلجی ؛ و لشکریان خلج که بعد ازین ذکرشان بیاید قوم این مرد بودند . در جهانگشای ج ۲ : سیف‌الدین اغراق ملك . | ۲- عَ چاپی : قزلق ؛ بَ مَ : ترلق . |

۳- اخادع عروقیست در گردن . |

احتدادِ وغا کشته شد ، و اسیرِ بسیار گرفتند ؛ تا حدّی که فرّاشان اسیران را پیش می‌آوردند ، و أوتادِ* خیام را جهت تشفّی درگوش ایشان می‌کوفتند . و ص۹۲ جلال‌الدّین تفرّج می‌کردو از بشاشت چون صبح متبلّج می‌شد . و جمعی دیگر از کفره بمحاصرتِ قلعهٔ وُلج بودند چون این خبر هایل شنیدند از سر قلعه برخاستند ، و حقّ تعالی بر مسلمانان بخلاص منّت نهاد .

و چون خبر به **چنگزخان** رسید بنفس‌خود ، با لشکری که در فضا نگنجد ، و زمینِ غَبرا تحمّل آن نکند ، عزم او کرد . و در حال لشکرهای خلج مفارقت **جلال‌الدّین** کرده بودند ، و **سیف‌الدّین بُغْراق** رفته بود ، و **اعظم مَلِك** و **مظفّر مَلِك** رنجش نموده[و]از وی جدا شده بودند . و سبب آن بود که چون پسر **چنگز خان** را در پَرْوان شکستند اتراك در غنیمتی که حقّ تعالی کرامت کرده بود با ایشان منازعت کردند ، و میان بعضی[۱] از ترکان[۲] **امین‌الملك** و **اعظم ملك** بر سرِ اسپی دعوی افتاد ؛ آن ترك **اعظم ملك** را بتازیانه بزد . بدان سبب دلهای این جماعت ازو برمید ، و طایرِ خلاف در فضای دماغ ایشان آشیانه کرد . و هروقت که **جلال‌الدّین** قصدِ آن می‌کرد که این جماعت‌را [راضی] گرداند شرّو عصبیّت‌و سوءِ معامله ، سببِ قلّت‌ِحظّ از تجارب‌و قطع‌نظر از عواقب ، زیاده می‌شد . لاجرم طایفهٔ غربا بهمدیگر شکایت کردند ، و گفتند « این ترکان را گمان بود که تاتار از قبیل بشر نیست ، و تیغ تیز دریشان کار نمی‌کند ، و نیزه در جسد ایشان نمی‌گذرد . در این وقت ما بدیشان نمودیم* که مناصل در ص۹۳

۱- بعضی را مترجم بمعنی یکی بکار برده‌است همان طور که در عربی‌است . | ۲- در اصل : ترکان و . |

مفاصلِ کفّار چگونه متحکّم شد، و رماح و صفاح در أَشْلای[1] ایشان چه عمل کرد؛ از استکباری که می کردند، بنقض عهد و حلّ عقد راضی شدند، و مکرو غدر کردند.

و هر وقت که **جلال‌الدّین** با این جماعتِ غربا در باب استرجاع ملاطفه می کرد، و بر عقدِ کلمهٔ اجماع مراسله می‌فرمود، اتراك نُفور می کردند. و حقّ آنست که ملوكِ خاندان خوارزمشاهی، در انتصار بلشکر ترك از اهل شرك، خطای عظیم کرده‌اند، چه هر که بی‌دینی متین و عقیده‌ای اکیده، بی رجای ثواب‌و خوف عقاب، مقاتله کند دور نباشد که در وقت مقابله توانی نماید، و بتتبّع هوای نفس گراید.

و چون **جلال‌الدّین** شنید که **چنگزخان** بنفس‌خود بحرب او برخاسته‌است و لشکری عظیم از فُتّاك خود آراسته، و دید که امراءِ او با مساعیر[2] ابطال و جماهیر رجال مفارقت کرده‌اند، متیقّنِ آفت‌و مستشعر مخافت شد، و دانست که بی‌استردادو طلب مُرادِ این جماعت او را مقاومتِ **چنگزخان** میسّر نشود. پس مصلحت دران دید که قدری باز پس نشینند، و بکنار آبِ سند رَوَد، و از آنجا بدین جماعت مکاتبات فرستد و اعلام کند که مصلحت جانبین در معاودت‌است، اگر اجابت کنند با جمعیّت مقابل **چنگزخان** شود. اگرچه این تدبیر صائب بود امّا **چنگزخان** او را آن قَدَر زمان نداد که این تدبیر از قوّت * بفعل رسد، و ص۹٤
تقدیر مخالف تدبیر آمد.

۱ـ أشلاء جمع شلو بکسر شین و سکون لام است و بمعنی اجساد و پیکرها. | ۲ـ یعنی بر افروزندگان آتش، و در اینجا آتش حرب. |

و **جلال‌الدّین** را در وقتِ خروج از غزنی قولنجی عظیم بود ، مع هذا نمی‌خواست که در محفّه نشیند ، تجلّد نمود و با وجودِ الم شدید سوار شد ، تا آنکه که حقّ تعالی عافیت داد و شفاءِ کلّی یافت . در اثناءِ این خبر رسید که مقدّمهٔ **چنگزخان** به گردیز[۱] رسیده‌است . **جلال‌الدّین** شب همه شب براند ، و در وقتِ صباح بر آن مقدّمه زد ، و همه‌را علف شمشیر کرد . خبر به **چنگزخان** رسید ، بی توقّف برنشست ، و شب و روز طیّ مراحل می کرد . و **جلال‌الدّین** بمخیّم خود بکنار آب سند باز آمد ، و وقت تنگ شد ، و جمع مواکب نتوانست ، و مراکب نیز حاضر نبود ، و یك مرکب آورده بودند والده و حرم‌را فرمود که بدان کشتی از آب بگذرانند ، کشتی شکسته شد و **چنگزخان** بر سر رسید .

۱- تصحیح قیاسی‌است ؛ در اصل ما : بحردنو ؛ در عٓ چاپی : بجردین ؛ در بٓ مٓ : بجردیز .

[۳۴] ذکر مصافّ میان جلال الدّین و چنگزخان بر کنار آب سند، و این از مُعْظَمات حروبیست که او را واقع شد با کفّار

چون **چنگزخان** بکنار آب سند رسید آن روز از طرفین تطارد فُرسان و تجالد ابطال و شُجعان بود. بعدازان بامداد روزِ چهارشنبه هشتم شوّال سنهٔ ثمان عشرة وستّمائه برابر همدیگر صف کشیدند، و چون تدانی فریقین بحدّ تلاقی رسید **جلال الدّین** با عددی اندك برابر او بایستاد

بنفسٍ تَعافُ العارَ حتّی کأنّه هوالکُفر عِندَ الرَّوعِ أَو دونَهُ الکُفرُ
*همی کرد بانفس خویش این شمار که در خَزی بالای کفراست عار ص۱۵
بمیرم بمردی ندانم جز این که کوشم بنیروی دارای دین

پس بنفس بر قلب **چنگزخان** حمله کرد، و صفهای اورا از هم بر درید، و **چنگزخان** پشت بنمود و روی بهزیمت نهاد، و نزدیك بود که دایره بریشان بگردد، و هزیمت کفّار مستمرّ شود. امّا **چنگزخان** ده هزار سوارِ دیگر در کمین داشت، همه بهادران بودند. بر میمنهٔ **جلال الدّین** کمین گشوده بیرون آمدند، و **امین الملك** را که در میمنه بود بشکستند، و بر قلب انداختند، و جمعیّت پراکنده شد، و أَقدام را بر ثباتْ إقدام و بر إقدامْ ثبات نماند. بعضی بتوالیِ سیوفِ قواضب غریق دماء و جمعی در میان آبِ سند غریق ماء آمدند. مرد بود که می‌آمد و خورا در موج آب می‌انداخت، با آنکه می‌دانست که

بخلاص طریقی ندارد ، و بضرورت غرق خواهد شدن . و پسرِ هفت هشت سالهٔ **جلال الدّین** اسیر شد، پیش **چنگزخان** برده شهید کردند . و **جلال الدّین** منهزم‌و منکسر پیش والده و مادرِ فرزند و حرم خود آمد همه آواز بر کشیده فریاد می کردند که : ما را بکش‌و مگذار که اسیر تاتار شویم . پس‌فرمود که ایشان‌را درآب غرق کردند . و این از جملهٔ عجایب بلایاو نوادرِ مصایب‌و رزایاست ، که ایشان بنفس خود بهلاك رضا دهند ، و او نیز بهلاكِ ایشان تن در داده در آب اندازد . ازین عظیمتر چه مصیبت باشد؟

و امّا لشکرهای خلج که مفارقت **جلال الدّین** کرده بودند ، **چنگزخان** چون از کار **جلال الدّین** * فراغت یافت ایشان را از سرِ شواهق فرود آورد ، و از ص۹۶
میان أَجمات و بیشها بیرون کرد ، و همه را بقتل آورد . و **اعظم ملك** بقلعهٔ درونه پناه آورد ، و بعد از حصار بدست‌آمدو بیاران پیوست . و **ضیاء الملك علاءالدّین**[1] **محمّدبن مودود نسوی** عارض حکایت کرد — و او از خاندانِ بزرگ بودو کرم‌و مروّتی تمام داشت — گفت : درآن حالت خودرا درآب انداختم ، و سباحت نمی‌دانستم ؛ بآب فرو شدم و یک[2] نوبت برآمدم ، در اثناءِ آنکه غرق شدن خواستم کودکی دیدم خیکی در دست ، دست کردم که اورا بگیرم و غرق کنم و خیک‌را از وی بستانم ، کودك گفت : اگر خلاصْ خود بی‌هلاك من میسّر شود راضی می‌شوی[3] با من مشارکت کن تا ترا بساحل برسانم . چنان

۱- در اصل : پیوست که علاءالدین محمود ؛ اضافهٔ لقب « ضیاءالملك » و تبدیل اسم او به محمد باقتفای متن عربی و جاهای دیگر همین ترجمه بود . | ۲- این کلمه در اصل ناقص شده است . | ۳- جمله فصیح نیست . |

کردم ، هر دو خلاص یافتیم . بعدازان او را بسیار جُستم تا مجــازاتِ خیرِ او کنم ، با آنکه ناجیان اندك بودند نیافتم[۱] .

۱- در اواسط کتاب مصنّف ذکر این ضیاءالملک را تجدید می کند که مدتی در خدمت جلال‌الدین بکار انشاو وزارت مشغول بودو سپس بامصنّف دشمنی آغازیدوعاقبت مطرود گردیدودر گذشت. |

[۳۵] ذکر عبور جلال‌الدّین از آب سند و حوادثی که در سنهٔ تسع عشرة واقع شد

چون **جلال‌الدّین** بکنار آبِ سند رسید، و در پس حسام باتر و در پیش بحر زاخر بود، با تمامتِ سلاح که پوشیده بود اسپ‌را پاشنه زدو از آب بگذشت. و این از غرایبِ عالمست که حقّ چون بنده‌ای را محافظت خواهد کردن از هیچ چیز آسیبی بوی نمی‌رساند؛ و آن‌اسپ تا وقت آنکه فتح تفلیس کرد و ولایتِ ابخاز بگرفت باقی‌بود. و قربِ چهارهزار[1] آدمی از لشکراو بدان‌طرف *ازآب خلاص‌یافته بود؛ چون اهل نشور که از قبور منبعث شوند، نه کفش درپا ۹۷
نه کلاه بر سر نه جامه در بر؛ و از آن جمله سیصد سوار بودند که سه روزه‌راه پیش از **جلال‌الدّین** افتادند، سبب آنکه او را موج آب بدور انداخته بود با سه نفر از خوّاص خود: **قُلبَرس بهادر**، و **قابقج**، و **سعدالدّین علی شیرانداز**[2]، و این جماعت از سلامتِ سلطان بی‌خبر و در کار خود متحیّر و مضطر مانده بودند، تا چون بدیشان پیوست از نو زندگی یافتند، و بسعادتِ دستبوس شتافتند. و در زردخانهٔ جلالی شخصی بود اورا **جمال زرّاد** گفتندی، پیش‌از واقعه با تمامتِ اسباب خود بگوشه‌ای رفته بود. درآن وقت با کشتیی مأکول‌و ملبوس بخدمت حاضر شد، و پیش **جلال‌الدّین** موقعی تمام یافت، و او را **اختیارالدّین** لقب داد.

۱- در اصل: چهارصد؛ و این گویا غلط باشد. متن عربی: اربعة آلاف؛ و این با «سیصد سوار» داشتن می‌سازد. | ۲- عَ: الشربدار؛ بَ مَ: الشرابدار؛ و یحتمل که صواب همین باشد. |

[۳۶] ذکر زانه[1] شتره

[زانه شتره] که صاحبِ کوهِ جوری[2] بود [چون]دانست که **جلال الدّین** با عددی اندك از شرّ عدو بیرون جسته ، بجانب بلادِ او شکسته‌و خسته پیوسته‌است ، با یك هزارسوارو پنج هزار پیاده قصد او کرد . و خبر به **جلال الدّین** رسید ، پس از مشاورت و اندیشه اتّفاق کردند بر عزمِ عبورِ از آب بطرف تاتار ، که در بعضی از بیشها پنهان شوند ، و بغارت‌و تاراج زندگانی کنند . و چون با وی مجروحان و خستگان بسیار بود ، که ایشان را * نمی‌شایست استصحاب کردن ، و حقیقت ص۱۸ می‌دانست چون هندو بریشان ظفر یابد ایشان را بمثله و نکال‌و رسوائی تمام خواهند کشتن ، پس هر که برادری بزخم یا خویشی خسته یا دوستی مجروح داشت بدست خود اورا هلاك کرد .

چون سلطان با اصحاب بسوی آب کوچ کرد پیادگان پیشتر بمقصد متوجّه شدند . **جلال الدّین** با جمعی که سواران بودند برسم یَزَك باز پس مانــد . پس **زانه شتره** با اعوان‌و انصارِ خود در رسید ، و چون **جلال الدّین** را بدید بنفس خود حمله کرد . **جلال الدّین** در مقابلهٔ او بایستاد ، تا آنکه که نزدیك رسید ، یك تیر بوی انداخت ، از سینه به‌پشت گذشت ، در حال بسجود افتـاد — امّا نه سجدهٔ عبادت ، بل سجود هلاك‌و ابادت — و لشکر او منهزم شد ، و **جلال الدّین** بخیل‌و عُدّت‌و اموال‌و اسلحهٔ او متجمّل گشت . و **قمر الدّین** که در ولایت دَندَنه[3]

۱- بَ مَ : رانه . | ۲- عَ چاپی و بَ مَ : الجودی ؛ در جهانگشای نیز : جود ، و جودی . |
۳- عَ چاپی : بدبدبة . |

و ساقون نایب **قباچه** بود این واقعهٔ غریب شنید، بخدمتِ **جلال‌الدّین** بـارسال هدایاو اصناف تَقدِمات تقـرُّب نمود، و در آن جمله دهلیزی با هم فرستاد. و غرض آن بود که **جلال‌الدّین** بقتال او مشغول نشود، و بزوال او نپردازد، تا از این نوع که بر **زانه**[1] **شتره** رفت بر وی نرود. **جلال‌الدّین** قبول فرمود، و در آن حالت بر صنیع او شکر کرد.

۱- بَ مَ: زایه؛ ظاهراً رانه (به راء مهمله) درستست، و این باید عنوان جمعی از رؤسای کشوری در هند بوده باشد. درطبقات ناصری از رانه، و رایان‌و رانگان، مکرّر یاد شده‌است. جزء دوم باید اسم باشد. |

[۳۷] ذکر آنکه میان جلال‌الدّین و قباچه بود

از وفاق و خلاف

چون **جلال‌الدّین** از ثقل آن وطأت* استراحت یافت، و ببقایای اصحاب مرمّتِ خللِ احوالِ خود بکرد، شنید که دخترِ **امین‌الملک** از غرق خلاص یافته به اوچاهی[۱] که شهری از شهرهای قباچه [بود] افتاده‌است؛ رسول فرستاد که: ذوات‌الخدرِ حَرَم من همه غرق شده‌اند، و دختر **امین‌الملک** خویش منست، و رغبت او درنقل بسرای سلطنت صادق؛ همانا که در صحبت رسول تجهیز کرده اورا اینجا فرستد. قباچه درتحرّی مراضیِ او نشاط بنمود، وچنانکه عروسان‌را بدامادان فرستند، بترتیبی هرچه تمامتر، با تقدِمَهای فراوان، از فیل و اسپ و زر و جوهر بی کران، بخدمت **جلال‌الدّین** فرستاد. آن‌را بقبول مقرون گردانید، و بنیاد صلح ممهَّد شد، و بلادو عباد مدّتی بیاسودند، تا آنکه روزگار بفرقت و بین، و دبیب عقاربِ الفساد در ذات البین، حکم کرد؛ و از موجباتِ وحشت اموری که شرح آن خواهیم کردن متجدّد شد. ص۹

یکی آنکه **شمس‌الملک شهاب‌الدّین الپ** را سلطان **محمّد** از قِبَل **جلال‌الدّین** بدان ولایت فرستاده و حکومتِ آن طرف بوی تفویض کرده [بود]. و او جامع آداب ریاست بود، در عهدِ خود در آن شیوه نظیر نداشت، در واقعهٔ آب سند پیش **قباچه** افتاد، او را اکرام و نوازش بسیار کرد. و چون کس بنجات

۱- چنین است در اصل ما، و شاید« هی »ضمیر مؤنث راجع به شهر اوچا بوده‌است، در جملهٔ « هی من مدن قباچة ». ذکر شهر اوچا (اوچه) بعدازین نیز می‌آید. |

جلال‌الدّین از آن واقعه امیدی نداشت، [و] در خاطرها از قِبَلِ او خوف و رجائی نمانده بود، در اموری که حزم مقتضیِ اخفای آن بود استرسال نمود، و هر چه از وی در خاطر* داشت جمله بپرداخت. و چون شنید که **جلال‌الدّین** بسلامت‌است ازجانب **شمس‌الملك**، سبب نفثِ مصدور و ایداع سرّضمیرِخویش، مستوحش شد. و جهت اخفای[1] اسراری که با وی در میان نهاده بود بنقض ذِمَمِ و سفك دم او مبادرت نمود. و **جلال‌الدّین** از خبث صنیعتِ او واقف نشد تاآنکه که **نصرةالدّین محمّد**[2] و **امیر ایاز** معروف به **هزار مرد** مفارقتِ **قباچه** کرده به **جلال‌الدّین** پیوستند، و غدری که با وزیرِ مستجیر **شمس‌الملك** کرده بود بسمع **جلال‌الدّین** رسانیدند. ۱۰۰

دیگر آنکه **قزل‌خان**[3] را که پسر **امین‌الملك** بود جنگ بطرف شهرِ کُلُور که از شهرهای **قباچه** بود انداخت، و عامّهٔ شهر در سَلَبِ او طمع کردند، و در طفلی، با آنکه سرو قدِّ سمن خدّ بود، بکشتند. و از سَلَبِ او دُرّی یکدانه [که] درگوش داشت، به **قباچه** بردند. ایشان‌را بر آن فعلِ قبیح تحسین کرد، و قاتل‌را در **اقطاع** بیفزود.

جلال‌الدّین بدین‌واسطه حقدی تمام از وی در دل گرفت، و اگرچه بظاهر مداراتی می کرد امّا منتظر فرصت بود، تاآنکه که امیرانی که از برادرش **غیاث الدّین پیرشاه** منفصل شده بودند بوی متّصل شدند: **سنجقان‌خان** و **ایلچی‌پهلوان** و **اُرخان**، و **سیرجهٔ سلاحدار**، و **بکسارق**[4] **جنکشی**. نَفَسهای فرو مُرده قوّت

۱- در اصل کلمه‌را موریانه خورده‌است. | ۲- این مرد پسر حسین‌بن‌خرمیل از ملکان غور بوده و اورا ملك نصرت یا نصرت ملك می‌گفته‌اند. | ۳- ع چاپی و بَ مَ: قرن‌خان. | ۴- ع چاپی: تکشارق؛ بَ مَ: بکشارق. |

گرفت ، و نَفَسهای فسرده حرارت پذیرفت . و **جلال الدّین** قصد شهر کُلُور کرد ، و بمحاصرت و مداومتِ قتال* مشغول شد . یك روز بنفسِ خود مباشرتِ زَحف ص۱ می‌کرد ، در اثناءِ آن تیری بدست وی رسید . بعدازان برشکل پلنگ زخم‌خورده و شیرِ فرزند کُشته می غرّید ، و شب را از کوشش و کُشش نمی‌آرامید . عاقبت بر شهر مستولی شد ، و از اربابِ قِراع و ربّاتِ قِناع هیچ کس سالم نماند ، و حکم هلاك و فنا در حقّ جمله عموم گرفت . و از آنجا بقلعهٔ ترنووج[1] رفت ، و با خواصّ خود محاصرت می‌کرد . آنجا تیری دیگر بوی رسید . ترنووج نیز حکم کلور گرفت ، و چون گَرْ که از انگشت بانگشت سرایت کند ، خرابی و دمار در آن متعادی شد .

سببِ این احوال وحشت میان او و **قباچه** مؤکّد شد ، و چون **قباچه** دید که بلادِ او یك‌یك از دست می‌رود باحتشاد و استنجادِ اجناد مشغول شده با ده هزار سوار بسیجیدهٔ کارزار گشت . و **شمس‌الدّین ایلتتمش** نیز بعضی از لشکرِ خود بنجدت بوی فرستاد . و **جلال‌الدّین** با اصحاب خود ، که وقایع روزگار دیده و شدایدِ خطوب و حروب چشیده بودند ، اتّفاق کرده عزم شبیخون کرد . صبحگاهی بلشکرگاه وی رسیدند . چنانکه دایره بمرکز محیط شود گردِ او برآمدند ، و مجالِ رکوب و مقاتله نیافت . بضرورت روی بگریز نهاد . لشکرگاه را ، همچنان دهلیزها منصوب و خیمها زده ، با عُدّتِ بسیار و اسپان بی‌شمار ، بجا گذاشت . و **جلال‌الدّین** با اصحابِ خود در آن منازل* نزول کرد ، ص۲ و بدان غنیمت که از اموال و ابغال میسّر شد خیرِ احوال خود تقدیم داشتند .

۱- چنین است در اصل ما در هر دو جا ؛ عٓ : برنوزج ؛ بٓ مٓ : ترنورج .

[۳۸] ذکر حوادثی که بعداز آن فتح جلال‌الدّین را حادث شد، و وقایعی که میان او و شمس‌الدّین ایلتُتْمش رفت، تا آنگه که از دیار هند بیرون آمد

چون **جلال‌الدّین**، **قباچه**‌را بشکست بجانبِ لوهاور فرو شد. آنجا **قباچه**‌را پسری بود که بر پدر عصیان کرده بوده. **جلال‌الدّین** لوهاور را بوی تقریر کرد، بقرارِ آنکه[۱] مالیِ مُعجّل در حال تقدیم دارد، و معیَّنی هرسال حمل خزانهٔ او کند. و ازآنجا به‌سیبَستان[۲] رفت. **فخرالدّین سالاری** از قِبَلِ **قباچه** والی بود، بطاعت پیش‌آمد و مفاتیح آن را رغبةً أو رهبةً تسلیم کرد. و **جلال‌الدّین** مال آن ولایت جمع کرده برلشکر تفرقه کرد. و ازآنجا به‌اُوَچا رفت، و روزی چند آن را حصار داد، و از طرفین خلقی بسیار کشته شد. بعدازان بر مالی معیَّن صلح کردند، و بخدمت آوردند. بلشکر داد، و بجانب جانیسَر[۳] حرکت فرمود، و مَلِکِ آن‌را بزبان ایشان رای خوانند. از اتباع و انصارِ **شمس‌الدّین ایلتُتْمش** بود اظهار طاعت کرده بدرآمد، و در بندگی رکاب همایون مشایعت نمود.

و **جلال‌الدّین** جهتِ استراحت روزی چند آنجا اقامت کرد. ناگاه خبر رسید که **شمس‌الدّین ایلتتمش**، با سی‌هزار سوار و صد هزار پیاده، متجهّزِ مقاتلهٔ او شده‌است، و سیصد فیل با خود دارد. **جلال‌الدّین** تجلّد نمود، و برعزم التقا تجرّد

۱- در اصل: بعد از انک. | ۲- سیوستان و سحوان نیز میخوانندش و درکنار رود سند بوده‌است. | ۳- ع چاپی: خانسر؛ ب م: خانهشر. |

فرمود و* **جهان پهلوان ازبك**[1] را که از حُمات و کُمات رِجال بود برسم یَزَك درپیش فرستاد. و یزكِ **شمس‌الدّین ایلتتمش** در راه با وی مصادف نشد، تا گاه خودرا در میان لشکرگاهِ **ایلتُتمش** یافت. چون شیرِ غرّان بخروشید، و جمعیّتِ ایشان‌را بر هم درید. چندی‌بکشت و چندی مجروح کرد، و چندی دیگر اسیر گرفته جهتِ اِعلام حالِ عدو و کثرتِ وی باخودآورد، و به**جلال‌الدّین** پیوست. و بر عقبِ او رسولِ**ایلتُتمش** بیامد و طلبِ مصالحت کرد، و گفت: **شمس‌الدّین** می‌گوید که: بر من پوشیده نیست که دشمنِ دینِ محمّدی در پیِ تُست. تو امروز سلطانِ مسلمانانی‌و پسرِ سلطانِ ایشانی. من روا نمی‌بینم که برموافقتِ روزگار بمخالفتِ تو برخیزم، و مثلِ منی‌را روا نباشد که در روی مثل تو سلطانی شمشیر کشم، مگر وقتی که مضطر شوم، و جهت دفع‌و منع چاره‌ای دیگر ندانم. اگر مصلحت فرمائی دختر خود را در حبالهٔ تو آرم تا دوستی مؤکّد شود، و از طرفین اعتمادو اعتداد حاصل گردد، و وحشت‌و نفار برخیزد. **جلال‌الدّین** راضی شد و دو کس از مردم خود، **دندك**[2] **پهلوان** و **سنقرجق طایسی** را با رسول باهم فرستاد. چون به **شمس‌الدّین** رسیدند ملازمتِ رکابِ او اختیار کردند، چه از مکابدتِ اخطار و مداومتِ اسفارو مواصلتِ سَهَرِ لیل بتعبِ نهار بجان‌آمده بودند. و اخبار متواتر شد که **ایلتُتُمش و قباچه** و باقیِ ملوك‌و تکاکرهٔ[3] هند اتّفاق کرده‌اند که **جلال الدّین** را از ولایت* قلع کنند، کنارِ

ص۰۳ (beside line 1) — ص۰٤ (beside last line)

۱- در ع چاپی و ب م لفظ باین در دنبال اسم این مرد آمده‌است دوبار؛ رجوع شود به‌جهانگشای ج ۲ ص ۱٤٦ متن و حاشیه. | ۲- ع چاپی: یزیدك؛ ب م: بدیرك. | ۳- تکاکره جمع لفظ تکّری takkori فرماندهان لشکر در سند (قاموس). |

آبِ حجمیر[1] را بگیرندو اورا بموضعی که بی‌راه باشد مُلجا گردانند، آنکه اورا درآن مضایق صید کنند. استماع این‌خبر سبب عِظَم بلیّات‌و فتورِ[2] وجوه عزایم‌و نیّات او شد، و دانست که دور زمان آخرت[3] بلاهای متنوّع را بر وی گماشته است، و بجانبِ خلاص و مناص دری نگذاشته. هروقت بجهدو مردی دری از حوادث بر خود می‌بندد روزگار دری دیگر برو میگشاید، و از صد وجه بلا روی می‌نماید. پس با نُصحاو عقلا مشورت کرد که تدبیرِ کار خود بر چه نسق بکند. اختلافِ آرا و اقوال بادید آمد، و در تخطئه و تصویب‌و تبعیدو تقریب متناقض شدند. بعضی که از عراق رسیده، و از برادرش **غیاث‌الدّین** بریده بودند، باتّفاق میل بعراق کردند، و گفتند که: عراق عُرضهٔ قُصّاداست، هرکه طالب شود میسّر می‌گردد— جانب **غیاث‌الدّین** را استصغار می‌کردند، و رخاوت او در بابِ سیاست سبب طمع در تملّك آن می‌دیدند— و **جهان‌پهلوان‌ازبك** بملازمتِ دیار هند اشارت می‌کرد، مَبْنی بر دو سبب: یکی‌آنکه از مزاحمت **چنگزخان** بر طرفی افتاده‌است؛ دوم ملوك هند نسبت با هیبتِ **جلال‌الدّین** قَدْری ندارند، و ورای آن مقصدی نیست.

پس شغف **جلال‌الدّین** بتملّك مُلكِ موروث اورا بر قصدِ عراق حامل شد. **جهانپهلوان** را در بلاد هند بگذاشت[4]، و حَسَن **قولی** را که به **وفاملَك** لقب داشت* بر ولایتی که از غور و غزنه از صدمهٔ تاتار باقی مانده بود حاکم و والی ۱۰۵

۱- ع چاپی: خجنیر؛ آ ب م: حجبیر؛ چنین اسمی درمیان رودهای هندو سند جز پنجهیر ندیده‌ام. | ۲- کلمه در موریانه‌خوردگی ناقص شده‌است. | ۳- موریانه بیشتر کلمه‌را خورده‌است و یقین ندارم که این باشد. | ۴- در اصل: بگذشت. |

کرد. و **وفاملك** تا آخرِ عمر آنجا بماند، و **جهان پهلوان** در سنهٔ سبع[و] عشرین وستّمأیه از آنجا مطرود شدو بعراق رسید، و باقیِ احوالِ او در موضعش گفته شود.

[۳۹] ذکر واقعهٔ خوارزم بسبب تاتار

در ذی‌القعدهٔ سنهٔ سبع عشرة وستّمأیه خوارزم‌را مغول بمحاصرت گرفت، و استیلا در سنهٔ ثمان‌عشرة وستّمأیه بود. و سببِ حصارِ خوارزم‌آن بود که چون فرزندان سلطان، بر موجب شرحی که رفته‌است، آنجا آمده بودند، و **چنگز خان** شنیده، بقصدِ ایشان این لشکرها فرستاده بود، و ایشان چون از خوارزم رفته بودند لشکر تاتار بر آن حدود رسید، دورتر از شهر اقامت کرد، و بتکمیل عُدَّتِ حصارو آلتِ کارزار مشغول شد، و نجدت‌و مَدَد از هرطرف بتواتر بدیشان می‌رسید. اوّل‌فوج که در مقدّمه رسیدند **باجو بگ**[1] بود با لشکری انبوه؛ بعدازان پسر **چنگز خان**، **اوگتای**؛ و بر عقبِ ایشان **چنگز خان** حلقهٔ خاصّ خود را در صحبتِ **قرچین‌نوین**[2] روانه کرد؛ و پسری دیگر **جغتای** را با **طولی‌نوین** و **جَرَبَیْ**[3] و **اَسَتُونْ نوین** و **قاجَنان‌نوین**[4]، با صد هزار مردو زیاده، بر اثرِ باقیان روان کرد، و باستعدادِ حصار و استعمال آلات، از منجنیق‌و مَتَرَس و عرّادات، مشغول شدند. و چون در حدودِ خوارزم سنگِ منجنیق متعذّر بود درختانِ توت‌را که بمرورِ اعوام بالیده بود قلع می کردند، و از اصول‌آن قطعهای بزرگ

۱- در دو متن عربی: باجی‌بک؛ بهر دوصورت در ستست. در «ترکستان» بارتلد «تاجی‌بک» را ترجیح میدهد. | ۲- در ع چاپی: بقرجن؛ بَ مَ: نقرجن؛ در جهانگشای (ج ۱ ص ۱۳۰ و ۱۳۲) در باب محاصرهٔ مرو ذکری از قراچه نوین شده‌است، نمی‌دانم همین‌است یا دیگری. | ۳- این دو اسم را مرکّباً در متن عربی (چاپی و بَ مَ) و در جهانگشای (ج ۲ ص ۲۱۱ و ۲۱۲) و در مآخذ دیگری که مرحوم قزوینی برشمرده‌اند نام یک نفر دانسته‌اند، تولان جربی، تولون جربی، یا طوان جربی. و مرحوم قزوینی‌را در موضع مذکور در این باب تحقیق دقیقی‌است، فلیراجع. | ۴- ع چاپی: قاشان نوین؛ ب م: قاصان نوین. |

می‌بریدند، و مدوّر * کرده در آب می‌گذاشتند تا محکم و گران می‌شد، و ص۱۰۶
آن را بعوض سنگ منجنیق بکار می‌بردند. و چون آلات منجنیق و حصار بتمام و کمال حاصل شد **توشی خان** پسر **چنگزخان** با حَشَرِ پیادگان بماوراءالنّهر در رسید، و بدیشان پیغام فرستادو وعدهٔ امان داد، و گفت: پدرم **چنگزخان** خوارزم را بمن بخشیده‌است، و من نمی‌خواهم که مِلك من خراب شود، و بر عمارت و بقاءِ آن حریصم، و دلیل بر این معنی آنکه چندگاهست که لشکر در این حدود نزول کرده‌است، هرگز رخصتِ غارتِ ولایت نیافته‌اند، تا این بقعه بمزیدِ عنایت از سایر بقاع ممیَّز باشدو در معرض تلف نیاید. اصحابِ خِرَد که عقلی کامل داشتند همه بمسالمت و صلح میل کردند، و سفهاءِ حیران رای بر ایشان غالب آمدند.

چون امر تو مُمْتَثَل نباشد　　در کار بجز خلل نباشد

همچنان **سلطان محمّد** از جزیرهٔ مازندران بأهل خوارزم نبشته بود که خوارزمیان را برما و اسلاف ما حقوقِ بی‌نهایتست، نصیحت لازم می‌نماید: این دشمن دشمنی قویست، زینهار جز طریقِ رفق و مدارا نروند، و بشَرّ و فتنه نگرایند. امّا چون سفها غالب بودند قول نبیه و تقدیم وعظ و تنبیه فایده نکرد. **توشی‌خان** با لشکری چون بحر بی کران برسر ایشان رفت، و یك یك محلّه پاك می‌کرد. هروقت که بر محلّه‌ای غالب می‌شد اهلِ آن محلّه بمحلّه‌ای دیگر نقل می‌کردند، و روی بمحاربت می‌آوردند، * تا آنکه که کار سخت شد، و ص۱۰۷
جز سه محلّه نماند که تمامتِ مردمِ آنجا متراکم و مزدحم شده بود. و چون هیچ حیلتی نماند، و راهِ خلاص بسته شد، فقیهِ فاضل **علاءالدّین خیّاطی** را

که محتسبِ خوارزم بود، و سلطان او را سبب علم و عمل محترم می‌داشت، بخدمتِ **توشی‌خان** فرستادند، و استعطاف و تشفّع کردند. امّا چه سود که شیرِ غضبِ او چنگال قهر فرو برده بود، چه اطفاءِ آن نایره بمدّ جیحون صورت نمی‌بست، رشحهٔ استعطافی که از سر عجز و ضرورت می کردند چه اثر خواست کردن؟ **توشی‌خان** فرمود که او را احترام کردند و جهت وی خیمه زدند، و چون بخدمت حاضر شد در اثناءِ سخن بر زبان راند که: بیچارگان هیبت پادشاه را مشاهده کردند، اکنون وقت آن شد که عفو فرماید که مرحمتِ او را نیز مشاهده کنند. از این نوع سخن در تاب شد و گفت: ایشان هنوز از هیبتِ من چه دیده‌اند؟ هیبتْ من مشاهده کرده‌ام کهٔ مردانِ من کشته شده‌اند و قتال دراز گشته، و هراینه هیبتِ خود بدیشان بنمایم. آنکه فرمود که تمامتِ مردم یکان و دوگان بصحرا بیرون بردند، و گفتند که ارباب صنایع و اصحاب حِرَف یك سو روند. آنکه عُمری داشت واگوشه‌ای رفته نجات یافت، و آنکه از غَمری می‌پنداشت که اهل حِرَف را بشهرهای ولایات خود خواهند بردن و باقی را گذاشتن، از میانِ عامّه بیرون نمی‌آمد. آنکه فرمود که شمشیر در ایشان نهادند، و بتبر و کلنك و شمشیر و چماق وغیره همه را طعمهٔ نُسور و ضباع * و کلاب و سباع کردند. وکانَ أَمرُاللهِ مفعولا[۱]. ص۱۰۸

۱- در قرآن سورهٔ نسا (٤) آیهٔ ٤٦ و سورهٔ احزاب (۳۳) آیهٔ ۳۷ .

[۴۰] ذکر طلوع جلال‌الدّین از هند و وصول او بکرمان در سنهٔ إحدی وعشرین وستّمائة

جلال‌الدّین و لشکر او از دیار هند تا کرمان مقاسات شدایدی کردند که در مقابلهٔ **چنگزخان** تیغ زدن و تیرخوردن نسبت بدان بازیچه نمود. در بیابانها عُلاله‌ای[۱] که دهان بدان بجنبانند، یا بُلاله‌ای[۲] که لب بدان تر کنند نمی‌یافتند. قوتْ خود کی می‌دید؟ در وقتِ حرکتِ ریاح سموم نَفَس مردم چون نفس محموم می‌بود، تا چهار هزار مرد بکرمان رسید. بعضی بر گاو و بعضی بر بهیمه آمدند. و در کرمان **بُراق حاجب** بنیابتِ برادرش **غیاث‌الدّین** نشسته بود — و این **بُراقْ** حاجبِ **گورخان** مَلِکِ خطا بود، در ابتداءِ مکاشفتْ برسالت پیش **سلطان محمّد** آمد، او را از مراجعت منع کرد. می‌خواست که در خواصِّ او منتظم باشد. پس در خوارزم محصور بود، تا آنگاه که دیار و امصار **گورخان** را حقّ تعالی بسلطان داد، اورا بر درگاه حاضر کرد و در زمرهٔ باقیِ حُجّاب منتظم گردانید. و چون واقعهٔ تاتار شد روزگار او را بخدمت **غیاث‌الدّین** انداخت. **غیاث‌الدّین** صاحبِ کرمان بود، او را در حرم کرم جای داد، و در اصطناع او مبالغه نمود. و چون **غیاث‌الدّین** را عزمِ عراق لایح شد **براق** را بکرمان، بخیال آنکه از وفاءِ او نگردد، بنیابتِ خود بگذاشت. می‌پنداشت که کردار نیک* بزودی ثمره دهد، و انعام را بشکر مجازات کند. ندانست که ص۱۰۹

۱- معادل «لب نانی» و «سدّ رمقی» یعنی اندک خوراکی که بدندان بخایند. | ۲- معادل «قطرهٔ آبی» و «لب ترکنی» و آنچه خشکی دهان و گلو بدان رفع شود. |

رضای دشمن دیرینه و ازالت کینه از ساحت سینهٔ او نتواند بدست کردن — پس **براق** آنجا اقامت کرد، تا آنکه که **جلال‌الدّین** رسید، اورا در ظاهر مطیع یافت. در گواشیر که دارالمملکه و محلّ سریر است یکماهی اقامت کرد. آنکه از صفای فکری که **جلال‌الدّین** را بود حدس کرد که **براق** در پی مکری و اظهار غدریست، با وجوهِ اصحابِ خود که اهل وفا و حفیظت بودند در باب او مشاورت کرد. **اورخان** گفت: او را باید گرفتن و مملکت کرمان مستخلص کردن، و بدان مستظهر شدن. و بر این سخن مزید نبود، امّا وزیر **شرف‌الملک‌جَندی** معروف به **خواجهٔ جهان** مخالفت کرد و گفت: اوّل کسی از وُلات و حکّام ولایات که بذل طاعت کرد اوست، و غدری که اندیشه کرده‌است، اگرچه بتحقیق می‌پیوندند[1]، امّا هر کسی بر این معنی اطّلاعی ندارد، اگر زود زود جزای غدر در کنار او نهد دلها برمَندو خاطرها منفعل شوند، و نیتهای مردم بگردد، و بخللهای بزرگ سرایت کند. پس **جلال‌الدّین** بر صوب شیراز حرکت کرد. اتابك **علاءالدّوله** صاحبِ یزد بخدمت او آمد، و اظهار طاعت کرد، و برسم تَقدِمَه از نقودو خدم چندانی آورد که منزل **جلال‌الدّین** بدان معمور شد. او را **اتاخان** لقب کرد، و توقیعی جهتِ تقریر بلادی که دارد بوی داد. و اتابك **سعد** صاحبِ پارس از برادرش * **غیاث‌الدّین** جهتِ اسبابی که ذکر رفته ۱۱۰
است مستوحش بود، **جلال‌الدّین** در اصلاح جانبِ و اختصاص او بخود رغبت نمود، و وزیر **شرف‌الملک** را بدو فرستاد، و دخترِ او را جهتِ خود خطبه کرد. در اجابت و انقیادو تحصیل مرامِ او مبادرت نمود، و وزیر با قضاءِ وَطَر مراجعت

۱- شاید: می‌پیوندد.

کرد، استصحاب کریمهٔ او کرده و از صدفِ مملکت بشرف درگاه سلطنت دُرّی یتیم آورده. **جلال الدّین** بدان مصاهرت مظاهرت نمود، و عزایم همگنان قوّت گرفت، و از شیراز باصفهان آمد، و **قاضی رکن‌الدّین مسعود بن صاعد** استقبال او کرد، چون تشنه که بآب زلال رود، و عاشق که برابرِ معشوق دَوَد. و اهل اصفهان جمله خدمتهای لایق و پسندیده تقدیم داشتند چنانکه لشکر خشنود گشت. و چون **غیاث‌الدّین** شنید که او متوسّطِ ممالك عراق باصفهان پیوسته‌است با عساکر سلطانی که در کنف رعایت او بودند، قربِ سی هزار مرد، در طرد او توجّه کرد. چون **جلال‌الدّین** قرب او دانست دیگر توقُّف نتوانست، با حزب خود امید از مآرب قطع کرده، و برفواتِ مطالب حزین گشته، مراجعت کرد. **اودك**[1] **امیر آخُر** را که از دُهاتِ خواص او بود به **غیاث الدّین** فرستادو گفت: شدایدی که بعد از سلطان سعید بمن رسید اگر بر کوه عرض کنند از تحمّل آن ابا کندو بترسد. در این وقت که جهانِ فراخ بر من چون دلِ من و چشم غلامانِ تو تنگ شده‌است دست از موروث و مکتسب افشانده قصد تو کردم، * تا مگر دو سه روزی پیش تو بیاسایم. اکنون که دانستم که ص۱
قِرای ضیف پیش تو جز ظُبای سیف نیست، و واردِ نزول را جز صارم صقیل نُزل نمی‌فرستی، چون شتران تشنگی کشیده‌و آب دیده، و با آبِ دیده ورود نا کرده[2] بصدّو ردّ ملزم شوند، اینك باز می‌گردم. و سَلَب **تولی خان** پسر **چنگزخان** را که در مصاف پَرْوان[3] کشته شده بود، با اسب و شمشیر او بوی فرستاد. چون

۱ـ آیا این همان ادك سابق‌الذکراست؟(ص۹۹) | ۲ـ شاید: ورود نا کرده که. | ۳ـ در اصل: پرواز. |

غیاث‌الدّین پیغام بشنید دل نرم کرد ، و چیزی باز گشت و لشکرها بییلاقها پراکنده شدند . و **جلال‌الدّین** انگشتریی چند در صحبتِ رسول بنشانی بامراء وی فرستاده ، و باحسان و عاطفت زبان داده [بود] . بعضی انگشتری قبول کرده سکوت‌را کار فرمودند ، و ملتزم موافقت سلطان شدند ، و بعضی به **غیاث‌الدّین** بردند و صورت حال عرض کردند . فرمود تا رسول‌را گرفتند . و **ابو بکر مَلِك** خالوزادهٔ **جلال‌الدّین** بود ، پیش **جلال‌الدّین** آمد و گفت : دلها و دیدها مُشتاقِ تؤاند ، توقُّف چیست ؟ **جلال‌الدّین** با سه هزار مردِ ضعیف توکّل برخدای قوی کرده سوار شد ، و چون ابرِ گران که بادِ وزان سوقِ او کند ، با مردانی که در وُعور وُعول ، و در سُهول سُیول بودند ، روان شد ؛ لغام ریزان کرده بلشکرگاه او فرود آمدند ، در وقتی که روزِ روشن از غبارِ مراکب شبِ تیره بود ، و سنانها برشکل اختران می‌درخشید . **غیاث‌الدّین** را مجال تدبیر نماند ، و ناگاه نفیر شنید ، از سر شتاب اسپِ نوبت را[1] سوار شده بقلعهٔ سلوقان رفت . **جلال‌الدّین**

۱۱۲ بخیمهٔ او در درآمد . **بگلر آی** والدهٔ **غیاث‌الدّین** را * بدید ، ادبِ خدمت و شرط تعظیم و حرمت بجای آورد ، و بر انزعاج **غیاث‌الدّین** انکار نمود ، و گفت : مرا از برادران جز وی نمانده‌است ، و من از ارادت او عدول نخواهم کردن . او دیدهٔ بینای منست بلکه از دست و دیدهٔ من عزیزتر است . **بگلر آی‌خاتون** به **غیاث‌الدّین** فرستاد که آرام گیرد و اندیشهٔ بد نکنند . **غیاث‌الدّین** چون آمن شد بخدمت مراجعت کرد ، و همدیگر را در کنار گرفتند ، و **جلال‌الدّین** بجای سلاطین بنشست . خانان و ملوك و امرا کفن بر گردن کرده می‌آمدند و

۱- در اصل : نوبت‌اسب را .

روی بر خاك می‌مالیدند ، و سبب تقصیری که در إسعادِ او کرده بودند ، بقدم استغفار ایستاده اعتذار می‌نمودند . عفو فرموده از گذشته در می گذشت ، و انسِ رمیده حاصل و خوفِ حاصل زایل می گشت . اندك زمان نگذشت که تمامتِ متغلّبان و ارباب ولایات از خراسان و مازندران بدرگاه حاضر شده بودند ، و هر که در ایّامِ فترت زندگانی بوجه کرده بود جای خود برو مقرّر می‌شد ، و هر که طریقهٔ بد گرفته وبال طغیان می کشید ، و غِسلینِ عذابِ عاجل می‌چشید — با آنکه پیش‌ازان هر یکی گوشه‌ای گرفته‌و بمعقلی پناه برده بود ، و بر **غیاث الدّین** بخطبهٔ مجرّد منّت می‌نهادند ، و بقایای ارواح در تجاذب‌و تسالبِ ایشان در معرض فنا و استیصال آمده بود — ایّامِ سلطان **جلال الدّین** ، اعلی‌الله فی الشّهادة درجته ، کربتهارا فرج بخشید ، و آتش فتنه را اطفا فرمود ، و عمّال‌و وزرا در اطراف‌و اکناف با توقیعات **جلال الدّین** متفرّق‌و منتشر شدندو ضبط ممالك کردند .

۱۱۳ل

[۴۱] ذکر * بعضی از سیرت غیاث‌الدّین

در این مدّت که سلطان **جلال‌الدّین** با کفّارِ مغل و هند مباشرتِ کفاح و مداومت رماح و صفاح می‌کرد جمعی از شدادِ لشکر سلطان **محمّد** که در بیشها پنهان شده و بمصاعب[1] پناه برده بودند به **غیاث‌الدّین** متّصل شدند، و با ایشان بعراق آمد و عراق را مِلك کرد، و در خراسان و مازندران بنام او خطبه خواندند. و هر متغلّبی بگوشه‌ای مقیم شد، حمل اتاوه بخزانه نمی‌فرستاد، و جز بزبان طاعت نمی‌کرد: **تاج‌الدّین قمر** بر نشاور مستولی شد، و اعمالِ آن‌را، اگر چه شوریده و آشفته بود، با خود گرفت؛ و **یلان قوش**[2] **ایلچی پهلوان** بر سبزوار و بَیْهَق و مضافاتِ آن حکم کرد؛ و **شال خطائی** جُوَیْن و جام و باخرز و آن حوالی‌را فرو گرفت؛ و شخصی دیگر از اسفهسلَاران **نظام‌الدّین علی** لقب داشت، اسفراین و بَنْدَوار[3] و توابع آن مستخلص کرد؛ و دیگری اسفهسلّار **ابوحسن**[4]، که در ایّام سلطان بزرگ **شمس‌الدّین علیّ بن عمر** معروف بود، **قلعهٔ** صلول‌را مِلك کرد، و بعداز مدّتی آتش او بالا گرفت، و میان او و **نظام‌الدّین علی** حربهای متوالی واقع شد، و خلقی بسیار در میانه تلف شد؛ و **اختیار الدّین زنگی بن محمّد بن عمر بن حمزه** به نسا باز گشت، و او با برادران و عمّ زادگان نوزده سال در خوارزم از خروج ممنوع بودند، در این فرصت بنسا که از پدر میراث بود باز گشت و مِلك کرد، امّا مدّتِ او آنجا دراز نکشید، بعداز و

۱- بنظرمیرسد که مصاعب بجای صعاب یا صعبات بکار رفته‌است. | ۲- در عَ چاپی: یلتقوبن؛ بَ مَ بکنقوبن (بجای یَلَنْقُوش). | ۳- بَ مَ: بُندوار. | ۴- در اصل: ابوحش. |

نصرة‌الدّین حمزة بن محمّد[۱] پسر عمّ او جای او گرفت ؛ و **تاج‌الدّین عمر**[۲] که از ترکمانان بود ابیوردو خَرَقان با مضافات مرو بگرفت ، و قلعهٔ مرغه‌را * که مُناطح سماكو مُصافح افلاكست عمارت کرد . ص۱۴،

حال خراسان بر این نمط بود و بر این قیاس مازندران‌و عراق در دست متغلّبان بود ، و **غیاث‌الدّین** از سلطنت جز خطبه نداشت . شب‌و روز در استیفاءِ لذّات منهمك بود ؛ هرگز حسام مغمودِ او مشهور نگشت ، و بمقام محمود مذکور نشد . و در اثناءِ آن ده هزار لشکرِ تاتار متوجّه او شدند ، بکرمان نتوانست درنگ کردن ، در حال روی بجبال نهاد ، و از پیشِ عراق برخاست تا هر چه خواستند ، از نهب‌و غارت‌و احراق‌و قتل ، کردند . و چون ترکان سستیِ او در سیاست بدیدند بفساد و تخریب بلادو تعذیب عباد مشغول شدند ، و هرچه از اَرماقِ عراق تاتار باقی گذاشته بود ترکان بآخر آوردند . بکنار دیه می‌آمدندو در شب کمین می‌کردند ، بامداد که مواشیِ رعیّت بچرا بدر می‌شد روانی بطرف شهر می‌راندند ، و نهاراً جهاراً می‌فروختند ، چندانکه رعیّت استغاثت می‌کردند **غیاث‌الدّین** اغاثت نمی‌کرد . صاحب چهارپا چون مددی نمی‌یافت هر بار باز می‌خرید ، چه ارزان‌تر ازان نمی‌یافت . و آن فساد همه از رخاوتِ تدبیرِ **غیاث‌الدّین** بود ، و الّا او بنفس خود شهامت و حزمی که داشت چون سیف قاطع و بدر لامع بود ، و چون موادّ اموال از خزانه منقطع شد از سر ضرورت اسکات اتراك می‌کرد ، ولی بر سکوت نمی‌افزود ، و اگر یکی از

۱ــ نسب کامل او بر طابق ع نصرة الدین حمزة بن محمد بن حمزة بن عمر بن حمزه است .

۲ــ ع : تاج الدین عمربن مسعود .

اتراك در طلب الحاح می کرد در لقبِ او چیزی زیاده می کرد — اگر امیر بودی در لقب **مَلِك** می‌افزود ، و اگر* مَلِك بودی به **خان** خطاب می‌فرمود — بدین عشوه روزگار می گذرانید . **ابوبکر خوارزمی** در این ابیات گوئی که وصف حال او کرده‌است : ۱۱۵ص

مالی رأیتُ بنی‌العبّاسِ قد فَتَحوا مِنَ الکُنی و منَ الأَسماءِ أبوابا
ولقَّبوا رجلاً لو عاش اوّلُهم ما کان یَجعلُه للحَشّ[1] بوّابا
قَلَّ الدَّراهِمُ فی کَفَّیْ خلیفتِنا هٰذا فأَنفقَ فی الأَقوام ألقابا

و هر چه در تحت تملّك او بود والده **بگلر آی** بران متحکّم گشت ، و خود را **خداوند جهان**[2] لقب کرد ، و مردم عظیم در خباط افتادند . دایم جنگها و خصومتها بود ، و میان امراء که بتغلّب ممالك و اطراف گرفته بودند ، جهت انتزاع ولایت از همدیگر ، قتل و آشوب و قطع راهها و فسادِ اوباش و دزدان منقطع نمی‌شد ، تاآنکه که حقّ تعالی بر خلق بطلوع رایات جلالی از هند منّت نهاد ، و زمان در کنفِ امان او درآمد ، و خلق عالم آسایش یافت ، و مفسدان منزجر گشتند ، و امور امم در ذِمم او منتظم شد .

و چون ذکر **شرف‌الملك** وارد شد هراینه از [تقریر] منشاو مبدای کار او ناگزیر بود ، و بیان انتقال او در مناصب إلیٰ أن وَصل إلی الوزارة لازم آمد .

۱- مراد ازحَشّ ظاهراً مستراح است ، اگرچه بمعنی بوستان نیزهست . | ۲- بَ مَ : خوالد جهان ، و در متن عربی گفته‌است که « به شیوهٔ ترکان خاتون مادر سلطان » . |

[۴۲] ذکر شرف‌الملك فخرالدّین علیّ بن ابی القاسم الجَنْدی

او مدّتی بنیابتِ استیفاءِ جَند موسوم بود، و آن اوّلِ أشغال و بدایت اعمال او بود، بعدازان باستقلال مستوفی شد، و در آن عهد **نجیب‌الدّین شهرستانی**[1] معروف به **قصّه‌دار** وزیرِ جَند بود — و قصّه‌دار کسیست که* در روزهای هفته ص۱۶۱ ارباب ظُلامات قَصَص حاجات خود بوی رفع کنند، و او شب آدینه در وقت فراغتِ سلطان بموقفِ عرض رساند، و جوابها بستاند، و آن پیش ایشان از مناصب بزرگست — و پسر او **بهاءالملك حاجبی** در جَند نیابتِ پدر می‌کرد[2]، و **نجیب‌الدّین** در[این] منصب ملازم سلطان بود وقتی که سلطان صاحبِ جیش خراسان بود. و در این منصب موادّ انتفاع و أمدادِ ارتفاع بسیار و بی‌انقطاع باشد. چون **فخرالدّین** در منصب استیفا متمکّن شد طمع او در مغالبتِ **نجیب الدّین** و مسالبتِ منصب وزارتِ جَند از وی مستحکم شد، وی را بدویست هزار دینار رفع کرد.

و در آن زمان که **فخرالدّین** وزیر شد و **شرف الملکش** لقب گشت، و بمرتبهٔ **خواجهٔ جهانی** رسیده بود، روزی در مجلس انس حکایت کرد که: چون بر این رفیعت عزیمت‌را محکم کردم با بعضی از اکابر صدور، که در صدق مناصحتِ ایشان شبهتی نبود، مشاورت کردم، همه بیك زبان إنذار و تحذیرِ

۱- چاپ هوداس: الشهرزوری. | ۲- اینجا در نسخهٔ بَ مَ تشویشی هست ناشی از پس و پیش شدن چند ورق در نسخه‌ای که این یك از روی آن نقل شده‌است. |

تمام کردند، چه محل معمر رو سخن مقبول او، با تمکّن در دولت، می‌دانستند. چون شروع کرده بودم نفس امّاره مرتدع نشد، رفع را تمام کردم و در دیوان ثبت کرده بسلطان اِنها کردند. سلطان روزی بارِ عامّ داده و نشسته بود، من نیز در جملهٔ مردم در آمدم و در أخریاتِ صفوف ایستادم. **نجیب‌الدّین** را دیدم بقرب پایهٔ تخت اعلی ایستاد. بالای او دو سه کس بیش نبودند، و او سر پیش انداخته متفکّر. سلطان* با وی خطاب کرد که: سببِ دل مشغولی چیست؟ ۱۱۷
چه گمان می‌بری که باندك رفعی که بر تو نبشته‌اند مرتبهٔ ترا پیش من بشکنند؟ بخدای ربّ العزّه و بروان پدرم سعید سلطان اعظم، من هرگز از این رفیعَت مطالبتی نخواهم کردن، همه را به‌پسر تو **بهاءالملك حاجی** بخشیدم. **نجیب الدّین** زمین بوسه کرد، و عظمتِ محلّ او مرا معلوم شد، و هیبت و رُعبی تمام بدرون من راه یافت. باز گشتم، پای از حرکت مانده و آیت خیبت بر سر مساعی خوانده، صبر و شکیبائی رمیده و امید از عمر و زندگانی بریده، چه معادات با ارباب سعادات خارج عاداتِ عقلا و کُفاتست، ثمره جز پشیمانی و پریشانی ندهد. پس در خوارزم روزگاری بر من گذشت که ایّام آن در سواد چون شبهای تیره بود و لیالی در سُهاد چون ایّامِ اهل فکرت و بصیرت، تا روزی امر عالی بیرون آمد که وزارتِ جند بمن تقلید کنند. کَمَدی که در دل بود کم شد، و جذوهٔ سرور که منجمد[1] افروخته گشت.

آری، بعد هذا مدّت چهار سال متقلّد وزارت جند بود، پشت رعیّت را بظلم و جور گرانبار گردانیده، و حیفها آشکارا گشته، که ناگاه اتّفاق افتاد که سلطان

۱- «بود» برای احتراز از تکرار حذف شده‌است وکاش نشده بود.

متوجّه بخارا شد، و بر جَند گذشت. همه بدادگاه حاضر شدند، و فریاد و شکایت آغاز کردند، و در آن باب مبالَغها نمودند. سلطان فرمود که آن خاکسارِ بدکردار را جزا دهند تا عبرت ظالمان دیگر شود، و درون متظلّمان انطفاء پذیرد. از بیمِ سر متواری شد، و خودرا ببخارا انداخت. نایب اورا* دریافتند و ص۸ بجای منوب چون مرغ آبی بآتش بتافتند. **فخر الدّین** در آنجا نتوانست اقامت کردن بطالقان رفت، و خبر خودرا پوشیده گردانید، تا آنکه حوادثِ هجوم تاتار **جلال الدّین** را بولایت هند انداخت، او بخدمت سلطان مبادرت کرد و در جملهٔ حجّاب مرتّب شد. مردی زبان‌آور و دلیر بود، سخنی خوش گفتی و در لغت ترکی فصاحتی داشت تمام. مدّتی در این حجابت بماند تا واقعهٔ آب سند، چنانکه شرح رفته‌است، واقع شد. ارباب دولت میان قتیل و غریق منقسم شدند. بعضی‌را آتش فتنه بخورد و بعضی‌را آب سند ببرد. و وزیر **شمس الملك شهاب الدّین الپ** هروی بر دست **قباچه** هلاك شد، و صدر دیوان از کسی که بضبط ممالك قیام نماید خالی ماند. او را در صدر وزارت، بنیابتِ کسی که مترشّح آن مَنصب باشد و فیمابعد بدو مفوّض کنند، نشاندند. تقادیر روزگار مساعدتِ او کرد و درآن کار بماند، و مرتبه‌ای که کِباشِ صدور بران مناطحت کردندی بی‌تعب میسّر شد. قدر او بلند و نام او بزرگ شد، و بعصام مروّت تمسّك نموده از عظام بُنوّت مستغنی گشت. هیچ کس در آنچه بصددِ آن در آمده بود مزاحمت وی نکرد الّا بنکبتی رسید و خیبتی کشید، و باآنکه چنین تمکّنی داشت، و دست در ارتفاعات اقالیم زده بود، و بهرگونه که خاطر او خواستی خرج می کرد، سلطان او را بمنزلتِ وزارت فرو نیاورد، و جز **شرف الملك**

خطاب نکرد.

و عادت سلاطین خوارزم چنانست که وزیر را **خواجه** خطاب کنند، و روزِ بار* بردست راست سلطان نشانند؛ او در ایّام وزارت بجای حجّاب در برابر سلطان می‌نشست. و جز بر خوان عامّ ننشستی؛ و هرکرا **نظام‌الملك** یا **شرف الملك** [خواندندی] یعنی بملك اضافت کردندی، بایستی که بر خوان خاصّ نشستی. پیش ازو وزیران در دیوان در مسند أسود می‌نشستند؛ **شرف‌الملك** پشتی و مسند نداشت، بل چون بخانهٔ خویش بودی آنجا در پشتی می‌نشست. و ازعادات وزرا آنست که چون در دیوان بجای وزارت نشسته باشد[1] جهت کسی قیام نکردی[1] اگرچه ملك بودی، تا ناموسِ منصب بر قرار ماندی، چه مقام وزیر قائم مقام سریراست، حرمتِ آن نگاه باید داشتن؛ **شرف‌الملك** جهت ارباب مناصب برمی‌خاست. همچنان وزراء ماضی‌را در وقت سواری چهارحربه، دستها در زر گرفته، پیش بر می‌گرفتند؛ سلطان او را در آن باب اجازت نداد. باقی احوال او متفرّق هر یکی در موضع خویش گفته آید.[2]

۱۱۹a

۱ـ فعل مفرد بجای فعل جمع بکار برده‌است. | ۲ـ اینجا در متن عربی یک باب در احوال مؤلّف و کیفیّتِ پیوستن او بدرگاه جلال‌الدین در سال ۶۲۲ و تعیین شدن بسمت صاحب دیوان انشا مندرج‌است که مترجم آن‌را لازم ندانسته و حذف کرده‌است. مضمون آن‌را در مقدّمهٔ کتاب خواهم گنجانید. |

[۴۳] ذکر مسیر سلطـان بصوب خوزستان

چون سلطان با برادر خود **غیاث‌الدّین** مستولی شد، و او را همچون یکی از امراء تابع امر و رای خود گردانید، بخوزستان رفت و زمستان آنجا بر آورد، و از آنجا **ضیاءالملك علاءالدّین محمّد نَسَوی** را بدیوان عزیز برسالت فرستاد، و مضمون جز تعنُّت و عتـاب نبود. و پیش ازو **جهان پهلوان** را برسم یـزَك فرستاده بود، و مذکور مصادف لشکری از دیوان عزیز شده، و عربی از خفاجه هم برابر آمده و بر ایشان زده، و **جهان پهلوان** ظفر یافته، * و هتك حرمت و خرق هیبت کرده، و آن لشکر ببغداد بر وجهی غیر مرضیّ مراجعت نموده؛ و جمعی از ایشان بمُخَیّم سلطان حاضر کرده شدند، باطلاق فرمان داد. بعدازآن حادثه **ضیاءالملك** ببغداد رسید، اکرام و احترامی که معهود و مألوف بود ندید[۱]، و مدّتی آنجا موقوف ماند، و مردم از هر باب سخن می‌گفتند. و چون سلطان مراغه را بگرفت در معاودت، با حظّی وافر از انعام، اجازت یافت. ص۱۲۰

و چون بهـار شد سلطان از نواحیِ بغداد بجانب آذربیجان توجّه فرمود، چون بر ناحیتِ دَقوقا مشرف شد اهل آن بر بـارو رفتند، و زبان بشتیمت و ایذا دراز کردند. سلطان در خشم شد، فرمود که زَحْف کردند، و بیك حمله اعلام بالای سور رفت، و دست بشمشیر دراز کردند، و تا نداء عَفَا اللهُ عمّا سَلَف رسیدن خلقی بسیار تلف شد. آنگه سلطـان بجبال همدان رسید، خبر عبور **یغان طایسی** که داماد **غیاث‌الدّین** بود از آذربیجان بعراق شنید که بعدازآنکه

۱- در اصل: بدید.

بآذربیجان با اتابك **ازبك** بمخالفتِ سلطـان مُخالفت کرده بود [روی بعـراق آورده و در همدان نشسته بود][1]. عنان بگردانیدو اورا کبس کردو امان داد[2].

۱- این جمله برای تکمیل عبارت اصل از متن عربی ترجمه و افزوده شد . | ۲- شرح این واقعه‌را مصنّف در همان باب داده بوده‌است که بین بابهـای ۴۲ و ۴۳ حذف شده‌است و بآن اشاره کردم . |

[۴۴] ذکر گرفتن سلطان آذربیجان را

چون **یغان طایسی** در خدمت سلطان منتظم شد، و در عراق کسی از اهل فساد نماند، سلطان بآذربیجان رفت، و چون نزدیك رسید مکتوباتِ اهل مراغه به **شرف‌الملك** وارد شد، مَبنی بر آنکه سلطان را تحریض فرماید* که هرچه زودتر مظلومان را از ظلمه برهاندو استیلاءِ [أرباب دولت‌و] و تحکّماتِ زنان[۱] از سرِ مسلمانان دور کند، و شرّ گرجیان که از ضعف اتابك **ازبك** حاصل است از اهل ایمان زایل گرداند[۲]. سلطان بی‌منازعی بآذربیجان درآمد، و از آنجا **قاضی‌مجیرالدّین عمربن سعد خوارزمی** را بسلطان روم و ملوكِ شام و مصر فرستاد، بانهاءِ تملّك دیار آذربیجان‌و قلع انیابِ تشبّث گرجیان بزخم سنان‌و شمشیرِ برّان، و اعلام میل بغزاءِ کُرج، وعزم برنهب‌و احراق‌و تخریب‌و ارهاق؛ و در ضمن آن [رغبتِ‌خویش در گشودنِ] درِ محبّت‌و فتح ابواب مراسلات‌و ارسال رسل‌از جانبین عرضه داشت. ص۱

و همان روز دیوان کتابت انشارا بمن تفویض کرد، بی‌رغبتی متقلّد شدم، و از قلّتِ تجربت‌و عدم خبرت‌آن [را] کاره بودم، و از جاه رفیع آن که نفع‌و ضررش‌عامّ و عُسرو یُسرش هریکی بر جاو مقام، خبرنداشتم. و روز بود که مرا زیادت از هزار دینار از منافع دیوان انشا در نخجوان حاصل شد، وقتی که سلطان کار اهل خراسان و مازندران می‌ساخت؛ و امّا فتوحی که کم از هزار دینار باشد خود راتبِ هر روزه بود، که مادّهٔ آن هیچ منقطع نمی‌شد. پس

۱- در اصل: زبان. | ۲- در اصل: گردانند. |

چنان شدم که اگر کسی نام انشا ببردی پیش من با وی جنگ می کردم.

قاضی **مجیر الدّین** متوجّهِ آن دیار گشته از بندگی رکاب همایون منفصل شد، و چون مراجعت کرد فتح تفلیس میسّرشده بود. و سلطان از مراغه بجانب اوجان کوچ کرد، و آن چراگاهی خوش و مرغزاری دلکش‌است. روزی‌چند آنجا اقامت کرد، و حوایج لشکر از تبریز* می‌آوردند. دختر **طغرل بن ارسلان** ۱۲۲
که زن اتابك **ازبك** بود آنجا در شهر بود. کسی بازارجیانِ لشکر را منع نکرد. و در خفیه از اهل تبریز جمعی آمدندو سلطان را در تملّك شهر إطماع کردند. پس لشکر سلطان بر در شهر آمدند، و از جوانب محیط شدند. رئیس **نظام الدّین**، برادر **شمس الدّین طغرائی**، که حاکم‌و مالك رقاب اهل شهر بود، و اسلاف و آباء ایشان همه بزرگان‌و حکّام آن شهر بوده و مودّت ایشان بدماء آمیخته، بیرون آمد. سلطان فرمود که ترتیب منجنیق و نردبانها کردند. درختانِ باغهارا می‌بریدند، و آلات حصار مرتّب می‌شد. بعدِ هفت روز رسولِ دخترِ **سلطان طغرل** بطلب امان آمد، و التماس کرد که ملکه با خَوَل‌و خَدَم بخوی رود، و بدرقهٔ سلطان ایشان‌را بسلامت آن جایگه برساند. سلطان اجابت فرمود، و ملکه تبریز را در سنهٔ اثنین وعشرین وستّمائة تسلیم کرد، و خادمانِ خاصِ سلطان **تاج الدّین قلچ** و **بدر الدّین هلال** را فرمود که بمذکوره بدرقه شدند، و بسلامت بخوی رسانیدند. و سلطان بتبریز در آمد، و بسرای سلطنت فرود آمدو ریاست به **نظام الدّین** داد، و حال **شمس الدّین طغرائی** در نفاذِ حکم و قبول قول مستمرّ بود، امّا در امور دیوان‌و اشغالِ مالی خوضی‌نمی‌کرد. مصالح رعیّت‌و ترفیه عامّه‌را گوش می‌داشت، و مفسدان‌و سفهارا تا هنگام اجل زجر می کرد.

[۴۵] ذکر جنگ سلطان با گرجیان و انهزام* ملاعین ص۳

چون سلطان ممالك آذربیجان‌را مالك شد از لشکر گرج درموضعِ[1] نزدیکی از حدود دُوین که آن را گَرْپی[2] گویند، قرب شصت هزار سوار جمع شده اظهار جلادت‌و اضمار بلادت می کردند، و از مجاورت سلطان ببلاءِ مقیم‌و مُقْعِد مبتلا شدند. و غرض ایشان درآن اجتماع آن بود که سلطان کثرت‌و شوکت ایشان دانسته در صلح و مهادنت رغبت نماید، و بر زوال دولت اتابکیان تأسّف می‌خوردند، چه آن دولت مَصیدهٔ ایشان بود، هرچه خواستند در آن دولت تقدیم می‌داشتند. سلطان از جمعیّت ایشان خبر یافت' با لشکرهائی که حاضر بودند بدان صوب شتافت' و بتفرّقِ عساکر در اقطاعات عراق و نواحی دیگر التفات نکرد.

و چون بکنار آب ارس رسید امیران اتراك و مقدّم ایشان **جهان‌پهلوان** و **قوقا** گفتند که: دشمن نزدیکست و جمعیّتِ تمام دارد. جوابِ سلطان‌غیرازان نبود که پاشنه بر اسپ زد و خودرا در آب انداخت' و باك نداشته بطرف دشمن عبور کرد. لشکر بضرورت در پی رفتند. چون به کرپی رسید لشکر دشمن‌را دید نزول کرده؛ سوادی چون ظلمتِ شبْ جهان گرفته، و چون کواکب از حدّ حصر گذشته؛ خروش ایشان پردهٔ ابـر می‌دریدو بگوش ستاره می‌رسید. ترس‌و هیبتی که از اغنام سائمه در دل ذئاب گرسنه نشیند در دل سلطان ازیشان بنشست' و در برابر ایشان* بزیر تل صف[3] کشیده لشکر را بنفس خود بقلب‌و ص٤

۱- دراصل: موضعی. | ۲- چنین‌است دراصل ما، رجوع شود بجهانگشای ج ۲ ص ۱۵۹. |

میمنه‌و میسره مرتّب کرد ، قلبی مشحون به کُمات و میمنه‌ای مملوّ به رُمات و میسره‌ای محفوف به حُمات ، و تا شب منتظر نزول ایشان می‌بود .

و چون فرو نیامدند ، و وقتِ غروب شد ، خرگاهی کوچك برای سلطان بزدند ، در مقابلهٔ قلب فرو آمد، و بخانان و امرا فرستاد که تا سحر بنوبت سَهَر کشند . و چون روز شد همه‌را حاضر کردو گفت : دشمنْ تَركِ مصاولت کرده[و] عزم مماطلت کرده‌است ، رای ورای آن نیست که از هرجانبی بر ایشان حمله کنیم ، و اگر ایشان نیز حمله کنند بزخم تیر جواب گوئیم . پس سلطان روی به پشته نهاد ، و بحرکتِ او از هر طرف حمله کردند . چون میسرهٔ سلطان بیکبار بانگ کردند که بربالا باید رفتن **غیاث‌الدّین** برادر سلطان‌و **اورخان‌و یغان طایسی** و چندی دیگر از امرا در میسره بودند ، **شلوه** که از مشهورانِ دلیران گرج بود بر ایشان حمله کرد، پیاده شدندو تیرباران کردند . لشکر گرج منهزم شد ، راه گریزرا پیش گرفتند ، و لشکرسلطان با ایشان مختلط شده شمشیر را کار فرمودند، چنانکه در یك ساعت قربِ چهار هزار مردِ جنگی بر معرکه مفروش گشت ، و آنها که بقایا بودند خود را از نهیب لشکر میان کشتگان پنهان می کردند .

سلطان بر سرپشته بایستاد ، گرجیان را گرفتار می‌آوردند . و سلطان فرمود که خرگاه زدند در جائی که هر که بخدمت سلطان توجّه می کرد از امرا وغیرهم پای بر جُثَثِ کشتگان* نهاده بحضرت می‌رسید . ۱۲۵ب

و **شمس‌الدّین قمی**، که از حُجّابِ اتابك **ازبك** بود ، حکایت کرد و گفت : اتابك مرا در زمان استیلاءِ گرج آنجا فرستاد . **شلوه** با من درسخن درشتی کرد،

و از حدّ ادب در گذشت و گفت: می‌خواستم که علیّ (یعنی امیرالمؤمنین کرّم‌الله وجهه) در این زمان باقی می‌بود تا چیزی از بأس خود بدو می‌نمودم که روز بدرو حنین را فراموش می‌کرد. پس در آن روز که آن لشکر بشکست **شلوه** نمی‌دانست که بکدام صوب حرکت کند، پس فرود آمد و میان کشتگان بخفت، و روی خود را بخون بیالود. پسر دایهٔ **غیاث‌الدّین** که هنوز کودک بود او را بشناخت، از آن میان بدر آورده دست بسته بحضرت سلطان آورد. حقّ تعالی آن سگ لعین‌را در مجاوزت حدّ ادب که کرده بود دروغ زن گردانید، و بدست کودکی گرفتار کرد. سلطان او را امان داد و در کشتن شتاب نکرد، تا حسن صنیع حقّ تعالی با طاعنانِ در مُظهران دین و ناشران کلمهٔ یقین ظاهر گرداند.

و **تاج‌الدّین قلج**‌را با جماعتی از امراءِ گرج که در قید اسر در آمده بودند و سری چند از سرهای کشتگان، ببشارت فتح بتبریز فرستاد، و از آنجا بشهر دُوِین رفت، و زَحف کرده همان روز بگرفت. قاضیِ دُوِین‌را فرمود که زنان و فرزندان مسلمانان‌را جدا کرد، و حقّ تعالی در آن حرکت به برکتِ نهضتِ سلطانی اموال موفور و غنایم غیر محصور کرامت کرد. و در همان روز **شرف الدّین*** از درهٔ سرماری و **حسام الدّین خضر** بخدمت رسیدند. و سلطان فرمود ص۲٦ که جهت ایشان توقیع بتقریر ممالکی که داشتند نوشتند.

[۴۶] ذکر عود سلطان از دُوین بتبریز، و گذاشتن امراءِ میمنه‌را بگرجستان در سنهٔ اثنی وعشرین وستّمائة

سلطان بعد از آنکه ظفر یافت غارات را[1] باُخرَیاتِ بلاد ابخاز پراکنده گردانید، و بنفس خود قصد تفلیس کرد. **شرف‌الملك** بتبریز بود. مکتوب فرستاد که: **شمس‌الدّین طغرائی** و برادرزادهٔ او و **نظام‌الدّین** رئیس که برادرش است، با همدیگر درگرفتن و اهلاك او و عصیان بر سلطان مؤامره کرده‌اند. و این معنی عینِ إفك‌و زور بود. بعداز مدّتی بوضوح برهان محقّق شد که صریح بهتانست. **طغرائی** مردی دین‌دار و منصف بود، پیوسته ظلمه‌را از تعرّض رعایا باز می‌داشت، و بحیف‌و تجاوزِ انصاف راضی نمی‌شد. هروقت که اهل تبریزرا تکلیف مالایُطاق کردندی گاه بشفاعت‌و گاه بتوبیخ‌و شناعت مانع می‌شد. نایبانِ **شرف‌الملك** را آن خوش نمی‌آمد، چه مالك آن بقعه در وقتی شدند که اسباب بتاراج داده، و غارت‌و زحمات دیده بودند. مال اندك ایشان را بخرج* تَهیِیءِ[2] اسباب بعداز ترتیبِ مؤونتِ مالابُدّ وفا نمی‌کرد. ۱۲۱

سلطان چون به نامهٔ او واقف شد عزم مراجعت کرد بتبریز، تا مگر تغیّر مزاج آن را علاج فرماید. پس امراءِ میمنه را، که در جنگِ گرجیان تقصیر کرده بودند، فرمود که بر درِ سرادق حاضر کردند، و حجّاب بیرون‌آمدند، و با ایشان تقریر کردند که: سلطان می‌فرماید که «تقصیر شما روزِ مصاف محقّق شد، و چون حقّ تعالی نصرت دادو ظفر کرامت فرمود از شما عفو کردیم، امّا

۱- متن عربی: غُوارته، یعنی تیزروان و دیو سواران خود را. | ۲- = تهیئة. |

بشرطِ آنکه در بلادِ کُرج اقامت کرده، اماکن و مساکن آن را تا معاودتِ ما زیرو زبر کرده باشید». طوعاً ورغبةً قبول کردند. و ملکانِ سرماری را با ایشان یار گردانید که در مضایق و دربندها دلیل باشند.

حسام‌الدّین خضر بغایت دوستِ من بود، حکایت کرد که: میان کرج سه ماه اقامت کردیم، پیوسته بغارات و تخریب عمارات، و ابتلاءِ اهالی بعظایم و اخلاءِ آن حوالی از مواشی و غنایم، مشغول بودیم، و غلام و بردهٔ کرجی چنان ارزان شد که یك نفر غلام کرجی بدو دینار فروخته می‌شد، و آنها که مواشی‌را از دربندها می‌گذرانیدند از جنگ عدو و رکضات و حملات آمن نبودند؛ پس چون با لشکر بدربندها می‌رسیدیم باز پس می‌ماندیم و تحذیر می‌کردیم که بعد* ازین مضایقِ دیگر هست احتیاط کنیدو خلوت تَوَرُّد مکنید. ص۸۰ لشکر از غایت استیلا دلیر شده بودند، بسخن ما التفات نمی‌کردند، یگان و دوگان می‌گذشتندو بعدِدوسه‌روز با مواشی و اموال و انفال و اُساری مراجعت می‌کردند. باری تعالی کرج را چنان ذلیل کرد که از مضیق بمضیق، فریقاً بَعْدَ فریق، می‌گریختند، و جز خِزْی و خَسارو ذلّ و إسار نمی‌دیدند، عاقبت بجائی رسیدند که هرگز مثل آن ندیده بودند.

و چون سلطان بتبریز رسید **شرف‌الملك** جمعی‌را از رنودو اوباش بحضرت سلطان حاضر کرد و گواهی دادند بر **طغرائی** و برادرش چنانکه **شرف‌الملك** می‌خواست. پس سلطان فرمود که هردورا بگرفتند، و رئیس‌را درحال بکشتندو برشاه‌راه انداختند، و **طغرائی**‌را در حبس کرده بمصادرهٔ سنکی[1] زیاده از صدهزار

۱- چنین است در اصل؛ شاید: بمصادره‌ای سنگین.

دینار مکلّف کردند، چنانکه طاقتِ او در أداءِ آن برسید، بلکه بحدّ فقر و فاقه
کشید، و آنچه از آن جمله بخزانهٔ سلطان رسید سی هزار دینار بود. وانکه
از تبریز با توکیل و احتیاطِ تمام بمراغه بردند، و **شرف‌الملك** بجان در هلاك
او می کوشید، تا آنکه که انگشتری سلطان را **شرف‌الملك** بقتل او بستد. و
چون حقّ تعالی بقاء آن ذاتِ شریف و صدر عدیم المثل می‌خواست کَیْدِ **شرف
الملك*** بجائی نرسید، چه لطیفهٔ الٰهی نایب سلطان را که در مراغه بود بدان ۱۲۹
داشت که بهلاك او رضا نداد، بلکه باو اسباب و خیل داد تا در ظلمت لیل خودرا
برهاند. مذکور نیز می‌رفت تا از آنجا ببغداد رسید، و در سنهٔ خمس وعشرین
وستّمائة حجّ گزارد. و چون مردم حُجّاج که از اقالیم ورود کرده گرد کعبهٔ
معظّمه ایستاده بودند، و امیرِ سبیلِ سلطان حاضر، آنکه آواز برآورد و گفت:
ای مسلمانان، همهٔ اهل ایمان متّفق‌اند که خدای تعالی شریفتر از این مقام
نیافریده‌است، و هیچ روزی از این روز بزرگتر نیست، و هیچ کتابی از کتاب
الهی عظیمتر نی، و من بحرمتِ این کلام و این مقام و این ایّام سوگند می‌خورم
که تهمتی که **شرف الملك** مرا بدان نسبت کرد جز دروغ صریح و بهتانِ خالص
نبود. و سوگندِ غلاظ در این باب یاد کرد. پس مردم متفرّق شدند، بعضی بعراق
و بعضی بمشرق و بعضی بمغرب، و آن حکایت کردند، و در مسالك و ممالك
منتشر شد، و خبر بتواتر بسلطان رسید، و امیر حاجّ آنچه مشاهده کرده بود
بشهادتِ أثبات باز گفت. سلطان حقیقت دانست که وی بریءُ السّاحه بود، پشیمان
شد، و اورا امان داده بتبریز باز آورد، و املاك او بر وی مقرّر داشت — امّا
چه سود که اطلال شده بود — و در وقتِ* مشاورات اورا حاضر می کرد. ۱۳

[۴۷] ذکر تملّك سلطان گنجه را با سایر بلاد آن

چون سلطان بعد از فتح ابخاز عصای اقامت به‌تبریز انداخت **اورخان** را باسپاه خود بگنجه فرستاد، تا آن‌را با بلادی که در آن حوالیست، چون بیلقان و بَرْدع و شَمْکُور و شَتْره[1]، در تصرّف آورد. **جمال الدّین قمّی** در آن ولایتها نایب **اتابك ازبك** بود، در حال بخدمت مبادرت نمود، و ولایتهارا تسلیم کرد، و **اورخان** بگنجه متمکّن شد، و **شرف الملك** نایب خود **کافی** را جهتِ ضبط اموال و امورِ دیوانی با وی فرستاده بود. چون **اورخان** استیلا یافت دست برسوم دیوانی می‌زد و بتمکّن در قرابت سلطان استظهار می‌نمود، و میان ایشان مفاوضات رفته بخشونت انجامید. **اورخان** بر **کافی** شمشیر کشید و این خبر به **شرف الملك** رسید، و وی بسلطان شکایت کرد، و نمود که **اورخان** ضبط اموال جهت خزانهٔ خود می‌کند، سلطان **اورخان**را بدرگاه بازخواند و وحشت میان **شرف الملك** و **اورخان** باقی و مستمرّ ماند تا آن وقت که اسماعیلیان کار او تمام کردند.[2]

۱- شاید شَنْزه نیز بتوان خواند؛ در ع چاپی: شیز، و در ب م: ستر؛ قراءت صحیح معلوم نشد. | ۲- در متن عربی عبارت اخیر مفصلتراست و مترجم آن‌را اختصار کرده‌است. |

[۴۸] ذکر نکاح سلطان دختر سلطان طغرل را

جماعت زنان از قِبَلِ دختر سلطان طغرل به تبریز آمدند و رغبت او را در تزوّج* سلطان عرض کردند، و نمودند که وی بشهودِ عدول از اتابك **اوزبك** مطلّقه‌است. سلطان اجابت کرد بشرط آنکه وقوع طلاقِ اتابك ثابت شود. قاضی **کمال‌الدّین** قاضی وَرْزَقان که ازحوالی تبریزاست باشخصی دیگر گواهی دادند که اتابك طلاقِ اورا بر غدرِ بفُلانی تعلیق کرده‌است و گفته که: با وی غدر نکنم، و اگر بکنم مطلّقه باشد. بعدازان غدر کرده‌استو **عزّالدّین قزوینی** که فقیهی بزرگ بود و در آن وقت در تبریز حاضر، بوقوع طلاق حکم کرد. و ملکه‌برسم نثار مالهای بی‌شمار بفرستاد، و عقد نکاح بستند، و سلطان جهتِ زفاف از تبریز بخوی رفت، و بعد از دخول سلماس‌و اُرمی‌را در اقطاع ملکه بیفزود. ۱۳

و صدر **ربیب‌الدّین** وزیرِ اتابك **ازبك** حکایت کرد که: اتابك در آن وقت از اعمال نخجوان بقلعهٔ أَلَنجه بود. هرروز استیلاءِ سلطان بر بلادِ خود اندك‌اندك می‌شنید غیر ازین نمی گفت که: إِنَّ الأَرضَ لِلّٰهِ یورِثُها مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِه[1]، تا وقت آنکه خبر نکاح ملکه بشنید، پرسید که: برضای مذکوره بود، و یا اکراه کردند؟ مخبر اعلام کرد که: رغبت صادق از طرف مذکوره بود، و سلطان رغبتی نداشت، مضطرّ شد، بل که شهودِ طلاق‌را ملکه خلعت دادو نوازش کرد.
۱۳ *گفت در حال سربر بالین نهاد، و محموم شد، و بعداز چند روز درگذشت.[2]

۱ـ سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۲۸. | ۲ـ یك باب دربارهٔ نصب عزالدین قزوینی بقضای تبریز اینجا در متن عربی هست که مترجم نیاورده‌است. |

[۴۹] ذکر عود سلطان ببلاد گرج و فتح تفلیس

سلطان بعد از عید فطر بار دوم بنیّت غزو سوار شدو جهتِ تبییضِ وجهِ ایمان، و تسویدِ وجوهِ عُبّادِ صُلبان، متوجّه گُرج گشت. چون بکنار ارس رسید مرا مرضی عظیم ظاهر شد، چنانکه مجالِ حرکت نماند. حاکمانِ سرماری را بعود اجازت داده بود، مرا فرمود که با ایشان بسرماری روم، و فرمان صادر شد که هر مکتوبی که از ملوك شامو رومو گُرج بدیشان رسد بی‌حضورِ من نگشایند، و هیچ رسولی از این جهات وارد نشود اِلاّ که من حاضر باشم و در احوال ناظر. و من مدّت هفت ماه در سرماری بماندم، چه سببِ توغُّل سلطان در اعماق دیار اَبخاز وصول برایات سلطانی متعذّر بود. و چون سلطان بکنار آبِ اَرَس رسید مکتوب **شلوهٔ** گرجی گرفته شد که بامراء ابخاز فرستاده بود، و از رحیل سلطان بدان صوب آگاهی داده، و تحذیر و انذار کرده. فرمود که بر کنار آب ارس آن ملعون‌را بدو نیمه کردند. و سلطان با لشکر خود در آن زمستان از برفو سرما مقاساتی* عظیم کشیدند. چون ص۳ نزدیك تفلیس رسید فرمود که لشکرها جریده شدند. و تفلیس را در مناعتو حصانت بغایت محکم یافت، عامّهٔ شهررا بجنگ بیرون کشیدند که از دیوارهای شهر منفصل شدند. پس بیکبار بر ایشان حمله کردند، و جمله را بزخم شمشیر برزمین خوبانیدند[۱]، وآنچه ازیشان بدروازه گریخت برهمدیگر مزدحم شدند، و **غیاث‌الدّین** پیش رفتهو دروازه گرفته بود، ناچار بهمین حمله مستخلص شد،

۱- چنین است در اصل. |

و آنچه سپاه و اَزناوُران[1] بودند بقلعه پناه بردند.

و از صفت قلعهٔ تفلیس آنست که بر کنار آب کُر بنا کرده‌اند، میان کوهها و درّها، و جوی کُر میان شهر و قلعه فاصلست؛ و آن جوئی بزرگست، قابل خوض نیست، پلی از چوب داشته‌است، در وقت مشاهدهٔ هول آن‌را بسوختند. سلطان با لشکر در مدّت یك روز بجانب قلعه بسلامت بگذشت، و لشکر بقلعه محیط شد، و به‌إعدادِ آلاتِ حصار مشغول شدند، و در اثناءِ آن رسولِ کرجیان بطلبِ امان بیرون آمد. سلطان سبب هجوم زمستان اجابت کرد، و قلعه‌را باموال[2] که در آنجا بود، که انامل[از عدِّ آن عاجز بود] و تحریر از ضبط آن قاصر، متسلّم شدند.

۱- أزناوور aznavur در زبان کرجی بمعنی پهلوان و شجاع و شریف و بزرگ است (به‌جهانگشای ج ۲ ص ۱۷۳ و یادداشتهای قزوینی ج ۱ ص ۵۳ رجوع شود)؛ در نسخهٔ بَ مَ: أزناوریّهم؛ در ع چاپی: ارنازورتهم. | ۲- یعنی «با اموال». |

[٥٠] ذکر* قصد سلطان بکَبْسِ بُراقِ حاجب بکرمان و باز گشتن او از راه ص٣٤

چون سلطان فتح تفلیس کرد، و در اقاصی ابخاز لشکر او[١] ترکتاز نمود، هر بار پیش‌ازان از جانب عراق آوازهٔ **بُراقِ** حاجب می‌رسید که فضولیها می کند. انقطاع خدمتِ معهود علاوهٔ آن بی‌ادبیها شد، و **شرف‌الدّین‌علی** که در عراق وزیر بود روز بروز احوال او را بحضرت سلطان عرض میکرد. در وقت آنکه سلطان به‌اُبخاز بود اُلاغ او رسید که: **بُراقِ** حاجب خیمهای خودرا بموضعی فسیح زده‌است، وبدوری موکب سلطنت مغرور گشته. همّت سلطان که دشواررا بر وی آسان کرده بود بر عزم کَبْسِ او بکرمان باعث آمد. شش هزار مردِ جریده اختیار کرد و برادر خود **غیاث‌الدّین پیرشاه** را با خود برد که اگر کرمان مستخلص‌شود بر وی مقرّر باشد — چه از قدیم کرمان مِلْك **غیاث‌الدّین** بودو او از قلّت کفایت از دست داده‌و به **براقِ** غادرِ فاجر سپرده — و اثقال‌و حرم‌را بکیلکون گذاشت. و در این وقت **شرف‌الملك** مقیم تفلیس بود، و بقایای گرج را ببلایا مبتلی می کرد. و من بسرماری بودم، و اخبارِ سلطان منقطع شده بود. یك روز متفکّرو مهموم نشسته بودم، چاووشی از چاووشان سلطان درآمد، و خبرِ قدوم سلطان* داد، و گفت که: سلطان فرمود که: پلی که برراه سرماری که[٢] بر جوی ارس است بسازند. بر خاستم و بر سر پل رفتم و گفتم که عمارت کردند. سلطان بمبارکی عبور فرمودو بجانب شرقیِ شهر فرودآمد. ص٣٥

١- غوّارته (متن عربی). | ٢- این «که» زائداست. |

جمعی نمودند که سه نفر از مشهوران و کبار امراءِ گرج که در قید اسر بودند ، و سلطان در صحبت **تاج‌الدّین قلج** بتبریز فرستاده ، بعضی از نُوّاب **شرف‌الملك** ایشان‌را بسرماری حاضر کرده و خونبهای ایشان بیست هزار دینار تقریر کرده ، و بیشتررا قماش و متاع و چهارپا ستده ، وقتست که ایشان‌را اطلاق کنند . سلطان مرا پیش خواند و فرمود که هیچ آفریده‌را به‌اطلاقِ ایشان تمکین ندهم ، و گفت : اگر من بفروختن دشمن رغبت می‌کردم در دیار گرج چندان مال بدست می‌آوردم که آتش آن‌را نتوانستی سوختن . و بجانب کرمان رحلت کرد ، و بتعجیل تمام می‌راند ، که در راه خبر محقّق شد که ، آن خبر که وزیر **شرف‌الدّین‌علی** فرستاده بود ، که **براق** حاجبِ غافل در صحرائی نصب خیام کرده‌و نشسته‌است ، خلاف واقعست . پس سلطان عودت فرمود .

[۵۱] ذکر حالاتی که لشکر سلطان را واقع شد در غیبت سلطان

شرف‌الملك، چنانکه ذکر رفته‌است، مقیم تفلیس بود؛ ناگاه پیش‌خانانی که در کیلکون بمحافظتِ حرمو انقال سلطان مشغول بودند خبر رسید که لشکر گُرج بانبوهی تمام بر سرِ* تفلیس رفته‌است، و **شرف‌الملك** محصور ص۳۶ مانده. خانان با همدیگر در باب کشف ضُرِّ وزیر مشاورت کردند. اکثر خانان گفتند: تغافل از کارِ وزیر و اشتغال بمحافظتِ حرم و پایگاهِ سریر أولیست، غیرِ **اورخان** که، اگرچه با **شرف‌الملك** عداوتی تمام داشت، امّا بدین تغافل رخصَت نداد، و گفت: اگر لشکر گُرج وزیرِ سلطان‌را با وجودِ چنین لشکر انبوه که در این نزدیکیست اسیر کند وَصمتی بر روی دولت بنشیند که عارِ آن بمرور ازمان شسته نشود. پس بنفس خود با لشکری که داشت سُوار شد. چون جدِّ او را در باب نصرتِ **شرف‌الملك** بدیدند خانان دیگر متابعت کردند؛ با پنج هزار مرد بیرون آمد، و من نیز در صحبت او روانه شدم. در عقب معلوم شد که آن خبر از ارجاف بوده‌است. و بر اثر آن **تاج‌الدّین قلج** مُبشّر بعود سلطان از عراق‌و وصول او بنخجوان برسید، و لشکرها متفرّق شدند بنهب‌و غارتِ بلاد گرج؛ و سلطان **قیرمَلِك**، و **تاج‌الدّین حسن** مقطع استراباد، و **نصرة‌الدّین محمّدِ** پسر **کبود جامه** صاحب جرجان‌را بتفلیس مرتّب کرد، و با لشکرهای مجرّد متوجّه خلاط شد. و چون بدانجا رسید عوامّ و لشکرِ شام که آنجا بودند بر وی حمله کردند. سلطان فرمود که بیکبار زحف کردند، و

ص۱۳۷ آن‌جماعت بعضی قتیل طریح‌و بعضی* اسیرو جریح شدند، و باقیان روی بشهر نهادند. و لشکر سلطان با ایشان در شهر در آمد، و باز بیرون آمد. بعدازان اقاویل مختلف شد که سببِ خروج چه بود. ترکان گفتند: سلطان جهت آنکه شهر بغارت نرود فرمود تا لشکر بیرون آید، چه اعتقادِ او آن بود که عاصی نشوند، و هر وقت که خواهد مِلك کند؛ و اهل اخلاط دعوی کردند که لشکر را بقهر بیرون کردند. و حقیقتِ حال معلوم نیست که چگونه بوده‌است. فی‌الجمله چهل روز آنجا اقامت کردو بازگشت.

و چون سلطان تفلیس‌را بگرفت پسرِ صاحبِ ارزروم، که جهت نکاح ملکهٔ گرج نصرانی شده بود، اورا در پایهٔ تخت حاضر کردند، اورا امان دادو نوازش کرد. چون سلطان باخلاط نهضت فرمود آن پسر باز مرتدّ شد، و بگرج پیوست، و ایشان‌را خبر داد که تفلیس خلوتست. دوریِ سلطان غنیمت شمرده، گرجیان سوار و پیاده جمعیّت کرده، بتفلیس رفتند. **قیرمَلِك** با امرائی که با وی بودند، از جبن‌و خَوَری که بدان مشهور بودند، شهررا بگذاشتندو رفتند. لشکر گرج در آمد، و چون دانستند که نگاه نتوانند داشتن بدست خویش آتش زدند. در این وقت **شرف‌الملك** مقیم گنجه بود. نامه بر نامه می‌فرستادو سلطان‌را در وقتِ محاصرتِ خلاط از جمعیّت گرج بقصد تفلیس آگاهی می‌داد.
ص۱۳۸ سلطان بزعم آنکه پیش از تعذّرِ* تدارك تلافی کند بازگشت‌و نرسید.

و از ترکانِ ایوائی[1] کینه‌ای در دل متمکّن داشت، سببِ حرامیی‌و دزدی‌و تشویشِ بلاد که از ایشان صادر می‌شد؛ و ایشان کثرتی داشتند، ده هزار سوار

۱- در اصل ما و چاپ هوداس: ایوانی و الایوانیة. یادداشتهای قزوینی ج ۱ دیده شود.

بیش بودند ؛ بریشان تاخت و غارت کرد ، غارتی مشتمل بر نهاب نفوس و اختطاف رؤوس ؛ و مواشیِ ایشان‌را بموقان راند ، خمسی که خاصّهٔ سلطنت بود بسی‌هزار بیش پیوست .

چون شفای غیظ از آن جماعت حاصل کرد با صد سوار از خواصّ خود عزم خوی کرد تا با ملکه مجتمع شود . چون نزدیك رسید خبر دادند که **بَکْلِك سدیدی** و **سُنْقُرجهٔ دواتدار** و طایفه‌ای از غلامانِ اتابك **ازبك** بمرغزار خوی نزول کرده‌اند ، و اضعافِ مضاعفه‌اند ؛ بازگشتن‌را مصلحت ندید ، اقدام کرده بر ایشان تاخت و خود را در خطر انداخت . ایشان برابر نتوانستند ایستادن ، روی بگریز نهادند . سلطان بجدّ تمام در پی ایشان راند تا بمضیقی رسیدند و امان خواستند ، و در سلك خَدَم منتظم شدند.[1]

۱- عبارتی از متن عربی‌را مترجم حذف کرده‌است که مضمون آن اینست : سلطان بعدازآنکه گرجیان تفلیس‌را سوزانده بودند بگنجه رسید. و زمانی که سلطان بسمت اخلاط حرکت کرده بود شرف‌الملك امر کرد قاضی مجیرالدین عمربن‌سعد خوارزمی‌را بدوازده هزار دینار مصادره کردند بدین تهمت که در ادای رسالتها که او را دران فرستاده بودند خیانت کرده بوده‌است ، و بعدازآنکه یك ماه اورا درحبس نگاه‌داشته‌بود منصب قضای تبریزرا باومحوّل کرد تابادیگر بحضور سلطان راه نیابد .

[۵۲] ذکر وصول شمس‌الدّین رسولِ خلیفهٔ مغرب
در سنهٔ ثلث [و] عشرین وستّمأیة

چون سلطان در این نوبت از گنجه باز گشت رسولِ مغرب برسید ، و اورا باعزاز و اکرام تلقّی کردند ، امّا در امرِ او بشکّ بودند ، و صدق* او را در آن ص۱۳۹
دعوی محقّق نمی‌دانستند، تاآنکه که رسول سلطان از روم مراجعت کرد، و خبر داد که این رسول قطع بحر کرده بروم رسید ، و سلطان **علاءالدّین کیقباد** بنفسِ خود استقبال کرد ، و خیمهٔ نوبت جهت وی زدند ، و در احترام‌و اعظام مبالغت نمودند . و چون معلوم شد که بسلطان **جلال‌الدّین** فرستاده‌اند نه بروم ، نزلها کمتر شد ، و در معهودِ اجلال اخلال واقع گشت . آنکه شکّ سلطان **جلال الدّین** زایل شد ، و رسالتِ او را مصدَّق داشت ، و او را حاضر کرد . و در وقتِ اداءِ رسالت ترجمانی من کردم ، و در اعادتِ آن رسالت که او ایراد کرد جز وحشت فایده‌ای نمی‌بینم . و از اسبابی که ازالتِ شکّ و دفع شبهت در امر این رسول کرد : مردی عالی همّت‌و صاحب مروّت بود . هر گز نفس او باکتساب‌و ادّخار راضی نشد . یك سال بیشتر در گنجه بود تا دستور حاصل شدن ، و آنچه در این مدّت بوی رسید ده هزار دینار بوده باشد . و چون مفارقت کرد از آن جملت هیچ نمانده‌بود ، بل که از تجّارمبلغی‌قرض کرده بودو حمدو ثنااندوخته . در وقتِ باز گشت از سلطان التماسِ علم‌و کوس کرد ، مبذول داشت ، و همچنان توقیعی در باب حنّهٔ زیدانیّه بدمشق که از اسلاف [بمیراث] [1] بوی رسیده بود

۱- این کلمه در اصل بوده‌است ولی تراشیده‌و ناقص کرده‌اند ؛ و اسم این محل درنسخهٔ پاریس‌و

* و بغصب و ظلم دیگران گرفته، طلب کرد. سلطان هر التماسی که داشت همه را اجابت فرمود، و تقی‌الدّین حافظ را در صحبت او برسالت فرستاد، چه [در] توجّه بدیار دوردست کسی که او را در دولت قدری و در بلاد ذکری باشد رغبت نمی‌نمود. ص۱۴۰

چون ایشان روانه شدند أرجافی در افتاد که فوجی اندك [از تاتار] بر جانب عراق گذر کرده‌است. سلطان‌را عزم اصفهان مصلحت نمود، پس تا بشهرِ میانه از آذربیجان رفت — و آن شهریست که بر کنار جوی سپید نهاده‌اند — و آنجا استعراض لشکر کرد. در اثناءِ آنکه سلطان گرد لشکر می‌گشت، و هر طُلبی‌را[۱] می‌دید رسول مغرب از مراغه باز گشته در رسید. سلطان بمن اشارت کرد که سببِ معاودتِ او معلوم کنم. چون سؤال کردم گفت: چون شنیدم که دشمن رسیده‌است و سلطان به نیّت غزا سُوار شده خواستم که فضیلت مجاهدان برقاعدان دریابم. سلطان اورا بر آن اندیشه ثنا گفت و فرمود که: اصحاب خلفا باید که بر این وجه باشند. آنکه فرمود که با وی بگردم و لشکررا طُلب طُلب بر وی عرض کنم. بعدازانکه بخدمت باز گشتیم سلطان سؤال کرد که: لشکر امیرالمؤمنین بیشتر است یا لشکر ما؟ گفت: لشکر او اضعاف این لشکراست و در آن لشکر * پیاده بسیاراست، امّا این لشکر همه رجال حرب و ابناء طعن و ضرب‌اند. ص۱۴۱

نسخهٔ ب م الجبه الزیدانیه آمده‌است و هوداس آن‌را الجنة الزیدانیة چاپ کرده. |

۱- طُلْب (جمع آن أطْلاب) اصطلاح نظامی‌است بمعنی گروهی و فوجی از سواران — هفتاد یا صد یا دویست نفر — که در فرمان یک امیر و دارای یک درفش و یک شیپور باشند. گویا اصل کلمه فارسی یا کردی (تلْب) بوده‌است. برای تفصیل بیشتر ر ک به تعلیقات. |

آنکه خبر رسید که آن لشکر که بعراق آمد از عساکر سلطانی بود که در دیار هند بوده‌اند، و مقدّم ایشان **بلگاخان** است. سلطـان بمضاربِ خیام به اوجان باز گشت، و رسول مغرب را دیدم که دوباره تجهیز کرد، و بمَوْصِل وصول یافت. طایفه‌ای در شب بَرُو درآمدند، و اورا ازخانه بیرون بردند، دیگر باز نگشت. و درآخر تحقیق شد که اورا ببغداد بردند، و قماش و اسپانِ اورا بسلطان آوردند. کس متعرّض آن نشد، و عاقبتِ کارِ او پوشیده ماند.

[٥٣] ذکر تملیكِ سلطان بیلقان و اردبیل را بشرف الملك

در سنهٔ اربع وعشرین وستّمائه

چون سلطان در این سال متوجّه عراق شد این دو شهررا در خرابی بمثابتی یافت که قابل عمارت نبود. علیق یکشبه یافت نشد، چنانکه بازاریان که رفتند [بدست] تهی باز آمدند. پس هردورا به **شرف الملك** داد، چه می‌دانست که مادام که در حساب خاص باشد جز خرابی چیزی نیفزاید. **شرف الملك** * فرمود که ص٤٢ هر یکی‌را از آجر سوری بنا کردند، تا مگر رعیّت رغبت کند. لاجرم ببهترین حالی بعمارت آمدند، چنانکه از حال ماضی بهتر شدند. و از آن دو بقعه مالی حاصل شد که حاصل تبریز و گنجه در جنب آن محقّر نمود. بعد از یك دو سال سلطان به بیلقان نزول کرد، **شرف الملك** بردستِ من در مواقف سلطانی رقعه‌ای [عرض کرد][1] متضمّن آنکه: بندهٔ کمینه زمین بندگی می‌بوسد، و در پایهٔ تخت اعلی بمحلّ إنها می‌رساند که: بمطابخ و مخابز و إصطَبلاتِ عامره از حاصل بیلقان حاضر کرده‌است بدین تفصیل: گوسفندِ حلال یك هزار سر، گندم هزار مکوك، جو هزار مکوك. سلطان بعد از وقوف که فرمود بر تبسّم نیفزود.

۱- یا: برداشت؛ در متن عربی: رفع.

[۵۴] ذکر ملك خاموش پسر اتابك ازبك

اتابك **ازبك** را جز **مَلِك خاموش** فرزند نبود، و او اصمّ ابکم بود، ازابتداءِ
ولادت به إستفهام غرضِ اورا می‌دانستند، و جز یك شخصِ مُعیّن ازوی إستفهام
نمی‌دانست کردن و از اشارات او چیزی معلوم نمی‌کرد، که اورا بخردی پرورده
١٤١ بود. پدرش صاحبهٔ* روئین دِز[1] را در نکاح او آورد، و آن زن از حَفَدهٔ **اتابك**
کربه[2] صاحب مراغه بود. چون سلطـان در بازگشت از اخلاط بگنجه رسید
ملك خاموش بخدمت آمد، و در جملهٔ تقدِمَهـا که آورد کمری بود ازانِ
کیکاووس ملك فرس، چند جوهر نفیس در وی ترکیب کرده که کس **قیمت** آن
نکند، از جمله یك پاره لعل مَمْسُوح بَدَخشانی بود مُصَفَّح طُولانی، بقدرِ کَفِّ
آدمی، که در غایت زیبائی و نفاست بود. نام **کیکاووس** را بران نقش کرده
بودند، و همچنان نام جماعتی از ملوك که بعد از وی بودند. سلطان از نفایسِ
جواهر خود پاره‌ای چند دیگر بران اضافت کرد، و ازآن وضع بگردانید، و
نگین **کیکاووس** را در میانه نهـاد، و آن را در ایّام اعیاد، فَحَسْب، در میـان
می‌بست، تا آنگـه که تاتار بیامد، سلطـان را در شوّال سنهٔ ثمـان وعشرین
وستّمـائة کبس کرد، آن کمر با جواهرِ دیگر بدستِ ایشان افتـاد، به پسر
چنگزخان بردند.

ملك خاموش مدّتی مدید در خدمت می‌بود، از عنـایت بهره‌ای نیـافت،
١٤٤ رثاثتِ حال و اعوالِ عیال او را* بر مفارقت بغیر اذن حامل شد پیش **علاءالدّین**

۱- در اصل: روس دِز. | ۲- ع: کرابه. |

ملحد رفت ، و بعد از يك ماه در أَلَموت حال او ماتَ يَمُوت شد .[۱]

۱ ــ بعداز اين باب درمتنِ عربى يک باب هست در ذکرِ مخالفتِ صدورِ عراق با شرف‌الدين على تفرشى که وزيرِ سلطان بود درعراق . اين مخالفين حسابى از دخل و خرج عراق نزد سلطان فرستادندکه برموجبِ آن شرف‌الدّين را متّهم بخيانت دراموالِ سلطان نمودند ، وشرف‌الملکِ وزير نيز دراين اتّهام با ايشان يار بود . امّا شرف‌الدّين درخفا دويست‌هزار دينار تقديم حضورِ سلطان کرد ، و بهر يک از سايرِ مرتبه داران بيست هزار يا سى هزار دينار رشوت داد ، و در مجلس رسيدگى بحساب بريش محاکمه کنندگان خنديد . مترجم گويا اين باب‌را لازم ندانسته‌است‌که ترجمه نکرده‌است .

[۵۵] ذکر قتل اسماعیلیان اورخان را بگنجه

چون سلطان‌را در دیار هند دست بمقابلهٔ خدمات خَدَم باحسان نمی‌رسید جز مراعات و مواعدت بلسان چاره‌ای نمی‌دید. هر یکی را از امرا که ملازم خدمت بودند باقطاعی از خراسان‌و عراق موعود کرده بود. چون حقّ تعالی اورا مالك آن ممالك کرد هرچه گفته بود بدان وفا نمود. رمقی که از خراسان مانده بود اقطاع **اورخان** کرد. نایبِ **اورخان** بلادی‌را که از مملکت‌اسماعیلیان هم سینورِ خراسان بود، چون تون و قاین و قهستان، به نهب و قتل متعرّض می‌شد. پس شخصی ازیشان که مدّتی مدید در شام نیابتِ اسماعیلیان کرده بود، **کمال** لقبی، برسالت بحضرت آمد، و از نُوّاب **اورخان** و تطاول‌و تعدّی که می‌کردند شکایت کرد. سلطان **شرف‌الملك** را فرمود که او را با **اورخان** مقابل کنند و شکایت را بتفصیل برساند. چون **اورخان*** باستماع سخن ١٤٥ **کمال** مشغول گشت **کمال** در سخن گرم شد و حدّت و تهدید آغاز کرد. **اورخان** کاردی چند از موزه‌و کمر بیرون کشیدو پیش **کمال** انداخت، و گفت که: کاردهای ما از این شکلست، و ما را شمشیرها هست از این کاردها درازتر و تیزتر، که شما را نیست. پس رسول، بی‌آنکه دادی دهندو برجراحت مرهمی نهند، باز گشت. سلطان چون بگنجه مراجعت کرد سه نفر از فدائیان بر **اورخان** حمله کردند، و بیرون شهر اورا بکشتند. آنکه کاردها کشیده بشهر در آمدند، می گفتند: **علاء الدّین** را عمر باد، ما قربانِ **علاءالدّین**‌ایم! تا بدرِ **شرف‌الملك** رسیدند، او را آنجا نیافتند، در قصر به سرای سلطنت رفته بود.

فرّاشی ازانِ وی بزخم کردند و بیرون آمدند ، **همچنان** شعارِ **علاءالدّین** اظهار کرده مباهات می‌نمودند . عوامّ از بامها ایشان‌را سنگسار کردندو تا نفس آخر می گفتند که : ما قربان **علاء الدّین** ایم .

و در این وقت **بدرالدّین احمد** رسول الموت ببیلقـان رسیده بـود ، قصدِ حضرتِ سلطنت داشت . چون حادثهٔ **اورخان** بشنید در کارِ خود متحیّر ماند . مکتوبی به **شرف‌الملك** نبشت * و در کار خود استشارتی کرد . **شرف الملك** ص۴۶ از ترس که در نفس او درآمده بود استبشار نمود ، و می‌خواست که قاعده‌ای که سبب امن او بُـوَد ممهَّد شود ، و او نیز بر پی **اورخان** نرود . بـدو نبشت که : اندیشه نا کرده هر چه زودتر بیاید تا بمقاصد مراجعت کند . او نیز بیامد ، و **شرف‌الملك** از ساق جدّ تشمُّر نمود ، و تا کار او تمام نکرد نیاسود . بالای تمنّای او کارها گزارده شد که غایتِ مرادِ ایشان بیش‌ازان نبود : اوّلا دست از بـلادِ ایشان قاصر کنند ؛ و ایشان در زمـانِ تاتار و خلوّ دیار بر دامغان مستولی شده بودند ، و سلطان مطالبت می کرد که باز گردانند ؛ فی‌الجمله چنان مقرّر کردند که دامغان همچنان در دست ایشان باشد ، بشرطی که هر سال سی‌هزار دینـار حمل خزانهٔ سلطان کنند[۱] ، و توقیعی در این‌باب نبشتند . آنـکه بطرف آذربیجان سوار شدند ، و **بدرالدّین احمد** رسولِ أَلَموت بمجلسِ خاصّو سماط عامّ **شرف الملك** حاضر می‌شد . و او با این رسول بنیاد انبساطی بنهاد ، و محبّتو اخلاص نمود . چون بچراگاهِ شهرِ سراو رسیدند در اثناءِ مجلسِ شراب ، وقتی که ضمیرِ

۱- یعنی علاءالدّین صاحب ألموت . در متن عربی‌و ترجمهٔ فارسی مطلبی غیر ازین نوست تالفظ « اوّلا » که در سطر ۱۱ آمده‌است محلی داشته باشد .

کؤوس در صمیم نفوس اثر کرده بود* گفت که : از فدائیانِ ما در لشکر شما جمعی
هستند که متمکّن* گشته ، و چون یکی از خدمو غلامان شما شده‌اند ، بعضی ١٤١
در اصطبلِ تو خدمت می کنند ، و بعضی پیش مقدّم چاووشانِ سلطان می‌باشند .
شرف‌الملك الحاح کرد ، که آن جماعت‌را حاضر گردانند تا بچشم خود ببینند ، و
دستارچهٔ خودرا علامت امان بوی داد . **بدرالدّین احمد** پنج نفر از فدائیان حاضر
کرد . یکی ازیشان به **شرف‌الملك** گفت که : من فلان جا بر تو فرصت یافته
بودم ، ولیکن منتظر فرمان بودم . **شرف‌الملك** چون این سخن بشنید فَرَجیّهٔ خود
بیرون آورد ، و با پیرهن بیامد پیش و میان ایشان بنشست ، و گفت : سبب چه بود
که شما بقصد من نشسته‌اید ؟ **علاء الدّین** از من چه می‌خواهد ؟ چه گناهو تقصیر
از من صادر شد که بخون من تشنه شود ؟ من چنانکه بندهٔ سلطانم همچنان
بندهٔ ویم . اینك بدست شما افتاده‌ام ، هر چه خواهید بکنید . و در تذلّل و
بیچارگی مبالغهٔ تمام کرد . و خبر بسلطان رسید ، در خشم شد ، و از خواص
خود یکی بوی فرستاد که آن پنج نفر فدائی‌را بر درِ خیمهٔ خود بآتش بسوزاند.
چندانکه استعفا کرد ممکن نشد ، بی‌ارادتِ او فرمودند که بر در خیمهٔ او آتشی
بزرگ افروختند ، و آن پنج نفر فدائی‌را در انداختند* . می‌سوختندو می‌گفتند ١٤
که : ما قربان مولی **علاء الدّین**ایم . آنکه سلطان **کمال‌الدّین** را که مقدّم
چاووشان بود سبب آنکه استخدام فدائی کرده بود بکشت ، چه احتراز بر وی
واجبتر بود .

از آنجا بر صوبِ عراق رحلت کرد . **شرف‌الملك** بآذربیجان بماند ، من نیز
با وی بماندم . روزی در بَرذَع بودیم ، رسولِ أَلَموت ، **صلاح‌الدّین‌علی** نامی ،

برسالت به **شرف‌الملك** آمد که پنج نفر از فدائیان احراق کرده‌ای، اگر سلامتِ خود می‌خواهی دِیَتِ هر یکی ده هزار دینار باید که بگزاری. از هول این خطاب در کَمَدو جزع افتاد. رسول‌را از امثال‌و اقران‌ِخود بحظّ وافر مخصوص کرد، و تشریف فاخر بداد، و مرا فرمود که توقیعی نبشتم دیوانی که[1] باسقاطِ ده هزار دینار هرسال از جملهٔ مالی که جهتِ حمل خزانهٔ سلطان مقرّر شده‌است (یعنی از سی هزار که قبول کرده بودند)، و **شرف‌الملك** علامتِ خود بر آن توقیع نهاد.

۱- این «که» ظاهراً زائداست.

[۵۶] ذکر مسیر سلطان بعراق درسنهٔ اربع وعشرین وستّمائة و ملاقات او با مغل در ظاهر اصفهان

چون سلطـان بعد از احراق فدائیان بخطّهٔ تبریز رسید روزی چند جهت
۱۴۹ استجمام مراکب* و استراحت مواکب اقامت کرد . از خراسان خبر آمد که لشکر تاتار بر عزم‌اند که از آب عبور کنند . سلطـان مصلحت دران دید که هرچه زودتر باصفهان رودو آنجا با لشکر تاتار مقابل شود، چه اصفهان بحری بود موج آن رجالِ مُغرَق در حدید و معدنی بود حاصل آن عُدّت و عدید . پس بدانجا رسید و چهار هزار سوار بجانب رَیْ و دامغـان فرستاد . و اخبار ایشان روز بروز می‌رسید ، و هرروز باز پس می‌نشستند ، و تاتاران پیشتر می‌آمدند ، تا بسلامت بسلطان پیوستند ، و جماعتی را که از قوّت‌و شوکت‌و کثرتِ عدُو خبر داشتند با هم آوردند ، تا سلطان را معلوم شد که نوینان بزرگ و امیران نامدار با هم‌اند ، چون **باچو نوین** ، و **باینال نوین** ، و **یاقو نوین** ، و **اسن‌طغان نوین** ، و **بایملاس‌نوین** ، و **یاسورنوین**[۱]. تاتاران بجانب شرقیِ اصفهان یکروزه راه بموضعی که آن را دیه سین گویند فرودآمدند . منجّمان با سلطان تقریر کرده بودند که سه روز صبر باید کردن ، و روزِ چهارم مقابل شدن . بنابران سه روز سوار نگشت .

۱۵۰ و از جملهٔ دلیلهـا بر قوّت دل سلطان* در کارهای سخت و قلّت مبالاتِ او

۱- این اسامی در متن عربی چنین‌است : چـاپی : تاجن ، باناك ، باقو ، اسن طغـان ، یاتماس ، باسور ــ ب م : ناجن ، نانال ، بافو ، اسن طغان ، بایماس ، باسور . |

بخطوب و وقایع آنست که چون خانان و امراءِ بزرگ نزدیکی دشمن شنیدند منزعج شده بر درِ او دویدند، و بعد از ساعتی اجازت یافته در آمدند؛ او در صحن سرا ایستاده بود، زمانی بسیار بسُخنی که با لشکر تاتاران تعلّق نداشت مشغول شد، از غایتِ آنکه ایشان‌را استحقار می کرد، و در دلِ جماعت می‌نشاند که کار ایشان نه بس کاریست که جهت کفایت آن منزعج شوند و قلق ورزند، تا دلهـای رمیده آرمیده شود، و نفوس ضعیف گشته قوّت پذیرد. پس بعد از مجاذبتِ اطراف کلام و مطاولت احادیث ایّام ایشان را بنشاند، و مشاورت کرد که ترتیبِ مصاف بر چه‌وجه باید کردن. زبدهٔ سخن آن بود که همه‌را سوگند داد بر آنکه موت را بر حیات بگزینند، و راه گریز نبینند. و خویشتن نیز جهت اطمینان خاطر ایشان سوگند خورد که تا جان دارد قتـال کند. آنکه روز مَصاف را معیّن کرد، و قاضی اصفهان و رئیس را احضار کرد. فرمود که پیادگان‌را در سلاح درآورند و استعراض کنند. عامّهٔ اصفهانیان را با عامّهٔ بلاد دیگر قیاس نشاید کردن،* چه ایشان در عیدها و نوروزها از شهر بیرون می‌آمدند ص۵۱ قزاکندهای اطلسِ ملوّن پوشیده، گوئی ازهار ربیع‌است برطرف چمن دمیده، یا وشی صنیع از صنعاءِ یمن رسیده.

چون کفّار دیدند که سلطان در خروج ابطا می کند گمان بردند که مگر خوف بلشکرِ او راه یافته‌است و از مطاولت بمطاوعت میل کرده، دو هزار سوار بکوهستان لُر فرستادند تا غارتی که در ایّامِ حصار قوتِ ایشان شود بیاورد. آن لشکر کوهستان را زیرو زبر کرد و بمیانهٔ جبـال رفت. سلطان سه هزار مرد بر مراصد گماشت تا دربندهارا گرفتند، و درآن مضایق صواعق و بوارق برایشان

باریدند، و قرب چهار صد اسیر، از مأمور و امیر، با هم بیاوردند. سلطان جماعتی‌را از آن اسرا بقاضی‌و رئیس تسلیم کرد تا در شاه‌راههای شهر جهت تشجیع عوامّ بکشند، و باقیان را ضرب الرّقاب فرمود و جثّهای ایشان‌را بیرون بصحرا انداختند تا سگان خوردند. و در روزِ موعود سلطان بمَصاف بیرون‌آمد، و لشکرهارا ترتیب کرد. قلبی چون مجتَمَع کواکبِ لیل، و میمنه‌ای چون مندَفَع امواج سیل، و میسره‌ای مشحون بأشاهبِ و أداهم خیل. از درخش* زره‌و ۱۵۲ر
خود، و لمعان شمشیر زر اندود، روی زمین صفتِ أشرقتِ الأَرضُ بنورِ ربّها[۱] گرفت.

چون تدانی عسکرین بمثابتِ ترائی جمعَین رسید غیاث‌الدّین در چنان وقتی خذلان کردو با طایفه‌ای از لشکرهای سلطان، مقدّم ایشان **جهانپهلوان ایلچی**، فرصت گریز غنیمت شمرد، چه سلطان‌را مجال تتبّع او نبود — و سبب گریختن او وحشتی بود که در آن ایّام واقع شده بود، که ذکر آن خواهد آمدن — و سلطان از جانب او تغافل نمود. لشکر کفّار برسم خود در برابر سلطان گروه گروه بایستاد. در وقت محاذات سلطان نظر کرد، لشکر خودرا اضعاف لشکر دشمن دید، از غایت استحقار و استضعافِ کفّار حَشَرِ پیادگانِ اصفهان‌را اجازت فرمود که بشهر باز گشتند. میمنهٔ سلطان از میسره دور شد، چنانکه هیچ یکی از این دو طایفه حال آن دیگر نمی‌دانست.

حربی عظیم رفت میان ایشان چنانکه قابل شرح نیست. آخر روز میمنهٔ سلطان بر میسرهٔ تاتار حمله آورد که بفرار و ترکِ جانبِ قرار التجا کردند، و

۱ـ سورهٔ زمر (۳۹) آیهٔ ۶۹.

لشکر سلطانی ایشان را در پی کرد. بهر که می‌رسید بمالك می‌رسانید. * تا ص۵۳
نزدیك کاشان کوشان‌و جوشان در پی ایشان بودند، و اعتقادِ میمنه‌آن بود که میسرهٔ سلطان با میمنهٔ عدو همین عمل کرده باشد.

و چون سلطان انهزام دشمن دیده‌و غروب شمس رسیده بود بر کنار زمین معرکه نزول کرده بود. **یلان‌نوغو**[1] بیامدو تشنیع و ملامت آغاز کرد و گفت: عمریست که از حقّ تعالی تمنّا می کنیم که ما را با کفّار روزی کرامت کند که غرّهٔ ایّامِ زندگانیِ ما شود، و غیظ قلوب برود، و تشفّی صدور حاصل گردد. اکنون که زمان مساعدت نمود از طلب ظفر باز ماندن چه معنی دارد؟ در همین شب تاتار دو روزه راه باز پس نشینند، آنگه پشیمانی بر فوت فایده نکند. چرا این ساعت بر اثر ایشان نرانیم‌و جمله‌را بآب فنا ندهیم؟ سلطان در حال سوار شد.

امّا مغل چون سواد اعظم را دیدند دلیرانِ گزیده‌و مردان کاردیده‌را بکمین فرستاده بودند. چون از این زمینِ حرب سلطان بگذشت کمین از میسره بگشودند، میسره را برقلب زدند و بیك حمله أقدام اهل اسلام از مقارِّ خویش متزلزل شد، و سرها بارِ خود از گردنها برگرفت. سنجقهاو علمها بر زمین می‌افتاد. خانان‌و ملوك‌و امراءِ میسره، أحسن‌الله أجرهم، جهت ثبات إیمان و وفاءِ أیمان* بر جای خود ثابت بودند، تا آن وقت که از صفّ هیجا بفرادیس ص۵۴
عُلا نقل کردند. ازیشان بیش از سه کس خلاص نیافت: **کوج تگین‌پهلوان**، و حاجبِ‌خاص[خان] **بُرْدَیْ**، و **اودَك امیرآخر**. و **اخفش**[2] **مَلِك** چندان مقاتله کرد که از تیرها که بر وی زده بودند بشکل خار پشت شد، عاقبت شهید گشت.

۱ـ عَ چاپی: ایلان موفو؛ بَ مَ: ایلان موفو. | ۲ـ عَ چاپی‌و بَ مَ: اخش، احش. |

و الپ‌خان ، و **اَرْتُقْ‌خان** ، و **کَجْبوقه خان** ، و **تُرْلَق‌خان**[1] ، و **مَنْگلی بَگ طای**[2] همه شهید شدند[3]. و سلطان با تبدّدِ نظام و تفرّد از حمات اعلام در قلب بایستاد ، و عدو از هرطرف بوی محیط شد . جز چهارده نفر از خواصّ غلامان با وی نماند . باز پس نظر کرد سنجق‌دار را دید که پشت بر کرده و روی بگریز آورده‌است ، درو رسیدو بیك ضرب بدرکات رسانید . و بحمله‌ای که کرد جهت خودو خواصّ طریق خلاص و مناص بگشود ، و از آن مضیق بدر جست . **باینال نوین** چون آن مردانگی بدید تازیانه‌ای بر اثر وی بجنبانیدو گفت : هر کجا روی سلامت باش که مردِ زمان و کبشِ اقران خود تؤی . این معنی را[4] امیری از جملهٔ تاتار که بلشکر سلطان ملحق شده بود با من حکایت کرد .

بعدازان قلب و میسره چون شوارد امثال در اقطار عالم متفرّق شدند : بعضی ۱۵۵ بفارس افتاد ، و بعضی* روی بکرمان نهاد ، و بعضی تا آذربیجان بیستاد ، و بعضی اصفهان‌را از دست نداد . کس نشان چنین مَصافی نداده‌است که این‌چنین دولشکرِ عظیم را از طرفین انهزام بود ، و امراءِ جانبین همه هلاك شدند ، و بقایای هر دو لشکر باطراف و اقطار عالم افتاد ، هریك بطرف دیار خود گریخت .

هشت روز خبرِ سلطان پوشیده ماند کس نمی‌دانست که زنده‌است تا انتظار عود او کنند . و عامّهٔ اصفهانیان خواستند که بزنان خوارزمی دست درازی کنند و خانهٔ سلطانیان‌را بغارتند. قاضی تاعید مَهَل خواست که حال سلطان محقّق شود .

۱- ع چاپی : یولق ؛ ب آ م : قولق . | ۲- ع چاپی و ب آ م : طاین . | ۳- عبارتی در بارهٔ اسیر شدن علاءالدوله اتاخان و افسوس خوردن بر مرگ اورخان در این موضع در متن عربی هست که مترجم حذف کرده‌است . | ۴- در اصل : معنی را از . |

و این مَصاف در ثالث عشرین رمضان سنهٔ خمس وعشرین وستّمائة بود. اتابك [یغان]طایسی سببِ ضعفی که داشت بمصاف بیرون نرفت. قاضی و باقیِ ارباب دولت که در شهر بودند اتّفاق کردند که اگر تا روزعید خبر سلطان ظاهر نشود بعداز نماز عید او را بر تخت نشانند، چه در وی اسبابِ ریاست و آداب سیاست که سبب استمالتِ قلوب و جمعیّت اهوا باشد مجتمع بود. چون روز عید مردم بمصلّی بدر آمدند از ناگاه سلطان رسیدو بنماز حاضر شد. عودِ اورا عیدی بزرگ شمردند، و خاك قدمش بجاروب مژه* سپردند. سلطان چند روز آنجا اقامت ص۱۵۶ کرد تا بعضی از لشکرِ متفرّق جمع شد؛ و لشکر کفّار از اصفهان خایف بازگشت، و هرجا که می‌رسیدند منکوب و مقتول می‌شدند، چنانکه ازیشان کم کسی از جیحون بسلامت بگذشت.

[۵۷] ذکر وحشتی که میان سلطان و برادرش غیاث‌الدّین افتاد و مآل امر غیاث‌الدّین بعدِ مفارقتِ سلطان

نصرة‌الدّین محمّد بن الحسین[۱] مردی کافی و ظریف و بدیهه‌گوی و صاحب محاورهٔ بغایت بود. بمنادمتِ حضرت مخصوص گشت، و چون سلطان اصفهان بگرفت شحنگی شهر بمذکور داد، و اقطاعی بزرگ معیّن فرمود و در آن ایّام که بنیّت مقابلهٔ تاتار و مقاتلهٔ کفّار باصفهان مُقام کرد جمعی از سرهنگانِ **غیاث‌الدّین** تَرکِ درگاهِ او کرده [و] به **نصرة‌الدّین** پیوسته بودند. شبی **غیاث‌الدّین**، در وقتِ آنکه شراب در سر اثر کرده بود، در مجلس **سلطان** با وی بگفت که: بندگانِ مرا چرا بدر نمی‌فرستی؟ **نصرة‌الدّین** جوابی که لایق مرتبهٔ او نبود ایراد کرد و بگفت: غلامان هرگز بگرسنگی خدمت نکنند، جائی روند که طعام و شراب مهیّا بینند

* اسپ و چاکر که سیم و جو ندهی نرود اسپ و، چاکرت بُرود ۱۵۷

و ندانست که بدان کلمه تبر بر پاو تیغ بر سرِ خود زد.

غیاث‌الدّین از آن سخن بغایت رنجید، و چون مار بر خود می‌پیچیدو

۱- همان محمدبن حسین‌بن خرمیل از ملکان غوراست که سابقاً نام‌برده شده است (ص۱۱۷). در مجموعهٔ منشآت نورالدّین منشی (نسخهٔ خطی) در ضمن نامه‌ای دریغ و درد بسیار برمرگِ نصرت‌ملک که همین مردباشد بیان شده‌است. در متن عربی درهمین باب‌فصلی حاوی اخبار پدر این شخص و چگونگی جنگ خوارزمشاه با او و کشته شدن وی به غدر و خیانت و فرار نصرت ملک بهندوستان و قرار گرفتن او نزد قباچه و سپس پیوستن به سلطان دارد که مترجم آن را حذف کرده‌است. |

مکرّر می کرد. سلطان چون دانست انفعال **غیاث‌الدّین** را، با **نصرة‌الدّین** گفت: ای خَمْدی[1] بر خیز که مست شدی از مجلس بیرون‌رو — و در اصطلاح غوریان خَمْدی[2] «یاغا» را گویند — **نصرة‌الدّین** بدر رفت. بعد از زمانی **غیاث الدّین** بیرون شده پی او گرفت، و تا درِ خانهٔ او برفت، و می‌خواست که در خانه درآید، در باز نکردند، از بام درآمدو کاردی بر جگرگاهِ او زد. بعداز دو روز بعالم آخرت پیوست.

زبانا من از تو برنج اندرم　　　ببُرّم سرت تا نبُرّی سرم

سلطان از وفات او عظیم متفجّع گشت و از غایت اکتیاب خرقهٔ ناموس را خرق کرد، و زیاده بر نوحهٔ مادرِ مشفق بر فرزندِ یکدانهٔ * خود زاری‌و قلق ص۸۵
نمود، و از سر خشم به **غیاث الدّین** پیغام کرد که: تو سوگند خوردی که با دوستِ من دوست و با دشمنِ من دشمن باشی، و این **نصرة‌الدّین** که بظلم کشته‌ای دوست ترینِ دوستانِ من و مخلصترینِ ملازمانِ منست؛ بلقای او غمهای کهن گشته‌را فراموش می کردم، و در بقای او شادیهای بی کرانه در خود می‌یافتم؛ چون اورا بظلم‌و حیف کشتی پس ناقضِ عهدو ناکثِ یمین تو باشی، و بَعْدَالیوم ترا با من سوگندی نمانده‌است؛ مع هذا در این قضیّه با تو جز بشرع کاری نمی کنم، با برادر او پیش قاضی حاضر شو، اگر خواهد قصاص کندو اگر خواهد عفو.

۱- در نسخهٔ بَ مَ: خُمْدی. | ۲- در متن عربی بَ مَ: الخُمْدیّة. و یاغا ترجمهٔ لفظ نقّابون است که در متن عربی آمده. نقّابون کوهکنان و کوه شکافان و کارکنان معدن را گویند، ولی یاغا را من در مراجع علی‌العجاله نیافته‌ام. |

پس بدین پیغام روزِ روشن بر دیدهٔ **غیاث‌الدّین** چون شب تیره شد، و قرارو آرام از وی برمید. آنکه فرمود سلطان که جنازهٔ او را دو کرّت بر درِ **غیاث الدّین** بُردند و تشنیعها زدند، و او، چون کُنه کارِ بد که روزو شب از ترس و هراس خالی نباشد، یك دم آرام نمی گرفت تاآنکه که لشکرِ مغل بیرون اصفهان مقابل سلطان شد. مشغولیِ سلطان‌را سببِ نجات خود دانست، سرخود گرفته بدر شد. ومَثَل او مَثَل کسی شد که از باران بگریزدو زیر ناودان پناه کند. از آنجا بخراسان* رفت، و پسر **کریم الشّرق** را بدیوانِ عزیز فرستاد باعلام آنکه ١٥٩ مفارقتِ برادر کرده‌است، و مذکّر بآنکه در مدّتِ مجاورت عراق هرگز مجاورتِ شرط ادب نکرده‌است، تا آنکه که برادرش از دیارِ هند بدر آمد، و رفض حجاب و رفع آداب جایز داشت، و بغارات و بتاراج آن ولایت‌را بر هم شورانید. اگر از جانب دیوانِ عزیز اورا مددی شود، که مملکتی‌را که برادر بغصب فروگرفته‌است از دست او انتزاع کند، بی‌شكّ خدمت و جانسپاری یکی در هزار شود. پس رسول را با وعدِ جمیل‌و انعام جزیل از دارالخلافه باز گردانیدند، و سی‌هزار دینار نقد در صحبتِ او روانه کردند.

و چون شنید احوال مغل را و ظهورِ رایات سلطان را از غایتِ رعب بجانب الموت رفت، و **علاءالدّین** صاحبِ‌الموت توسّط کرده بامان **غیاث الدّین** رسول فرستاد، و سلطان منّت دار شده اجابت فرمود؛ و پیش ازین خطاب او «جانب شریف» می کرد، در این نوبت بدین سبب خطابِ او «مجلس شریف» کرد، و دو کس ازخواصّ خود، یکی **تاج‌الملك خوارزمی*** مشرف ممالك‌و[دیگری] ١٦٠ **جمال‌الدّین فرّخ** طشتداررا، با أیمان‌و مواثیق اهلِ ایمان، با رسول **علاءالدّین**

با هم فرستاد، چون به **علاءالدّین** پیوستند و **غیاث الدّین** رسالت را شنید باور نکرد، و بمراجعت بخدمتِ سلطان راضی نشد. بار گیری چند از **علاءالدّین** التماس کرد، **علاءالدّین** سیصد چهار صد سر اسپ فرستاد. **غیاث‌الدّین** رفیقِ ادبار گشته راه کرمان گرفت. پس از لشکرهای سلطان که گرد بر گردِ الموت بمحافظت و مراقبت **غیاث الدّین** بودند، مقدّم ایشان **طواشی سلاحدار**، در حدود همدان بوی رسیدند، و نزدیك بود که **غیاث الدّین** را بگیرند. **جهان پهلوان ایلچی** از پس خانی در کمین بود، بدر آمد، و حملهٔ **طواشی سلاحدار** را ردّ کرد، ولیکن از لشکر **غیاث‌الدّین** جماعتی اسیر شدند. و چون **غیاث الدّین** بکرمان رسید بطمع آنکه **بُراق حاجب** نایب او بود، و بسبب او آن استقلال یافت — و آن لعین پیش ازین مادرِ **غیاث‌الدّین** را باکراه نکاح کرده بود، و بعد از زمانی بتهمت آنکه مرا خواهد که زهر خوراند کشته — در این وقت **جهان پهلوان** و پسر **کریم الشّرق** را بگرفت و بقتل آورد، و **غیاث‌الدّین** را ببعضی از قلاع محبوس گردانید. آنکه در خاتمت امر او اختلاف واقع شد، بعضی گفتند که **بُراق** * **حاجب** او را بکشت، و جمعی نقل کردند که زنان قلعه در تخلیص او اتّفاق کردند، و برَسَن در شب فرود آوردند، و باصفهان رفت و آنجا بامر سلطان کشته شد. و حقیقةُ الامرِ عندَ عالمِ الغیب والشّهادة. ص٦١

[۵۸] ذکر فدائیان که علاء الدّین صاحبِ اَلَموت

از راه موالات بخدمت سلطان فرستاد

چون سلطان در ری اقامت کرد ، و لشکرها در پی مغل بخراسان رفتند ، رسول **علاء الدّین** بیامدو نه نفر فدائی با هم آورد ، که سلطان هرجا که دشمنی دارد بدیشان گوید تا بروند و بقتل آورند . سلطان در کار فدائیان با اصحاب خود مشاورت کرد ، بیشتر مردم اشارت کردند که قبول باید کردن ، و عدو را معیّن گردانیدن ، غیر **شرف الدّین** نایب عراق ، که او مردی عاقل بود ، گفت : غرض **علاءالدّین** آنست که حال باطن سلطان‌را بداند ، و اندیشهٔ ضمیر او دریابد. چون سلطان دشمنان خود معیّن کرده باشد بایشان تقرّب نماید ، و از نیّت سلطان ایشان را آگاهی دهد . سلطان این سخن را چون معقول یافت مقبول کرد ، و فدائیان را بالموت فرستاد ، و گفت : دوست‌و دشمن ما بر **علاء الدّین** * پوشیده ۱٦۲
نیست اگر او را چنین نیّتی هست از پیش خود بفرستد . و بر عقب آن **غیاث الدّین** را از الموت با تجهیز تمام گسیل کرد . و بدین سبب سلطانْ عظیم رنجید ، و آن وحشت باقی ماند ، تا آنکه که مرا در سنهٔ ستّ [و] عشرین وستّمائة با معاتبات‌و مخاطباتی ، که ذکر آن در عقب خواهد آمدن ، بوی فرستاد .[۱]

۱- در اینجا پنج باب در متن عربی هست که مترجم نیاورده‌است : یکی در عزل وزیرخراسان ؛ دیگری در منصوب شدن مصنف بوزارت نسا و نزاع ضیاء الملک با او ؛ سومی در فرستادن قاضی مجیرالدین خوارزمی به بغداد تا طلسم سکّاکی‌را از خاک بیرون‌آورد ؛ چهارمی دربیان حوادث ارّان و آذربایجان دراین زمان ؛ پنجم در مخالفت‌کردن شرف‌الملک باخرزی با ملکه دختر طغرل و محاصره کردن او تا آمدن حاجب‌علی و راندن شرف‌الملک و بهمراه خویش آن ملکه را بردن . |

[۵۹] ذکر آمدن رسول روم در وقت اقامتِ شرف الملک بظاهر خوی

عماد الدّین[1] لقبی از روم برسالت بیامد ،[2] مکتوبی از وزیرِ سلطان **علاء الدّین کیقباد بن کیخسرو** بیاورد ،[3] و آن رسالت را مضمون اظهارِ موالات و یکـانگی بود ، و یاد کرده که : سلطان **جلال الدّین** بغزای کافر مشغولست ، سلطـان **علاء الدّین** نیز همچنان در طرف دیارِ غرب بحرب مستغرقست ، و در این سالِ مبارك چند قلعهٔ معتبر گشوده ، که ازانِ سرورانِ کفّار بود ، و بدین واسطه دین محمّدی قوّت گرفته . حقیقتست که گروهی چند در حوالی آذربیجان مترصّد نشسته‌اند ، که بکواذبِ[4] ظنون و جوالبِ مُیون اغترار یافته ، خوابهـا می‌بینند — و این نکته اشارت به **حاجب‌علی بود** که بإغراءِ ملکه قصد آذربیجان می کرد — و اینك ما در این قرب متمکّنیم ، هر وقت که ندای* دعوت از آن ص۶۳ طرف بأسمـاع ما رسد لبّیك اجابت ، چون صَدا که تخلّفِ صوت نکند ، واقع خواهد بودن . و بحمدالله میان این دو دولت فرقی نیست . **شرف الملك** رسول را باکرامِ تمام تلقّی فرمودو نوازش بی‌نهایت نمود . آنکه در باب جواب با اصحاب خود مشاورت کرد . **تاج الدّین درگجینی** ، که آن روز مالكِ عنـانِ و حاکم جان او بود ، بطلب مال اشارت کردو گفت که : مارا چندان لشکر هست که اگر اسباب ایشان مرتّب باشد بهیچ نجده‌ای احتیاج نیفتد . و چون این رای در

۱- دراصل ابتدا عمادالملک نوشته‌است و بران خطّی کشیده‌است . | ۲- در اصل : بیامد با. |
۳- در اصل : بیاورد که . | ۴- در اصل : بکوذاب . |

دلِ **شرف‌الملك** بنشست ، و دانستم که از این نیّت نخواهد گشت ، گفتم : اگر ازاین اقتراح ناگزیراست باری باید که بتواضع مقرون و بخضوع مشفوع شود ، چه ترقیق لفظ و تلطیف عبارت را در تنجّزِ حاجت اثری عظیم است ، چه مَثَل ملوك مَثَل کوههای بلنداست ، که اگر در خطاب با وی نرمی کنی صَدای او هم بنرمی باشد . این نصیحت از من قبول کرده همچنان کرد ؛ بلکه از حرصِ بر مال در تواضع مبالغه کرد ؛ و گفت : برشما پوشیده نیست که حادثهٔ تاتار ، که مفرّق جموع و مستجلب دموعست*، مجموعات قرون ماضیه‌را چگونه تفرقه ١٦٤ کرد ، و خزاین سلاطین برچه شکل بتاراج برد ، و این سلطان بعداز وفات پدر چگونه از جزیره بدر آمد ، غیر شمشیری با خود چیزی نداشت . اگر در این وقت با او معاملت بحکم مروّت کنند هرآینه اثرآن پیش وی پوشیده نماند ، و ذکرآن بر روی روزگار مخلّد گردد . و تطویل و تذلّلِ بسیار کرد ، چنانکه از تلقینی که کرده بودم پشیمان شدم . آنکه رسول‌را خلعتی لایقِ همّتِ خود در پوشانید ؛ استر با طوق و سر افسار و یك هزار دینار تکلّف کرد . این رسالت‌را پیش سلطان **علاءالدّین** موقعی حَسَن ظاهر شد ، و تحف و اصناف الطاف و هدایا ؛ و انواع اموال جهت سلطان جُدا و جهت وزیر جُدا ، بطرف وی روانه کرد . و بسبب موانعی ، که شرح آن خواهد آمدن ، نرسید الّا بعد از آنکه سلطان بمحاصرت خلاط نشسته بود .[1]

۱- دو باب از متن عربی را که بعداز این باب آمده‌است مترجم انداخته‌است ، یکی فتح شدن آذربایجان بدست شرف‌الملک و دیگری مقتول شدن تجار اسماعیلیان در آذربایجان برحسب امر او .

[٦٠] ذکر کَبْسِ حاجب علی اشرفی شرف‌الملك را

در سنهٔ اربع [و] عشرین وستّمائة

چون **حاجب علی** ملکه‌را استصحاب کرده باخلاط باز گشت، **شرف‌الملك** از آن جهت منزعج شده بجانب ارّان روان گشت*، و عمّال خودرا جهت جبایتِ ص٥ حقوق بهر طرف فرستاد. عاملی که بخیل خانهٔ **قجب‌ارسلان** رفته بود شخصی بود که او را **سراج خوارزمی** گفتندی، أوباشی چند با خود برد، و هر روز جهتِ ضیافت خود سی سر گوسفند بر ایشان تکلیف می کرد، و تکالیفی دیگر با آن منضمّ شد که طاقت آن نداشتند. او را گفتند: تو پیش **شرف‌الملك** باز گرد، که ما حقوق خود را حمل کرده بخزانه بیاوریم، بجبایت تو هیچ احتیاجی نیست. او ازیشان بشکایتِ تمام باز گشت و **شرف‌الملك** را بر آتش نشاند تا از موغان بر نشست، و از آب ارس بگذشت، و ترکمانان‌را کبس کرد، و مواشی ایشان‌را ببیلقان راند. سی هزار سر بود، و زنانِ ترکمانان بأطفال خُرد در پی می‌رفتند، رو می‌خراشیدندو نوحه می کردند. و مرا گمان آن بود که چون ببیلقان رسد مالی معلوم سبب جنایتی که کرده‌اند ازیشان بستانند، و مواشی را باز گرداند. خود در حال که ببیلقان رسید چهار هزار سر با بره جهت خاصّهٔ خود بداشت، و باقی‌را تفرقه کرد. هر وقت که سلطان *بظاهر بیلقان در وقتِ عبور نزول کرد بر دست من رقعه نبشتی بسلطان که: ص٦ غلّه چندین مُدّ و گوسفندِ حلال چندین سر. با آنکه می‌دانست که اصل آن گوسفندان را می‌دانم. بعدازان بموغان باز گشت. و از جهاتْ حمولِ اموال

می‌رسید، همه‌را برلشکر تفرقه می کرد.

آنکه ترکمانان‌را جمع کرده به**شروانشاه** رسول فرستاد، و طلب مالی که در حضرت سلطان مقرّر کرده بودند کرد. و آن پنجاه هزار دینار بود. **شروانشاه** در آن باب توقّف کرد، چه می‌دانست که چون بدست او در آید تلف کند، آنکه از وی محسوب نشود، و دوباره باید ادا کردن. **شرف‌الملك** از آن‌اهمال رنجش نمود، و بکنار آبِ کُر حرکت کرد، و چهار هزارمردِ جریده بفرستاد که ولایتِ او را بغارتند. رفتندو ظفر نیافته باز آمدند.

آنکه **شرف‌الملك** بجانب آذربیجان رحلت کرد، و دخترِ **اتابك پهلوان** که ملکهٔ نخجوان بود غلامی داشت **آیدغمش** نام، اورا پرورده‌و بزرگ کرده‌و فرزند شناخته بود. درآن حال از خدمتِ او مفارقت کرده بخدمت **شرف‌الملك** پیوست، و با مخدومهٔ خویش بنیاد عداوت نهاد، و **شرف‌الملك** را * بران ۱۶۷
داشت که نخجوان را بغدر از ملکه انتزاع کرده بوی بسپارد، و مالی وافر معجّل‌را التزام نمود، و بعدازان سال بسال مالی معیّن کرد که بخزانه برساند. و بر این نیّت جمعی‌را از خواصّ خود در صحبت او بنخجوان فرستاد که علی الغفلة در شهر درآیند، و ملکه‌را بگیرند، و شهررا به**آیدغمش** تسلیم کنند. مُنهیان این معنی‌را بسمع ملکه رسانیده بودند، و احتیاط آن کرده. پس چون بنزدیك نخجوان رسیدند لشکر مُعَدّ بود، بیرون آمدو بقتال ایشان‌را مانع شد. بخجالت‌و خیبت مراجعت کردند، و **شرف‌الملك** در عقب رسید، بصحرا نزول کرد، گردِ مکر و غدر بر وی نشسته و پریشان‌و پشیمان شده، زبان اعتذار کلیل‌و مجال احتیال قلیل گشته، و اعتقاد آن بود که ملکه معهودِ ضیافت‌و

خدمت را باقامت رساند ، خود حاجبهٔ ملکه با أنزالِ فراوان جهت زیادتیِ خجالت او نزول کرد ؛ و نوبتی دیگر بیامدو عتاب آغاز کرد که : من جملهٔ حاصل نخجوان‌را بتقدِمَهای تو صرف کردم ، بلکه موروثِ اسلاف خود ضمیمهٔ آن ساختم ، اکنون ترا آن کفایت نکرد که قصدِ هتكِ ستر من کردی ، و می‌خواستی که مرا بموی سر بدهی کشیدن !* اگر حاملِ تو بر این معنی رغبت ص۸ در نخجوان‌است از مردم خود کس بفرست که مال آن‌را سال بسال جمع کند ، تا ترا معلوم شود که‌آنچه از من بخزانهٔ‌و بتقدمهٔ تو می‌رسد ضِعفِ حاصل‌است . **شرف‌الملك** را از غایت تشویر مجال سخن نبود عُذرهای پوسیده[۱] می‌آورد و بزبان دروغ شکسته بسته بر هم می‌بست .

آنکه بر جانب قلعهٔ سمیران کوچ کرد ، و از اعمال آن در حوالی دیه حورس[۲] فروآمد . وآن قلعه ازانِ **ملك‌اشرف** بود ، که نُوّابِ او از مستحفظان **اتابك** ، پیش از آنکه آذربیجان در تصرّف سلطان‌آید ، تسلّم کرده بودند . اهل آن دیه بقلعه‌ای مختصر که بر سر تلّی بنا کرده‌اند پناه بردند ، تا از غارت غلامان‌و مفسدان لشکر امان یابند ، و لشکر در بیوتات در آمدند ، و غارت می‌کردند . اتّفاقاً اهل دیه سر یکی‌را از حواشی**شرف‌الملك** از تن جدا کردند ، و او بدین سبب در غضب شدو سوگند خورد که رحلت نکند تا ایشان را بعذابِ وبیل گرفتار نگرداند . چون بامداد شد ، و لشکر بجوانب تلّ محیط شدند ، و از هر طرف نقب می‌کردند ، رعیّت در فریاد و استغاثت آمد ، کسی بفریاد

۱- دراصل : غدرهاء بوشیده . | ۲- دراصل زیر حاء مهمله بقلم تازه تر سه نقطه گذاشته شده است . عٓ چاپی : حورش ؛ بٓ مٓ : خورس و حورس . |

۱۶۹ب نمی‌رسید. در میانه* ناگاه آواز نقاره و بانگ کوس بگوش لشکر رسید، و علمها و سنجقهای سرخ و زرد پیدا شد. سواران در رسیدند، چنانکه بیشتر لشکر باسباب و اصحاب خود نتوانستند رسیدن، و هر یك بجانبی گریخت، و **شرف‌الملك** همچنان با جمعی اندك از غلامان کوچك با روی سخت ثبات می‌نمود. عنانش را گرفتم و کشیدم و گفتم: اِتَّسَعَ الخَرْقُ علی الرّاقِعِ، این خرق را رفو و این فتق [را] رتق نا ممکنست، باری نفس خودرا خلاص ده. پس روی بهزیمت نهاد، و لشکرگاهِ خودرا با آن همه اموال که چون بحر امواج می‌زد بجا بگذاشت. اوّل کسی که از لشکر شام بما رسید **فخر الدّین سام** [صاحب] حلب و **حسام الدّین خضر** صاحب سرماری بود، و او در آن وقت دست از طاعتِ سلطان داشته بود، و بدوری سلطان که بعراق بود مغرور گشته، و بهانه می‌آورد که طاقتِ تکالیفِ **شرف‌الملك** را ندارد. و در این قضیّه اورا فتوحی معتبر دست داد، و تمامتِ آلات مجلس زرینه و سیمینهٔ **شرف‌الملك** بدو رسید.

[٦١] ذکر گرفتن حاجب علی اشرفی بعض بلاد

آذربیجان را و آنچه میان او و شرف الملك رفت* بعدازاین واقعه ص۷۰

شرف الملك در این هزیمت تا مرند جائی اقامت نکرد، یك شب آنجا بودو از آنجا بتبریز روانـه شد، و **حاجب علی** بخوی رفت؛ و شحنهٔ خوی در آن هنگام **ناصر الدّین [بوقا]** بود، غلام **شرف الملك**. چون واقعه را شنید شهررا خالی گذاشتو بگریخت. **حاجب علی** بشهر خوی درآمد، و اصحاب او بعضی محلّها را غارت کردند، و بهتك حرمت مُفضی شد. عاقبت منادی کردند که دست درازی نکنند.

و **حاجب علی** بعدازان بنخجوان رفت، بدُو طاعت آوردند؛ آنکه بمرند آمدو درآمد، چه باروی آن مانع نیست؛ آنکه یَزَك برصوب تبریز فرستاد، و **شرف الملك** همچنـان مقیم تبریز بود با عددی یسیر؛ یزك **حاجب علی** تا دیهِ صوفیان می‌آمدو خرابی می کرد.

اقـامت او بمرنـدو ازانِ **شرف الملك** بتبریز دراز کشید، و از طول مُقام ملول گشت. هر وقت که قصد رحیل می کرد اهل تبریز او را از آن عزم باز می‌داشتند، و **ربیب الدّین** وزیرِ اتابك **ازبك** را شفیع می‌آوردند. و این خواجه **ربیب الدین** مقیم تبریز بود، متعبّدو متنسّك، و بحبْل تقوی‌و ورع متمسّك؛ و اهل تبریزرا* حامل برمنع او از خروج جز نظر در عواقب‌و احتراز از استیلاءِ ص۷۱ **حاجب علی** نبود، و هم از لزوم حجّت سلطـان بریشان، و ضیق مجـال عـذر می‌اندیشیدند، و از سخط او ایمن نبودند. پس هر وقت که **شرف الملك** بدست

تنگی و عجز [از] اقامت احتجاج می کرد اهل تبریز چیزی که بر خرج مُعِین باشد مرتّب می‌داشتند ، تا آنکه که موسم بهار رسید .

شرف‌الملك برصوب ارّان روانه شد ، و بجمع رجال و جبایت اموال مشغول گشت و در وقت گذر دو روز بر **قلعهٔ** مردانقین[1] بنشست ، و آن ازان دامادِ **ربیب الدّین** بود . او را بمحاصرت تهدید کرد ، و من توسّط کردم ، و اورا بچهارهزار دینار از آنجا گذرانیدم .

و از آنجا بحوالی **قلعهٔ** جاچین[2] رفت ، و خواهر زادهٔ **ایوانی گُرجی**، **جلال الدوله** آنجا بود ، او را نیز بوعیدو تهدید در کار آورد ، و بر ده هزار دینار مصالحه کرد ، بقرار آنکه هفتصد اسیر از مسلمانان اطلاق کند از أُسراءِ قدیم و حدیث . چون اسیران را فرودآوردند ، و بعضی از مال قبض کرد ، خبرآوردند که **بُغدی** غلام اتابك **ازبك** از شام گریخته بآذربیجان رسید —

و این **بُغدی** از سلطان ، سبب اساءَتی که تقدیم* داشته بود ، مستوحش ص ۱۷۲
بود ، و هر که از عساکر خوارزمی ، از مبدای خروج تاتار ، بدیار آذربیجان می‌افتاد در حال ، سبب دشمنی بسلطان ، می گرفت و بقتل می‌آورد ، تا حدّی که در یك روز چهارصد نفس را بدست خود هلاك کرده بود . و چون سلطان مالك آذربیجان شد او ببندگی **ملك اشرف** پیوست . بعدازان در این وقت از وی مفارقت کرده بآذربیجان توجّه نمود ؛ سبب آنکه شنید که آذربیجان عُرضهٔ مختطفان و نُهبهٔ ناهبان شده‌است ، و اتّفاق کلمه از میان برخاسته ، گمان می‌برد

۱ـ در اصل و نسخهٔ پاریس چنین‌است ؛ ب م : مردایقین ؛ و هوداس «مردانقیم» چاپ کرده .

۲ـ نقطه‌های ج و چ در اصل ماالحاقی بنظر میرسد ؛ عَ چاپی و بَ مَ : خاجین .

که هر وقت که او در میان آن بلاد در آید آبِ دولتِ اتابکیان‌را ، که سدّ گشوده‌است و برصحرای عدم افتاده ، باز در جویِ مراد تواند بستن .

وَ هَلْ يُصْلِحُ العَطّارُ ما أَفْسَدَ الدَّهرُ

— چون بتخوم خوی نزدیك شد ، و به **حاجب علی** خبر او برسید ، در پی او سُوار گشت‌و طلب می‌کرد . **بُغدی** بتعجیل تمام از آب ارس بگذشت ،آنکه بر کنار آب برابر وی بایستاد ، و گفت : من غلام **ملك اشرف**‌ام‌و باحسان‌و انعام او پرورش یافته‌ام ، و اینجا که‌آمدم برای نصرت دعوت وی‌آمدم . **حاجب علی** چون سخن وی* بشنید مراجعت کرد . **بُغدی** بشهر قبان در آمد — و آن ص۷۳ شهریست که قلعها دارد در دست امراءِ عاصی ، که هرگز بر بساط سلاطین قدم ننهاده‌اند ، و از علامات طاعتِ ایشان تا این زمان غیر از تقدمَها چیزی مشاهده نکرده — **بُغدی** در ایستاد ، و ایشان را بر اظهار شعار دولت اتابکی سوگند می‌داد ، و به‌پسر پسرِ اتابك **ازبك** ، پسر **مَلِك‌خاموش**، که در قلعهٔ **قوطور** بود دعوت می‌کرد ، که او را از قلعه بدر آورند و بر سریر پادشاهی نشانند . در آتش مرده می‌دمید ، و بر سعادت غیبت کرده تعویل می‌طلبید . **شرف‌الملك** را بدان سبب قلق زیادت شد ، و وصول طایفه‌ای از منهزمانِ بظاهرِ اصفهان بانهزام سلطان ، و اختفاءِ خبر او ، ضمیمهٔ‌آن حال گشت ، و گَمَدواندوهِ اوبیفزود ، دست‌وپا از کار فروماند ، و حُزن بر حُزن‌و وهن بروهن واقع شد . مع هذا هرروز بشارت می‌داد زدن که : سلطان برمُغُل ظفر یافته ، و اسلام بر کفرظاهر شده‌است . وچون **بُغدی** ازسوگندخوارگی با امراءِ قبان‌فارغ‌شدپیش **نصرة‌الدّین محمّد بن بیشتگین**[1]

۱- در اصل : نیشتکین .

رفت، اورا بمساعدت و معاونت دعوت کرد. **نصرة‌الدّین** *حال‌را به **شرف‌الملك** اعلام کرد. **شرف‌الملك** در نهان با وی فرستاد که **بُغدی** را بطاعت آوَرَد، و بهر چه مطلوب اوست از رعایت و اقطاعـات، خالی از شوایب، ضامن شود؛ و رسولان در این معنی آمد شد کردند، تا نرم شد، و تن به تبعیّت داد. **نصرة الدّین** اورا بستد، و بخدمت **شرف‌الملك** آمد. بر کنار آب ارس بهم رسیدند. اکرام مثوای او و ارضـاءِ او بما یَجِبُ و یهوی تقدیم داشت، و آن روز بر اصحاب او صدو پنجاه خلعت قسمت کرد، ده خلعت از آن جمله با اسپـانِ با طوق و سر افسار بود؛ و اُرمی‌را به اقطاع خواست، مبذول داشت، و سوگندخورد که هیچ کس‌را از خوارزمیان تمکین ندهد که دماءِ قتلی‌را از وی مطالبه کند. ص۱۷۴

و از شرّ او ایمن چون شد، بل نوعی از استظهـار حاصل کرد، از جانب عراق خبرِ رسیدنِ سلطـان باصفهـان محقّق شد، و لشکر مغل خائب و خاسر از جیحون بگـذشت، و سلطـان ایشـان را تـا اقصـی خراسـان در پی کرد. **شرف‌الملك** بجانب آذربیجان عزم کرد، و **بُغدی** و **نصرة‌الدّین**را با خود برد که طلب ثار کنند از **حاجب علی**. چون*بمرند رسید سه کس از امراءِ میسرهٔ سلطان، بحکم نجده که سلطان‌فرستاده بود، بدو پیوستند: **کوجتگین‌پهلوان** و **حاجب خاصّ‌خان** [بردی] و **اودك امیرآخر** — و عادتِ سلطان آن بود که هروقت که در بعضی اصحـاب، بوقت حِراب و ضراب، هَرَبی واقع شدی، یا در بعضی وقـایع تقصیر و فتور بظهور پیوستی، او را مکلّفِ اخطار و تجشّم مشاقّ می‌فرمود، تا آنگه که ازو خدمتی مَرضیّ که دَنَس تقصیر بشوید ظاهر شدی، و خشنود گشته اورا بنواختی. و این رسم بعینه طریقهٔ تاتاراست، که سدّ باب تقصیر ص۱۷۵

می کنند. از آن جهت سلطان بر آن قاعده می‌بود. و چون آن حادثه واقع شد از امراءِ میسره در حرب غیر از سه کس بظاهر اصفهان خلاص نیافت، لاجرم سلطان ایشان را بمعاونت **شرف‌الملك** فرستاد — پس بدو رسیدند، و بدیشان قوّت گرفت، و بجانب خوی رفت. نایبِ **حاجب علی، بدر الدّین** پسر سرهنگ، آنجا بود، بوی التفات نکرد، و **حاجب علی**را در ظاهرِ پر کری[۱] یافت، و مقابل شد و بیك حمله **حاجب علی** را بشکست، و منهزم به پر کری[۱] پناه آورد، و بسیاری* از اصحاب او بقتل رفت، و **تاج الملك** پسر **ملك عادل** را تیری بر ص۱۷٦
مقتل رسید، مقتول شد. **شرف‌الملك** کوس و نقّاره و علم و سنجق ایشان را در صحبت مبشّرانِ سلطان بتبریز فرستاد، و لشکر در طلب غارات متفرّق شدند، و او با کم از صد سوار بیرون پر کری[۱] بود، و **حاجب علی** با تمامت لشکر خود، غیر مقتولان و مأسوران، در اندرون پر کری[۱] بود، زهرهٔ آن نداشت که بدر آید و او را بگیرد.

آری، لشکرِ شکسته را دل شکسته بُـوَد، و عقل رخت بر بسته، اگر پیـاده‌ای بی‌سلاح بیند در وی طمع نتـوانـد کردن. و **حاجب علی** به **اودك امیر آخر** نامه نبشت، و التماس اصلاح ذات‌البین کرد، و **اودك امیر آخر** نزدیك بارو رفت، و سخن او بشنید، و نامه از وی بستد و به **شرف‌الملك** برسانید. **شرف‌الملك** در غضب شد، و باو درشتی کرد و فرمود که دیگر نزدیك سور

۱- در این چهار مورد اصل ما بیر کری دارد؛ در نسخهٔ الاوامر العلائیهٔ چاپ عکسی هم بهمین شکل‌است ولی‌بدون نقطه؛ درمتن چاپی ع ونسخهٔ ب م: بر کری. رجوع شود بمقالهٔ تاریخی‌و انتقادی مرحوم قزوینی در باب نفثة المصدور ص۳۰ ح ۳. اما در متن عربی گوید حاجب علی در نوشهر بود خبر آمدن شرف الملک که باو رسید بظاهر بر کری باز پس نشست.

نرود ، و گفت : هرگز ازو جز بقتل متشفّی نشوم ، و اینك عن قریب بدو باز ص۱۷۷ می کردم،* و دیار اورا خراب می گردانم . پس **شرف‌الملك** نیز در پی لشکرهائی که بغارت متفرّق شده بودند بصوبِ آذربیجان رحلت کرد . چون بخوی نزدیك رسید نایبِ **حاجب علی** آن‌را خالی گذاشت ، و بقلعهٔ قوطور پیوست ، تا آنگاه که بعد از عود سلطان او را از آنجا فرو آوردند . و چون **شرف‌الملك** بشهر خوی در آمد دست مصادرات بگشود ، و تمامتِ مردم را بدوشید ، آنگه بغلام خود **ناصرالدّین بوغا** داد ، و از آنجا بمرند رفت ، و آن را از خوی عظیم تر بدوشید ، و نخجوان را نیز همچنان ، بلکه عامّهٔ بلاد آذربیجان‌را جاروب کرد ، چنانکه در هیچ یمین یسار نگذاشت . آنگه خبر رسید که رایات سلطانی بعزم آذربیجان در حرکت آمد . **شرف‌الملك** تا اوجان استقبال کرد .[۱]

۱- درآخر این باب در متن عربی فصلی راجع به رسیدن **شاه خاتون** عمهٔ سلطان و مرگ ناگهانی **سنجقان‌خان** و رسیدن محفهٔ دختر **اتابک‌سعد** که زن سلطان شده بود به‌اوجان هست ، و نیز یك باب راجع به **عزالدین‌بلبان** حاکم خلخال و مآل‌کار او و رسیدن نامه‌ای از **علاء الدین کیقباد** پادشاه روم و نامه‌ای از **علاءالدین** صاحب ألموت که در ضمن آن فرستاده شده بود ، و باز باب دیگری حاکی از رسیدن **نجم‌الدین‌رازی** و **رکن‌الدین ابن‌العطاف** برسالت از جانب **الظاهر بأمرالله** خلیفهٔ عباسی بنزد سلطان و بازگشتن **نجم‌الدین** بهمراهی **مجیرالدین** رسول سلطان ببغداد و وفات یافتن خلیفه در آن اثنا ، هست که مترجم همه را حذف کرده‌است .

[۶۲] ذکر اقامت سلطان بآذربیجان در زمستان و اطّلاع بر عَثَرات شرف الملك و تغیّر رای او برو

چون سلطان بخوی رسید یك ماه آنجا اقامت کرد، و بر ظلمها و مصادرات **شرف الملك** اطّلاع یافت، و نفرت ملکه دختر **طغرل ارسلان** سلجوقی، و براءَت مذکوره از ذنوبی که بوی نسبت می کردند، همه معلوم شد. آنکه میانهٔ *زمستان بتبریز منتقل شد، وآن‌را نیز چون خوی خراب یافت. و چون بدیه ص۱۷۸ کوزه کنان، که وقتی دیوان‌را ازان مالی طایل حاصل می‌شد، نزول کرد — و هر وقت که سلطان آنجا نزول کردی در مخابز و مطابخ و اصطبلات سلطانی هر حاجتی که بودی همه در آن دیه یافت می‌شد، و برسانیدن آن اهالی قیام می‌نمودند، و همچنین ضیافت خواصّ و اربابِ مناصب را بوجه أحسن بجا می‌آوردند — در این نوبت رئیس‌را حاضر نیافتند، بسلطان إنها کردند که وی‌را برای خونی گرفته‌اند و در تبریز بهزار دینار مُطالَب‌است، و **شرف الملك** آن وجه را بجهت غلام خود **ناصر الدّین بوغا** و **شرف الدّین طغرل چاشنیگیر** اطلاق کرده. چون سلطان بتبریز رسید فرمود تا آن کسان‌را گرفتند، و هرچه از رئیس ستده بودند بازستدند و برئیس دادند، و اسپان ایشان‌را که رئیس‌را گرفته بودند ستدند و خاصّ کردند، و تا موغان پیاده می‌راندند.

و چون سلطان ضعف حال تبریز بدید همّت بر ازاحت و اراحتِ اِعلال ایشان صرف کرد، و خراج سه‌ساله از ایشان بینداخت*، و توقیعی در آن باب بنبشت. ص۱۷۹ و ظلامات و شناعات در پردهٔ نهانی دَم بدَم بر **شرف الملك** متواتر بود. سلطان

همه‌را می‌شنیدو کینه در دل می‌گرفت ، و مکتوبات **شرف‌الملک** در مهمّات بدو می‌رسید ، از غایت رنجش جواب نمی‌نوشت . و چون دید که تبریز از علیق اصطبلات او عاجزاست ، و خاص‌ّرا آنجا غلّه نیست ، فرمود که انبارهای **شرف الملک** را بگشودند ، و بمخابز و اصطبلات صرف کردند . و مردم در آن حال گمانها می‌بردند ، که دولتِ **شرف‌الملک** بآخر رسید . پس چون سلطان بموغان بازگشت هر دو آنجا مجتمع شدند ، و سلطان هیچ چیز بر وی تغییر نکرد ، گوئی هرگز خشمی ازو در دل نگرفت ، و سخن موحش از جهت او نشنید .[1]

۱ـ در متن عربی اینجا بابی دیگر هست مخبر از آمدن **گورکا** خان از ملوك قفچاق بخدمت سلطان و وعدهٔ همراهی دادن آن دو به یکدیگر ، و حاضر شدن صاحب دربند به تسلیم کردن ولایت خود به سلطان ، و فاسد شدن این امر بعلت طمع و شرارت امرای سلطان . |

[۶۳] ذکر آنکه از شرف‌الملك صادر شد چون تغیّر رای سلطان و [وقوف او بر] عثرات خویش شنید

پیوسته اخبار می‌رسید که سلطان بر وی متغیّر است و او در تدارك آن اندیشه می کرد . پس مصلحت دران دید که بخدمتی ، که در غیبت قایم مقام أَرش[۱] جنایت باشد ، رضای او حاصل کند ، و عنایتی که بوی مخصوص بود بتازگی از سر گیرد . پس با لشکر خودو بعضی از لشکر سلطان بر نشست * و از آب ارس ص۰ بکشتیها بگذشت ، و بر ناحیت گشتاسپی مستولی شد ، و عمّال **شروانشاه**را از آنجا طرد کرد ، و حاصل آن سال‌را بدویست هزاردینار بضمان داد . و گشتاسپی ولایتیست میان دو جوی ارس و کور افتاده ، که جز بکشتی آنجا نشاید رفتن ، و غدیرو نخجیر از مرغ و ماهی در آنجا فراوان باشد ، و مال فراوان بدین سبب از آن ولایت حاصل شود ، و صد مرغ آبی بدینـاری بدهند .[۲] و **شرف‌الملك** جهت خویش دو جوی بزرگ[۳] از آب ارس بیرون کرده بود ، و بدان سبب غلّهای

۱- بمعنی دیه و تاوان و جریمهٔ نقدی . | ۲- در متن عربی آمده‌است که : چون سلطـان به موغان بازگشت آن را (شاید گشتاسپی را) به اقطاع به **جلال‌الدین سلطان‌شاه** واگذاشت که پسر **شروانشاه** بود و پدرش او را بگرجیان تسلیم کرده بود و آنها وی را بر دین مسیح بزرگ کرده بودند بقصد آنکه ملکه **رسودان** دختر ملکه **تامارا** را بزنی باو دهند ، ولیکن آن ملکـه را به پسر صاحب ارزن الروم (قالیقلا) داده بودند . **جلال‌الدین‌خوارزمشاه** پسر **شروانشاه** را از چنگ گرجیان بدر آورد و نزد خود نگه داشت . | ۳- در متن عربی سه ساقیه (= Canal) می گوید بنامهای شرفی و فخری و نظامی ، که سه ناحیه را بآنها آبادان کرده بود . |

بسیار برداشته و مال وافر بحصول آورده . و چون سلطان بموغان قشلاق کرد زمستان عظیم بود، و سرما بی‌اندازه، و زمین یخ بسته بود. جهتِ سلطان جوئی بزرگ بیرون آورد ، چنانکه بی‌شناوْ عبور از آنجا ممکن نبود . می‌فرمود که از بیشه چوب و درختان می‌بریدند ، و برخطّی که جهت ساقیه تعیین کرده بود می‌نهادند ، و بران آتش می‌زدند که زمین نرم می‌شد ، بعدازان حفر می کردند . چون تمام شد نام آن سلطانجوی کرد، و هم در آن سال بهشتاد[۱] هزاردینار بضمان

۱۸ داد * بی آنکه هنوز زرعی کرده باشند .[۲]

۱- در اصل : بهفتاد ؛ متن عربی : ثمانین . | ۲- در متن عربی بابی دیگر اینجا هست دران داستان باج سالی صد هزاردیناری‌را گفته‌است که شروانشاهان از زمان ملکشاه پسر ألپ‌أرسلان می پرداخته‌اند و جلال‌الدین خوارزمشاه در سال ۶۲۲ از شروانشاه افریدون پسر فریبرز آن باج را طلبید ، او بهانه‌ها آورد تا برپنجاه هزار دینار مقرر گردید ؛ و این بار که خوارزمشاه به اران رسید شروانشاه بدون اینکه اورا خواسته باشد ببوسیدن بساط آمدو پانصد سر اسپ ترکی پیشکش سلطان کرد . سلطان توقیعی در حق او صادر کردو بیست هزاردینار از باجرا ازگردن او انداخت ؛ و بمؤلف برای نوشتن این توقیع هزاردینار حق کتابت رسید . بعدازین باز سه باب هست که در ترجمه نیامده‌است ، نخستین در حرکت سلطان بجانب شهر لوری (یا لدری) درگرجستان و پس گرفتن اسیران خوارزمی از گرجیان ؛ دوم درمحاصره کردن قلاع بهرام گرجی و گرفتن بعضی از آنها و مصالحه کردن بمالی نقد قبل از حرکت بسمت شهر اخلاط ؛ سومی در ذکر گرفتن اختیارالدین جمال زراد که بعد از عبور سلطان از سند بسمت استاذالدار (ناظر و پیشکار سرای) تعیین شده بود و یکصدوپنجاه هزار دینار اموال سلطان را تلف کرده بود ، و سپس رها کردن او و نصب شهاب‌الدین مسعود پسر نظام‌الملک محمد بن صالح بجای او . |

[۶۴] ذکر مسیر سلطان بنخجوان و تسییر اثقال[1] را با معظم عساکر بصوب اخلاط بر راه قاقزوان[2]

چون سلطان بفضل الٰهی قِلاع گُـرج را بگرفت، و ولایتهای ایشان بنهب و غارت و قتل و سَبْی و احراق خراب گردانید، و جموع ایشان‌را تفریق کرد، اثقال و غنایم‌را برصوب اخلاط براه قاقزوان[2] روان کرد، و خانان و امراءِ بزرگ لشکر را فرمود که باطمأنینت و[3] هیبتِ تمام با هم روند، و بنفس خود بصوبِ نخجوان رفت و قطع طریق بر وجهی کرد که پیش از خَبَـر بناحیت بجنی[4] که از جملهٔ ولایت گُـرجست رسید، و شب در بعضی از درّها کمین کرد، با هزار سوار از خواصّ غلامان و حجّاب خود و **شرف الملك** با هم بود. بامداد که رعایای گرج مواشی‌را بصحرا بیرون کردند بدوانید، و جملهٔ مواشی‌را جانب نخجوان راند. چنان شد که گاوی بدیناری می‌فروختند. و سبب عزم نخجوان رغبت ملکهٔ نخجوان بود در تزوّج سلطان. چون بمبارکی رسید مذکوره‌را در نکاح آورد، و روزی چند آنجا اقامت کرد که اشغال عراق و خراسان و مازندران گزارده شد، چه ارباب دواوینِ آن ممالك و اصحـاب مناصب* و ارباب ظلامات همه مجتمع ص۲۰. بودند. و سلطان دانسته بود که چون محاصرتِ اخلاط کند راهها منقطع شود، و ایشان نتوانند عود کردن، فرمود که کارهای همه گزارده باز گردانند، و هر یکی‌را برسر عمل خود فرستند. مرسومها بتوقیعات بیرون می‌آمد و من می‌نبشتم.

۱- در اصل : انفال . | ۲- در اصل در هر دو جا : قافروان ؛ متن مطابق‌است با عَ چاپی و بَ مَ . | ۳- اصل : باطمانیّت و . | ۴- تجنی در بَ مَ ، بجنی در عَ چاپی . |

و آن روز مرا از منافعِ کفایت[1] هزار دینارو کسری حاصل شد ، و امّا در سایر ایّام مادّه‌ای بود که هر گز منقطع نمی‌شد.

و ما در نخجوان بودیم که یکی بیامد و خبر آورد که **حسام‌الدّین** صاحب سرماری بچراگاهِ نخجوان رسیده‌است ، و میان من و او صداقت مؤکّد شده بود. سبب قضیّهٔ او متحیّر شدم ، چه می‌دانستم که **شرف‌الملك** با وی سبب اتّفاق که با **حاجب علی** کرده بود در کبس و ازالتِ حشمت او و اضاعتِ حقّ و حرمت او ، عظیم بَداست ، و هم آلات مجلس **شرف‌الملك**را در آن واقعه او ستده بود ؛ و ازجانب سلطان بر وی چنان نمی‌ترسیدم که‌ازجانب **شرف‌الملك** ، چه سلطان‌را عنان نرم‌تر بودو سخن می‌شنید. پس اشارت کردم که در بعضی از ضیاع توقُّف کند چنانکه من حال اورا با **شرف‌الملك** باصلاح آرم بالتزام بعضی از مَنهوبات. *پس درآمدمو **گفتم** که : بمن مکتوبی نبشته‌است و اصلاح می‌طلبد ، و ملتزم ۱۸۳ می‌شود که هر چه از آن آلات مجلس بوی رسیده باشد همه را بگزارد . پس به پنج هزار دینار قرار رفت که عوض آلات مجلس برساند ، و **شرف‌الملك** را بر آن پیمان سوگند دادم که آن بُغض را از خاطر بیرون کند ، و از رفته یاد نیاورد ، و وحشتی که ازو در دل سلطانست بـدر بَرَد . و چون بر این جمله سوگند خورد آنگه اعلام کردم که اینك بدین نزدیکی رسیده است . **شرف الملك** بخندیدو گفت : مرا بفریفتی. آنگه فرمود بخواص و حجّاب که استقبال او کنند. همه با من بدرآمدند ، و حال **حسام‌الدّین** نیکو شد ، و عنایت **شرف الملك** در حقّ وی بغایت رسید ، و بهرچه قرار نهاده بود وفا کرد .

۱- در هردو متن عربی : الکتابة ؛ و شاید همان « کتابت» صحیح باشد نه کفایت .

[٦٥] ذکر مسیر سلطـان به‌أخلاط و محاصرت و استیلا بران

لشـکرها پیش از ورود سلطـان بحدود آن رفته بودند ، و بر یکروزه راه ازآنجا نزول کرده ، تاآنکه که سلطان از نخجوان بلشکر متّصل شد و رسولی از **عزّالدّین ایبك** که نایب **ملك‌اشرف** بود و به‌أخلاط آمده و **حاجب علی** را گرفته ، بیامد . و این رسول مردی ترك *و عاقل[1] بود ، زبدهٔ رسالتش خضوع و ص۸٤ طاعت ، و گفت کـه : **ملك‌اشرف** مرا نفـرمود بـگرفتن **حاجب علی** الّا سبب اساءَتی و ترك ادبی که با بندگان سلطـان کرده‌است ، و پـای در ولایت او ، بی‌فرمانی که بوی رسد ، نهـاده است . و اینك ولایت خلاط را بمن داده‌است و فرموده که طاعت سلطان کنم ، و در پی مراد او روم ، و در جملهٔ بندگان او معدود شوم . و در این ملاطفه‌و استعطاف ، بامیدِ آنکه از آن الحاح باز گردد ، مبالغه نمود ؛ فایده نکرد و از نیّت اخذ اخلاط باز نگشت ، و گفت : تا **حاجب علی** را بمن تسلیم نکنند صلح نخواهم کردن . چون رسول جواب بیاورد **حاجب علی** کشته شده بود ، و سلطـان کوچ کرده بر خلاط فرو آمد ، و محاصرت کرد ، و دوازده منجنیق نصب کرد ، امّا بیش از هشت در کار نبود .

۱ـ در اصل : غافل ؛ متن مطابق هردو متن عربی .

[٦٦] ذکر حوادثی که در مدّت حصار خلاط واقع شد

یکی آنکه[1]

خواهر سلطان[2] دختر **سلطان محمّد**، وقتی که **تَرکان** اسیر شد با وی اسیر گشته بود، **توشی خان** پسر **چنگزخان** اورا بنکاح خود آورده بود، و ازو فرزند داشت. پس* **توشی خان** در گذشت، و هر وقت اخبار تاتار بسلطان که برادر او بود انها می‌کرد، و از متجدّدات آگاه می‌گردانید. در این‌وقت که بمحاصرت خلاط مشغول شده بود انگشتریی از انگشتریهای پدر با نگین پیروزه که نام **سلطان محمّد** برآنجا نقش کرده بودند با قاصد بنشانی فرستاد، و خبر داد که: خاقان فرمود تا فرزندان او را قرآن بیاموزند، و خبر شوکت تو بوی رسید، بر پیوندی با تو عزم کرده‌است، و می‌خواهد که با تو صلح کند، ماوراءِ آب جیحون ازانِ وی باشد، و مادونِ آن ازانِ تو، پس اگر در قوّت خود می‌بینی که با ایشان مقاومت کنی، و انتقام کشی و مقابل شوی و ظفر یابی، تو دانی با آنچه خواهی، و اگر نی باری مسالمت و مصالحت را در وقتی که رغبت ازیشانست غنیمت شمر. بقضیّهٔ حصار خلاط ازآن معنی تغافل کرد، و جوابی که متضمّن سؤال باشد نفرستاد، و درِ صلح نزد، بقاصد سخنی که مقتضی فلاح باشد نگفت، چون مرغی که بیضهای خود کرده را رها کندو بر بیضهٔ مرغان دیگر نشیند.

۱۸۵

۱- قبل ازین در متن عربی فصلی‌است درباب نصرة‌الدین صاحب جبل، که خواهر پدری اوترخان را بزنی داشت، و بتحریک اوترخان و به امر سلطان اورا گرفتند و اموالش را ضبط و یغما کردند و خود او را مدتی در زندان نگاه داشتند. | ۲- این همان خان سلطان‌است، دختر بزرگتر سلطان، که سابقاً مذکور شده‌است (ص ٦٠ و ٧٢). |

دیگر آنکه

* **رکن‌الدّین جهانشاه بن طغرل** صاحب ارزروم بحضرت سلطنت آمد، و پیش ازان خطبه بنام **ملك اشرف** می کرد و بطاعت او بود، و با **حاجب علی** بعداوت او[1] متّفق شد، و غرض او در این معنی عناد بود با پسر عمّ خود سلطان **علاءالدّین کیقباد** صاحب روم — و اورا هم در دولت جلالی گناهها واقع شده بود، که از عواقب آن می‌اندیشید، از جمله یکی آنکه باتّفاق **حاجب علی** بر **شرف الملك** آمد؛ و دیگر منع تجّار از معسکر سلطانی؛ و قتل **سدید مُرتد**[2] رسول سلطان که از روم باز گشته بود. چون دید که شعاع دولت جلالی منتشر شد، و خلاط بر اخذ مشرف شد، با سلطان در طلب امان مراسلت کرد. رسولِ او را با وعدهٔ نُجح مأمول باز گردانید. و این رسول را **شمس‌الدّین حکیم بغدادی** گفتندی، مردی ظریف و ادیب، و بدیهه‌ای خوب و عارضه‌ای مرغوب داشت[3]. و **رکن‌الدّین جهانشاه سلجوقی** بیامد — سلطان **شرف‌الملك** را فرمود که یکروزه راه با اصحاب دیوان استقبال او کرد. و شب بر کنار بحیرهٔ نازوك پیش او بود — و آن بُحیره میان خلاط و منازجرد است[4] — و آن شب* مجلس شراب ص۸۷
ایشان را در خیمهٔ **رکن‌الدّین جهانشاه** جمع کرد. و چون دَوَرانِ کؤوس نفوس را بحدّ طیبت و امالت رؤوس رسانید بالای ده هزار دینار **شرف‌الملك** را تقدمه کرد.

و سلطان جهت وی در میدان بزیر چتر بایستاد. چون **جهانشاه** در میدان

۱- ظاهراً این ضمیر راجعست بسلطان جلال‌الدین. | ۲- در چاپ هوداس: السدیدالمرتد. | ۳- مصنف در متن عربی قطعه شعری هم از این شمس‌الدین نقل کرده‌است که از خود او شنیده بوده. | ۴- دراصل: میان جردست؛ نام دریاچه را هم کاتب اصل «ناروك» نوشته است. |

درآمد از اسب پیاده شد، و رخ پیش شاه برزمین نهاد، و گامی چند پیاده برفت. حاجب خاصّ **بدرالدّین طوطق** پسر **اینانج خان** پیش آمد، و از زبان سلطان او را سوار کرد، و بر اسپ دَم بدَم خدمت می کرد. چون بهم رسیدند سلطان با وی معانقه کرد، و **جهانشاه** بر دست او بوسه داد. سلطان فرمود که زیر چتر بایستد، بر دست راست بیستاد، تا دَعایم چتر و عمودها که بالِ چتر بران می گشودند از دستِ چترداران بیفتاد، و چتر منکّس شد. و مردم از آن حالت تطیّر کردند، و آن طایر بر هردو واقع شد، و اجتماع هردو سبب هلاك شد، چنانکه شرح آن بیاید.

پس **جهانشاه** روزی چند در خدمت اقامت کرد، و سلطان بوجود او مستأنس گشت، و بر وی و اصحابِ وی دویست خلعت قسمت کردند، هجده خلعت با اسپانِ با ساخت و طوق و* سر افسار بود. آنکه اورا اجازت داد که ببلاد ۱۸۸
خود عودت کند، و فرمود که از آلات حصار آن قدر که دست دهد بأخلاط فرستد، منجنیقی که آن‌را قرابغرا گویند بفرستاد با سپرها و تیر و کمانِ[1] بسیار.[2]

دیگر آنکه

دوش‌خان پسر **اخش[3]ملك** — و **اخش[3]ملك** پسرِ خال سلطان بود، و در مَصاف مغل که در ظاهر اصفهان حادث شده بود شهید شده بود — وفات کرد، و سلطان **دوش خان** را، چون پدر فرزندرا، پرورده بود، و مردم را اعتقاد آن

۱- در متن‌عربی «جنویات و نشابا»، و جنویات‌جمع لفظ جنویه است که در معنای آن اختلاف کرده‌اند، در تعلیقات تفصیل آن خواهد آمد. | ۲- در متن عربی فصلی دیگر اینجا هست راجع بمرگ پسر سه‌سالهٔ سلطان ازخواهر سلیمانشاه ایوائی که اورا درسال ۶۲۱ بزنی گرفته بود. | ۳- در نسخهٔ اصل: اجش؛ در ب م: اخس و احس؛ این همان کس‌است که اسمش در سابق بصورت اخفش‌ملك آمده‌است (ص ۱۷۰). |

بود که او پسر سلطانست، سبب آنکه مادر اورا سلطان به **اخش ملك** بخشیده بود، و پیش از نه ماه آن پسر بوجود آمده. فی‌الجمله سلطان اورا بر فرزندان خود تفضیل می‌کرد، و در هرچه بعنایت تعلّق دارد بر ایشان مقدّم می‌داشت. و آن پریشانی در ظاهر خلاط بعد از رنجوری او پیش آمد، و سلطان در مصیبتِ او جزع بسیار نمود، و ترك ناموس کرده، دیدم که، از سراپردهٔ خود بدر آمد، و درآن خیمه رفت که تابوت **دوش‌خان** آنجا بود.

دیگر

سعدالدّین پسر حاجب از دیوان عزیز برسالت آمده و ملتمسی چند تقدیم داشت که اگر گزارده شود از بزرگان اصحاب و خواصّ سلطان* کسی‌را [که] ص۱۹ بمراتبِ اربابِ مناصب خِبْرت باشد با خود بَرَد تا بخلعتها و تشریفات مراجعت کنند. و از جملهٔ التماسات یکی آن بود که سلطان بر **بدرالدّین لؤلؤ** صاحب موصل، و **مظفّرالدّین گوکبَری** صاحب اَربِل، و **شهاب‌الدّین سلیمان‌شاه** ملك ایوه، و **عمادالدّین پهلوان** پسر **هزارسف** ملك جبال حکم نکند، بل که ایشان‌را از اولیاءِ دیوان عزیز و اتباع و خدم و اشیاع آن شمرد؛ و التماس دیگر آن بود که چون پدرِ سلطان، **سلطان‌محمّد**، از جبال همدان مراجعت کرد، و [به] نیّتی که در قصد بغداد کرده [بود] نرسید، ذکر خلیفه را در عامّهٔ ممالك خویش از خطبه بینداخت، و آن حال استمرار یافت، و خطباءِ ارّان و آذربیجان و سایر ممالکی که بِنُوِی در حساب مملکت سلطان آمده بود برسم و عادت یاد خلیفه و دعای ایّام او می‌کردند، و اهل ممالك قدیم چنانکه **سلطان محمّد** فرموده بود برترك آن استمرار می‌نمودند، و سلطان بسبب شواغلِ ایّام بدان نمی‌پرداخت.

چون رسولِ دیوان عزیز در این باب سخن گفت توقیع سلطانی صدور یافت که در عامّهٔ بلادِ ممالك **امام ابوجعفر منصور المستنصر باللّٰه** را دعا گویند.

*پس چون این کارها بر وفق ارادتِ رسول و ارتضاءِ خداو رسول تمام شد، و ۱۹۰
سلطان باعادهٔ خطبه الی العادة المعهودة اجابت کرد، و جماعت در زمرهٔ اولیاءِ دیوان عزیز معدود شدند، حاجب خاص **بدرالدّین طوطق** پسر **اینانج خان**را، که در میان ترکان عدیم المثل بود، و دَهاو ظرافت و کیاست و لطف و جودت خطّ و معرفت شعرعجمی و تمییز میان نیك و بدو خبرت بقوانینِ حجابت حاصل داشت، در صحبت رسول فرستاد، و مرا فرمود که بحضور او تذکره ای بدار الخلافه مشتمل بر فصلی چند نبشتم، فصلِ اخیر آن بود که التماس فرمود که حاجبِ خاص را که برسالت رفت در مواقف شریفه حاضر کنند تا از سایر ملوك بمزید اکرام و مزیّت احترام تمییز یابد. و در دارالخلافه اجابت کردند.

و همین حاجب بمن حکایت کرد و گفت: سلطان بمن سپارش کرده بود که چون در دیوان عزیز حاضر شوم دستِ وزیر **مؤیّدالدّین قمّی**را نبوسم، و حقّ تعظیم چنانکه باید بجا نیاورم، سبب امری چند که بدان واسطه از وی رنجیده بود، من نیز جهت امتثال چنان کردم. چون روزی چند بگذشت شب
هنگامی کشتیی دیدم* که بدرِ منزل من، که بر کنار دجله بود، رسید و ۱۹۱
سعدالدّین پسر حاجب از در درآمد و گفت حضرت امیرالمؤمنین را آماده شو. من نیز در کشتی نشستم و **سعدالدّین** هم با من در کشتی درآمد، آنکه باملّاح کلمه‌ای دو بعربی بگفت که من فهم نکردم، پس‌ازآن کشتی در کشتیِ دیگر جست و مرا تنها بگذاشت. گفتم: سبب چیست؟ گفت: مرا معلوم نبود که

آن از کشتیهای خاص است که جهت تعظیم و تشریف فرستاده‌اند. درحال برخاستم و خدمت کردم، و شکر و دعا گفتم، و راندیم تا آنکه بدری بزرگ رسیدیم، و من درآمدم، و **سعدالدّین** تخلّف کرد و گفت: وما مِنّا إلّا لَهُ مقامٌ معلوم[1]، مرا اجازت نیست که از این مقام تجاوز کنم. در پسِ آن در خادمی بود، مرا بدری دیگر رسانید، و آن در را بزد و در گشوده شد، و در آمدم، خادمی پیر دیدم نشسته، مصحفی و شمعی پیش نهاده، مرا بنشاند و ترحیب کرد، تا آنکه خادمی دیگر، سپید، بیامد، خلقتی لطیف و صورتی زیبا داشت، با من مصافحه کرد، و بزبان پارسی ملاطفات نمود، آنکه دست من گرفته روان شد، و گفت: پوشیده نیست که این شخص که پیش او خواهی رفتن چه کس است،* و جلالتِ ص۹۲
مقام و عظمت آن از وصف مستغنی است. اکنون بنگر تا از وظایف حسن ادب و قیامِ بخدمت اخلال نکنی، و آنجا که من اشارت کنم باید که زمین را بوسه دهی. و این مبالغه در وصیّت بسبب اخلال من بود بشرایط خدمت در دیوان، و ترکِ دست بوسیدنِ وزیر **مؤیّدالدّین قمی**. گفتم: من اگر چه مردی تُرکم امّا این حدّ جاهل نیستم. مواضع خدمت را نیکو دانم، و تواضع را در مکانش اهمال نکنم. اگر هزار بار روی خود در خاك عَتَبهٔ شریفه بمالم هنوز خودرا از مقصّران دانم، چه عاجلِ فوایدِ خدمت درجات فاخره، و آجلِ آن فوز در دارآخرت است. پس سخن من او را پسندیده آمد و بر من ثنا گفت. و چون از درجه بالا شدیم و چشم من بر پردهٔ خلیفه افتاد زمین را پیش از آنکه او اشارت کند بوسه دادم. خادم ثنارا تازه گردانید، آنکه بستانی دیدم که از کثرت شموع

۱- سورة الصافات (۳۷) آیة ۱٦٤ . |

در شبِ تیره چون عکس فلك درآب نمود ، و وزیر برابر پرده ایستاده بود ، و پرده انداخته ؛ خادمی بیامدو پرده‌را برداشت . پس می‌رفتم‌و زمین بوس می‌کردم ، تا چون نزدیك وزیررسیدم بایستادم . خلیفه برتخت نشسته بود ، با وزیر بعربی کلمه‌ای بگفت . وزیر پیش آمد* و بمن اشارت کرد که همان جا پیش ایشان ۱۹۳ر ایستادم . من زمین‌بوس تازه کردم و بایستادم . امیرالمؤمنین گفت : جناب عالی شاهنشاهی چگونه‌است ؟— و خطاب او با سلطان در مکتوبات هم بر این سیاقت بود — زمین بوسیدم . آنکه کلمه‌ای چند که مشتمل بر مواعیدِ حسنه بود ایراد کرده فرمود و فرا نمود که می‌خواهد که او را بر سایر ملوكِ زمان مقدّم گرداند ، و بر سلاطین عصر مفضّل کند . من برزمین بوس بیفزودم . آنکه نامه‌را که جهت سلطان نبشته بود توقیع کرد ، و وزیر بمن داد . من برسر نهاده‌و زمین بوسیده باز گشتم .

آری ، اورا خلعتی گرانمایه فرمود ، و ده هزار دینار گفتند که بوی داد ، الّا ازو نشنیدم ؛ و بـا **فلك‌الدّین ابن سنقر طویل** و **سعدالدّین** پسرحاجب و خلعتهای نیکو روانه گشت . در زمستان بسلطان رسیدند که سلطان بمحاصرت خلاط مشغول بود . و **فلك‌الدّین** از آنها بود که جهت وی دهلیز و بوق‌و نقّاره می‌زدند ، و **سعدالدّین** پسرحاجب با آن همه رفعتِ منزلت که در دیوانِ عزیز داشت ، جهتِ اقامتِ ناموس ، پیش **فلك‌الدّین** بپا می‌ایستاد بحجابت ، و وظیفهٔ آن شغل می‌گزارد .

*تفصیل خلع‌و انعامات که‌آوردند اینست : بجهت سلطان دو خلعت ، یکی ۱۹۴ر جُبّه‌و عمامه‌و شمشیر هندی با دوالِ مرصّع ، و دیگر قباو آستین‌و فرجی‌و شمشیرِ

قراچولی مُحلّی بزر و کمر آن بدنانیر مُغرَّق و قلادهٔ مرصّع ثمین و دو سر اسپ با ساخت و سر افسار و طوق سنگی[1]، و هشت نعل زرّین بر حوافر این اسپان در وقت تسلیم زده، وزن هر نعلی صد مثقال، و سپری زرّین مرصّع بنفایس جواهر، مشتمل بر چهل و یك نگین یاقوت و لعل بدخشانی، و پیروزه‌ای بزرگ در آن میان ترکیب کرده، و سی سر اسپ عربی باجُل اطلس رومی مُبطّن[2] با اطلس بغدادی، و بر سر هر جَنیبتی مِقْودی حریر شصت دینارِ خلیفتی بران زده، و سی یا بیست نفر غلام با عُدّه و اسباب تمام و اسپان، و ده یوز باجُل اطلس و قلادهٔ زرّین و ده باز کلاهها در مروارید گرفته، و صد و پنجاه بوغچه، در هر یکی ازان ده جامه نهاده، و پنج گوی عنبر اشهب مُضلّع بذهب، و درختی از عود طول آن یا پنج یا شش گز. و چهارده خلعت برسم خانان همه با اسپ و ساخت و سر افسار و طوق و کونپوشهای اطلس* بدنانیرِ خلیفتی ص۹۵ مُفَلّس[3]، و کمرهای زرّین. سلطان می‌خواست که بعضی را تمییز کند، پس فرمود که کفل پوشها را دور کردند، غیر از اسپ چهارخان: یکی ازیشان **داعی‌خان**، دوم **اُلُغ خان**، سوم **اوتُرخان**، چهارم **طغان‌خان**. و سیصد خلعتِ دیگر برسم امیران، هر خلعتی قبائی و آستینی فَحَسْب. و خلعت **شرف‌الملك** عمامه‌ای بود سیاه و قبا و فرجی و شمشیر هندی و دو گوی عنبر مذهَّب و پنجاه تا جامه و استری رهوار. و پنجاه خلعت برسم اصحاب دیوان، هر خلعتی با جبّه و عمامه. و من از جملهٔ اصحاب دیوان بأستر نیکو و ده تا جامه، اکثر آن اطلس

۱- یعنی سنگین؛ ح برصفحهٔ ۱٤٦ نیز دیده شود. در متن عربی: أثقل مایکون. | ۲- یعنی آستر کرده؛ در اصل ما: مُنطّق. | ۳- در متن عربی: الکنابیش التفلیسیة. |

رومی و بغدادی بود ، مخصوص شدم . و چون آن نسخه که از دیوان عزیز آمده
بود بر سلطـان خوانده شد در اوّل آن گفته : الجناب العـالی الشّاهنشاهی ؛ و
بعدازان الأجلّ **شرف الملك** .

و بعدازان یادِ من کرده بودند ، و کسی‌را از اصحاب دیوان غیر از من نام و
لقب یاد نکرده بل که لفظ مستوفی و مشرف و عارض و ناظر و امثال آن یاد کرده ،
و ایشان را جُزجبّه و عمامه نفرستاده . و در آن وقت **شرف الملك** با من بعنایت
* نبود، بلکه رای او سبب آنکه گوش بسعایتِ وُشات می‌نهاد درحقّ من گشته ، ۱۹۶
آن تخصیص را سبب طعن کرد . و چون نسخه‌را پیش سلطان بخواندند گفت :
سبب تقدیم او بر سایر اصحـاب دیوان چیست ؟ چرا میـان وی و صاحب دیوان
شمس الدّین تسویت نکردند ؟ سلطان گفت : سبب ظاهر است ، زیرا او با ایشان
حسن ادب‌را در مخاطبه و مکاتبه بجا می‌آورد ، و آنچه بناموس تعلّق دارد رعایت
می‌کند ؛ و دیگر آنکه رسولان دارالخلافه او را اینجا می‌بینند که در مشورت
پیشِ ما حاضر می‌شود ؛ و صاحب دیوان بدین مثابت نیست ، و در آنچه تعلّق
بتدبیر دارد مدخلی نمی‌کند، وظیفهٔ او استیفاءِ اموال دیوانیست فَحَسْب و اثبات
حاصل و مصروف پس‌تر . خبث **شرف الملك** بر غرض نرسید و مؤثّر نیامد .

و رسول دارالخلافه منتظر بود که سلطان بخیمه‌ای که جهت خزانهٔ خلیفه
زده‌اند حاضر شود و خلعت در پوشد ، سلطـان آنجا نرفت پهلوی خزانهٔ سلطان
خیمه‌ای زدند و خلعتها را آنجا آوردند . سلطـان دو بار در یك روز سوار شد و
در آمد و خلعت پوشید ، آنکه مردم * دیگر بعدازان پوشیدند . آنکه **فلك** ۱۹۷
الدّین ابن سنقر طویل و **سعد الدّین** در بـاب خلاط شفـاعت کردند ، بمشافهت

هیچ جوابی نگفت. بعدازان[مرا برسالت] بدیشان فرستاد که: شما در این رسالت که آورده‌اید گفتید که: «امیرالمؤمنین می‌خواهد که امر ترا بلندوشان ترا بزرگ گرداند، و بر سایر ملوک جهان مقدّم داردو مفضّل سازد»، آنکه می گوئید[1] که بعدازانکه بشیر فتح وارد شده‌است ترک حصار کنم، و فتحی‌را که میسّر شده‌است بجا بگذارم! این معنی منافی آن رسالتست. ایشان در جواب گفتند که: سلطان راست می‌فرماید امّا می‌اندیشیم که مبادا که فتح دست ندهد، و سلطان بی آنکه اشارتی از دیوان عزیز صادر شده باشد رحلت کند. اگر ناچار رحلتی خواهد بودن آن اولیست که بشفاعت دیوان عزیز باشد. پس سلطان عذر ایشان بشنید. و اهل خلاط در مدّت حضور رسل دارالخلافه دشنام ترک کرده بودند، چون دانستند که شفاعت محلّ قبول نیافت باز سفاهت‌و دشنام آغاز کردند.

دگر

ورود رسول **ملک مسعود** صاحب آمد [بود]. او مردی* ترک بود به **عَلَم** ص۹۸ **الدّین قَصَب‌السُّکّر** شهرت یافته؛ و رسول **مَلِک منصور** صاحب ماردین در صحبت او بیامد، و او خادمی سیاه بود. مضمون هردو رسالت برعرض خدمت‌و اظهار طاعت مقتصر بود. سلطان درصحبت ایشان‌فقیه نجیب خوارزمی‌را بفرستاد، و فرمود که در بلاد ایشان خطبه بنام سلطان باشد تا مصداق دعوی ایشان محقّق گردد. و این فقیه نجیب بسلطان وقتی رسید که از سلطان **علاءالدّین** صاحب روم انهزام‌و انکسار یافته بود.

۱- در اصل: می گویند.

دگر آنکه

اخلاطرا چون بلاو غلا عظیم مشتدّ شد ، و دراهمو دنانیر کاسدو مبذول ، و کلاب و سنانیر مطعوم و مأکول گشت ، در یك روز از شهر قرب بیست هزار آدمی بیرون آمدند ، صورتها ازجوع متغیّر گشته ، چنانکه پدر[۱] فرزند ، و برادر برادررا نمی‌شناخت . **شرف‌الملك** هر روز جهت ایشان گاوی چند می کشت و طعام می‌داد ، امّا سدّ رمق نشد ، و اکثر وفات کردندو باقیان آوارهو بیچاره شدند .

دگر آنکه[۲]

سلطان مرا شبی بخواند ، عجوزه‌ای دیدم در خدمت او نشسته که از خلاط

۱- در اصل : بذرو . | ۲- اینجا درمتن عربی فصلی دیگر هست فحوای آن اینکه سلطان در موقع اشتغال به حصار اخلاط در صدد بر آمد که دراصفهان مدرسه‌ای بنا کندو استخوانهای پدر خویش‌را که در جزیره‌ای در بحرخزر مدفون بود بفرماید بیاورند و درآن مدرسه دفن کنند . و **مقرب‌الدین** مهتر مهتران را مأمور اینکار کرد و سی‌هزار دینار از برای شروع کار باو داد و به وزیر عراق نوشت که از وجوه دیوانی باقی را بپردازد . پس به‌عمهٔ خویش **شاه‌خاتون (دختر علاءالدین تکش)** که بیوهٔ شاه مازندران **اردشیربن‌حسن** بود نوشت که تابوت را از جزیره به قلعهٔ اردهن برسانند و آنجابماند تامدرسه ساخته‌شود و مدفن با تمام متعلقات آن‌حاضر شود . و من که این توقیع می‌نوشتم میدانستم جثهٔ **سلطان‌محمد** در آن جزیره از اینکه بدست تاتار بیفتد و سوخته شود در امانست ، اما نتوانستم چیزی گفتن . و چنان شد که من تخمین کرده بودم : بعد ازانکه در حدود شهر آمد سلطان را شکست داده بودند قلعهٔ اردهن را گرفتند و تابوت‌را بنزد خاقان فرستادند و او آن‌را سوزانید . باز فصل دیگری دارد حاکی از اینکه **مجیرالدین یعقوب** پسر **ملک عادل ابوبکربن‌ایوب** از بالای‌سور اخلاط با سلطان گفتگوو پیشنهاد کرد که دونفری باهم مبارزهٔ تن بتن کنند هر که غالب شد قول او در باب شهر اخلاط پذیرفته باشد . سلطان قبول کرد و میعادی کردند و سلطان‌باوجود مخالفت **شرف‌الملک** بروزمعین بمیعاد گاه رفت . اما **مجیرالدین** نیامد . |

برسالتِ* مزوّر از پیش **زکی عجمی** بدر آمده بود، و این **زکی عجمی** از مقرّبان ص۹۹
ملك‌اشرف بود، و این زن بعر بی‌وتر کی‌وارمنی می گفت. فحوای رسالت او آن بود که **زکیّ الدّین** از سلطان پنج‌هزار دینار می‌خواهد تا برمنکدوا کان[۱] وهندوان تفرقه کندو ایشان‌را راست گرداند، و دلشان‌را در تسلیم شهر اخلاط متّفق سازد، که شهررا بسلطان دهند، و درِ وادی‌را بامداد بگشایند، وسلطان در آید. چون درآن باب با من مشاورت کرد در من هشاشتی ندید، تعجّب کرد و گفت: چه بوده‌است که در این کار توقُّف می کنی، و او بر تسلیم خلاط حرصی‌عظیم دارد؟ و بر تسلیم آن مبلغ عزم صادق کرده بود. گفتم: بنده با **زکیّ الدّین** جمع شده‌است، و با وی در قضایا وقتی که برسالت آمده بود سخن گفته، و او را از دُهات و کُفات یافته، و او از آنهاست که خطا و صواب بر وی مشتبه نشود؛ و از چنان مردی عاقل دوراست که در چنین کار خطرناك درآید؛ و اگر سعادت سلطان اورا بدین دولت مایل کرده‌است، و از مخدوم خود دراین وهلت روی گردانیده، امّا چگونه با نفس خود مخاطره کند در کاری* که اتمام آن موقوفست بر رضای ص۱۰۰
طایفه‌ای که هواهای ایشان مختلف‌است، و اغترار ایشان بمال، و استمالت بمنال؟ هراینه مخاطره‌ای عظیمست: شاید که یکی‌از آن طایفه سرّ اورا آشکارا کنند، و او بدان سبب هلاك شود. و آن بر آن تقدیر است که مال‌را برای دیگران می‌طلبد. و اگر بجهت خود می‌طلبد هراینه بر وی مخفی نشود که چون خلاط را تسلیم کند او را از انعام و اقطاع چیزی حاصل شود که این مقدار در جنبِ آن حقیر نماید. بدین سخن عزم سلطان فاتر شد امّا حرص او بر تسلیم شهر نگذاشت تا

۱- در متن عربی: المندفاکیة.

هزار دینار نداد — و آن اضاعت محض بود — پس با آن زن گفت که : اگر نشان صدق تو پیدا شود باقی پنج هزار دینارا هم بتو تسلیم کنم. زن در شب بازگشت و بخلاط درآمد. و آن سخن خود اصلی نداشت، و در لشکر فاش شد، و یکی از خلاطیان درآمد، و به **عزّالدّین ایبك** خبر داد که **زکیّ الدّین** پیش سلطان خطّها می‌نویسد. بیچاره‌را بی گناه شهید کردند. آنکه بعداز فتح خلاط آن عجوزه بدست آمد، یکی از سرهنگان اورا با شوهر پیر از مدبغه‌ای[1] بیرون آورد، و آن زررا* حاضر کرد، مبلغ سیصد[2] دینار تلف‌شده بود، پس گفتند که ۲۰۱
اورا خفه کردند. و فایدهٔ آن دروغ هلاك او و هلاك مسکین **زکیّ الدّین** بود.[3]

۱- در اصل : مدیعه. | ۲- در اصل : شصد. | ۳- چهار فصل در آخر این باب در متن عربی هست که مترجم ترجمهٔ آنهارا نیاورده‌است : اول اینکه دونامه بخط معما (ترجمه، رمز)، یکی از**عزالدین ایبك** و دیگری از **مجیرالدین یعقوب**، هردو خطاب به **ملك‌اشرف** بدست کسان **جلال‌الدین** افتاد، **شهاب‌الدین‌نسوی** مؤلف این کتاب آنها را حل کرد، مضمون آنها شکوه از تنگی و سختی زندگی در شهر اخلاط بود، نامهٔ معمای دیگری از **ملك اشرف** خطاب به **عزالدین** بدست افتاد که وعدهٔ مساعدت و رسانیدن لشکریان انبوه داده بود [درباب این دو نامه چیزی در تعلیقات خواهم آورد]؛ دوم اینکه **شمس‌الدین محمد** مستوفی جوینی که صاحب دیوان بود در اخلاط درگذشت و مؤلف نعش او را برحسب وصیت خود او به جوین فرستاد و تمام ماترك اورا برای وراث او روانه کرد. **جمال علی‌عراقی** که در عراق نایب **شرف‌الدین** وزیر عراق بود دراین موقع در اردو بود. سلطان ازگناهان **شرف الملك** وزیر و سرقتهای مشرف و خیانتهای خازن خویش آن قدر شنیده و دیده بود که خواست ایشان را گرفتار مردی وقیح و بی‌آبرو کند، و موفق گردید، این **جمال‌علی‌عراقی**را سمت صاحب دیوان داد و چنان شد که صاحبان مراتب و مناصب مبلغ هنگفتی‌مال می‌دادند تااستعفای ایشان پذیرفته شودو ازکار کناره گیرند. سوم اینکه علاءالدین صاحب ألموت با رعایای خود و کارگرانی که به‌بیگار گرفته بود بکوهستان مشرف به‌قزوین آمده بود که علوفه جمع کنند بهاءالدین سکر مقطع ساوه برایشان حمله‌برد و وزیر اورا اسیر کردو بسمت اخلاط فرستاد. وی را در قلعهٔ دزمار حبس کردند و

ماه بعد کشتند. چهارم اینکه رسولانی ازجانب علاءالدین کیقباد سلجوقی با هدایای بسیاربجانب سلطان گسیل شده بودند اما از ارزنجان بسمت خلاط بعلت مخالفت رکن الدین جهانشاه بن طغرل با هر دو دولت نتوانستند آمد تا وقتی که جهانشاه در سلك یاران سلطان درآمد ولی در درگاه سلطان چندان احتقار دیدند و چنان جوابهای ناپسند بخواهشهای ایشان داده شد که علاءالدین از یاری سلطان منصرف و بجانب ملك‌اشرف منعطف گردید . این‌فصل اخیررا مترجم از این‌باب خارج کرده‌است و بابی جداگانه ازان ساخته که دراین کتاب بعدازین خواهدآمد، و آن باب ۷٤ است . |

[۶۷] ذکر تملّك سلطان خلاط را در سنهٔ [ستّ و] عشرین وستّمائة

چون مدّت حصار دراز کشید، و نفوس مردم سبب گرانی تلف شد، و سگ و گربه خوردند، و چاره جز تسلیم نماند، **اسماعیل ایوائی**[۱] بعضِ اصحاب خودرا بکمند در شب تاری از بارو فرو هشت، و اعلام کرد که **اسمعیل** از سلطان در آذربیجان إقطاعی التماس می کند تاشهر راتسلیم کند. سلطان سلماس را باچندپاره دیه در آذربیجان بوی دادو سوگند خورد که آن اقطاعات‌را بر وی مقرّر دارد، و رسول با حصول مأمول مراجعت کرد. و مردم جامهٔ جنگ پوشیدند، و اسماعیل کمندها فرو گذاشت تا علمهای سلطان را با جمعی از مردان گزیده در شب بالا کشیدند، و لشکر زیر بارو مستعدّ زحف شد. پس چون روز شد بر رخنه‌ای که مقابل منجنیق شده بود زحف کردند، پس بقایای مردم قیمری که در خلاط مانده بودند * آن روز جنگی عظیم کردند، و نزدیك بود که ایشان‌را از شهر ۲۰۰ بدر کنند، با آنکه نظر می کردند و بیشتر برجهای شهر را بمردم و علمهای سلطان مشحون می‌دیدند. امّا کسانی که بر برج رفته بودند از پس ایشان در آمدند، و ایشان بهزیمت رفتند. و **اسدبن‌عبدالله** را با تمامت امراءِ قَیْمُری گرفتند جهت آنکه از مقام خود که در برج بود مفارقت نکردندو ثبات نمودند. و **عزّالدّین ایبك** و **مجیرالدّین** و **تقی الدّین** فرزندان **ملك عادل** بقلعه پناه بردند.

۱- اصل ما و چاپ هوداس : ایوانی .

و سلطان می‌خواست که شهر را از غارت حمایت کند، امّا خانان و امراءِ لشکر حاضر شدندو گفتند طول مدّت محاصرت لشکررا ضعیف گردانیده‌استو چهارپایان جمله سقط شده، اگر از غارت منع فرمائی ضعف بر ایشان تمکّن یابد، و مقاومتِ عدو ازیشان نیاید. از این قبیل افسونها بر وی دمیدند که باین فساد رضا داد، ونعوذبالله لشکر در افتاد، و سه روز متواتر غارت می کردند، و مردم‌را می گرفتندو بشکنجه دفاین می‌یافتند.

پس **مجیرالدّین** و **تقیّ‌الدّین** امان خواستند، و از قلعه بزیر آمدند، و جهت **عزّالدّین ایبک*** امان طلبیدند، اورا نیز امان داد. روز دوم او نیز فرو آمد، و ص۳ سلطان **عزّالدّین ایبک**را نگذاشت که شرف دستبوس دریابد، از خشمی که باوی داشت، بعدازمراجعات بسیار درپای سلطان افتاد. و بعضی ازمردم که تعصّب وی می کردند گفتند که: **مجیرالدّین** و**تقیّ‌الدّین** در تحت حکم وی بودندو خدمت او می‌کردند، سلطان ایشان‌را گذاشت که دستبوس کردند. سلطان فرمود که: میل مخدومِ او با او سبب حکم او شد بر برادرانِ مخدوم خود، و مرا با او آن میلو ارادت نیست، پس باید که کارهارا باصول خود باز گردانند، و مردم‌را در منازلومراتب قراردهند. وهرروز برسماط سلطان حاضر می‌شدند **مجیرالدّین** و **تقیّ‌الدّین** می‌نشستند و **عزّ الدّین ایبک** می‌ایستاد.

بعدازان **عَلَم‌الدّین سنجر**، امیر جانـدار **ملك‌اشرف** که در حبس بود، بر زبان سرهنگـان پیغـام فرستاد که: لشکر خود را در قصبـات و توابع اخلاط پراکنده می کنی که محاصرت کنند، همچون پرکری[1]، و مناز کرد[2]، و بدلیس،

۱- در اصل: بیرکری؛ ب م و چاپ هوداس: برکری. | ۲- اصل: میاز کرد. |

وولاسجرد، و وان، و وسطان، و دیگر توابع؛ اکنون چه حاجتست که زحمت ۲۰ می کشند؟ **عزّالدّین*** **ایبك** بخدمت تست، و میان او و میان هر یکی از مستحفظان این ولایتها علامتیست، هر وقت که آن عَلامتهارا بسلطان دهد این ولایتها را بی‌تعبی و زحمتی متصرّف گردد. و او تا امروز بایشان می‌نوشت که مردانه باشید، و مقاومت کنید، و امر سلطان‌را در نظر ایشان تحقیر می‌کرد، و بحرکت عساکر شام امیدوار می‌داشت. سلطان اصغاءِ سخن او کرده از **عزّالدّین ایبك** عَلامات را طلبید، او منکر شد. الزام کردند که بنویسد تا تسلیم کنند، او نیز اگر خواست و گرنه بنوشت، و ایشان ابا کردند. و چون غرض حاصل نشد فرمود تا وی‌را بگرفتندو مقیّد کرده بقلعهٔ دزمار بردند، و آنجا تا معاودت سلطان از روم بر وجه معلوم بماند. و رسولان **ملك اشرف** در ایستادند، در صلح می‌زدند. پس فرمود تا وی‌را در حبس بقتل آوردند تا در باب او شفاعتی نکنند. پس سبب آنکه صریحاً سلطان‌را دشنامها داده بود، و بر طریق محاکات نوبت ذوالقرنین را زده، او را بکشتند.

و **حسام الدّین** قَیمُری را بخانهٔ خود که در شهر داشت بی‌قید حبس کردند. ۲۰ روزی از سرهنگان دستور خواست که در سراچهٔ* زنان رود، خود اصحابِ او از طرفی دیگر نقب زده [و] اسپ حاضر کرده بودند. سوار شدو به **ملك اشرف** پیوست. و چون او بگریخت **اسدبن‌عبدالله مهرانی**[1] را بکشتند. و امّا **حسام الدّین طغرل** صاحب ارزن، از دیاربکر از سلطان بر زبان سرهنگان التماس کرده بود که معتمدی امین را با وی فرستد تا سخنی که دارد بگوید. سلطان

۱- اصل: مهربانی.

بمن اشارت کرد. چون برفتم و با وی مجتمع شدم گفت: از من زمین‌را پیش سلطان بوسه ده و بگو که: من مردی غریبم از دیار شرق و اینجا رسیده، روزگار پدران و جدّانِ مرا بدین نواحی انداخت، و من مدارات قوم یعنی فرزندان **ایّوب** کردم و ازیشان سلامت یافتم، و روزِ من با ایشان چون شب تیره بود، منتظر صبح سعادتی می‌بودم که از جانب شرق برآید. و در این وقت که آفتاب دولت سلطان در این بلاد طالع شد و عالم همه روشنی گرفت من همچنان در ظلمت مانده‌ام، و نمی‌دانم که پای بر چه می‌نهم. و من برادر زاده‌ای کم عقل در ارزن دارم، رای و خردی ندارد، و می‌ترسم که چون قلّت عنایت سلطان با من بشنود خانهٔ مرا بهیچ بفروشد،* نیّت کرده‌است که دست مرا از آنچه دارم ص٦ بیرون آورد. هراینه سلطان اولی بُوَد، زود تَرَك کسی بفرستد که پیش از تمکّن عدو آن را در قبض خود آورد، و بدو توقیعی نویسد که بدان خوش دل شود، و اشارت فرماید که ارزن بوی مقرّراست، و چون رایاتِ سلطان آنجا رسند دیگر اضافت شود.

پس چون سخنِ اورا بحضرت رسانیدم. فرمود که توکیل ازوی برگرفتند، و آنچه ملتمس بود مبذول شد. و فرمود که هرروز بوقت بارِ عام حاضر شود، و او بر یك جانب بایستد و **مجیرالدّین** و **تقی‌الدّین** برجانبی دیگر. بعدازان اورا خلعتی تمام فرمود، و به‌ارزن باز گردانید، و به‌امارت ارزن منشور نبشت. و ذکرِ **تقی‌الدّین** و **مجیرالدّین** و مآل حال ایشان فیمابعد بیاید.

و چون سلطان مالك خلاط شد، و باصدارِ بشارت اوامر بارز[1] گشت،

۱- در اصل: بآرزو؛ متن عربی: برزت الاوامر باصدار تواقیع البشارة ....

دستور خواستم که طغرای توقیع‌را چون طغرای سلطان کبیر کنم براین‌صورت: السّلطان ظلّ الله فی الأرض ابوالفتح **محمّد** ابن السّلطان الأعظم **تکش** برهان امیرالمؤمنین.* سلطان بدان راضی نشدو گفت. هر وقت که بمثابت یکی از ۲۰۷ غلامانِ بزرگِ پدرم برسم، و خزانه‌و اسباب‌و لشکر من باندازهٔ یکی ازیشان شود، ترا اجازت دهم که طغرای توقیع مرا چون طغرای پدر کنی. من خجل شدم‌و سکوت کردم، و راستی آنست که انصاف با وی بود در این سخن، چه از عِظَم شانِ سلطان کبیر بعشر عشیر نرسیده بود.

[۶۸] ذکر سیرت سلطان به خلاط

چون سلطان بر خلاط مستولی شد، و نهب و غارت چنانکه یاد کرده شده است در آنجا شده بود، حرص او بر عمارت خلاط مستولی شد، و بر غارت و خرابی پشیمانی خورد. از خزانه چهارهزار دینار جهت عمارتِ بارو اطلاق فرمود، و باندك زمانی معمور شد، و شهرها و قصبها را که توابع بودند بخانان و امرا باقطاع داد. **اُرخان** التماس کرد که سرماری را باقطاع بوی دهند؛ جهت آنکه از **شرف الدّین اُزْدُره**[1] رنجیده بود، که در زمان حصار خلاط در وظیفهٔ خدمت تقصیرات کرده بود، این التماس را اجابت فرمود. و این **شرف الدّین** در اوّل حصار روزی چند ملازم بود، بعدازان دستور خواسته تخلّف نمود، و از آن معنی * انکاری در باطن سلطان نشست و سخطی ظاهر شد. و **حسام الدّین خضر** که پسر عمّ او بود در مدّت حصار ملازمت کرد و بهارجیس رفت، و اهل آن را محاصرت کرده بطاعت دعوت کرد. پیش‌ازآنکه سلطان بر خلاط مستولی‌شود اجابت کردند. پس در زمان تنگیِ حصار لشکر را زندگانی از ارجیس بود، و آن خدمت موقعی عظیم جمیل یافت، و برضای سلطان مقرون شد. پس چون پروانگی بیرون آمد که سرماری را باقطاع **اُرخان** بنویسم سبب **حسام الدّین خضر** دلتنگ شدم، چه در مابین اسباب ودادو اتّحاد، چنانکه پیش‌ازین گفته شده بود، مؤکّد گشته. آن روز توقیع **اُرخان**را در تعویق انداختم، و در وقتِ بازگشتِ از دیوان پیش **حسام الدّین** رفتم و صورت حال‌را شرح کردم. روز برو

ص۰۸؛

۱- در اصل: آزرده.

تیره‌تر ازشب شد[1]، و ازغایت جزع گریه بروی‌مستولی گشت، و گفت: سرماری
گورستان آبا و اجداد منست، و مَواتِ آن‌را ایشان احیا کرده‌اند. رای من[2]
در این قضیّه چیست؟ گفتم: تو سلطان را بر قدرِ قدرت خدمت کرده‌ای و
از تو راضیست و با تو عنایت دارد. اگر می‌خواهی که خانهٔ تو بسلامت ماند
۲۰۹ آن را جهت خود * طلب کن، که سلطان البتّه اجابت کند. زمانی سر پیش
انداخت، پس گفت: حقوق **شرف‌الدّین اُزدُره** که مرا همچون فرزند پرورده‌است
مانع می‌شود، مع هذا امشب اندیشه کنم‌و فردا خبر دهم. و از هم دیگر جدا
شدیم. صباح روزدوم بنفس‌خود بیامد، ودر طلب رغبت نمود. دنیای غدّار اورا
بفریفت، غم عمّ نماندو قطع رحم را عازم شد. و چون دانستم که آن مقصود
بی رضای **شرف‌الملك** میسّر نگردد اشارت کردم که این قفل از دست **شرف
الملك** گشاید. او نیز دست بدامن وی زدو بران قرار گرفت که چون سرماری
در تصرّف وی آید ده هزار دینار بخزانهٔ **شرف‌الملك** رساند. و **شرف‌الملك**
بمساعدت آغاز کرد، و پیش سلطان درآمدو من نیز موافقت کردم‌و کار تمام
شد، و فرمان بیرون آمد که مَلِکیِ سرماری با تمامت نواحی‌و قلاع بوی دهند
بقرار آنکه **شرف‌الدّین اُزدُره** و پسرش را بدست‌آردو بگیرد. آنکه از درگاه
سلطان مفارقت کرده بناحیت قُنَق که اقطاع او بود رفت. و اتّفاق افتاد که بعدِ
چند روز سلطان مرا جهت مهمّی چند بعراق فرستاد. اورا بموضع قنق یافتم.
۲۱۰ * ضیافت کرد، و اسپ‌و استرو قماش‌و غلام‌و کنیزك تقدمه فرمود، و گفت که
شرف‌الدّین ازدره [را] با پسرش ببهانهٔ تطهیر اولاد دعوت کردم، حاضر نشدند،

۱- در اصل: تیره شد از شب. | ۲- یعنی پرسید که رای من که مؤلفم . . . |

و این ساعت جز معاونتِ تو نمانده است . و اصحاب **شرف‌الملك** را دیدم که حجّتهای اورا ، که تقبّل کرده بود که بعداز تملّك سرماری ادا کنند ، می‌آوردندو طلبِ اطلاق وجوه می‌کردندو استخفاف می‌نمودند . پس من بعض اصحاب خود را به **شرف‌الدّین ازدره** فرستادم و گفتم که : سلطان بر شما سبب تهاونی که در خدمت کرده‌اید متغیّراست ، و من بمشافهه به **حسام‌الدّین خضر** گفته‌ام که تلافی خلل و محو زلل چگونه کند . شما پیش وی حاضر شوید و از وی بشنوید و با همدیگر اتّفاق کرده آنچه مصلحت است بجا آورید ، باشد که رضای سلطان حاصل شود . پس من بطرف عراق رحلت کردم . چون رسالت من بدیشان رسید پیش **حسام‌الدّین** حاضر شدند . ایشان را بگرفت‌و بر سرماری مستولی شد ، و من بتبریز بودم که خبر رسید .

[۶۹] ذکر ورود رُسُل دیوان عزیز بعداز تملّك خلاط

* سلطان دو رسولِ خود، در صحبت **فلك الدّین ابن سنقر طویل** و **سعد الدّین** که رسولان خلیفه بودند، جهت اداءِ شکر نعمت فرستاده بود، و آن رسولان یکی **نجم الدّین اودك** امیرآخر و [دیگری] **جمال الدّین علی عراقی** بود، و اسپی چند تاتاری[1]، که در اعتقاد سلطان الطف هدایا بود، در صحبت ایشان ارسال فرمود. ایشان را در بازگشت با **مجیرالدّین ابن جوزی** و **سعد الدّین حاجب** روانه کردند، و فرمودند که در راه دو گروه شوند، رسولانِ سلطان پیش او روند، و رسولانِ دارالخلافه بر صوب حَرّان پیش **ملك اشرف** متوجّه شوند. چنین کردند، و از پیش او مراجعت کرده باخلاط بخدمت سلطان پیوستند. و آن شهر از انواع مأکول خالی بود، در بندگیِ سلطان درآن باب مشورت شد، سلطان فرمود که عوض ضیافت زرسرخ از خزانه بدیشان دهند، و کار ایشان‌را در هفت روز تمام گرداند. چون هفتروزه ضیافت ایشان را حساب کردند، و هزاردینار تقدیر کردند که دران تقتیری نباشد، سلطان فرمود که دو هزار و پانصد دینار بدهند. بر دست من و **مخلص الدّین** پسر **شرف الدّین** نایب عراق* رسانیده شد، و سلطان کارهای ایشان بگزارد. در باب **مجیرالدّین** و**تقی الدّین** فرزندان **ملك عادل** شفاعت کرده بودند که با ایشان بدیوان عزیز فرستد، **تقیّ الدّین**را تنها با ایشان فرستاد، و ایشان را وداع کرده سوار شد و بمنازکرد[2] آمد، وبحصارآن **شرف الملك**را بالشکرعراق‌ومازندران مشغول کرد.

ص ۲۱۱ / ص ۲۱۲

۱- در اصل: باتازی. | ۲- اصل در اینجا و صفحات بعد **میازکرد** دارد. |

[۷۰] ذکر مسیر سلطان به روم و مصاف او با سلطان علاءالدّین کیقباد و انهزام او ازو

چون سلطان خلاطرا بگرفت و بمنازگرد رفت، و بترتیب محاصرت مشغول شد، **رکن‌الدّین جهانشاه بن طغرل** صاحب ارزروم بیامد، و اعلام کرد که ملوك شام و روم بر مخالفت سلطان محالفت کرده، و میان ایشان اتّفاق حاصل شده، و گفت: رای آنست که پیش از آنکه آن دو لشکر بهم جمع شوند هر یك را جدا تدارك کنند. سلطان این رای را تصویب کرد، و اتّفاق کردند بر آنکه **رکن‌الدّین** در حال به ارزروم رود، و آنجا کارسازی کند. و سلطان بعدِ پنج روز با لشکرها بنواحی خرتپرت رود، هریکی در مقام خود، * اقامت کنند و ص۲۱۳ منتظر لشکرهای شام و روم باشند، پس هر کدام لشکر که پیشتر حرکت کند برو حرکت کنند. و سلطان در وقتِ کردن[۱] این رای مرا حاضر کرد و گفت: بنویس جهت برادرم **رکن‌الدّین** توقیعی بناحیت کیفی و حورسین[۲] از اعمال خَرتَپرت. در حال نوشتم و بدست سلطان دادم، و بعلامت رسانید. و **رکن‌الدّین** برخاست و دستبوس کرد، و وداع کرده در حال سُوار شد. و سلطان بر دست چاووشان و پهلوانان بامراءِ لشکر تیرهای سرخ که علامت استنفار و امر باجتماع عساکر باشد فرستاد، و خود بجانب خرتپرت روانه شد، و آنجا اقامت کرده

۱- چنین است در اصل، در قبال «تخمین» در چاپ هوداس و «تخمیر» در نسخهٔ بَ مَ. | ۲- در چاپ هوداس: کمعین و خریشین؛ بَ مَ: کیمین و خرسین. کیفی شاید محرّف کیفی (حصن کیفا) باشد. آن دیگری را نیافتم. |

منتظر عساکر می‌بود. مرضی عظیم بر وی مستولی گشت چنانکه بر فراش افتادو امید از انتعاش ببرید، و خانان و امرا هر روز بر درگاه حاضر می‌شدندو منتظر می‌بودند که همین که خبر وفات او بشنوند هر یك بطرفی رود و گوشه ای بگیرد.

و کتب رکن‌الدّین بتواتر می‌رسید، و بر حرکت تحریض می کرد، و سلطان پروای مطالعه و جواب نداشت. * چون قدری خفّت یافت بعدازانکه ص۲۱۴ لشکر شام و روم بهم پیوسته بودند سوار شد، و آن تدبیر خطا بود. پس **شرف الملك** را با لشکر خود و لشکر عراق بر مناز کرد گذاشت، و **تگین** را که مُقطع خوی بود ببر کری. و بعضی از لشکرهای ارّان و آذربیجان و عراق و مازندران خود دستوری خواسته بوطن باز گشته بودند، ایشان‌را باز نخواند، و بلشکر شام و روم التفات نمی کرد و باك نمی‌داشت، و منزل در منزل می‌نوشت، و هیچ جا توقّـف نکرد. **اوتُرخان** را با دو هزار سوار برسم یَزَك پیشتر فرستاد، درباسّی جمان با لشکر ارزنجان و خارتپرت[۱] مصادم شدو ایشان‌را بشکست.

و از ملك **مظفّر الدّین غازی** پسر **ملك عادل** شنیدم که سلطان **علاءالدّین کیقباد** در وقت اجتماع با وی می گفت که: این لشکر که با من می‌بینید از آنها نیست که مرا در جنگ بران اعتماد بُوَد، مردان و دلیران من و سپاهی که بران اعتماد دارم لشکرِ شرقست، و ایشان در عقب می‌رسند. پس چون این خبرِ مزعج بوی رسید عنان تمالك از دست بداد، و قلق و ضعف قلب بر وی مستولی شد، * و بر عودت عزیمت کردو همّت بران گماشت که احتیاطِ دربندها کند. ص۲۱۵

۱- در اصل: خار بیرت.

ما دل او را قوّت دادیم و گفتیم ثبات می‌باید کردن، تا آنکه که بخود آمد، و بترتیبِ استعدادِ مَصاف از همدیگر جدا شدیم، و اعتقاد آن نداشتیم که سلطان **جلال‌الدّین** بزودی برسد. روز دوم لشکرها[1] جوق جوق در رسیدند و ما غافل نشسته بودیم؛ پس می آمدند و می‌ایستادند؛ و اگر برفور می‌راندند کار دشوار می‌شد و کس را مجال نبود. پس ما نیز سوار شدیم و لشکرهارا ترتیب کردیم.

آری، چون هر دو لشکر بهم رسیدند میمنهٔ سلطان بر میسرهٔ ایشان غالب شد، و پُشتها که گرفته بودند و بر آنجا رفته ازیشان بستد. پس طایفه‌ای از لشکر بر این میمنه آمد و از تلّ بزیر آورد و بوادی انداخت. بعدازان حملات متواتر شد، و نتوانستند ثبات کردن، روی بهزیمت نهادند، و برمثال آهوان که از بیم سُواران گریزند روی بگریز آوردند و گرگانِ اعدا در ایشان افتادند و هنوز انهزام را باور نمی کردند تا آنکه که کسر محقّق و اسر متوالی و مصدّق شد، و هزیمت پیدا و غنیمت* برولا گشت. در پی‌ایشان افتادند تاشب هنگام می کُشتند و ص۱۶ می گرفتند و پیاده و برهنه می کردند. و خلقی بسیار بکنار کوهها رسیدند، و امکان نزول نبود از صعبی، و قدرت مقابله نداشتند، بضرورت خود را پرتاب کرده هلاك می‌شدند. **الغ‌خان** و **اطلس ملك** با چندی از مفارده اسیر شدند. سلطان **علاءالدّین** فرمود تا ایشان را گردن زدند. و مسکین **رکن‌الدّین جهانشاه بن طغرل** عمّ زادهٔ سلطان **علاءالدّین**، که صاحب ارزروم بود بعدِ آنکه لشکر بوی محیط شد مقاتله‌ای عظیم کرده عاقبت گرفتار شد، و بر استر پالانی سوار کردند، و بعد از زمانی اورا نیز کار بفنا انجامید.

۱- در اصل: دوم که لشکرها.

[۷۱] ذکر مسیر ملک اشرف بخلاط و مراسلات او با سلطان در امر صلح و ملاطفه در آن باب

آنکه **ملک اشرف** سلطان **علاءالدّین** را وداع کرده مفارقت کرد، و بعضی از لشکر سلطان باخلاط بهم برد؛ و چون سلطان **جلال الدّین** از آن هزیمت بمناز کرد[1] آمد **شرف الملک** را دید، حال بریشان تنگ آورده بود، و منجنیقها نصب کرده. پس اهل قلعه را فرج مِنْ حیثُ لایَحْتَسِب[2] دست داد.* ۲۱۸ و سلطان **شرف الملک** را با خود برد، و بر صوب خلاط روانه شد. چون آنجا رسید آنچه ممکن بود از خزاین استصحاب کرد، و باقی را سبب آنکه بارگیر دست نداد بآتش سوخت، و بزودی بطرف آذربیجان روان شد. و چون بسکماناباد رسید **شرف الملک** را با لشکر عراق آنجا بگذاشت برسم یزك، و خود در خوی اقامت کرد.

و امّا سروران ترك قفای سلطان کرده[3] هیچ جا توقّف نکردند، و بهمدیگر ملتفت نشدند و گوشِ سلطان نداشتند، تا موغان هیچ جا آرام نگرفتند.

وچون **ملك اشرف** دانست که **شرف الملك** بسکماناباد نشسته‌است با وی در مراسلت مفاتحت کرد، و گفت: سلطانِ تو سلطان اسلام‌است و میان مسلمانان و تاتار بمثابت سدّاست، و ما می‌دانیم که بمرگ[4] پدرِ او بر اسلامیان چها رفته‌است.

۱- در اصل: بمیاز کرد. | ۲- اقتباس از آیهٔ ۳ سورة الطلاق. | ۳- کسی‌را قفا کردن از قراری که در فرهنگ انندراج آمده‌است، بمعنی اورا ترك کردن و اورا پس پشت گذاشتن است. | ۴- در اصل: که بر. |

امروز بحمدالله مثابت **بزرجمهر** داری، و تجربهٔ ایّام کرده‌ای و خیرو شرّو نفع‌و ضرّ آن دانسته، چرا وی‌را ترغیب نمی کنی در چیزی که بهدایتِ سبیل‌و قوام قیل[۱] نزدیکتر باشد، و آن اتّفاق کلمه‌و اجتماع الفتست که در بدو و عقبی، و آخرت‌و اُولی، أنفع‌و أجدی‌است؟* اینك من ضامنم از جهت سلطان **علاءالدّین** ص۸ و از جهت برادرم **ملك کامل** صاحب شام که معاونت سلطان کنند، و در اصفاءِ نیّات حالتَیِ القُربِ والبِعادِ رضای او طلبند، و در بندِ ازالتِ عارضِ وحشت و محوِ سمتِ فُرقت شوند. از لطفی که حقّ تعالی ذات او را بدان نوع مجبول کرده بود بسیار ایراد فرمود. پس این رسالت در موقع قبول افتاد، و سلطان بدان میل کرد، و رسل در آمدو شد درآمدند، و کار صلح تمام شد.

و آخرْرسولی که‌ازپیش **ملك اشرف** درباب صلح وارد شد**شمس الدّین تکریتی** بود، ودرآن وقت من‌ازعراق باز گشته بودم، **تکریتی**‌را درتبریزدیدم که‌ازسوگند دادنِ سلطان جهت **ملك اشرف** چنانکه خواست در بابِ ازالتِ تعرّض از خلاط‌و نواحیِ‌آن فارغ شده بود، و در سوگندِ جهت سلطان **علاء الدّین** متوقّف بود. بدین سبب توقّف **تکریتی** دراز کشید، و ماهی از روزگار بدان بگذشت، و سلطان همچنان بر اباءِ خود مصرّ بود. می گفت: برای شما هرچه خواستید سوگند خوردم، مرا با صاحب روم باز گذارید. **تکریتی** همچنان * مراجعهٔ ص۹ مطالبه می کرد. پس سوگند نخورد تا آنکه که اخبار وصول تاتار بعراق متواتر شد، آنکه برای صاحب روم سوگند خورد که ببلاد او زحمت نرساند. و

۱ـ در متن عربی: أقوم قیلا، و آن بمعنی «درست‌تر درگفتار» و مقتبس است از آیهٔ ۶ سورهٔ المزّمّل.

در آن وقت که برای **ملک اشرف** در باب خلاط سوگند خورد سرماری را استثنا کرد، چه در قدیم الزّمان از اعمال آذربیجان معدود بود، **تکریتی** الحاح بسیار کرد، چه صاحب آن از کثرت تکالیف **شرف الملک** به **ملک اشرف** پناه برده بود، و عاقبت اجابت کرد، و فرمود تا توقیعی بنام **ملک اشرف** نوشتند. **تکریتی** بدان راضی شد، و چون توقیع را با وی سپردند حاضر گشته زمین بوسید.

[۷۲] ذکر مهمّاتی که جهت آن سلطان مرا بعراق فرستاد

اوّل آنکه از **علاءالدّین** صاحب اَلموت **فلك الدّین** نام رسولی بدرگاه سلطنت، بعد از تملّك خلاط، با بیست هزاردینار از وجوه اتاوهٔ مقرّره، وارد شد. و قرار اتاوه هر سال سی هزاردینار بودو در این وقت دو ساله متوجّه[۱]، پس مرا جهت بقیّهٔ وجوه مُطالِب، و در قضیّه‌ای چند دیگر مُعاتِب، فرستاد.

* **دیگر آنکه** چون سلطان برای دیوان عزیز جهت ملك‌الجبال **عمادالدّین** ص۰ **پهلوان بن هزاراسف** و ملك ایوه **شهاب‌الدّین سلیمانشاه** سوگند خورد، که ایشان‌را از جملهٔ حَرَم دیوان عزیز شمرد، و بر ایشان حکم نکندو نجده نطلبد، بر آن کار پشیمان شد، و **شرف‌الدّین علی** نایب عراق رای را تخطئه کرد و صواب ندید، و گفت: آن از تدبیرات **شرف‌الملك** بوده باشد، چه مملکت عراق بی این دو مَلِك بکار نیاید، و هیچ آفریده‌را مستقیم نشود. و سلطان‌را این معنی معقول آمده بإعادتِ ایشان بخدمت‌و طاعت رغبت نمود، و نمی‌خواست که پیش از خِبرتِ بواطن ایشان خطابی کند، یا کتابی نویسد. پس **مصلحت** در آن دید که یکی را باصفهان فرستد تا از تلقاءِ نفس خود بدیشان بنویسد، و از عقایدو ضمایر بررسد، و ایشان آنچه راست باشدو در خاطر دارند با او در میان نهند. پس قرعهٔ اختیار برمن افتاد، و مرا بعراق فرستاد، و قرار نهاد که اوّل باصفهان

۱- فراموش نکرده‌است که خود گفت شرف الملك سالی ده هزار دینار از سی هزار را اسقاط کرد (ص۱۶۶)، سبب اینست که سلطان تخفیف‌را نپذیرفته بود. ص۲۳۱ دیده شود. |

روم* و با نایب عراق مجتمع شوم، و از آنجا باین دو مَلِك چیزی نویسم، اگر ٢٢١
در طاعت رغبت کنند از ایشان لشکر بستانم، و از صاحبِ یزد همچنان، پس
با این دو لشکر در صحبت نایب عراق بقزوین روم، و از آنجا، لشکر را و
نایب عراق‌را آنجایگه گذاشته، عزم الموت کنم، و از **علاءالدّین** طلب خطبه‌و
مال تقدیم دارم، اگر در اداءِ مال توقّف کنند لشکرها بولایت او در آیند، و
نهب‌و غارت تقدیم دارند‌و خراب کنند.

با کراهت تمام متوجّهِ اتمام آن مهامّ شدم، و چون بخطّهٔ قزوین رسیدم
یکی از حجّاب **شرف‌الدّین‌علی** نایب عراق، با مکتوبی از وی بنوّاب بلاد مشتمل
بر امر تضییف‌و اکرام من، وارد شد، و ایشان نیز آنچه شرط مروّت بود بجای
آوردند، و صاحب عراق بنفس خود چندان رعایت فرمود که از حدودِ تقریر
تجاوز نمود.

چون بدیه سین که از اصفهان یك مرحله باشد رسیدم حاجبی بیامد
که: یك روز اینجا توقّف باید کردن تا صاحب **شرف‌الدّین** با سایر اصحاب و
اکابر و عامّهٔ خلایق باستقبال بیرون آیند. و من بدان التفات نکردم، * و در ٢٢٢
حال سوار شدم، و بتعجیل می‌راندم تا آنکه که یکی از اصحاب او بیامد، و
عنان من بگرفت و فرود آورد تا رسیدنِ صاحب شرف‌الدّین و قاضی و رئیس‌و
سواد اعظم عامّه. و در بیست‌و هشتم رمضان سنهٔ سبع وعشرین [و] ستّمأیة بود
که باصفهان درآمدم، و تا باز گشتن رسولان از پیش ملكِ ایوه و ملك الجبال
اقامت کردم.

ایشان خود در طاعت راغب، و بر محو اسم از دفتر اسامی جماعت معاتب

بودند. بعدِ چند روز لشکر ایشان رسید، و **محمود شاه** صاحب یزد بنفس خود حاضر. آنکه از جهت زن او، دختر **بُراق‌حاجب**، که بر کرمان مستولی بود، مکتوب رسید که: پدرم، اعنی **براق**، قصد یزد دارد، و خُلُوّ ولایت‌را فرصت دانسته و غنیمت شمرده. پس با صاحب عراق، بر اذن **محمود شاه** در عودت، اتّفاق کردم، سبب آنکه مبادا که بولایت او واقعه‌ای رسد، و از دست وزیر او **صفیّ‌الملك** هزار دینار بمن رسید، رسم خدمتی، و اسپ وقماش نیز خارج الف دینار بود. پس درصحبت صاحب عراق باین نجده بقزوین رفتم، و از آنجا به أَلموت درآمدم.

۲۲۳ [۷۳]*ذکر رفتن من به‌ألموت و کیفیّت رسالت

سلطان ، جهت سببی چند ، عظیم در غیظ و غضب رفته بود ؛ و معظم آن اسباب إخلاف وَعد بود در باز گردانیدنِ برادر سلطان ، **غیاث‌الدّین** ؛ بخدمت سلطان ، و تجهیز او از الموت با خیل‌و اسباب . پس در آن رسالت عتابهای درشت مُدْرَج بود ، و سلطان با من شرط کرد که اگر **علاء الدّین** بنفس خود برابر من نیاید پیش‌او نروم ، و من بوی تواضع نکنم . و در وقت جلوس احترام‌و تعظیم بجا نیاورم ؛ و در ملاقات دست او نبوسم . چون این شروط را با **شرف الدّین** نایب عراق اعاده کردم گفت : هرچه سلطان فرموده‌است درآن باب زمام اختیار بدست تست ، ایشان در هیچ یك مخالفت نتوانند کردن غیر از آنکه **علاء الدّین** برابر نخواهد آمدن ، زیرا ایشان‌را مدّتی معلوم هست ، که تا ملوك ایشان در عمر بدان حدّ نرسیده باشند سوار نشوند ، و **علاءالدّین** هنوز بدان حدّ نرسیده‌است . پس اگر با ایشان چنین شرطی کنی اجابت نتوانند کردن ، * و
۲۲٤ مصالحی که برسالت تعلّق دارد در توقُّف افتد . إلاّ من رسولی بدیشان فرستم‌و از این اوامر که سلطان فرموده‌است آگاهی دهم ، و تو در پی رسولِ من بروی‌و بی‌انتظارِ جواب درآئی . اگر اجابت کنندو **علاءالدّین** استقبال کند فهوالمراد ؛ و إلّا باری اَشغال که متعلّق برسالتست در توقُّف نیفتد .

پس بهمین قرار بالموت درآمدم ، و اکابر دولت با **علاءالدّین**[1] همه باستقبال

۱ـ اینکه علاء الدین با اکابر دولت خود باستقبال آمد در متن عربی نیست . بعید نیست که عبارت ترجمه «اکابر دولت علاءالدین» بوده باشد . |

من آمدند، پیاده همه، چنانکه **شرف‌الدّین علی** گفته بود **علاءالدّین** سوار نشد. آنکه وزیر او **عمادالدّین** محتشم بیامد، و می‌خواست که رسالت را با وی بگویم تا جواب آن بیندیشد و به **علاءالدّین** تلقین کند. بعد از سه روز برسر کوهی با **علاءالدّین** جمع شدم، و رسالت‌را با آن درشتی که بود در فصلی چند ادا کردم: اوّل آنکه التماس خطبه کردم، چنانکه در زمان سلطان کبیر بوده است، و می‌دانستم که ایشان آن خطبه را منکر خواهند شدن، و قاضی **مجیر الدّین** — که از سلطان کبیر برسالت پیش **جلال‌الدّین حسن** پدر **علاء الدّین محمّد** بطلب خطبه* رفته بود، و بنام سلطان کبیر خطبه کرده بوداند — ص د
زنده بود، و از این قاضی **مجیر الدّین** خطّی در این باب بگواهی ستده بودم. چون انکار کردند آن خطّ را نمودم. قاضی را تکذیب و تفجیر کردند. و وزیر **عماد الدّین** بر دست راست **علاءالدّین** نشسته بود، مرا بر دست چپ خود نشاند، هر فصلی که ایراد می کردم وزیر جواب می گفت، و **علاءالدّین** از زبان او می‌ستدو اعاده می کرد بی‌زیاده و نقصان.

فی‌الجمله درباب خطبه سخن دراز کشیدو جز انکار هیچ کار نمی‌کردند، وآن معنی روشنتر ازان بود که پوشیده توان داشتن. هنوز آن زمان کهن نشده‌بود، و مقیم‌و مسافر آن را می‌دانستند، و بصد هزاردینار نیز رسم خراج راضی شده[1].

دیگر آنکه بدرالدّین احمد ازاصحاب **علاءالدّین** بتاتار رفته‌بود بماوراءالنّهر. در جملهٔ رسالت سلطان با من گفت: اورا باید که پیش من فرستند تا ازو بررسم

۱- یعنی همه می‌دانستند که در عهد سلطان محمد خوارزمشاه اسماعیلیان هم بنام سلطان خطبه می‌خواندند، و هم راضی شدند که سالی صد هزار دینار برسم خراج بپردازند.

که کیفیّت رسالت **علاءالدّین** بتاتار چه بوده‌است ، بعدازان آنچه خواهم با وی بکنم. جواب ایشان در این قضیّه آن بود که : سلطان می‌داند که ولایت ما بولایت تاتار *ص۲۲۶ پیوسته است ، و ما را از مدارات ایشان ناگزیراست ، پس اگر سلطان دانسته باشد که رسالت **بدرالدّین** مشتمل بر فساد دولت سلطان بوده‌است کنه کار در این معنی **علاءالدّین** باشد نه او .

دیگر مطالبهٔ بقیّهٔ اتاوه کردم که بی‌بخس و نقصان باید که برسد. در جواب گفتند که : **امین‌الدّین رفیق** خادم که والی قلعهٔ پیروزه کوهست[1] حملی ازانِ ما که از قهستان بالموت می‌آمد گرفته‌است ، و آن پانزده هزار دینار است . من گفتم : چندانکه خواهی باش ، آن‌را **امین‌الدّین** پیش از صلح ستده‌است . گفتند : ما در کدام عهد با صلح نبوده‌ایم ؟ پیوسته ما موالات این دولت کرده‌ایم و مصافات ورزیده ، و سلطان در حال سرّا و ضرّا تجربهٔ ما کرده‌است ، و در وقت آنکه از آب سند بگذشت و ضعف و عجز بر وی مستولی بود اصحاب ما بدو رسیدند ، و بندگی و خدمت بجای آوردند — و چون سلطان این معنی بشنید تصدیق کرد ایشان را — و همچنان گفتند که : **شهاب‌الدّین غوری** را بر ولاءِ سلطان کبیر کشتیم . من در جواب گفتم : او ولایت شمارا خراب کرد و خونها ریخت . و مع‌هذا *ص۲۲۷ حمل اتاوه بچنین بهانها کی خواهد ساقط شدن ؟ آنکه گفتند که **شرف‌الملك** از مبلغ حمل اتاوه ده هزار دینار اسقاط کرده‌است ، و حجّت که بخطّ من بود و بعلامت **شرف‌الملك** بیاوردند . گفتم : مال مال سلطانست ، جز بخطّ سلطان نتوان انداختن . گفتند : همه مالهای سلطان‌را **شرف‌الملك** به‌اطلاقات صرف می‌کند ، و

۱- چنین‌است در اصل ، و مراد فیروزکوه است .

هیچ کس بر وی تضییقی نکرده و اعتراض نجسته، و حکم او در آنچه بشهوات نفس و لذّات بدن صرف کرده‌است نافذاست، چرا در چیزی که بما تعلّق دارد نافذ نباشد؟ عاقبت بران‌قرار [گرفت] که بیست هزار دینار وزن کنند و بسپارند، و در ده هزار دیگر مَهَل گیرند و با سلطان مشاورت [کنند]. همان روز زر را حاصل کردم[1]. و در این‌مجلس فصلی چند دیگر مشتمل بر مخاشنهٔ بسیار ذکر رفت که در اعادهٔ آن فایده نیست.

و **شرف‌الدّین** نایب عراق یکی‌را سبب مهمّات عراق با من فرستاده بود که او را **کمال‌مستوفی** گفتندی و وزارت **سلیمانشاه** کرده، و چون نوبت سخن بوی رسید با فصاحتی که داشت دم نتوانست زدن. چون از خدمت **علاءالدّین** *بیرون شدیم گفتم: با این‌همه ترا چه بود که بفصاحتی که داری سخن نتوانستی ص۲۸ گفتن؟ گفت: درشتی کردنِ تو با **علاءالدّین** نطق مرا فرو بست‌و مرا بدگمان کرد، چه **علاءالدّین** شکم اکاسره دریده، و رگ گردن جبابره بریده؛ من هرگز امید نداشتم که از آن مجلس بسلامت بیرون شویم. امّا حال بر خلاف توهّم او بود، چه **علاءالدّین** مرا از جملهٔ رسولان سلطان بمزید انعام‌و احسان مخصوص کردو عطای وافر داد، و بخلع و صِلات بسیار وداع کرد، و گفت که این مردی درست‌و درشتست. و مجموع آنچه بمن داد از نقدو جنس بسه هزار دینار رسیده بود، و سی پاره خلعت بمتعلّقانم داد. و من در قلعهٔ خود بخراسان خانقاهی ساخته بودم، و خواستم در الموت سری چند گوسفند بخرم، و بر آن

۱- در متن عربی گوید بسکهٔ غیاثی غوری پرداختند، که ظاهراً سکهٔ ابوالفتح محمدبن سام مراد باشد. |

خانقاه سبیل کنم، چه گوسفندِ خراسان سبب غارت تاتار ناچیز شده بود. چون **علاءالدّین** از آن معنی واقف شد بمن فرستاد که: شنیدم که گوسفندان می‌خری تا برسم خانقاه خود سبیل کنی. ما می‌خواهیم که در این‌باب با تو شریك شویم، ما خود آنجا بفرستیم* آن مقدار که کفایت کند. من نیز از خریدن گوسفند ص۲۲۹
باز ایستادم. اگر بایجاز وعد وثوقی نداشتم وآن‌را برمنع از شِراء بالموت حمل می‌کردم، بعدازانکه از وی جدا شدم و بقزوین رسیدم شبانی دو دیدم با چهار صد سر گوسفند آبستن بیامدند، همچنان بقلعهٔ خُرَنْدز[1] فرستادم، و نمی‌دانم که بعد از هرج و مرج حال آن گوسفندان بچه انجامید.

و از جهت ایشان **اسدالدّین مودود**را با من فرستادند. و سلطان گفته بود که: **اسد مودود** را اگر خواهند که با تو فرستند منع کن و اورا با خود میاور، من سبب آن‌را نمی‌دانستم. پس با ایشان گفتم که سلطان چنین وصیّتی کرده‌است، فایده نکرد. و اسد برآمدن حریص شد. و مآل حال او آن بود که چون اداءِ رسالت کرد بی آن نبود که بتعریض از **شرف الملك** شکایت می‌کرد. این‌معنی در دل **شرف الملك** متمکّن شد، و اتّفاق افتاد که سبب [خبرِوصول][2] ناگهانِ تاتار سلطـان از تبریز رحلت کرده بموقان رفت، و در عقب مکتوبِ **شرف الملك** وارد شد که: رسول الموت مسکین **اسدالدّین* مودود** بتاتار نامه نبشته بود، و ص۲۳۰
درآنجا بر سرعت وصول حثّ کرده، چون آن مکتوب بدست افتاد او با قومش در عداد مقتولان درآمدند[3].

۱- در نسخهٔ اصل: حربدز. | ۲- یعنی به زنجان رسیدن آنان. | ۳- گویا مراد مصنف این باشد که شرف‌الملك از کینی که نسبت به‌این مرد در دل گرفته‌بود او و کسانش‌را کشت، و به سلطان چنان وانمود کرد که نامه‌ای بتاتار نوشته بوده‌است. |

[۷۴] ذکر ورود رسل روم از سلطان علاءالدّین کیقباد بن کیخسرو سلجوقی[۱]

پیش‌ازانکه میان سلطان **جلال الدّین** ومیان سلطان **علاءالدّین** آن خصومت و محاربت، که ذکر رفته بود و شرح شده، واقع شد **علاءالدّین** صاحب روم **شمس الدّین آلتونبهٔ** چاشنیگیر و **کمال الدّین کامیار** و قاضی[۲] ارزنجان‌را باهدایاو تحف فرستاده بود، و سی استر بار اطلس و خطائی و قُندُز و سمور و اجناس دیگر، با سی نفر غلام با برگ و عُدّت، و صد سر اسپ و پنجاه سر استر با حملهای اطلس ارسال کرده. چون بارزنجان رسیدند وصول ایشان بخدمت سلطان متعذّر شد، که صاحب ارزروم **رکن الدّین جهانشاه** دشمن دولت علائی بود. بارزنجان اقامت کردند تاآنگاه که **رکن الدّین جهانشاه** در وقت محاصرت خلاط ببندگی سلطان پیوست، و از **ملك اشرف** اعراض کرد[و]* در سلك خدمت منتظم گشت. ص۳۱ آنکه جماعت رسل با آن تحف و لطایف بخدمت حاضر شدند، پس ایشان را اکرام کردند، و الزام نمودند تاآن تحف همچون تقادیم رعایا تقدمه کنند، و **شمس الدّین آلتونبه** با حاجب خاصّ در موقف عرض بایستد، و بزانو درآید، آنکه حاجب هرچه‌آورده‌اند یك یك برملا بر مردم شمارد، و راضی نشدند که سلطان **علاءالدّین** را از اکفا و اقران خود گیرند، و در خالص وُدّ و ولاءِ او

۱- این باب در متن عربی بابی جداگانه و در این محل نیست، جزء بابی‌است که در این‌چاپ شمارهٔ ٦٦ دارد، و در صفحهٔ ۲۱۰ اشاره شد که مترجم آن را نیاورده‌است. در اینجا در متن عربی بـابی دیگراست در کشته شدن عزالدین بلبان خلخالی بدست شرف الدین وزیر عراق برحسب امر سلطان. | ۲- ب م نیز چنین‌است. چاپ هوداس: کامیاربن‌اسحق قاضی . . . |

رغبت کنند. پس مجازات او بر وجهی کردند که لایق نبود، و رسل را تکلیفی کردند که طاقت آن نداشت.

و دیگر آنکه دختر سلطان را جهت پسر سلطان **علاءالدّین** خواستند، تا بدان واسطه الفت مؤکّد گردد، اجابت نکردند.

دیگر آنکه سوابق وحشتی که میان ایشان و صاحب ارزروم بود یاد کردند، و در باب اخذ ارز روم از وی اجازت خواستند، بلکه طلب صاحب ارز روم کردند. از آن اقتراح در خشم شد، گفت: **رکن‌الدّین جهانشاه**، اگر چه با من هتك ستر ادب کرده‌است و رفع حجاب حشمت نموده، امّا بآخر ممول عزّت[1] کردو پناه بمن آورد، و از مثل من کسی زشت باشد* که حقّ مَقدم اورا رعایت ص۲۳۲
نکنم و اورا بکسی که بخون او تشنه‌است سپارم.

و من روزی پیش **شرف‌الملك** در آمدم رسولان روم را آنجا دیدم نشسته، با ایشان درشتی در خطاب می‌کردو می‌گفت: اگر مرا سلطان اجازت دهد بنفس خود تنها بولایت شما درآیم و بلشکر خود همه را بگشایم. از این نوع کلمات می‌گفت. چون ایشان بدر آمدند گفتم: سبب آن درشتی چه بود؟ پادشاهی باحسان و وَلا و محبّت آغاز کرده‌است[2]، و رسولان او پیاپی می‌رسندو دم اخلاص می‌زنند. گفت: جملهٔ تقدِمهائی که بمن آورده‌اند بدو هزار دینار نمی‌رسد.

۱- در اصل ما چنین‌است و در متن عربی «فقد دخل علیَّ دخولَ العرب» دارد، یعنی بشیوهٔ عرب بمن پناه آورد. آیا ممکنست تصور کرد که مترجم «مثول عرب کرد» نوشته بوده‌است؟

۲- در ترجمه مسامحه شده‌است. متن عربی: و قدبدأُ صاحبهم بالاحسان محبة وولاء.

پس رسولان سلطان **علاءالدّین** با جوابهـای غیر مرضیّ و أشغال غیر مقضیّ مراجعت کردند، و سلطـان **جمال‌الدّین فرّخ** طشتدار و **سیف‌الدّین طرب** امیر شکار و فقیه خوارزمی **رکن‌الدّین** را با ایشان گسیل کرد. چون بمیانهٔ بلاد روم رسیدند رسولان علائی پیشتر رفتندو اعلام کردند که: این سعی که در اصفاءِ مواردو تجدید معاهد می کنند، و تماضدو تساعدی که می‌طلبند، بمثابت ضرب * حدید بارد است. فایده نخواهد کردن. پس سلطان **علاءالدّین** به **ملك اشرف** ص۳۳ میل کرد، و **کمال‌الدّین کامیار**را پیش وی فرستاد، و اعلام کرد که: این شخص که من در مخالصت او رغبت کردم، و بمعاضدت[۱] او اهتمام نمودم بر ترو خشك ابقا نمی‌کند، و پیش او شاهو گدا بیك نرخند. و من از آن توقّع که بوی داشتم قطع آن امل کردم، و دانستم که ردّ او جز بحدّ سیف نا ممکن‌است، و سعی در ارضاءِ او نا مفید. پس اکنون جز اتّفاق کلمتین چاره‌ای نمانده‌است. **ملك اشرف** بجان‌و دل اجـابت دعوت او کرد، و بر موافقت او رغبت نمود. بـا هم اتّفاق کردند، و رسولان سلطان را پیش **علاءالدّین** نبردند إلّا وقتی که **کمال الدّین کامیار** از **ملك اشرف** باز گشته بود و عهد ایشـان با هم دیگر استیثاق[۲] یافته، و بعدازان در تدبیر حربی که میان ایشان‌و سلطان شدو شکست بر سلطان افتاد، چنانکه پیش ازین یاد شده‌است، مشغول بودند.

۱ـ در اصل: بمعاضلت. | ۲ـ در اصل: استیناف.

[۷۵] ذکر جهان پهلوان[1] و وصول او از دیار هند بعراق

۲۳۴ ذکر او رفته‌است[2] * که مقدّم لشکر سلطان بود در هند، و چون سلطان از دیار هند طلوع کرد اورا آنجا بنیابت بگذاشت. در این سالها[3] مذکور آنجا بود، سیاست و هیبت تمام داشت. عاقبت **شمس‌الدّین ایلتُتْمُش** صاحب لهاوور[4] قصد او کرد، و اورا از آن ولایت بدر کرد. اشتیاق بندگی سلطان اورا بصوب درگاه حامل شد، روی ببندگی نهاد، و باقی اصحاب، چون **حسن قُرلق**[5] که **وفا ملك**[6] لقب داشت و اعیان دیگر، به **ایلتتمش** پیوستند، و **جهان پهلوان** بعراق آمد، و ما در آن وقت بقزوین بودیم که جهت مهمّ الموت آمده، بمن و **شرف‌الدّین علی** نایب عراق مکتوبات نبشت، و از وصول خود با هفتصد سوار، لقاطات منون و نُفاثات حرب زبون[7]، خبر داد. **شرف‌الدّین** با من مشاورت کرد که پنج هزار دینار از مال عراق بوی فرستد تا بر نفقات صرف کند، گفتم: آن قَدَر اندك باشد، اورا در حضرت محلّی مغبوطست، و سلطان در حقّ او نیّتهای نیکو دارد، و چون بخدمت رسد مرتبهٔ او بر همه تقدّم یابد. و بعد از چندروز

۲۳۵ *توقیع سلطان بمبلغ بیست هزار دینار که بوی برسانند رسید، و حکم شد که

۱- اسمش را در متن عربی ازبکه باین گفته‌است. | ۲- ص ۱۲۱ دیده شود. | ۳- دراصل: سالهاء. | ۴- در اصل: لها ورد. | ۵- در متن عربی چاپی: قزلق؛ در ب م: قراق؛ در این ترجمه سابقاً: قسراق (ص ۱۰٦) و قولی (۱۲۱). | ٦- در اصل: بوغاملك. | ۷- در اصل: بقایات حزب. نفاثات حرب زبون که مترجم از متن عربی عیناً نقل کرده‌است بمعنی «تف کرده‌های جنگی که بسیار زیرو زبر دارد» آمده‌است. |

آن زمستان جهت حَطّ وَعْثاءِ سفر در عراق اقامت کند، و در اوّل بهار بادراك بندگی شتابد. و وصول او بعراق مصادف عود سلطان بود ازروم بر وجه معلوم. اگر چه بطلعت همایون سلطان متعطّش بود تاتار میان او و مراد حایل آمد، و بعد از پراکنده شدن لشکر تاتار در شبانکاره[1] در سنهٔ ثمان وعشرین کشته و ناچیز شد، بخنده فلك گفت کو نیز شد.

١- در بَ مَ نیز شبانکاره است، ولی در چاپ هوداس: سکماناباد.

[۷۶] ذکر مفارقت من شرف‌الدّین نایب عراق را بقزوین

چون بقزوین باز گشتم و مالی که از الموت قبض کرده بودم با خود آورده، و اسد بن مودود رسول **علاءالدّین** صاحب ألموت[1] با مبلغی پیش کشیها با من بود. خبر آمد که لشکر تاتار بسفراین رسید. و ایشان چون انهزام لشکر سلطان را[2] از صاحب روم و صاحب شام، در یاسی‌جمان، شنیده بودند[3] و تفرّق شمل و شمول ضعف شنیده بودند، آن فرصت را غنیمت دانسته اورا می‌جستند. **شرف الدّین** چون این خبر* بشنید مرا وداع کرده برَی رفت تا احوال آن را مرتّب کنند، و تدبیری که مناسب وقت باشد بجای آرد، و مرا وعده داد که از آنجا جمعی که برسم خفارت در عراق ملازمند[4] بمن بفرستد، چه راهها تشویش شده[5] بود. تاتاران پیش‌ازآن تدبیر در ری بوی هجوم آوردند، خودرا باصفهان انداخت و این خبر بمن بقزوین رسید، و روز روشن بر من صفت شب تیره گرفت، و قرار نماند — و خبر در عراق فاش شده بود که مالی طایل از خراج صاحب‌ألموت با منست، و مثل آن یا نزدیك بدان از خاصّهٔ خود با هم دارم — با نفس خود مخاطره کرده از راه عراق روی بآذربیجان نهادم، و **نصرةالدّین** برادر **نظام الملك ناصر الدّین محمّد بن صالح** بمن پیوست، و او درآن وقت وزیر مازندران ص ۲۳۶

۱- در اصل: صاحب علاءالدین الموت. | ۲- در اصل: که. | ۳- این دو کلمه تکرار است و زاید بنظر می‌رسد. | ۴- یعنی: ملازم باشند. | ۵- بجای «مشوش‌شده». |

[بودو حمل آن] را[1] با خود داشت ، و **صفی‌الدّین محمّد** طغرائی که از بندگی سلطان بکشف مازندران رفته بود . همه بر رفتن اتّفاق کردیم ، **چهارپایان** را آسایش نمی‌دادیم و [نه آرامش کردیم و نه بر سرِ آبها لحظه‌ای بیش ماندیم[2]] تا تبریز رسیدن . سلطان در تبریز بودو **شمس‌الدّین تکریتی** رسول **ملک‌اشرف** * با هم . سلطان مرا فرمود که رسول الموت را با مال در وقت حضور **تکریتی** حاضر کنم . من نیز حمل الموت را علی رؤوس الأشهاد پیش آوردم . **شمس الدّین تکریتی** حاضر بود ، رسالات می‌شنید و احمال و نقود می‌دید . ص۳۷

۱- برطبق متن عربی اصلاح شد . | ۲- این جمله بنابرنص مؤلف الحاق شد . از این کلمات فقط «برسرابها» در ترجمه موجوداست و جمله ناقص . |

[۷۷] ذکر وصول مقدّمهٔ تاتار بر تخوم[1] آذربیجان و رحیل سلطان از تبریز بموغان

سلطان **توغو**[2] را که یکی از پهلوانان درگاه بود مجرّد کرد که کشف اخبار تاتار کند که در عراق چه می کنندو کجا می‌باشند . و این **توغو** پهلوان چون بمرج شرویاز[3] رسید با یزك تاتار مصادم شد ، از اصحاب چهارده نفر با هم داشت ، غیر از وی کسی نجات نیافت ، بتبریز با این خبر مزعج باز گشت . و اعتقاد سلطان آن بود که لشکر تاتار زمستان در عراق کنند ، و هرگز پیش از بهار متوجّه تلاق نشود ، بأملی کاذب و ظنّی خایب دل خودرا خوش می کرد ، و در احتیاط و تدبیر نمی کوشید . ناگاه چون آن خبر محقّق شد از تبریز بموغان رحلت کرد ، چه بیشتر لشکرها در قشلاقهای ارّان و موغان متفرّق بودند . پس **شمس الدّین تکریتی** را وداع کرد ، و **مخلص الدّین** پسر * **شرف الدّین علی**[4] ۲۳۸ نایب عراق را از جهت خود برسالت با وی فرستاد ، و فراغت نظر در امر حرم و اعزّه و فرزندان خود نیافت ، و زمان آنکه ایشان‌را ببعضی از قلاع حصینه فرستد نبود ، بضرورت همه را بتبریز گذاشت ، و چنان فرض کرد که آن روز آخر اوست با آن جماعت ، و دیگر همدیگررا نخواهند دیدن . **شرف الملك** را هم بر سر این جماعت بتبریز گذاشت ، و خود با جمعی از خواصّ بجدّ تمام متوجّه موغان شد تا لشکر متفرّق و سپاه پراکنده را جمع کند .

۱- در اصل : هجوم . | ۲- متن چاپ هوداس و ب م : یرغو . | ۳- همین صحیح است و ب م نیز چنین دارد ، اما چاپ هوداس : شروان . شرویاز نام محلی بوده‌است بین أبهر و زنجان . | ۴- در اصل : برادر شرف‌الدین علی ؛ در متن عربی : مختص‌الدین ابن شرف الدین علی . |

و درآن روز از ابناءِ جنس من غیر از من کسی‌را استصحاب نکرد، و **مجیر الدّین یعقوب** پسر **ملك عادل** درآن راه ملازم او بود. سخنی که داشت با وی می‌گفت، و بحضور مذکور متسلّی می‌شد. و من می‌دیدم که هروقت که **مجیر الدّین** غیبت می کرد قطرات عبرات برچهره می‌بارید، و از زوال مُلك و حصول هُلك می‌ترسید، و از مفارقت اهل و اعزّه و اصحاب و قطع طمع از اجتماع و ایاب می‌زارید. چون بدیه ارمنیان[1] رسید نزول کرد، و علیق بر سر* اسپان بستند، مرا پیش‌خود خواند، و نامه‌ای که از کوتوال قلعهٔ یلك[2] ازحدود زنگان رسیده بود بمن داد، درآنجا یاد کرده که: لشکر تاتار که میان ابهر و زنجان با **توغو پهلوان** مصادم شده بودند، و این وقت بمرج زنجان اقامت کرده‌اند، من فرستادم‌و شمردم، هفتصد سوار بوده‌اند. از این خبر شاد شدو گفت: معلوم می‌شود که آن طایفه را بزنگان نفرستاده‌اند الّا جهت‌آنکه آن را مِلك کنند و مقیم گردند. در همانجا گفتم: شاید که ایشان یزك لشکر تاتار بوده باشند، و معظم لشکر در پی ایشان باشد. گفت: نی، مستبعداست، بل که اگر تاتار بما یزك فرستد کم از هفت هزار نباشد. و دراین وقت از استیلای ضَجَر نمی‌خواست که با وی بجدّ گیرند بل هرچه سبب تخفیفِ همّ بودی آن نوع قبول می کرد. ص۹

بعدازان بجانب موقان کوچ کرد، و چون آنجا رسید لشکرهارا پراگنده یافت، بعضی آنجا مقیم شده بودند، و بعضی بشروان گذشته، و بعضی تا ملنکور[3] ممتدّ شده. پهلوانان را با تیرهای سرخ که علامت سوار شدن‌و جمعیّت* کردن ص۱۰

۱- در چاپ هوداس: ارمینان. | ۲- در چاپ هوداس: بلك. | ۳- ب م: ملکتور؛ چاپ هوداس: المتکور. |

باشد بدیشان فرستاد. روزی در موغان بصید سوار شده بود که مرا فرمود که پیشتر بفلان تلّ برو، و توقیعی بنایب **شرف‌الملك** باردبیل، و توقیعی دیگر به **تگین‌تاش** بقلعهٔ فیروزآباد بنویس که: ما امیر **تغان سنقر**[1] شحنهٔ خراسان و امیر **ارسمان**[2] **پهلوان** شحنهٔ مازندران‌را رسم یزك فرستادیم تا کشف اخبار مغل کنند، و فرمودیم که در اردبیل و فیروزآباد سپاه و خیل مرتّب کنند، می‌باید که هر چه مایحتاج آن خیل باشد در این مدّت بدیشان رسانند. پس من با تعجیل بآن تلّ رفتم و توقیع‌را پیش از آنکه سلطان برسد رسانیدم[3] و حاضر داشتم. چون رسید علامت کرده بدیشان داد، و بعزم آنکه در حال کوچ کنند جدا شدند. شنیدم که بخانهای خود رفته اقامت کردند، تا آنکه که تاتار سلطان را در موغان علی الغفلة کبس کرد. اعتماد بر یَزَك کرده در آن بلا افتاد.

۱- چاپ هوداس: یغان سنقر؛ ب م: یغان سنقرچه. | ۲- در اصل ما این کلمه بواسطهٔ موریانه خوردگی ناقص شده‌است. | ۳- ظاهراً: نوشتم. |

[۷۸] ذکر کَبْس تاتار سلطان را در حدّ شیر کبوت

چون یزك جدا شد و سلطان پهلوانان را در جمع عساکر پراکنده کرد با عددی اندك روی بصید نهاد، قریب هزارسوار* از خواصّ بیش نبود. شبی نزدیك ص۴۱ شیر کبوت فرود آمد — و این شیر کبوت قلعه ایست که در موغان بر تلّی بنا کرده‌اند، و خندقی بعید القعر بدان محیطست که آب از آنجا برمی‌آیدو روان می‌شود، و شهررا آب می‌دهد، و جز بپل بدان خندق نمی‌گذرند، و هر وقت که می‌خواهند پل را بر می‌گیرند. و در مبدای خروج تاتار آن را خراب کرده بودند، **شرف‌الملك** در وقتی که از جوی ارس جویهای متفرّق بیرون‌آورد آن را عمارت کرد. و **دکجك** سلاحدار را سلطان از خلاط بخوارزم فرستاده بود تا از اخبار تاتار کشف کند، در بازگشت چون بحدود این قلعه نزول کرده بود طایفه‌ای بر وی کبس کردند، او اکثر ایشان را بکشت، وبعضی‌را با خود بخلاط آورد، و در این جمله شخصی بود تاتاری، سلطان بر وی ابقا کرده نکشته بود — پس آن روز که برابر قلعهٔ شیر کبوت فرود آمد فرمود تا آن شخص‌را گرفتند تا از ناگاه غیبت کرده بتاتاران نپیوندد، و احوال سلطان‌را بدیشان ننماید، و اورا بمن تسلیم کرد و فرمود * که بقلعه روم و او را بوالی سپارم. ص۴۲

چنان کردم و سبب شد بضرورت در قلعه خفتم، و با من از مردم‌و اصحاب غیر سه وُشاق من نبود، و هرچه داشتم با تمامتِ اصحاب‌از دوابّ‌و اسپان‌و قماش جمله در مخیّم بود. بامداد که قصد خدمت کردم خیمهارا خالی یافتم، و متاعها انداخته، و یوزان بسته، و بازان بر کرسیها نشسته — گوئی که خود نبود

در این گلستان گلی[۱] — دانستم که محذوری واقع شده‌است ، و سلطان‌را کبس کرده ، امّا سلامت او معلوم نشد ، و گمان نداشتم که قلعه برحصار تاتار ثبات نماید . در ایستادم‌و در پی سلطان افتادم ، و تاتاران پیش‌و پس من گرفته بودند .

جهانِ فراخ برمن تنگ شد ، و دست از هرچه داشتم برافشاندم ، و حقیقت می‌دانستم که آن طایفه که کَبس سلطان کردند بعضی در پیش‌اند ' و معظم لشکر ایشان در پی‌است . پس بسلطان جوی رسیدم که **شرف‌الملك** از آب ارس جهت سلطان بیرون آورده‌است . از گوسفندان ترکمانان بر پل چندان حَشَر بود که امکان گذر نشد ، اسپ را مهماز زده خودرا در آب انداختم ، و چون حقّ تعالی سلامت خواسته بود از آن طرف گذشتم ، و بظاهر بیلقـان رسیدم . شنیدم که **شرف‌الملك** آنجاست‌و حرم سلطان‌و خزاین با وی . اجتماع‌را* با وی مصلحت ندیدم . و مرا در بیلقـان مبلغی خیل و قمـاش و اسباب بود ترك آن بگفتم ' و سَیر بسُرَی پیوسته بگنجه پیوستم . روز دوم لشکرِ تاتار آنجا رسید . و بعضی از اصحاب دیوان که خلاف رای من به **شرف‌الملك** پیوستند ، و **شرف‌الملك** وقت احتداد فتنهٔ تاتار عصیـانِ سلطـان آشکارا کرده بود ' همه را فرمود تا در بند کشیدند ، و مـال طلبیدند ، و در شکنجه پالودند . و اگر نـه آن بودی کـه سلطان ظاهر شدو **شرف‌الملك** از قلعهٔ جیران[۲] بزیر آمد ایشان از جملهٔ هالکان معدود بودند .

(ص۲۴۳ in margin beside line beginning "شرف‌الملك آنجاست")

۱ـ این مصراع در یکی از مراثی که سعدی سروده‌است (ولی با « بوستان » بجای گلستان) دیده می‌شود (مواعظ چاپ فروغی ص ۱۴۵) و برای تعیین تاریخ ترجمه بسیار مفیداست . |

۲ـ در نفثةالمصدور (ص ۴۲) کیران است ؛ هوداس « حیزان » چاپ کرده . در معجم‌البلدان کیران راشهری میان تبریزو بیلقان گفته (ج ٤ ص۳۳۲) ، باید همین کیران باشد . جهانگشای ۱۸۲/۲ و ۱۸۵ دیده شود . در ب م بواسطهٔ نقص دو ورق این باب ناقص شده‌است . |

[۷۹] ذکر تسییر سلطان مجیر الدّین یعقوب را
پیش برادرش ملك اشرف

پیش ازین یاد کرده شد که سلطان **مجیر الدّین یعقوب** را از تبریز بموغان با خود برد و در راه بوجود او مستأنس می‌شد و در مدّت اقامت بموغان بشکار باهم سوار می‌شد ، و از اوّل روز تا شب هنگام بصید مشغول می‌بودند ، و درشب اورا بمجلس عیش حاضر می کرد ، تاآنکه که تاتار ایشان‌را کبس کرد، و هردو نجات یافتند . باری سبحانه در دل وی انداخت که حادثهٔ تاتار نه حادثه ایست که بهٔوی و مملکت وی اختصاص * داشته باشد ، بل که اگر ایشان را مهلت ص۲٤٤ شود ، و زمان مدد کند ، بقیّهٔ اسلام در معرض هلاك و بوار افتد . پس به **مجیر الدّین یعقوب** گفت : باید که پیش برادر خود **ملك اشرف** روی و گوئی که شَرَر شرّ طایرو آتش بلا مشتعل و اژدهای فتنه ثائراست ، و این جماعت را جز باتّفاق کلمه و اجتماع امّه ردّ نتوان کرد . در وقت امکان تدارك [و] تلافی این کارِ نازك باید کردن . و از عجایب یکی آنست که نصرت از دلهائی می‌جست که خستهٔ جراحت او بودند ، و استظهار بجماعتی می کرد که پرّ ایشان‌را بدست خود بریده بود . پس **مجیر الدّین** از خدمت جدا شد ، و کسی‌را با وی فرستاد که وی‌را به **شرف الملك** رساند ، و **شرف الملك** کسی‌را [که] لایق رسالت بیند در صحبت او ضمّ کند ، وآنچه اقتضای حال‌و وقت باشد برزبان وی املا کند . پس **شرف الملك معین الدّین قمیّ** را که وزیرش بود در خدمت او روانه کرد ، با رسالتی که منافی ارب‌و مخالف مطلب او بود ، چه او عزم بر کفران نعمت‌و خرق جلباب

حشمت کرده ، و در شَطَن[1] شیطان منجذب شده بود ، دیگر سودا در مطبخ دماغ
* می‌پخت . پس بر آتش کینهٔ دیرینه هیمهٔ نو نهاد ، و آن آتش‌را باد داد ' و در ۲۴۵
نقض صلح و اعراض نصح کوشید ، لاجرم بهمان آتش سوخته شد ، و بعدازان
فلاحی نیافت .

۱- شطن (بفتح شین و طاء) رسن و ریسمان است .

[۸۰] ذکر حال سلطان بعد از کبس تاتار بموقان اورا

در آن حالت تا جوی ارس رانده بود، و تاتاررا در گمان انداخته که مگر از آب ارس گذشته [و] عزم گنجه کرده‌است. پس بطرف آذربیجان متوجّه گشت، و در ماهان[1] اقامت نمود و آن فضائیست پر از وحش بسیار، از انواع در آنجا موجوداست. زمستان در آنجا گذرانید، و **عزّالدّین** صاحب قلعهٔ شاهق، که در سالهای پیشین بعصیان مجاهرت می کرد — سبب آنکه **شرف‌الملك** بقلعهٔ او رفته بود، و خلقی‌را که در آن دربندها یافته غارت کرده، و شهرو ولایت اورا زده — در این وقت برخلافِ معهود خدمات پسندیده بجاآورد. هرچه مایحتاج بود از مأکولات و غیر آن در کشتیها می‌فرستاد، و از احوال تاتار خبر می‌داد، تا سلطان از وی خشنود شد، و می گفت که: اگر نوبت دیگر دولت ما نظام گیرد، و خاطر از جهت تاتار برآساید، مَکرُمات و مردمیهای او را بجزای خیر مقابله کنم، و اورا محسودِ* اقران و مغبوط اکفا و همگنان گردانم. ص٦

پس چون زمستان بآخر آمد **عزّالدّین** خبر داد که تاتاران بقصد او سوار شده‌اند، و ایشان را محقّق گشته که سلطان در ماهانست، و گفت: رای ورای آن نیست که سلطان به‌ارّان عودت فرماید، چه لشکرهای بسیار بکوهها و بیشهای آن متحصّن‌اند، و جمعیّتِ ترکمانان بمثابتی‌است که از نمل محشورو جراد منشور زیادتست. پس سلطان برصوب ارّان رحلت کرد، و چون بجیران نزدیك رسید، و **شرف‌الملك** قلعهٔ آن‌را عمارت کرده [بود]، و در مدّتی اندك

۱- در جزء محال آذربایجان بچنین نامی دسترس نیافتم.

مالی وافر صرف کرده —

و آن قلعه در قدیم‌الزّمان حصین‌ترینِ قلاع جهان بوده‌است ، تعاقب دهور و توالی سنین و شهور آن‌را خراب کرده بود . پس چون **شرف‌الملك** بموقان بود ، و خزاین سلطانی‌را در قلاع **حسام‌الدّین قلیج ارسلان** تفرقه کرد ، و جهت حرم خود قلعهٔ سبل[1] ، که بسوراخی بر بینی[2] کوهی آفریده شده‌است ، و در آنجا چشمهٔ آبیست که آسیا بر وی بگردد ، اختیار کرد و دل از آن جهت فارغ گردانید ، و گویند که آن مغاره را کیخسرو ملك فرس ، که جدّ مادریش افراسیاب بود یافته است[3] .* پس **شرف‌الملك** بقلعهٔ جیران آمد و آن قلعهٔ متروك را عمارت ص۲۴۷ کرده بعصیان سلطان مجاهرت نمود ، بسببی چند :

از آن جمله **یکی آنکه** در آن دو سال آخر سلطان عنان اورا کشیده داشت ، و تجاوز از حدّ انصاف در اطلاقات نگذاشت ، و فطام از مألوف دشوار است ؛

دیگر آنکه در وقت هجوم تاتار اعتقاد کرد که چون سلطان‌را بموغان کبس کردند او از آن گریز تا اقصای بلاد هند جائی توقّف نکند ، و سبب آن واقعه هرگز بلشکر خود دگر نپیوندد . پس مصلحت در آن دانست که با ملوك اطراف مکاتبت کند ، و اصلاح ذات البین با ایشان تقدیم دارد ، و ارّان و آذربیجان‌را مخصوص خطبه بنام ایشان کند . پس چون شیطان در دماغ او از این نوع بیضها نهاد ، و از آنجا افراخ بلاها و وحشت زاد ، بسلطان **علاءالدّین کیقباد** و **ملك**

۱- در چاپ هوداس : سند سوراخ . ب م بعلت ساقط شدن دو ورق این باب‌را ندارد . | ۲- در نسخهٔ اصل بعلت موریانه خوردگی فقط « بر ی » مانده و معلوم نیست که این درست‌است یا لفظی دیگر بوده . | ۳- مصنف گفته بوده‌است که : گویند در این مغاره بود که کیخسرو بر جد مادری خویش افراسیاب (در آن وقت که متواری و فراری بود) دست یافت . |

اشرف مکتوبات نبشت ، و بذل طاعت کرد ، و سلطانِ خودرا در آن مکتوبات مخذول ظالم نام نهاد . پس از آن مکتوبات و از آنچه بنوّاب اطراف نبشته بود بعضی بدست* سلطان افتاد ؛ ص۲۴۸

دیگر آنکه هر که از اصحاب سلطان بحدود قلعهٔ او گذشت همه‌را بگرفت‌و در شکنجه کشید ، و کیسها تهی کرد ، و به **حسام‌الدّین‌قلیج ارسلان** نبشت که آنچه از حرم سلطانی پیش وی است آن‌را نیکو نگاه دارد ، و همچنان خزاین‌را محافظت کند ، و اگر سلطان بنفس خود حاضر شود نسپارد ، و در آن مکتوب سلطان را هم ظالم مخذول خطاب کرد ؛ پس آن همه مکتوبات‌و نامهای لطیف پیش سلطان جمع شد ؛ و در آن مدّت مکتوباتِ سلطان بوزرا و ولات اطراف می‌رسید که بسخن او مغرور نشوند ، و امتثال امر او نکنند ، و در آن خطّها اورا **بلدرچین**[1] می گفت ، و آن لقبیست که به **شرف‌الملك** در وقت خمول کرده بودند ؛ فی‌الجمله وحشت متأکّد شده بود —

چون سلطان بقلعهٔ او نزدیك رسید فرستاد تا فرود آید ، و گفت : سبب بُطُوءِ وصول و تأنّی در حضور و مثول چیست ؟ و از سیّئات و سوابق مجاری او تغافل نمود ؛ در حال کفن بر گردن انداخت‌و فروآمد ، و آن عین جهل‌و غباوت بود . و عجب آنکه چگونه زود زود بعصیان* گرائید ، و از عواقب نیندیشید[2] ؛ و برچه شکل بطاعت باز گشت ، و بمحذورات نوایب تحکّك طلبید . و اگر آن شب ثبات می‌نمود سلطان بامداد رحلت می کرد ، چه ، می‌دانست که تاتار دربی ص۲۴۹

۱- چنین است در اصل ؛ چاپ هوداس : بلدوجن ؛ در ب م این باب چنانکه گفته شد ساقط شده است . در جهانگشای (ج۲ ص۱۶۷و۱۸۲ متن‌وحاشیه دیده‌شود) یلدرجی ؛ ودر جامع‌التواریخ یولدورجی و یولدوزجی . | ۲- در اصل : نیندیشیده . |

ویست . پس چون فرودآمد بر خلاف عادت اورا کاسه داشت[۱]— و وزراءِ ایشان هرگز شراب بحضور پادشاه نخورند— بیچاره بدان شاد شد، و پنداشت که قدر او بدان زیادت شد ، و ندانست که او بعدَ الیوم وزارت را نشاید ، و دیگر هرگز بمرتبهٔ أولی عود نکند . سلطان بعد از نزول او بر صوب ارّان رحلت کرد ، و هروقت که مهمّی روی می‌نمود اورا بمشورت حاضر نمی کرد ، و در هیچ امری امین نمی‌دانست .

۱- کاسه داشتن بمعنی شراب دادن‌است .

[۸۱] ذکر حال شمس‌الدّین طغرائی بتبریز در این مدّت

ذکر او رفته‌است که در رقاب و اموال اهل تبریز متحکّم بود، و ولاءِ او با دلها چون گوشت با پوست ملتحِم. پس هیبت و ناموس سلطنت چون رفت عامّهٔ تبریز بردرِ او حاضر شدند، و طوع‌و رغبت نمودند، و اوامرو نواهی اورا مستمع شدند. آنکه جماعت عامّه بقتل اتباع خوارزمیان‌و تقرّب بتاتار اهتمام کردند، و می‌خواستند که تشفّی احقادو اوتار کنند.* و **بهاءالدّین محمّدبن شیرباریك** که بعد از نکبتِ **طغرائی** سلطان اورا آنجا وزیر کرده بود با عامّهٔ شهر در این باب اتّفاق کرد، و او از جملهٔ عوامّ شهر بود. **طغرائی** ایشان را تمکین نداد، و از آن فساد منع کرد، و اوباش را از نهب‌و غارت و اراقتِ دماء دفع کرد. تا در بعضی از روزها عوامّ بر یکی از خوارزمیان که مردی موذی بود تاختند، و اورا بقتل آوردند. **طغرائی** بنفس خود بیرون آمد، فرمود تا دو سررا از اوباش قطع کردندو در راه انداختند، و فرمود تا منادی کردند که: هرکه سترِ حشمت بدرد، و بر سلطان که راعی امّت‌و ولیّ نعمتست هجوم کند، جزاءِ او بر این وجه باشد. پس خونها [که] در سایر بلاد هدر خواست شدن بتدبیر او در تبریز محقون ماند، و اموالی که مُنضّدو مخزون همه محروس و مصون شد. و در نگهداشتِ تبریزو تبریزیان‌و حراست عامّه بأقصی‌الغایة رسید، و همه‌را بحفظهٔ رجال‌و ابطال مشحون کرد. و نامهٔ او بی‌انقطاع بر اختلافِ حالات بسلطان می‌رسید. و این مکارم اخلاق علاوه بود که اسباب مجدو سیاست او را

ص ۵۰۰

۲۵۱ تکمیل کرد * و مفتری و مزیل نعمت او را تشویر و تخجیل. و شیوه و طریقهٔ او جز این نبود تا آنگه که ازطرف حقّ داعی رسید، و ناعی آواز نعی برکشید، پس مشکور قضاءِ نحب [کرد] و مغفور بجوار ربّ پیوست.

جانش چو سفر کرد سوی عالم پاك بسپرد وجود خاکی خویش بخاك
مستقبِل او شده مَلَك این می گفت کای ضیف گرامی أُحسنَ اللّهُ قِراك

آنگه نایب دولت و عوام ولایت آن‌را چون سایر بلاد بتاتار سپردند.

[۸۲] ذکر باز گشت من بخدمت سلطان در گنجه

در موغان بضرورت از خدمت سلطان جدا ماندم . بگنجه افتادم و سه ماه آنجا بودم ، امّا در دیده بجای خواب آب و در دل همه اندیشه و اضطراب بود ، و وصول بسلطان میسّر نمی‌شد ، چه صحرای ارّان از لشکر تاتار چون بحرِ أخضر موج می‌زد . پس چون زمستان بآخر آمد و موسم ربیع رسید توقیع سلطانی وارد شد بطلب من و فرموده* که : اگر عبور از ارّان متعذّر باشد پیش **ایوانی**[۱] ص۵۲ **گرجی** رود که با وی نبشته‌ایم که او را بما رساند . پس چون اندیشه کردم میان گرج در آمدن ، کـه دشمن دین‌اند ، از غـدر و مـکر ایشان ایمن بودن مصلحت ندیدم ، و مزاج اهل گنجه منحرف شده بود و امارات شرّ ظاهر گشته ، می‌دانستم که اگر مدّت دراز کشد خلقی بسیار از متعلّقانِ دولت هلاك شوند . پس مدّتی که آنجا اقامت کردم در قلعهٔ او[۲] در بعضی از سراهای سلطنت می‌بودم ، و دایم از غوغای عوامّ و حدوث فتنه حذر می‌نمودم . پس چون از آنجا بدر آمدم آنچه می‌اندیشیدم واقع شد : هرچه از غربا آنجا بود بر دست عوامّ کشته شد ، و سرهای جمله بتاتار بردند و اظهار عصیان کردند . پیوسته طبیعت عوامّ بر این نسق بوده‌است که چون جانبی منیع [نه] بینند و از انکار و تشنیع نیندیشند بحسب شهوات خود در شرّ و فساد افتند ، و عیاذاً بالله تا چها کنند ! و ازینجاست که در قرآن می‌فرماید و بلشکر اسلام خطاب می کند : لَأَنتُم أَشَدُّ رَهبةً فی صُدورِهِم مِنَ‌اللهِ[۳] یعنی ترس شما که لشکرید ،* و خطاب شما با ایشان ص۵۳

۱- در اصل : ایوان . | ۲- «او» به شهر گنجه عایداست . | ۳- سورة‌الحشر(۵۹) آیهٔ ۱۳ . |

بتیرو تیغ است، در دلهای ایشان که کافرانند از ترس حقّ بیشتر است، ذٰلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَفْقَهُونَ، و **عمر** رضی‌الله عنه واسطه[1] فرمود که: ما یَزَعُ الله بالسّلطان اکثر ممّا یَزَعُ بالقرآن[2].

پس توکّل بر حقّ کردم و براه افتادم. شب همه شب می‌رفتم و روز پنهان می‌شدم، تا بقلعهٔ قنطره[3] رسیدم. **منگ طوی شاه** پسر سلطان با **دایه خاتون** و **سراج‌الدّین محفوظ** خادم و **تاج‌الملك** مُشرفِ ممالك[4] آنجا بودند. بقلعه بر شدم تا اخبار ایشان معلوم کنم، تا اگر سلطان بُرسد جواب گویم. پس مکتوبات **شرف‌الملك** [را] که به **حسام‌الدّین قلیج ارسلان** وارد شده بود، در وقت آنکه سر عصیان داشت، بمن دادند تا استصحاب کرده بخدمت سلطان عرض کنم، قبول نا کرده گفتم: حقیقتست که روز **شرف‌الملك** بآخر رسید، و فرّاش دهر بساط دولت او درنوردید، و آن عصیان که او کرد و هذیان در قلم آورد هراینه وبال او خواهد شدن، چه لازمست که در هلاك او مرا مدخلی باشد، * تا جزو علّت شوم؟ بر دست بعضی از غلامان ببندگی حضرت فرستادند. ص۲۵۴

و من باعتقاد آنکه سلطان در ماهان باشد، متوجّه شدم، و در حوالی قلعهٔ زاریس بوی رسیدم، و اعلام کردم که صحرای ارّان از لشکر تاتار چون بحر مائج در جوش است، و افواج کفّار در وی مزدحم‌اند، و هم امشب بود که آمدم و

۱- معنی این کلمه معلوم نشد. شاید: «بدین واسطه». | ۲- این قول از عثمان بن عفان منقول است نه از عمر بن الخطاب. | ۳- در اصل و ب م چنین است؛ در چاپ هوداس: زبطره. نام زِبَطْره (شهری بین مَلَطْیه و سُمَیْساط و حَدَث) در معجم‌البلدان آمده‌است (ج ۲ ص۹۱٤) ولی مسلم نیست که مصنف زبطره نوشته بوده‌است یا قنطره که هیچجا آن‌را نیافتم. | ۴- در ب م: مشرف‌الملك. |

آتشهای ایشان بردست چپ من می‌افروخت ، از بس که نزدیك بود هردم بجان در خطر بودم ، مبادا که برمن زنند . چون این‌خبر که ناقض عزیمت بود شنید نزول کرد ، و خیمهٔ بزرگ نگرفت ، خرگاهی هم‌آنجا نصب کردند . پس‌فرود آمد ، و خبر ارّان‌و آنچه در ایّام شداید از خفایای باطن ظاهر شده بود یك بیك استکشاف می کرد . پس فرمود که توقیعی چند بهر طرف بنویسم ، و در بعضی ذکر **شرف‌الملك** می کرد . من در وقت تحریر او را **فخرالدّین‌جَنْدی** خطاب کردم . چون توقیعات‌را جهت علامت بخدمت بردند یکی‌را ازخواصّ بمن‌فرستاد که : **شرف‌الملك** را چرا لقب او که **بلدرچین**[1] است خطاب نکردی ؟ چون می‌دانی که در این مدّت خطاب او اینست چرا ننوشتی ؟ گفتم : از دو وجه : *یکی آنکه او از قلعه زیر آمدو در سلك خدمت منتظم شد ، وگمان او آنست ص٥٥ که سلطان بحالت رضا باز آمدو از گذشته درگذشت ، پس اگر خبر یابد که اورا باز **بلدرچین**[2] خطاب می کنند شاید که ببعضی‌از اعدا پیوندد و فتنه‌ای برهم بندد ؛ و دیگر آنکه شاید که قادحی طعنه زندو گوید : کسی‌را که لقب آن بوده باشد چگونه لایق وزارتِ خود دید ، و بنیابت خویش پسندید ؟ آن کلمات بشنید ، توقیعات را بعلامت رسانید . و شب هنگامی با جمعی از خواصّ نشسته بود و در باب آنکه مرا بأرّان فرستد ، تا لشکرهای پراکنده را جمع کنم و لشکر ترکمانان‌را برسمِ حَشَر پیش رایات سلطانی حاضر کنم ، سخن می گفتند.

چون حاضرشدم فرمود که : رای چیست ؟ گفتم : رای رای پادشاهست ، هرچه

۱- در اصل بدین شکل‌است ولی جز نقطهٔ نون در آخر نقطه‌ای ندارد . | ۲- در اینجا فقط باء در اول نقطه دارد و باقی حروف بی‌نقطه‌است . در باب این اسم رجوع شود به صفحهٔ ٢٥٠ و حاشیه‌ای که بران نوشته شده‌است . |

فرماید. گفت: اندیشه می کنم که کسی را بأرّان فرستم که لشکرها را جمع کند[1]، و ترکمانان‌را فراهم آورد. بعدازانکه جمع شده باشند بگنجه رویم، و بر درآن بکفّار ملاعین یکسر بزنیم، إمّا لنا وإمّا علینا. امّا کسی باید که اورا طمع نباشد. پیش ترکمانان رود و ایشان‌را استمالت کند،* و من بدین جماعت ۲۵
که گرداگرد من‌اند مستوثق نیستم که از عهدهٔ چنین کاری بدرآیند. این نوع مکرّر می‌کرد تاآنکه که دانستم که غرض او آنست که من در عهده رومو با سرِ خود مخاطره کنم، و اعتقاد او آن بود که هرگز نروم و رغبت نکنم. گفتم: مثال بندگان‌و خدمتکاران مثال عُدّت‌و ساز حربست از نیزه و شمشیرو غیرآن، که گاه بشکنند و گاه در دست مانند. پس توقیعات بنام خود نبشتم‌و درشب کوچ کردم، و برطایفهٔ أرخانان‌و امرا و بهرخیلی که ازترکمانان می گذشتم ایشان‌را[2] بخدمت روانه می‌کردم‌و روی بطایفهٔ دیگر می‌نهادم. بعد از چند روز که بخدمت مراجعت کردم دیدم که لشکربر وفق مألوف خود بازآمده‌است‌و الوف در الوف شده. چون تاتاران [که] مقیم ارّان بودند اجتماع لشکر شنیدند عزم اوجان کردند، چه معظم جموع و مُزدَحَم افواج ایشان در اوجان بود. و تاتاران به **عزّ الدّین‌حمزهٔ نساوی** [که] از قِبَلِ سلطان والی بود نوشته بودندو بطاعت دعوت کرده، چون سلطان* بوادی قرقار[3] فرودآمد او رسول تاتاران **خطیرمرتّد** را، ۲۵
که‌وزیر **بایماس[4] نوین** بود، فرستاد تااخبار تاتار از وی بپرسد، آنکه هرچه خواهد

۱- در اصل: کنند. | ۲- در اصل: می گذشتم و ایشان‌را. | ۳- هوداس این را قرقاز چاپ کرده‌است. | ۴- در چاپ هوداس یاتماس است، ولی نسخهٔ ب م مثل متن ماست. رجوع شود به ص ۱٦٥ و حاشیه بران. |

بکنند. چون در پایهٔ علم بایستاد سلطان مرا فرمود تا با وی مجتمع شوم و از کمّیّتِ لشکری که در این نوبت با **جرماغون**‌اند از مردان جنگ بپرسم، و فرمود که: اگر راست گوئی ترا امان دهم. او گفت: چون **جرماغون** بعزم ملاقات سلطان، در بخارا عرض لشکر کرد بیست هزار مردی جنگی بودند، امّا سواد بسیاراست. چون سخن اورا بر سلطان اعاده کردم گفت: زودتر بکشند مبادا خبر فاش شود و لشکر ما بترسندو اعراض کنند.

[۸۳] ذکر حبس سلطان شرف‌الملك را بقلعهٔ جاربیرْد که از مضافات ارّانست

سلطان چون نزدیك آن قلعه نزول فرمود عزم کرده بود که **شرف‌الملک**را آنجا بحبس کنند، سوار شد تا برودو حال قلعه ببینند، و دانست که **شرف‌الملك** از وی تخلّف نکند. پس چون بالای قلعه رفت **شرف‌الملك** با هم بود. سلطان با والی قلعه **سهلان[۱] سُلُك بگ** که ترکی پیرو شرّیرو ظالم بود* بسِرّ قرار کرد ۲۵۰ که چون فرود آید **شرف‌الملك** را از نزول مانع شود و آنجا محبوس کند؛ و می‌ترسید که اگر او را جائی مقیّد نکند سبب توهّماتی که دارد روزی مفارقت کندو فتنه‌ای پدید آرد؛ پس می‌گفت: او را حبس کنیم تا خاطر از کار تاتار فارغ کردن، آنکه وزارت را بی‌عُشر بلاد بوی دهیم و بنام او هر ماه یك هزار دینار، چنانکه وزیرِ خلیفه، مقرّر گردانیم. پس اورا در آن قلعه حبس کرد. بعدِ روزی چند والی فرود آمد و بدادگاه حاضر شد، فریادِ متظلّمان از وی بآسمان رسید، سلطان هیچ نگفت. و بی‌دستوری بقلعه رفت که مبادا که اورا عزل کرده قلعه را بدیگری دهد.

و چون سلطان **شرف‌الملك** را بگرفت غلامان او که امیر شده بودند همه‌را به **اُتُرخان** سپرد، بزرگ ایشان **ناصرالدّین قشتمر** بود. روزی پیش **او ترخان** درآمد، و انگشتری **شرف‌الملك** بنشانی آورد، که والی قلعه فرستاده بود و گفته که: من با **شرف‌الملك** قرار نهادم که اورا اطلاق کنم، و با گرجیان صلح

۱- در چاپ هوداس: سملان. در ب م این لفظ در زیر وصله پوشیده شده‌است.

کنیم، و برمخالفت سلطان اتّفاق کرده بیرون آئیم، و شمشیر خلاف* از غلاف بدر کشیم. هر که از شما در خدمت او رغبت می کند باید که بقلعه آید. چون سلطان آن خبر شنید برخود بپیچید، و در بیرون‌شو ِ کار متحیّر شد. پسر والی ِ قلعه در زمرهٔ پهلوانان درگاه منتظم بود، او را پیش پدر فرستاد و تقبیح آن رای و اندیشه کرد، و احسان و ایادی که بمرور ایّام دربارهٔ او کرده بود عَدّ فرمود، و بر کفران نعمت و خیانت در ودیعت که موجبی ندارد اعتراض کرد. پسرش بازگشت و از بازگشتن ِ پدر از آن اندیشه اعلام کرد، و گفت: دانست که هراینه چنین فکری ردی جز ثمرهٔ ردَی و هلاك[1] ندهد. اگر سلطان گوش بظلامهٔ متظلّمان نکند، و قلعه را از وی فرو نگشاید، او بر قدم بندگی ثابت خواهد بود، و وفاداری خواهد نمود، استغفار کرده روی برخاك می‌مالد، و عفو و تجاوز می‌خواهد. سلطان گفت: مصداق این سخن آن باشد که سر **شرف‌الملك**را بمن فرستد. پس پنج نفر از سلاحداران با پسر ِ والی بقلعه فرستاد تا اورا هلاك کردند، و بهلاك او جهان کرم و مردمی زیرو زبر گشت.[2] ص۵۹

فرّاشی ازان وی معروف به **محمّداخی** گفت: درآن ایّام* ملازم اوبودم. ص۰ چون این سلاحداران درآمدند و دانست که او را خواهند کشتن مهلت خواست که غسل کند و دوگانه‌ای بگزارد. آنکه مرا فرمود که آب گرم کردم، و با آنکه می‌دانست که بعد ِ یك ساعت کشته خواهد شدن بآب سرد راضی نشد، بآب گرم غسل کرد، و دورکعت نماز بگزارد، و یك جزو از قرآن مجید بخواند، آنکه ایشان را دستور داد که درآمدند، و گفت: کسی که قول کافران‌را باور

۱- در اصل: رذی و هلاك. | ۲- جاریبرد در شدالازار ص۳٦۳ و ۵٤۹ دیده شود. |

دارد جزاءِ او این باشد. ایشان گفتند: از خفه کردن و کشتن کدام اختیاراست؟ گفت: شمشیر أولی باشد. گفتند: ملوک و اکابر را بشمشیر نکشند، خفه کردن آسان تر باشد. گفت: شما دانید. بزهِ کمان او را خفه کرده بیرون آمدند، تا چون زمانی بگذرد و سرد شود درآیند و سر از تن جدا کنند. پس چون درآمدند اورا زنده شده و نشسته یافتند، بشمشیر کشتند.

حقیقتست که آب ننک و سز[۱] شمشیر که بر پایچهٔ گلوی او گذشت جامهٔ جان‌را از چرک گناه پاک کرده باشد، و زلّات مکتوبه‌را از صحیفهٔ عمل سترده. کوه بلندِ مُلک برفتن او از جای* برفت، و قواعد مملکت متزلزل بلکه منهدم لابل منعدم شد[۲]. ۲۶۱

۱- در اصل چنین‌است و بنظرمی‌آید که تنگ‌وتیز مراد بوده‌باشد، اگرچه معنی آن روشن‌نیست. |

۲- اینجا مؤلف ده بیت از یک قصیدهٔ عینیهٔ طغرائی را که در موقع مغضوب و منکوب شدن معین‌الملک فضل‌الله گفته بوده‌است بمناسبت نقل کرده که مترجم حتی اشاره‌ای هم بآنها نکرده‌است. |

[۸۴] ذکر بعضی از سیرت شرف‌الملك

کریم عظیم بود ، مال پیش او محلّی نداشت ، و بسیار بودی که از جای ستدن نستدی ، و نه بموضع صرف کردی . علماو زهّادرا عظیم محترم داشتی، و جایزه‌و صله فراوان دادی ، و ادرارات جهت این طایفه بسیار کردی . و عظیم رقیق‌القلب‌و صاحب ذوق بودی ، بکمتر سببی گریهٔ بسیار کردی ، و در مجلس تذکیر اشكِ او از باران بهار مِدرارتر بود ، و در وقت تلاوت قران با اشكِ روان جان می‌داد . ودر زمان او نزدیك شده بود که مال دیوان بادرارات مستغرق شود . اگر سلطان درآخرِ عهددستِ اورا از اطلاق منع نمی‌کرد همهٔ اموال بادرارات‌و صلات صرف می‌شد . و از عادت سلاطین آنست که ادرارات قدیم‌را مُجریٰ دارند ، تا حدّی که اگر دشمنی از مال دیوان ادراری کرده باشد قطع روا ندارند ، و سعی در رفع آن منکرِ عظیم دانند ، و ادرارات **سلطان محمودِ غازی**[1] و بعدازو *فرزندانِ **سلجوق** تا زمان سلطان **جلال‌الدّین** همچنان مُجری بود ، مردم از ص۲۰ پدران‌و اسلاف می‌گرفتند . و ادرارات که **شرف‌الملك** در زمان خود تجدید کرده بود بر ادرارات متقدّمان که بطول زمان مدوّن گشته بود می‌چربید .

روزی شیخ فقیه **زین‌الدّین ابوحامد قزوینی** رحمهُ‌اللّٰه در بیلقان بخدمت **شرف‌الملك** بتوقُّع آمده بود ، من وی را در بعضی از مجالسِ خلوت بخدمت او رسانیدم . مذکور کلمه‌ای چند درباب مواعظ القا فرمود ، بیچاره **شرف‌الملك** رقّت و گریهٔ بسیار کرد . آنگه فقیه **زین‌الدّین** گفت که : دختر **امام‌الدّین**

۱- در متن عربی چاپ هوداس : محمدبن سبکتکین .

رافعان، که افقه‌أیمّهٔ عراق بود، و کتاب وجیز[١] را درمذهب **امام شافعی** رضی‌الله
عنه شرحی نیکو ساخته است، در حبالهٔ منست، و از وی سه دختر و دو پسر
دارم، و بحدّ بلوغ و نکاح رسیده‌اند، و من از اداء مَهر جهت پسران و تجهیز و
ترتیب جهت دختران عاجزم. پس برای هر دختری از دیوانِ قزوین دویست
دینار اطلاق کرد، و برای دو پسر او توقیعی بصد دینار ادرار نبشت که هرسالی
بدیشان رسانند.* چون امام **زین‌الدّین** سمت صدرو سهولت امر آن صدر مشاهده ٢٦
کرد گفت: پدرِ پیر و مادرِ عاجز چه گناه کرده‌اند که از انعام این حضرت
محروم مانند؟ صد دینارِ دیگر جهت ایشان نوشت.

و این معنی اگرچه جهت تدبیر در مال نوعی از تبذیر است، و کُفاتِ مدبّر
که از غایت تشدید مدبِر بی‌تشدیداند مستقبح دارند، امّا در نفس امر مستحسن
است. و امثال‌و نظایر این قضیّه بسیارست.

سماحت و سجاحت تا این غایت بود، امّا از آداب کتابت و ادوات کفایت
خالی بود، و از معرفت حساب خبر نداشت، و از آنچه بوزراو کتّاب تعلّق دارد
صِفر الید بود. اگر یك سطر بپارسی نوشتی از چندگونه سقطه و زلل خالی
نبودی. و بر مثال آب زلال سریع الاستحالة والانفعال بود، بر دوستی‌و دشمنی
او اعتمادی نبود. با ترکان میلی عظیم داشت، و در لغت ترکی فصیح بود، و از
کبرو فرعنت منزّه و مبرّا بود. ملالت را هرگز بخود راه ندادی. و بر توقیعات
سلطانی «الحمدلله العظیم» و بر * توقیعات دیوانی که طرّهٔ آن «الدّیوان الأعلی» ٢٦

١- در نسخهٔ اصل: کتاب و خبر. کتاب وجیز از غزالی طوسی‌است و رافعی قزوینی‌را دوشرح
بر آن کتاب هست یکی شرح صغیرو دیگری شرح کبیر موسوم به العزیز فی شرح الوجیز. |

باشد «یُعتمد ذلك» و بر توقیعات خود که بشهرها و ولایتهای خاصّهٔ خود نوشتی «اعتماد کنند» می‌نوشت، و طرّهٔ آن توقیعات «ابوالمکارم علیّ‌بن ابی‌القاسم خالص امیرالمؤمنین» بود، و علامتش بر وَصولات «صحیحٌ ذلك» بود. سلطان در مبادی کار خویش از سخن او تجاوز نمی‌کرد و از اشارت او در نمی‌گذشت. هیچ کس در تدبیر با وی مشارك نبود. مدّتی مدید چون انگشتری در انگشت او بود، هر گونه که خواستی می‌گردانید. پس اگر در آراءِ خود تَركِ هوا کردی، و در مقاصدو انحای [خود] صرفِ همّت بمقتضیات سیادت و موجبات سعادت لازم داشتی، با آنکه چنان شیری محکوم وی بود و آن چنان عقابی صید او شده، هرگز خاتمتِ او بر این وجه نمی‌شد. امّا قضاءِ خدا اغلب و امر او انفذ و اوجب است. وأنّ الفضلَ بیدِ اللهِ یُؤتیهِ مَنْ یَشاءُ[1] وهو الفعّالُ لِما یُرید[2].

۱- از آیهٔ ۲۹ سورة الحدید (۵۷). | ۲- خارج از آیه‌است. |

[۸۵] ذکر رحیل سلطان بر صوب گنجه و تملّك آن

بار دوّم

او باشانِ گنجه چون تمامت خوارزمیان بقتل آورده بودند و* فساد و عناد ص۲۶۵
ظاهر کرده، و زمام خود بشخصی بُندار نام داده، و او در مصادرات دست گشوده[۱] و
اذیّت او بر کسانی که اتّباع ایشان نکرده‌اند مقتصر شده، سلطان مرا با حاجبِ
خاص‌ّخان بردی بدیشان فرستاد، و فرمود که بشتَر که بدیشان نزدیکست
نزول کنیم، و ایشان را بطاعت خوانیم، و از عواقب مخالفت تحذیر کنیم. ما
نیز روزی چند در آن حدود اقامت کرده بدیشان می‌نوشتیم، و آنچه بشرط[۱]
تحذیر است بجای می‌آوردیم، و می‌گفتیم که: قرع باب بغی موجب تعرّض عظام
بلیّاتست، و اصرار بر مقاتله و کفاح کسی کند که روی صلح و صلاح نبیند. امّا
آنکه در رای فسحت و در اختیار ترحُّب[۲] دارد هر اینه نفس را از مواقع غَرَر و ضرر
تنفیش[۳] کند، و بمباشرت اهوال و مداخلت قتال مشغول نشود. پس هر اینه باید
تصوّر کردن که بر تقدیرِ مخالفت رکوبِ مصاعبی لازم باشد که خواب از دیده
برباید، و نفوس و اجسام آسوده را فرسوده* گرداند، و اموال مُدَّخر را در معرض ص۲۶۶
شدید تبدیدِ شمل آرَد، و این حرکت بحقیقت پشت پا بر دم اژدها زدن و از

۱- چنین است در اصل. | ۲- در اصل: ترجّب. | ۳- در اصل صریحاً چنین است و آن بمعنی پراگنده کردن است چنانکه پنبه را از هم باز کنند، و اینجا مناسب نیست. در چاپ هوداس و ب م: ینفس بنفسه عن التغرربها . . . . و مراد مصنف این بوده است که نفس را ازاینکه درخطر بیندازد روی بگرداند. پس شاید در ترجمه هم تنفیس بوده است. |

مَحذورِ نوایب و مکروهِ عواقب غافل شده‌ست. پس هر چند که دُرَر مواعظ بر ایشان القا می‌کردند چون قوم نوح جَعَلوا أَصابِعَهم فی آذانِهم وَاسْتَغْشَوا ثیابَهُم وأَصَرّوا واسْتَکْبَروا اَسْتِکْباراً[1] عُتوّ و فرعنت را زیاده می‌کردند.

رئیس **جمال‌الدّین قمّی** با فرزندان و اهل بیرون آمد و مارا از قِبَلِ عوامّ نومید کرد، و سلطان در رسید، و در بعضی از بساتین نزول کرد، و رسولان با وعدهٔ امان و عفو و غفران آمد و شد کردند. سنگ نرم می‌شد و در ایشان اثر نمی‌کرد، فَهِیَ کالحِجارة أو أشَدُّ قَسوةً[2].

و **بندار** شقی با اتباع مابقی[3] که داشت جز استمرار بر استکبار و جهل کاری نمی‌کرد، و برین بسنده کردند که یك روزی از روزها بمقابله بیرون آمدند، و تا دیوار بُستان براندند، و تیری چند بر خیمهٔ سلطان انداختند. سلطان در حال* با خواصّی که حاضر بودند سوار شد، و دانست که وعظ و ملامت در ایشان کار نمی‌کند، و خطاب اهل جهل جز بشمشیر راست نیاید، ص۲٦۷

و حِلْمُ الفَتی فی غَیرِ مَوْضِعِهِ جَهْلُ.

پس با کتیبه‌ای [از] خواصّ حمله کرد که گوئی بیشه‌ای بود روان، در وی از شیاطین اِنس فُرسان و از عفاریت[4] تُرك مُردان و شُبّان، همه زرهها را[5] وقایهٔ اجسام کرده، و دلها را چون جوشن از حرصِ انتقام بدر انداخته، و آن بدبختان را بیشتر بقتل آورد، و آنکه رهید روی بشهر نهاد.

سلطان با ایشان بشهر درآمد، چه ازدحام مردم مانع بستن دروازها شد، و

۱- سورهٔ نوح (۷۱) آیهٔ ۷. | ۲- سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۷٤. | ۳- در اصل: مابقی. |
۴- در اصل: عقارب. | ۵- در اصل: زرهارا. |

لشکر بنهب و غارت میل کرد، سلطان تمکین نداد. بزرگان شهر آمدند و فرمان صدور یافت که اسامی کسانی را که سر غوغا بودند عدّ کنند، سی نفسِ نحس را تعیین کردند — باآنکه فتنه صالح و طالح و خاسر و رابح را جمع کرده بود، و مَثَل عوامّ مَثَل سوام اغنام است که در پی اُلاف روند، و واحدی آلاف را تبع کنند — سلطان فرمود که بضرب رقاب ارواح آن بدبختان را بدرکات *رسانیدند، و از پا کشیده بدروازهای شهر برسر کوچها بردند. و چون **بُندار** ص۲۶۸ در فساد مبالغه کرده بود و سریر سلطنت را شکسته — و آن سریر از موضوعات سلطان **محمّد بن ملکشاه** بود — فرمود که او را بتنکیل و عذابِ وبیل قتل کردند، و هر عضوی را بطرفی انداختند.

و سلطان چند روز[1] در گنجه اقامت کرد، و بتدبیر و تعیینِ جهتِ حرکت و مسیر مشغول شد. عاقبت اتّفاق بران کردند که از **ملك اشرف** استنجاد کنند، و بمعاضدت او معارضتِ تاتار نمایند، و **اوترخان** و جمعی دیگر از جُبَنا که ایشان را دل و قوّت نفسانی نبود بر این معنی اشارت می کردند، و سلطان بباطن مخالف بود، و بظاهر موافقت می‌نمود. پس از راه **کیلکون** باخلاط رفت، و بلاد گرج را بغارت باز بر هم زد، و رمقی که بود بربود. و سلطان بتواتر به **ملك اشرف** رسل می‌فرستاد و استنجاد می کرد، و عقل آن معنی را استبعاد می‌نمود. چه هر وقت که کینه‌ای دیرینه در سینه‌ای متمکّن باشد ازالت آن *دشوار باشد، بلکه بتوارث باعقاب رسد، و هر که بردشمن بدشمن نصرت طلبد ص۲۶۹ بر مثال کسیست که از گرمای آفتاب پناه بکورهٔ آهنگران بَرَد. چون **ملك**

۱- در متن عربی هفده روز گوید.

اشرف دانست که رسل باستمداد و استعدادِ مقاومت اعدا متوجّه وی‌اند بجانب مصر رفت، و آنجا اقامت کرد، و رسولانِ سلطان‌را از دمشق نگذرانیدند. هربار از **ملك‌اشرف** مکتوبات برسل می‌رسید که اینك استعداد کرده با لشکرهای مصر می‌رسیم، و در این میانه هفتهاو ماهها می گذشت.

آری، سلطان در این توجّه [بقلعهٔ] بخُنی[1] رسید، **اواك** پسر **ایوانی گرجی** از قلعه بدرآمد، و برقلعه در برابر سلطان زمین بوس کرد، و باز بقلعه درآمد، و تقدِمَهها فرستاد. وچون به‌ولاشگرد رسید، و مردم از شدّت حرّو انقطاع امطارو اذاءِ ذُباب نسبت با مردمو دوابّ شکایت کردند، نیّت بر استمطار با احجاری که با هم داشتند، که بخاصیّت* باران می‌آورد، جزم کردند، و ما آن را انکار ص۱۷۰ عظیم می کردیم، بعدازان مساعدت تقدیر دیدیم، که باآن افعال مراراً کثیرةً متکرّر شد[2]. سلطان بنفس خود مباشرت عمل کرد، و امطار بر تعاقب لیلو نهار توالی گرفت، چنانکه مردم از کثرت بارش ملول شدند، و بدان سخن پشیمانی خوردند، و وصول بخیمهٔ سلطان سبب اوحال متعَذّر شد. و از **دایه خاتون** شنیدم که می‌گفت: ای خداوندِ عالم، تو در این صنعت اندازه نمی‌دانی. مردم‌را در عذاب انداختی باین بارانهای وافر که می‌بارد، کسان دیگر بقدر حاجت می‌بارانیدند. سلطان فرمود که: چنین نیست، این باران اثر همّت مرداست، و هراینه همّتِ من چون همّت دیگران نباشد.

آنکه مکتوبی از **مخلص‌الدّین**[3] که بزرگترِ رسل بود وارد شد که: **ملك**

۱- کذا فی‌الاصل. ص۱۹٤ دیده شود. | ۲- نسخهٔ خطی ب م فقط تا این موضع‌را دارد. |
۳- در اینجا هم مانند دو موضع سابق (ص ۲۱۹ و ۲٤۱) در متن عربی لقب این شخص مختص الدین ذکر شده‌است. |

اشرف انجاد نخواهد کردن ، سلطان از اسعاد او امید قطع کند که او از مصر ص۲۷۱ وقتی رجوع خواهد* کردن که کار سلطان با تاتار یکسو شده باشد . پس مرا به **ملک مظفّر شهاب الدّین غازی**[1] فرستاد که اورا با لشکری که در حوالی دارد حاضر کنم[2]، و گفت که : با حضور ایشان به **ملک اشرف** احتیاج ندارم . آنکه گفت که : به **ملک غازی** بگوی تا معاضدت و مساعدت من بجای آرد ، وحقیقت داند که اگر مرا نصرتی باشد اورا ممالکی دهم که امارت اخلاط ، که از طرف **اشرف** و برادران دارد ، در جنب آن محقّر نماید . در وقت حضور خانان و [امیران] رسالت بیش ازین نبود ، و چون خلوت شد گفت : ما هیچ شکّ نداریم که ازیشان مارا مددی نخواهد بودن ، امّا این جماعتِ ترکان و امرای لشکر طمع در چیزی می‌کنند که هرگز نخواهد شدن ، و بکواذب ظنون از حرب زبون تقاعد می‌جویند و بدین طمع تدبیرهای مارا مشوّش کرده‌اند . پس جهت این ترا در این رسالت اختیار کردم که [چون باز گردی حاملِ آن] خبر باشی که بعدازان رجا نباشد ، و ص۲۷۲ امیدواری* نماند[3] بیاوری ، تا اتّفاق کرده باصفهان رویم ، چه انتعاش و ارتیاش جز در آن خطّه متوقّع نیست .

و پیش از توجّه من شش هزار مردِ جریده فرستاده بود که خرتپرت و ارزنجان و ملطیه را غارت کنند . چندانی غنایم آوردند که بیست سر گوسفند بدیناری می‌فروختند ؛ و غرض از این جمله انتقام بود از سلطان **علاء الدّین کیقباد** که دم بدم کتب و رسل می‌فرستاد و او را بر قصد خلاط و **ملک اشرف**

۱- پسر الملک العادل ابوبکر بن ایوب . | ۲- باو پیغام هم داده بوده‌است که صاحبان آمد و ماردین را نیز همراه بیاورد . | ۳- در اصل : نماید . |

ترغیب می‌داد. عاقبت با آن طایفه یکی شد و خصمیِ سلطان کرد. و سلطان مرحوم نمی‌دانست که آن فساد از خطابهای بی‌وجهِ وزیر او بود، که رسولان سلطان **علاءالدّین**را متنفّر گردانید، و ضمایر ایشان‌را از ولای او منحرف کرد.

و چون آن رسالت بخدمت **ملک مظفّر** رسانیدم گفت: سوگندی که با سلطان خوردم مثل آن با **علاءالدّین کیقباد** نیزخورده‌ام،[1] و می‌شنوم* که غارات ص۲۷۳ ولایت اورا بمخیّم سلطان آوردند. اکنون هراینه ما نیز از مثل آن ایمن نیستیم، چه هردو سوگند یکیست. **دیگر آنکه** من مستقلّ نیستم، بل‌که از جملهٔ نُوّاب برادران خودم. بی‌امر ایشان چگونه توانم بنجده آمدن؟ با آنکه اصحاب من نسبت با لشکر سلطان از خلیجی مختصر نسبت با دریای بی‌مرّ کمترند! و صاحب آمِد و ماردین خود هرگز سخن من‌نشنوند.

و**دیگر آنکه** ایشان پیوسته بسلطان مکاتبات می‌فرستادند و عقاید ایشان را تجربه می‌کرد، و دعاوی ایشان همه نفاق بی‌مصداق و باطل بی‌حاصل برآمد. و بیچاره **ملك اشرف** خود بخدمت و نجدت سلطان اهتمام تمام دارد، و از عهد تجاوز نکرده‌است، و قصدِ مصر جز [برای] استصحاب عساکر نکرد.

۱- اگرچه در متن عربی نیز همین طوراست گمان می‌کنم باید گفته باشد که: سوگندی که سلطان با من خورده‌است مثل آن‌را با علاءالدین کیقباد خورده‌است، پس با ما نیز شاید همان کند که با ولایت علاءالدین می‌کند. |

ص۲۷۴ [۸۶] *ذکر بدست افتادن رقعه از خلاط به میّافارقین[1] مخبر بعبور تاتار از پر گری[2] بطلب سلطان و باز گشت من از ملك مظفّر

چون **ملك مظفّر** را وداع کردم رقعه‌ای بیاوردند از پر گری که: تاتار از آنجا گذشته‌است و بکشف اخبار و اقتفاءِ آثار سلطان مشغولست. **ملك مظفّر** رقعه را بمن فرستاد، و گفت: لشکر گذشته است، و در این ایّام ناچار التقاءِ عسکرین خواهد بودن. مصلحت در آنست که اینجا اقامت کنی تا ببینیم که از پردهٔ تقدیر چه نقش بیرون می‌آید. گفتم: لاَیَستَوِی القاعِدونَ منَ المؤمنینَ غیرُ اولی الضّررِ والمجاهدون[3]، من از سلطان عزیزتر نیستم، و بعداز وی اختیار حیات نکنم. و چون جهت وداع با هم رسیدیم گفتم: یکی از دوحال ناچاراست، ص۲۷۵ یا سلطان ظفر یابد و یا نکبت بیند؛ و* بر هر تقدیری شما را پشیمانی باشد: اگر دولتِ سلطان یاری دهد، و شما او را نصرت نکرده باشید، اگر خزاین عالم صرف کنید رضای او حاصل نشود؛ و اگر دولتِ تاتار غالب آید بسیار باشد که اورا یادآورید چون بمجاورت تاتار گرفتار آئید، آنکه اسف و لهف فایده نکند. گفت: در درستی این سخن گمانی ندارم امّا چه کنم که محکومم.

آنکه مفارقت او کردمو برصوب حانی[4] راندم، که اخبار متواتربود که اعلام

۱- در اصل ما اسم این شهر همیشه مفارقین نوشته شده‌است. در دو مورد آن‌را بصورت معروف نقل کردم، و نمی‌دانم آیا مفارقین صورت ملفوظ آن در بین عامه بوده‌است یا غلط ازکاتب‌است. |
۲- در اصل: سر کری. | ۳- سورهٔ نساء (٤) آیهٔ ٩٤. | ۴- اسم این شهررا آنی نیز می‌نویسند. |

سلطانی در حدود جبخچوراست[1]. پیش‌ازمغرب بدیهی که‌آن‌را مغاره گویند نزول کردم تا چهارپایان علیق خوردند، آنکه در شبِ‌شوم خواب غلبه کرد، در خواب دیدم که سر در دامن‌ام، و مو و ریش از سرو رو رفته است، گوئیا سوخته‌اند. پس هم در خواب تعبیر کردم‌و گفتم: سرسلطانست، گوئیا معدوم شود؛ و ریش بحرمت‌و حرم تعلّق دارد، شاید که کنیزان* من اسیر شوند؛ و موی سرمالست، ص۲۷۶
شاید که تلف شود. از ترس بیدار شدم و رحلت کردم، و در آن شب از استیلاءِ کَمَد با کسی سخن نگفتم. چون بحانی رسیدم اثقال لشکرو زنان درآن وادیها نزول کرده بودند. خبر شنیدم که سلطـان بجبخچور[1] در کمین است، و خبرِ وصول تاتار شنیده‌است، که **گوکه بچْکَم**، که امیری از امرای تاتار بود، با هزارهٔ خود از ایشان مفارقت کرده‌است و بسلطان پیوسته، و گفته که: ایشان اسپان‌را نعل بستندو قصد او دارند. پس گفته بود که: غارت‌را در راه بگذارند، وخود کمین کنند، چون ایشان بطعمه مشغول شوند بریشان زنـد، و کاسات حمـام بردست انتقام در کامشان ریزد. و این نصیحت بغایت پسندیده بود.

سلطـان **اوترخان** را که از طرف مادر قرابت داشت، و گمان می‌بُرد که نیك خواه شجاعیست، بی‌آنکه امتحان کند* یا برهان بر این معنی قایم باشد، ص۲۷۷
با چهارهزار ترك پیش فرستاد، و فرمود که چون تاتار پیدا شود او خودرا[2] بکشد تا ایشان‌را بمرابض آجال آرد. او بازگشت‌و خبر داد که: تاتار ازحدود منازجرد[3] بازگشت. از غایت جبن و خَوَر چنین دروغی فرا بافت، و عاقبت خود را طعمهٔ

۱- این اسم را در چاپ هوداس جبل جور نوشته‌است. ناحیهٔ جبل جور در معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰ مذکوراست. در اصل ما نقطه‌ها همه جا بیك شکل نیست، و در بعضی موارد اصلا نقطه ندارد. | ۲- در اصل: شود و خود را. | ۳- در اصل: میازجرد. |

منایا یافت .

آری ، چون من خبر سلطان بجبخچور و کمین او شنیدم بخدمت متوجّه شدم . مقابل‌افتاد ، که جانب اثقال متوجّه شده بود . پس با من سخن آغاز کرد و جواب رسالت پرسید، آنچه از **ملك مظفّر** شنیده بودم اعاده کردم، آنکه حدیث آن رقعه در میان آوردم که تاتار از پرکری[1] گذشته است . پس فرمود : که **گو** [**که**] **بچکم** آمدو خبر داد که ایشان سوار شدند ، و قضیّهٔ کمین‌و عود یَزَك[2] همه را بگفت . گفتم : بعدازان که بنیّت لقا سوار شده باشند باز گشتن عجبست .
گفت : ایشان می‌خواستند که ما را بحدود* خلاط دریابند ، چون دانستند که ص۲۷۸
در حدود بلاد شامی درآمده‌ایم گمان بردند که مگر در میانه اتّفاقی هست ، اندیشه کرده باز گشتند .

۱- در اصل : سرکری . | ۲- در اصل : ترك . |

[۸۷] ذکر نزول سلطان به‌ایمد[1] و عزم سفر اصفهان و رجوع از آن رای بعد از ورود رسول صاحب آمِد ملک مسعود و کبس تاتار روز دوم بر وی در وقت صبح

چون بشهر حانی رسید خانان و امرای بزرگ را خوانده استعادهٔ جواب **ملک مظفّر غازی** کرده بود، و من آیات یأس بر ایشان خوانده؛ گفته بودم که طلب إسعاد از آن طایفه آهنِ سرد کوفتن و از اعمی هدایت طلبیدنست. پس اتّفاق کردند که اثقال‌را بدیارِ بَکر بگذارند، و با زنان و فرزندان جریده باصفهان روند، چه بسیار بارها آنجا شکسته و خسته رسیده‌اند و آن خستگی مرهم یافته و آن* شکستگی درست شده است. روز دوم از این اندیشه **علم‌الدّین سنجر** ص۲۷۹ معروف به **قصب السُّکَّر** رسول صاحب ایمد آمد، و رسالتی مشتمل بر عرض خدمت و طاعت ادا کرد، و بر قصد روم باعث شد و گفت: هر وقت که سلطان قصد این ولایت کند میسّر می‌شود، و هر وقت که بملک استظهار یافت و بطایفهٔ قفچاق که برموالات سلطان متّفق‌اند مستند گردد تاتار از وی بترسد، و استظهار کلّی حاصل شود. و در جملهٔ رسالت گفت: هر وقت که سلطان عزم این طرف کند **ملک مسعود** با چهارهزار سوار بخدمت آید، و تا روم مستصفی نشود از بندگی مراجعت نکند — و در این سال سلطان روم **علاء‌الدّین** چند قلعه از **ملک مسعود** صاحب ایمد گرفته بود، و خاطر وی را کلّی منزعج گردانیده — پس سلطان بسخن او میل کرد، و از اندیشهٔ عزم اصفهان باز آمد، و برصوب ایمد رفت، و

۱- شهرِ آمِد مراداست، الف آن را اماله کرده و ایمد گفته‌اند. |

۲۸۰ بر کنار* پل نزول کرد. و مَثَل او مَثَل غریق بود که بهرچه رسد دست یازد. و آن شب مجلس نهاد و عشرت کرد، و آن مستی معقّب خماری شد که اثر آن دُوار راس و انقطاع انفاس آمد، و صحو جز بهنگام نفخ صور صورت نبست. در نیم شب شخصی ترکمان بیامد و گفت که: در منزلِ دوشینهٔ سلطان امشب لشکری آمده‌است که زیّ ایشان غیر زیّ لشکر سلطانست، و اکثر آن لشکر اسپان اشهب دارند. سلطان اورا تکذیب کرد، گفت که: حیلتست، نمی‌خواهند که ما در این بلاد درآئیم. و تا نزدیك روز عیش می‌کرد، و لشکر تاتار بیامدو گرداگرد وی بگرفت.

[1]شب برحریر خفت شه‌ولشکرش ولیك — چون صبح شد بساطِ همه خاك تیره شد
دست یلانِ لشکرِشه چون کف خضیب — بی زور شد چو لشکر تاتار چیره شد
مادر فکند بچّه‌و افتاد زن ز اسپ — وز عجز هر که بود اجل‌را پذیره شد

۲۸۱ *پس دیدم که لشکر تاتار بخرگاه سلطان محیط شده‌است‌و او مست خفته. پس اُرخان با اعلام و اصحاب بیامد و بیك حمله حوالی خرگاه‌را خالی کرد، و یکی از خواصّ در آمد، دست سلطان را گرفته بیرون آورد، و قبای سپید پوشیده بود. سوار شدو راند. و در آن وقت غیر **ملکهٔ‌پارس** را یاد نکرد، فرمود تا **دُنیر کیقو**[2] و **طُرْت ایهٔ**[3] امیرشکار بخدمت او روند، و از وی جدا نشوند. وچون

۱- اشعار متنبی را که در متن عربی آمده‌است چنین ترجمه‌ای کرده‌است! و بعد ازاین ابیات مؤلف گفته‌است که آن شب چون بکار کتابت مشغول بودم بیدار مانده بودم و در آخرهای شب خواب برمن چیره گشته بود. غلام من مرا بیدار کردو گفت: برخیز که قیامت برخاسته‌است. زود لباس پوشیدم و هرچه داشتم‌آنجا گذاشتم و بدرآمدم. و بعدازانکه بر اسپ نشسته بودم دیدم که... (الخ). | ۲- در چاپ هوداس: دنزکیقو. | ۳- در چاپ هوداس: طرت ابه. |

دید که أطلاب تاتار درپی ویست ، و بجدّ می‌طلبند ، **اُرخان**را فرمود که با[1] لشکر از وی جدا شود ، تاتار تتبّع سواد کند ، و او تنها برهد . **اُرخان** چنان کرد ، و آن تدبیرخطا بود ، زیرا **اُرخان** از وی جدا شد ، بسیاری از لشکر بوی پیوست ، و با چهارهزار سوار به‌اربل رسید ، از آنجا باصفهان راند ، و تاآنگاه که تاتار قصد اصفهان کرد وی مالك اصفهان بود . و **اُرخان** تا سنهٔ تسع وثلثین وستّمائة[2] زنده ماند ، محبوس بود در پارس .

و با من بسیاران حکایت کردند ، از کسانی که بعدازآنکه **اُرخان** منفصل شده بود با سلطان * ماندند ، چون **اوترخان** و امیرآخر[**طَلَسْب**] و **محمودبن سعدالدّین جلّاب**[3] ، که : چون سلطان از **ارخان** جدا شد بپاشورهٔ[4] ایمد [راند]. ص۲ لشکر تاتار در پی بود ، و ایمد مشوّش گشته ، و اهل آن گمان بردند که مگر خوارزمیان خواهند که با ایشان غدری کنند ، پس او را باز پس زدند . و چون از دخول نومید شد بر دست چپ میل کرد ، و قرب صد نفس از وشاقها[5] بوی پیوستند ، و از آنجا بحدود جزیره افتادند ، و آنجا دربندهای صعبست ، هرجا از عبور مانع شدند ، و در مضایق موقوف داشتند . و **سریرمَلك شحنهٔ همدان** کشته شد . [**اوترخان**][6] بباز گشت اشارت کردو گفت : اسلم راهها امروز راه تاتاراست که بما آمدند . پس سلطان باز گشت ، و بدیهی از دیههای مفارقین[7] رسید . برخرمن

۱- در اصل : تا . | ۲- مؤلف گفته‌است که تا امسال که ٦۳۹ باشد هنوز باقی و در فارس محبوس‌است . | ۳- جَلّاب تهیه کننده و خرید کنندهٔ بردگان از برای سلطان‌را می گفته‌اندو آن یکی از مناصب درباری بوده‌است . | ۴- پاشوره دیوار واقع در کنار خندق‌را می گفته‌اند. در اصل ما « بماسورهٔ » نوشته . | ٥- در اصل : وثاقها ؛ و در چاپ هوداس : الوثاقات . | ٦- در اصل ما اسم این اشارت کننده ساقط شده‌است ، در عوض پس از همدان « که » الحاق کرده‌اند . | ۷- بجای میافارقین . |

نزول کرد تا اسپان سیر شوند. و **اوترخان** در آن وقت از غایت جبنی که در وی بود مفارقت کرد، و نیز برمکاتباتی که میان وی و **مَلِك غازی** بود اعتماد نمود[۱] و آنجا محبوس شد، تا آنکه که **ملك کامل** وی را* طلب کرد در آن سال که ماالك ۲۸۳
ایمد شد، و بخدمت وی حاضر کردند. بعدِ آن روزی در مصر از بام بیفتاد و بمُرد.

آری، سلطان آن شب در آن خرمن بماند، و تاریکی شب میان اوو دشمن ستره‌ای شد، و در وقتِ سپیده دم هجوم صبح و دشمن بر وی در یك حال بود. خود سوار شد، و بیشتر مردم پیاده ماندندو کشته شدند.

[۸۸] ذکر عاقبت سلطان جلال‌الدّین منکبرنی

رحمه الله

چون جنگ مرا از سلطان جدا کرد بعد از سه روز که در مغارات مخفی بودم به‌ایمد آمدم. بعدازان به‌اربل رفتم، بعدِ دوماه که در ایمد از خروج ممنوع بودم. از آنجا بآذربیجان رفتم، و مصایب بسیارو نوایب بی‌شمار مشاهده کردم. از آنجا باز بمفارقین[۱] آمدم با کیسه‌ای تهی‌و دلی از اندوه پُر، درویش‌و برهنه، چه آن قَدَر بدست نمی‌آمد که خَشِنی بدست آرم‌و در پوشم. بهیچ شهری نمی‌رسیدم إلّا که مُرجفان خبر می‌انداختند که سلطان باقیست، * و جمعیّت کرده‌است‌و ص٤ بیرون آمده. بحسب اهواء و ولائی که با سلطان داشتند[۲] دروغها در هم می‌بستند. چون بمفارقین[۱] رسیدم، و حقیقت شد که هلاك شده‌است، از زندگانی خود ملول شدم، و قضاو قدر را در نجات خود ملامت کردم‌و تنفّس صَعدا کرده می‌گفتم: لیتَ ربُّ محمّدٍ لَمْ یَخلُقْ محمّداً[۳]. وگر در اجل حیلتی بودی عمرخودرا باوی مقاسمه می‌کردم. امّا چون می‌بینم که زِمام اختیار از دست ذوی الأقدار خارج است، و می‌دانم که بحیله‌و تدبیر صرف قضاو تقدیر ناممکنست، بضرورت صبر می‌کنم.

آری، چون تاتاران اورا درآن دیه برسرخرمن کبس کردند بعضی‌از اسیران گفتند که: سلطان اینست. ایشان در طلب او جدّ تمام نمودند، و پانزده سوار

۱- مفارقین در اصل بجای میافارقین نوشته شده‌است. | ۲- در اصل: داشتند و. | ۳- اینرا صوفیه بعنوان حدیثی نقل می‌کنند. در تعلیقات توضیح داده خواهد شد. |

اورا در پی کردند، و دو سوار در وی رسیدو بردست وی کشته شدند، و باقیان از ظفر امید قطع کردند و باز گشتند. آنکه سلطان بر کوه رفت و کُردان راههارا بسته بودند، و اورا گرفتندو غارت کردند. وچون خواستند که بکشند با بزرگ ایشان* گفت: من سلطانم، در کار من شتاب مکن، بعدازان تو ص۲۸۵ مخیّری، خواهی مرا پیش **ملك مظفّرشهاب‌الدّین غازی** بر، او خود ترا بجایزه غنی کند، و اگر خواهی مرا ببعضی از شهرهای من برسان تا مَلِکی شوی. آن مرد در رسانیدن او ببعضی از بلاد رغبت کرد، و اورا پیش‌قوم‌و قبیلهٔ خود برد، و پیش زن خود گذاشت‌و رفت که اسپانِ خودرا از کوه بیاورد. و در اثنای غیبت او کُردی دون بیامد حربه‌ای در دست، بزن گفت: این خوارزمی کیست؟ چرا او را نمی‌کشید؟ گفت: شوی من او را امان داده‌است و دانسته که سلطانست. کرد گفت: چگونه باور داشتید که او سلطانست؟ مرا بأخلاط برادری کشته شد که به ازوی بود. پس حربه بروی زدو بیك ضربه روح اورا بفردوس رسانید.

آن بدبخت لعین حقّ مقدم اورا چون رعایت نکرد، و دم حرام اورا برزمین ریخت. پس روزگار جامهٔ بقابرخود بچاك کرد، و بندِ حوادث گشوده شد. عَلَم دین نگوسار و بنای اسلام* خراب‌و دمار[1] گشت. ابری که اهل دین شَیْم بوارق ص۲۸۶ او کرده توقُّع مطر داشتند، و احزاب کفر خوف و صواعق [او] دیده بجان در خطر بودند، گشوده شد.

آری، بسا وقایع که در اقالیم جهان بر بسیط ربع مسکون بوی رسید، و او از انیاب منایا و اشداق بلایا خلاص یافت، و اکنون که قضا رسید هلاك اسدِ

۱- شاید بهتر این بود که گفته باشد «دچار خراب‌و دمار گشت».

غالب بردست ضعاف ثعالب شد .

بِحَرْبَةِ وَحشیٍ سُقِی حَمزةُ الرَّدَی   وَ مَوْتُ علیٍ مِنْ سِنانِ اَبنِ مُلجَمِ

شکایت صرف زمان و ریب حدثان جز بخالق دیّان نمی‌توان برد .

آری ، بعد از مدّتی ملك **مظفّرالدّین** بدان کوه فرستاد و سَلَبِ سلطان و اسپی که داشت ، با زین و شمشیر ، و تعویذی که آن را در میانهٔ موی سر بسته بود همه‌را بدست آورد . چون آوردند هر که از خواصّ حاضر بود و در آن ایّام ملازمت او کرده ، چون **اوترخان** ، و **طَلَنْب*** امیر آخر ، و جماعت دیگر ، ص۲۸۷ گواهی دادند که سَلَب اوست . و فرستاد تا استخوانهای او را آوردند و دفن کردند . آن کُرد شقیّ کاری عظیم بد کرد ، و دنیارا بفقد او یتیم گذاشت .

شهی کز تیغ او دایم عدو را   سر از گردن رگ از تن منفصم بود
مَواد شرّ اهل شرك و طغیان   ز آثار حُسامش منحسم بود
ز زخم گرز و تیغ آبدارش   بنای کفر دایم منهدم بود
همیشه از ملوك هفت اقلیم   خلایق بر در او مزدحِم بود
فلك چون چنبری خم کرده قامت   بمرسومات رایش مرتسم بود
ازو ملّت بسی تأییدها داشت   که از کفّار دایم منتقم بود
جهان از مرگ او دین را برانداخت   مگر اعدام اسلامش مهمّ بود

[۸۹]* ذکر بعضی از سیرت و صفت سلطان و توقیعات و خطابات او با دارالخلافه و سایر ملوك ۲۸۸

مردی اسمر ، کوتاه بالا ، ترك شکلِ ترکی گوی بود ، احیاناً بپارسی هم گفتی . امّا شجاعت او از ذکر وقایعی که در اثناءِ کتاب شرح رفته است معلوم شده باشد . از تمامت لشکر دلیرتر بود ، و حلمی تمام داشت ، بهر چیز غضب نکردی ، و دشنام ندادی . خندهٔ او جز تبسّم نبود . سخن بسیار نگفتی . عدل را دوست داشتی ، و برمردم عادل ثنا گفتی ، و ترفیه رعیّت دوست داشتی ، امّا چون زمان فترت بود غصبها واقع شد .

در اوّل که از دیار هند بدر آمدو وحشت قایم بود ، بدارالخلافه برشیوهٔ پدر « خادمُهُ المطواع منکبرنی ابن السّلطان سنجر »[۱] می‌نوشت ، و چون بر در خلاط از دارالخلافه در وی خلعت سلطنت پوشانیدند « عبده » نوشت ،* و خطاب « سیّدنا ومولانا ، امیرالمؤمنین ، وامام المسلمین ، وخلیفة ربّ العالمین ، امام المشارق والمغارب ، المُنیف علی الذّروة العلیا من لویّ بن غالب » کرد . و بسلطان **علاءالدّین کیقباد** و ملوك مصر و شام نام خودو نام پدر منعُوت بنعت سلطان می‌نوشت . هرگز از آنچه عادت باشد ، چون « خادمه » یا « محبّه » یا « اخوه » ننوشت . و علامت او بر توقیعات « النّصرة من الله وحده » بود . هرکه که به **بدرالدّین لؤلؤ** صاحب مَوصل و اشباه او نوشتی آن علامت کردی بخطّی هرچه زیباتر ، و قلم علامت را دو شقّ فرمودی تا ۲۸۹

۱ـ در صفحهٔ ۳۷ در متن و حاشیه توضیح داده شده‌است که سلطان محمد خوارزمشاه خود را سنجرثانی می‌نامیده‌است .

علامت غلیظ تر آمدی. ودر مبدأ طلوع اواز هند خطاب او از دارالخلافه «الجناب الرّفیع الخاقانی» بود. پیوسته اقتراح می کرد که اورا بسلطان خطاب کنند، و اجابت نمی کردند، زیرا آن عادت نرفته بود که ملوك کبار را سلطان گویند. چون الحاح او بغایت شد در وقت حمل خِلَع سلطنت «جناب عالی شهنشاهی» خطاب کردند.

و واقعهٔ وفات او * منتصف شوّال سنهٔ ثمان وعشرین وستّمائة بود. زهی بزرگ مصیبتی که اگر سپیده دم صُدرهٔ خارا چاك زند، و شگرف نازله‌ای که اگر ماه منوّر رو بناخن بخراشدو بخروشد، سزاوار بُوَد! بل واجبست افلاك‌را که پلاس سیاه سواد پوشند، و نجوم‌را متعیّن که برخاك و خاکستر نشینند. ص۰ گمان آنست که اگر زمانه بر جای ماند، و روز بلا بشب رسد، و انجم را اجتماعی در لیل واقع شود، همه بیك بار در ویل در آیند، و در این مصیبت جوق‌جوق‌وجیل‌جیل[1] نوحه[2] کنند. گوئی ابوتمّام در این شعر[3] اورا خواسته‌است:

أَلا فی سبیلِ اللهِ مَنْ عَطِلَتْ لَـهُ   فِجاجُ سبیلِ اللهِ وانثغر الثّغرُ
فتیً ماتَ بینَ الطَّعنِ والضَّربِ مِیتةً   تَقومُ مَقـامَ النّصر إذْفاتـهُ النَّصرُ
وَمَا ماتَ حتَّی ماتَ مَضرِبُ سیفِه   مِنَ الضّرب واَعتلّت علیه القنا السُّمرُ
فأثبتَ فی مُستَنقَعِ الموتِ رِجْلَهُ   وقال لها مِن تحتِ أَخْمُصِكِ الحَشرُ
* غَدا غُدْوةً والحمدُ نَسجُ ردائِهِ   فلَمْ یَنصرِفْ إلّا وأکفانُـه الأَجرُ ص۱

۱- در متن عربی‌هم جیلا فجیلا دارد، و اگرچه خیل‌خیل با لیل و ویل مناسبتر می‌نماید حفظ حفظ صورت اصل‌را ترجیح دادم. | ۲- در اصل: توجّه. | ۳- مرثیه‌ای که ابوتمّام گفته‌است در حق محمد بن حمید طوسی و دو برادر او قحطبه و ابونصراست و در دیوان او (چاپ بیروت ۱۸۸۷ ص ۲۳۹ و مابعد) مندرج‌است. برطبق آن ابیات منقول را تصحیح کردم. |

تَرَدّی ثیابَ المَوتِ حُمراً فمادَجا لها اللّیلُ إلّا وهی مِن سُندُسٍ خُضرُ
مضی طاهرَ الأثوابِ لم تَبْقَ روضةٌ غَداةَ ثوَی إلّا اشتهت أنّها القبرُ
علیكَ سلامُ الله وقفاً فإنّنی رأیتُ الکریمَ الحُرّ لیس لهُ عمرُ

ترجمه

سمندرا چو بر انگیختی بسوی عدو ز ترس او بشدی کوه را قدم از جا
میان نیزه‌و شمشیر رفت چون مردان نه بر مثال زنان در میان فرش و غطا
نمرد تا سر تیغ‌اش نمرد پیش از وی ز ضربها که زدی بر مفارق اعدا
میان موج‌و بلا پا فشردو با دل گفت : گمان مبر که بساحل رسی‌ازاین دریا
بوقت ورد اجل‌خون‌زحمدِ حقّ نوشید کفن ز اجرجزیل آمدش بگاه مسا
ص۲۹۲ * اگرچه سرخ‌شد ازخون‌لباجهٔ‌اجلش ولیك سندس‌خُضرش ضمیمه کرد خدا
نماندروضه‌ای‌اندرجهان که میل‌نکرد بدانکه کالبدش را درو بود مأوا
ز ما درود ، ز یزدان نثار رحمت باد قرین جان‌و تنش در نعیم دار بقا

مسؤول از واهب هر سول[۱] آنست که بر وی رحمتی کند که حرارت درون او بنشاند ، و مرقدو ضریح او چون صحن بهشت تازه‌و روشن گرداند ، و مساعیی که در ذَبّ از دین‌و حمایت مسلمات‌و مسلمین کرده‌است بدو نماید ، تا روح او بمشاهدهٔ جزای آن بیاساید ، و حقوق نعمت اورا از گردن جان ما بدعائی که از سر وُدّ و اخلاص باشد و[۲]ولای تامّ هر صبح و شام می کنیم ، بیندازد ، و برچنین عهدو وفا مکافات فرماید و بنوازد .

صحن جنّت نشیمن او باد روضهٔ خلد مسکن او باد

۱- در اصل : سوال . | ۲- معنی روشن نیست . |

چون زایوان و کاخ شد بیرون   کاخ فردوس گلشن او باد
هر کجا حوریست در جنّت   دست شه طوق گردن او باد
* ثانی ذوالفقارِ شیر خدا   نام تیغ سر افگن او باد ص۲۹۳
در زبان حِسانِ حور العین   ذکر شمشیر و جوشن او باد
بر سر شاخهای باغ بهشت   گرد أعطاف دامن او باد
هر نفایس که از جنان خیزد   تحفهٔ جان روشن او باد

للّه الحمد که عمر آن قَدَر وفا کرد که از عهدهٔ این ترجمه بیرون آمد، و تاریخ و غزوات آن پادشاه جهانگیر، که در شیوهٔ بسالت و شجاعت و فرهنگ، و خِبرت باحوال جنگ، بی‌نظیر بود مدوّن گشت، و حالات و ثارات او، مِن اوّل امره الی آخر عمره، بر وفق دلخواه مشروح شد.

والحمد للّه الّذی تَتمّ بنعمته الصّالحات، و بأمره قامت الأرض والسّموات، والصّلوٰة والسّلام علی سیّدنا ونبیّنا محمّدٍ و آله أجمعین.

تمام شد ساعت یك بعداز نصف شب روز چهارشنبه
۲۲ اردیبهشت ماه ۱۳۳۸ ه ش
مجتبیٰ مینوی

چاپ متن کتاب
در اسفند ماه ۱۳۴۰ هـ ش شروع و
در مهر ماه ۱۳۴۱ هـ ش ختم شد .

تعلیقات و توضیحات

۳/۳ **خُرَنْدِزي** ، نقاط و حرکات که بر این لفظ نهاده‌ام حدسی و مبتنی بر قرائن است . در نسخهٔ اصل چهاربار ذکر شده‌است و چنین بنظر می‌رسد که نقاط و حرکات لاأقلّ دربعضی موارد الحاقی‌باشد (٤/٤٥ و ح ٦/٨٠، ١٦/٨٧، ٧/٢٣٣ دیده شود) در نسخهٔ پاریس از اصل عربی که مأخذ چاپ **هوداس** بوده‌است (ص۳۰و ۵۳ و۵۷ و ۵۸ و٦١ چاپی) و در نسخهٔ ب م که بنده عکس آن را گرفته‌ام پنج بار این لفظ به اشکال مختلف آمده است و غالباً بدون نقط یا با معدودی نقطه ، و**هوداس** به نصیحت **شِفِر** همیشه **خُرَنْدِز** (بخطّ فرانسه Khorendiz) چاپ کرده‌است ، و گویا حقّ با ایشان باشد . یاقوت در معجم‌البلدان **خَرَانْدِيز** را آورده و گوید « گمان می‌کنم قریه‌ای باشد در خراسان » (ج۲ ص ٤١٥) ؛ در میان قلاع ملاحده در حوالی ألموت قریه‌ای به‌اسم **فَرَنْدِژ** نام برده شده است که امروز موجود است . دوست دانشمند نگارنده آقای دکتر منوچهر ستوده که آن محلّ را دیده‌اند می‌گویند فَرَندِج یکی از چند آبادی واقع در کنار أَندِج رود بوده است و خرابه‌های آن امروزه مقابل آبادی دیك ، زیردست آبادی کوچنان ، بالادست آبادی اَندِج درطرف چپ آن‌رود واقع‌است ، وآب‌این‌درّه نزدیك شهرك‌باآب شاهرود الموت می‌پیوندد ـ نیزجهانگشای۳:۳۸۹ و کتاب **اَلَموت و لَمْسَر**، نقشهٔ صفحهٔ ٥ و وصف در صفحهٔ ٥٨ دیده شود . در تاریخ سیستان از محلّی درآن ایالت نام برده شده‌است و درنسخه حورندیز بوده است و مرحوم بهار حدس زده است که خوراندیز یا خورندیز باشد (ص۳٤٦ و ۳٤٧ دیده شود . اشارهٔ باین مطلب را مدیون راهنمائی دوست عزیز دانشمندم آقای دکتر عبّاس زریاب خوئی هستم) . درمیان قلاع خراسان محلّی

بنام حُمْران دز از توابع نَسا (فتوح‌البلدان بلاذری ص٤٠٤، و معجم‌البلدان ج۲ ص۳۳۳) و باز محلّی دیگر بنام خُمران جزءِ فتوحات عرب درخراسان در ردیف نیشابور و طوس و ابیورد و نسا (بعداز این چهار نام) قید شده‌است (ایضاً معجم البلدان ج۲ :٤۷۰). محلّی بنام حَمْزان‌لو جزء قرای بجنورد فعلاً موجوداست (فرهنگ جغرافیائی ایران، استان نهم ص ١٤٠)؛ نمی‌دانم آیا ممکنست این کلمه تحریف و ترکی شدهٔ آن لفظ قدیم باشد یا نه، ولی گمان نمی کنم.

این بود مجموع اطلاعاتی که در موضوع اسم آن محلّ بدست‌آمد. امّا خود محلّ قلعه‌ای بوده‌است در کوهستان نزدیك به شهر زَیْدَرْ و جزءآن ناحیه، که از نواحی ولایتِ نَسا بوده‌است. قلعه ملك خانوادگی مؤلّف کتاب شهاب‌الدّین محمّدبن احمدبن علیّ‌بن محمّد منشی بوده است، و نسبت او گاهی بمناسبت این‌قلعه **خُرَنْدزي**، گاهی بمناسبت شهرِ نزدیك بقلعه **زَيْدَرِي**، زمانی بمناسبت والی نشین آن ایالت **نَسَوي** گفته شده است، و همه درست است. و امّا شهرِ زَیْدَر همان محلّی باید باشد که هنوز امروزهم موجود است: در نقشهٔ انگلیسی آسیا بمقیاس یك میلیون به یك، در راه بین بجنورد و عشق‌آباد در نزدیکی سرحدّ ایران‌و شوروی بنام Zaidar قید شده و در زیر آن دهی بنام حلوا چشمه واقع‌است؛ درفرهنگ جغرافیائی ایران نیز زَیْدَر Zeydar مذکوراست‌و گوید: ده ازدهستان قوشخانه، بخش باجگیران شهرستان قوچان، ۸۹ کگ شمال باختری باجگیران، ٥ کیلومترجنوب مرز ایران‌و شوروی. کوهستانی، سردسیر، سکنه ٦٥٤، شیعه، ترکی (ج ۹ ص ۲۰۲). در فرهنگ‌آبادیهای ایران طول آن را ٥۷/٤٥ و عرضش‌را ۳۷/٥١ گفته است. دو زیدر دیگر ازشهرستان بیرجند نام

برده شده‌است ، ولی زیدری که به‌شهرستان نسا تعلّق داشته و خُرَندز نزدیك آن بوده‌است ظاهراً همین‌است . مرحوم محمّد تقی حکیم در گنج دانش قلعهٔ زیدر دیگری‌را که در راه خراسان در یك فرسخ‌و نیمی میامی واقع‌است و حاجی‌میرزا آقاسی‌درست کرده‌بوده‌است‌وصف می کند(ص۳۲۲)وسپس آن‌را برزَیدَرمذکور در تواریخ‌تطبیق نموده‌ازفاضل‌زیدری نورالدّین‌محمّدمنشی جلال‌الدّین‌خوارزمشاه یاد می کند و نفثة‌المصدور را باو نسبت می‌دهد . این سهو و خطاست‌و درمقدّمه درآن باب بحث خواهد شد . در یادداشتهای قزوینی (ج ۷ ص۲۰۱ و مابعد ، زیر کلمهٔ نسا) نامه‌ای از پروفسور مینورسکی‌خطاب بآن مرحوم نقل شده‌است که خلاصهٔ مضمون‌آن اینست : خرابهٔ شهر قدیم نسا در مغرب عشق آباد ، بین آن شهر و ایستگاه راه‌آهن موسوم به« بزمئین» که در نفحات‌الأُنس اسم بَشمه دارد . حالیّه قریهٔ ترکمنها که در جای نسا بنا شده‌است باگیر نام دارد (اصلش باجگیر است) و در هجده کیلومتری عشق‌آباد و دوازده کیلومتری بزمئین‌است . تازگی مسیو سِمِنُف (A. Séménov) برای معاینهٔ خرابهٔ نسا از طرف کمیتهٔ محافظهٔ‌آثار قدیم آسیای وسطی مأمور شده بود ، و مقاله‌ای نوشته که در ۱۹۲۸ در تاشکند در ۳۱ صفحه چاپ شده و خیلی نفیس است ، و دران از مسجد أَنَاو و از نسا و از مرقد شیخ ابوسعید در میهنه (Meana) و از قبّهٔ سلطان سنجر در مرو بحث شده است . راجع به نسا می گوید که نشانی ازان نمانده است و اهالی باگیر هرسنگی را که ممکن بود ، برداشته و از برای بناهای قریهٔ خود بکار برده‌اندو دهشان اکنون خیلی آباد است و چشمه هائی را که در زیر ریگ گم شده بود پیدا کرده‌اندو در عرصهٔ شهرقدیم کشت می کنند . چیزی که در عرصهٔ نسا دیده

می‌شود یك بنای مثمّن است از آجر که گویا مرقدی بوده است . ترکمنها خاکی را که این بنا را پوشیده بود برداشتند و آن را تعمیر کردند (۱۸۹۹= ۱۳۱۷هـ . ق.). خودشان نمی‌دانند مزار کیست ، و در جواب سؤال سِمِنُف گفته‌اند «مدفن یکی از اولیاست». خرابهٔ عمارتی دیگر آنجا باقیست که در نزدیکی کوه کوپت داغ واقعست ، گویا در زمان یکی از حکّام ایرانی بنا شده بوده و ترکمنها صد سالی پیش‌ازین ، آن وقت که نَسا را متصرّف شدند ، آن را خراب کردند . حاج زین العابدین شیروانی در بُستان السّیاحه (ص ۵۷۳) می گوید که نسا خرابه‌ایست در دست ترکمنها .

پروفسور مینورسکی می گوید که نسا دو قلعه داشت (؟ دارد) بنام قلعهٔ بالاو قلعهٔ پائین ، و بحتمل که خرندز یکی از این دو قلعه بوده باشد ؛ این حدس آقای مینورسکی مردود است زیرا که خرندز ظاهراً جزء دهستان زیدر بوده است و بنابرین شاید یکی از قلعه‌های واقع در جنوب خطّ سرحدّی باشد . در کتاب بارتلد تحت عنوان تاریخ آبیاری ترکستان (پطرزبورغ ۱۹۱٤ ص۳۷ تا ۳۹) اسامی قرای نسا آمده‌است ولی ذکری از خرندز نیست .

لسترینج درسر زمینهای خلافت شرقی گوید که شاید نسا درمحلّ محمّدآباد فعلی بوده است که جزء ناحیهٔ دره گز است. از بجنورد درست رو بشمال بسمت سرحدّ که می‌روند دو محمّدآباد هست ، ولی دره گز باید نزدیك کلات نادری باشد در مشرق قوچان ، و در نقشهٔ کتاب ترکستان بارتُلد درست در سمت شمال غربی کلات نادری محمّدآبادی هست ، و عشق آباد در مغرب متمایل بشمال این محمّدآباد واقع است ، ولی این با نشانی‌های مرحوم قزوینی (به یادداشتها ،

ج۷ ص۲۰۱ رجوع شود) هم امی‌سازد. در نقشهٔ فرانسوی آسیا بمقیاس یك‌میلیون به‌یك در ورقهٔ مرو نام زیدر (Zeidar) هست، و در شمال بجنورد و مغرب زیدر در ساحل رود اترك دو محمّد آباد هست و در مشرق زیدر خیر آباد، و در جنوبش کلبات چشمه واقع است. تمامی این ناحیه کوهستانی است و احتمال اینکه قلعه‌ای در هر گوشهٔ این جبال بوده باشد هست، امّا خرندز کدام یك بوده است، معلوم من نشد. در باب رباطی که در نسا ساخته بودند رجوع شود به تعلیقه بر ۷/۷٤ راجع به عمادالدّین.

۹/۳ تا ۱۰ شتّان مابینَ... فاصلهٔ زیادی‌است بین دانستن‌و شنیدن، و آنچه دیده باشند کجا و دنبال اثر آن رفتن کجا. مضمون مطابق‌است با مصراع دوّم بیت فارسی که بعدازان آمده‌است. شتّان بفتح نون خوانده می‌شود اگرچه قولی بر مکسور خواندن آن نیز هست. نیمهٔ دوّم این عبارت مأخوذ است از مثل «لا أطلُبُ أثراً بَعدَ عَیْن».

٤/٤ منکبرنی، این اسم معلوم نیست بچه صورت باید نوشته شود، چگونه تلفّظ شود، اصل‌و اشتقاق آن از چیست. بعضی از ترکی‌دانهای اروپائی و بتبع ایشان برخی از استادان ترکیّه آن را مینگك برنی، دادهٔ مینگك (از مقولهٔ اللّه‌وردی‌و خداوردی وتغری‌بردی) گفته‌اند، ولی‌بدین‌صورت درهیچ کتاب قدیم دیده‌نشده‌است تاچنین معنی‌و اشتقاقی‌برای‌آن بتوان تصوّر کرد؛ برای‌تفصیل‌این مطلب رجوع شود به حواشی مرحوم قزوینی در آخر جلددوم جهانگشای جُوَینی (ص ۲۸٦ تا ۲۹۲). گفتهٔ آن مرحوم را بنده بدین چند کامه تأیید و تکمیل می کند که: این‌لفظ در سیرة جلال‌الدّین نسوی (اصل عربی) شش بار آمده‌است

(چاپ هوداس ص۲ ، ص ۲۵ دوبار ، ص ۵۵ دوبار ، ص ۲٤۷) و همه جا هوداس آن‌را منکبرتی چاپ کرده و ضبط نسخهٔ اصل را هیچ جا نداده‌است ، و ازحاشیهٔاو بر ترجمه‌اش معلوم می‌شود که منکبرتی را صحیح می‌دانسته ؛ پس بدین جهت است که ضبط نسخهٔ خطّی را لایق اعتنا نشمرده است . مرحوم قزوینی به اصل نسخهٔ نسوی در کتابخانهٔ ملّی پاریس که مورّخ ٦٦۰ یا٦٦۷ است مراجعه کرده‌و گفته‌است که در نسخهٔ اصل همه‌جا واضحاً منکبرنی‌است . در نسخهٔ سیرة محفوظ در ب م مواضع دوم و سوم‌و چهارم‌و پنجم (ق۱۱ آ، ۱۱ ب ، ۲۱ آ و۲۱ ب) همه جا منکبرنی دارد ؛ مواضع اوّل و ششم بعلّت نقص نسخه معلوم نیست چه بوده‌است . درترجمهٔ فارسی درمورد اوّل (ص۳)وچهارم‌و پنجم (ص۷۰) منکبرنی دارد ، در مورد دوم و سوم (ص ۳۲) صریحاً منکبرنی ، در مورد ششم ممکبرنی (ص۲۸۸) دارد ، و یك مورد هم علاوه بر آن شش تا دارد (ص ۲۸۳) بصورت ممکسرنی . در نسایم‌الأسحار نسخهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۳٤۸۷ ورق۵۸ ب مینک برنی آمده است . درنسخ قدیم دیوان کمال‌الدّین‌اسمعیل‌و شرح ابن‌ابی‌الحدید برنهج‌البلاغه (ج ۲ ص۳٦٦) نیز منکبرنی‌و منکبونی آمده‌است . شخصی‌دیگر بالقب منکبرنی (و معنی کلمه) درطبقات ناصری چاپ حبیبی ۵۸۵ مذکوراست .

۹/٤ تا ۱۲ کلمات این جمله تقریباً عین کلمات متن عربی است و فهم آن برای فارسی زبانان مشکل . ترجمهٔ سادهٔ آن چنین می‌شود : و چون غرض از نگاشتن آثارو بجا گذاشتن اخبار تجربه آموختن‌و عبرت گرفتن‌و هشیار گشتن‌و بصیرت حاصل کردن است ، آنچه روزگار بر سر سلطان جلال‌الدّین آورد ، از فروافکندن‌و بالا کشیدن ، آتش دولت‌اورا گاه خاموش کردن‌و گاه برافروختن،

گاه بخت اورا (یا کوشش‌اورا) یاری دادن‌و شعلهٔ اورا گیرا ساختن، و گاه روی‌اورا بخاك مالیدن‌و تخت اورا (یابخت اورا) نگون ساختن، برای رساندن بدین‌غرض بهتراست . مترجم را لابدّ اشکال کار ترجمه‌و ملاحظهٔ درازگردیدن عبارت وادار به انتخاب کلمات کوتاه عربی کرده است . آقای محمّد علی ناصح ترجمه‌ای روان بنثر مخلوط با نظم کرده و خودرا از قید متابعت اصل آزاد ساخته است .

۱۸/۵ بیشتکین، چنانکه از باب هشتم همین کتاب (ص۶۸تا۶۹) برمی‌آید اصل این خانواده از گرجستان بوده‌است و جدّ این نصرةالدّین محمّد مسلمان شده بوده است . پدرش و خودش در اُهر و نواحی اطراف آن از حدود ۵۸۷ تا حدود ۶۲۳ پادشاهی داشتندو سکّهٔ پدرو پسر در دستست (رجوع شود به کتاب انساب‌وتواریخ مسلمین Manuel de généalogie et chronologie pour l'histoire de l'Islam تألیف زامباؤر (اصل فرانسوی ص۱۹٤) . امّا دراین کتاب اسم پدررا پیشتکین بن محمّد و نام پسررا نصرةالدّین محمودبن پیشتکین می‌نویسد . اگر لفظ محمود مبتنی بر سکّهٔ او باشد اعتبارش ازاین کتاب نسوی بیشتراست ، امّا امکان اینکه مارکف (تهیّه کنندهٔ فهرست مسکوکات موزهٔ هرمیتاژ) درخواندن اسم اشتباه کرده باشد هست . اتّفاق عجیب اینکه در همان زمان که پیشتکین می‌زیسته است اتابك آذربایجان از نسل ایلدگز هم نصرةالدّین لقبی بوده‌است بنام ابوبکربن محمّد (از ۵۸۷ تا ۶۰۷) که نظامی گنجوی درشرف نامه (یعنی جلد اوّل اسکندرنامه) ازاو یاد کرده و اورا بیشکین خوانده‌است دراین ابیات :

جهان پهلوان نصرةالدّین که هست — براعدای خود چون فلك چیره‌دست

مخالف پس اندیش‌و او پیش بین — بد اندیش کم مهر و او بیشکین

و در مقدّمهٔ اقبال‌نامه یا خردنامه (جلد دوم اسکندرنامه) نیز سه بیت ذیل بدو مربوط است:

چرا بیشکین خواند او را سپهر — که هست از چنان خسروان بیش‌مهر
اگر پیشکین بر نویسند راست — بود کی پشین، حرف بروی گواست
سزد گر بود نام او کی پشین — که هم کی نشان‌است وهم کی نشین

و حال آنکه تقدیم این کتاب برحسب ابیات مقدّم براین سه بیت به اتابك موصل عزّ الدّین مسعودبن مودود بن زنگی بوده است که در ۵۸۹ در گذشت، و مرحوم وحید دستگردی مصراع «ملك نصرة الدّین سلطان نشان» را غلط و «ملك عزّ دین قاهر شه نشان» را صحیح تشخیص داده است؛ ولی این مسأله خارج از بحث ماست، نظامی‌شناسان در آن خصوص بحث خواهند کرد.

۱۹/۵ ربیب‌الدّین وزیر معروف به‌دندان، اسم و نسبِ او بطور کامل ربیب الدّین ابوالقاسم هرون بن‌علی‌بن‌ظفر بوده است؛ درمتن عربی سیرت جلال‌الدّین فقط ابوالقاسم‌بن‌علی گفته‌است، ولی در آخر نسخه‌ای از جلداوّل ازچهارده‌جلد ترجمهٔ فارسی تفسیرطبری که در پاریس‌محفوظ است نسب کامل‌او داده شده‌است. قدری از احوال او در این کتاب آمده است که چگونه خانهٔ خویش را مدرسه ساخته بود و به زهدو تقوی می‌زیست (صفحات ۲۳ تا ۲۵، ۱۴۹، ۱۸۴ تا۱۸۵ دیده شود). مرزبان‌نامه که مرحوم محمّد قزوینی تصحیح کرده‌و بطبع رسانیده است بنام ربیب‌الدّین ساخته شده است و درآخر آن شرحی دربارهٔ این مرد و کتابخانه‌ای که در جامع تبریز بنا کرده بوده است آمده (مقدّمهٔ مرزبان نامه ص يد تا يو، و متن آن ص ۷ تا ۱۰ و ۲۹۷ تا۳۰۰). نسخه‌ای ازشرح ابیات

عربی کلیله‌و دمنه در کتابخانهٔ ملّی پاریس محفوظ است که مؤلّف آن فضل‌اللّه‌بن عثمان‌بن‌محمّدالاسفرائنی آن‌را بنام ربیب‌الدّولة‌والدّین افتخار خراسان‌ابوالحسن علی‌المستوفی مزیّن کرده‌است . اگر فرض کنیم لقب ربیب‌الدّین از پدر به‌پسر منتقل شده‌است و این ابوالحسن‌علی پدر همین ابوالقاسم هرون‌بن‌علی بوده‌است می‌توان گفت که اصل ربیب‌الدّین وزیر اتابك از خراسان بوده‌است .

۳/۷ سور چین ، دیواری بسیار ضخیم‌و بلند بطول تقریباً سه‌هزار کیلومتر که به‌أمر شی‌هوانگتی امپراطور چین (۲۵۹تا۲۱۰ قبل‌ازمیلاد) که در دوازده سالگی (۲٤٦ یا ۲٤۷ ق م) بمقام امپراطوری رسید در مدّت ده سال در شمال مملکت چین خاص بنا کردند ودر سال۲۰٤ قبل ازمیلاد بپایان رسید . مقصود از بنای این سور این بود که اقوام خارجی وحشی‌و غارتگر (منچوها ، مغلها ، تترها) نتوانند بداخل‌چین راه بیابند ، ولی در دوره‌های ضعف حکومت مرکزی چین آن دیوار مانع از هجوم غارتگران نشد . در دنیای قدیم بنائی بدین عظمت ساخته نشده بود ، و اهرام مصر با همه بزرگی نسبت به‌این دیوار بازیچه محسوب می‌شد . شاید شهرت آن باعث شد که در افسانه‌های راجع به اسکندر مقدونی پای آن‌را درمیان کشیده‌اند ، وگفتند که ذوالقرنین این سور را در پیش یأجوج‌و مأجوج کشید .

۱۳/۷ لم یُخلَقْ مِثلُها فی البِلاد آیهٔ هشتم‌است از سورة الفجر(۸۹) .

۱۷/۷ دمرجی ، لفظ دمر دراین‌اسم ، ودر اسم دمر ملك که بعدازین بیاید (ص۸۵ و۸٦) همان تَمُرو تیمور است بمعنی آهن (تورك لغتی تألیف حسین کاظم قدری چاپ استانبول ۱۹۲۸ ج۲ ص۲٤٦ تا ۲٤۷ دیده شود) .

۷/۱۵ ریاستِ خراسان، منصبِ رئیس درهرشهری منصبی کشوری بوده‌است و رئیس شخص مهمّ شهر بوده که مصالح آن تحت نظر او بوده است و سلطان بتوسّط او اوامر خویش‌را به‌اهل شهر می‌رسانیده‌است (ترکستان بارتلد، ترجمهٔ انگلیسی، ص ۲۳٤). ناچار متقلّد ریاستِ تمامتِ خراسان بر تمامی رؤسای شهرها و بخشهای مختلف فرمانروا بوده است. امّا بعید نیست که در عهد خوارزمشاهیان این‌لفظ معنای وسیعتری داشته بوده‌باشدو مثلاً دخالتی درجمع مالیّات جزءِ وظایف ریاست خراسان بوده باشد، زیرا که می گوید از جبایت فارغ نشد. از نزهة‌القلوب مستوفی (چاپ‌لایدن ص۱٤۷) برمی آید که درزمان دولت مغول کار مالیّات (حقوق دیوانی) خراسان‌و قهستان‌و قومس‌و مازندران‌و طبرستان از مالیّات سایر بلادِ ایران جدا بوده، و آن را مملکتی جداگانه می‌گرفته‌اند. آیا در عهد خوارزمشاه نیز همین‌حال‌را داشته است؟

۱٦ وقایع مذکور دراین‌صفحه در کتاب ترکستان بارتلد (ترجمهٔ‌انگلیسی) درصفحات ۳٦۹و۳۷۱و۳۷۲ آمده‌است. مرحوم‌بارتلد درصفحهٔ ۳٦۹ از اختلاف بین مآخذ چهارگانهٔ این وقایع (ابن الأثیر و نَسَوی و جوزجانی و جُوَینی) بحث می کنند و می گوید: در ذهن هر چهار مؤلّف واقعهٔ لشکرکشی محمّد خوارزمشاه درناحیهٔ‌آسیای مرکزی مبهم‌و مشوّش بوده‌است ولی آنچه مسلّم‌است اینکه کُشلو (کوچلُك) در٦۱٦ بود که بدست مغولها مغلوب گردید، و اگر جنگ لشکر خوارزمشاه با دستهٔ لشکریان مغول پس‌ازآن واقعه بوده‌است پس همان ٦۱٦ که ابن الأثیر گفته بوده است درستست. و بهر حالت این لشکر مغولی که سلطان با ایشان روبرو شد و نتیجهٔ قطعی از جنگ با ایشان بدست او

نیامد و فقط آنها را مجبور به‌عقب‌نشینی ساخت لشکریانی بودند که چنگیز ایشان‌را برای تعقیب طوایف مرکیت فرستاده بود. مرکیتها در راه فرار ازدست مغولان بنواحی قَنغلی (قبچاق) رسیده بودند و سلطان برای جنگ با ایشان از بخارا بسمت جَند حرکت کردو آنجا شنید که لشکری از مغول نیز بآن‌نواحی رسیده‌است. سخنی ازاینکه این لشکر مغولی به‌سر کردگی جوچی (توشی) بود نیست، حتّی درجامع‌التّواریخ رشیدی نیز (چاپ بهمن کریمی‌ج۱ص۳۴۵). رئیس مغولیان در جنگ با مرکیتها سوبوتای (سُبُتای) و تُقَچار بودند، ولی جوچی پسر ارشد چنگیز نیز معلوم می‌شود که دراین جنگ حاضر بوده‌است (علاوه بر نسوی به جوینی و جوزجانی نیز رجوع شود). اشتباه عمدهٔ نسوی در اینست که وقعهٔ تصادم لشکر خوارزمشاه را با سپاه مغول به‌بعد از تباه گشتن کوچلوك (کُشلو) منتقل کرده است؛ و توشی (جوچی) را سر کردهٔ سپاهی می‌شمارد که برای آن کار رفته وآن را انجام داده بودند، و مع‌هذا تاریخ آن را ۶۱۲ می گوید، وحال آنکه چنگیزقشونی به‌سر کردگی‌جبه نویان مأمورتعقیب کُشلو کرده بود و ایشان وی را از المالیغ تا بلاساغون و کاشغر دنبال کردند، در ساریکول (بقول رشیدالدّین و جمال قَرْشی و مآخذ مغولی) یا درّهٔ وزاری در بدخشان (بقول جوینی، ولی آنجا، ج۱ ص۵۰، ورارنی چاپ شده‌است) باو رسیدندو وی‌را کشتندو سرش‌رادرآن ولایات گرداندند؛ و این درسال۶۱۶ بود (ترکستان بارتلد، صفحات۴۰۰ تا۴۰۳ دیده شود).

۱۳/۱۶ زمینِ غبرا، غبراء در عربی صفت مؤنّث است (مذکّرآن أغبر) بمعنی‌تیره‌و زرد خاکی، و بصورت اسم بمعنای زمین نیز هست؛ دهماء نیزصفت

مؤنث است و معنی آن سیاه، و سیاهیی که از کثرت سبزی باشد. پس معنی عبارت این می‌شود که «زمین تیره (یا خاکی رنگ) سیاهی سیاه گرفته است». اصل عربی این عبارت این است که «ترك الغبراءَ دهماءً بسوادها» یا «ترك الغُبر دُهماً بسوادها» یعنی که از کثرت آن غنایم زمین که تیره است تیره و سیاه گشته. نکتهٔ دیگر در این عبارت استعمال صفت مؤنث عربی برای کلمهٔ فارسی زمین است به اعتبار اینکه آن را بعربی ارض می‌گویند و ارض مؤنث است. و این «تأنیث صفت عربی برای موصوف فارسی به توهم تأنیث موصوف» در اشعار قدما، وبیش از همه در دیوان ناصرخسرو، گاهی دیده می‌شود، مثل گنبد خضرا بتوهم قبّهٔ خضرا، دلدل شهبا بتوهم بغلهٔ شهبا، چرخ خضرا بتوهم سماء خضرا (دیوان ناصرخسرو چاپ مینوی ص۲ و ۱۶ و ۱۸و۳۲، و حواشی خطّی مرحوم قزوینی بر نسخهٔ متعلّق بخود آن مرحوم در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات دیده شود).

۱۰/۱۸ بوچی، و حاشیه بران، صواب ظاهراً بوجی است؛ رجوع شود به حاشیهٔ بویل بر ترجمهٔ جهانگشا ص۱۰۴ و ترکستان بارتلد ص۴۳۲ وحاشیهٔ ٥.

۷/۲۰ شهاب‌الدّین سُهرَوَردی، مراد ابوعبدالله و ابوحفص عُمربن‌محمّدبن عبدالله‌بن‌محمّدبن عبدالله‌بن‌عمّویهٔ قرشی تیمی بکری عارف صوفی است که از اهل سُهرَوَرد بود (سُهرَوَرد شهری بوده است در ولایت جبال و واقع میان همدان و زنجان، در جنوب سلطانیّه، که از حدود قرن چهارم هجری بدست کردان افتاد؛ در موقع حملهٔ مغول خراب شدو در عهد حَمَد مستوفی صاحب نزهة‌القلوب دهکده‌ای بیش نبود و گردا گرد آن قرای مغولان واقع بود)، در ٥۳۹ متولّد شدو در ٦۳۲ (و بقول بعضی از مورّخین در ٦۳۰ یا ٦۳۱) در گذشت. در بغداد منصب

شیخ الشّیوخ (بزرگ همهٔ خانقاههای صوفیّه) داشت و تألیفات بسیار در عرفان و تصوّف ازوی در دستست که ازهمهٔ آنها مهمتر عوارف‌المعارف‌است. این فرستادن شیوخ صوفیّه به‌سفارت بنزد پادشاهان از رسوم این‌عهد بوده‌است، وشهاب‌الدّین وقتی دیگر به رسالت بنزد علاء الدّین سلجوقی نیز فرستاده شد، و نجم الدّین رازی را نیز به‌رسولی فرستادند (۱۸۹/ح). امّا آنچه شهاب‌الدّین نسوی دراین کتاب راجع بشیوهٔ پذیرائی‌خوارزمشاه از سُهروردی گفته‌است مُغایر گفتهٔ خود سهروردی است که سبط ابن الجوزی در مرآة الزّمان (حوادث سال ٦١٤) نقل می‌کند. او گفته بوده‌است که درهمدان بلشکرگاه اورسیدم، مرا بحضورخواست. درخیمهٔ بزرگی داخل شدم که دهلیز و شقّهٔ آن اطلس بود و طنابها از ابریشم و دران دهلیز شاهان عجم بودند درطبقات مختلف، از آن جمله صاحب همدان و صاحب‌اصفهان‌و صاحب ری؛ از آنجا داخل خیمه‌ای دیگرشدم آن‌هم ازابریشم، و در آن دهلیز شاهان خراسان مثل صاحب مرو و نیشابور و بلخ بودند؛ سپس بخیمهٔ سوّمی درآمدم که شاهان ماوراءالنّهر در دهلیز آن بودند. ازاین سه خیمه که گذشتم خرگاه بزرگی زرباف بودو سجاف‌آن مرصّع به‌جواهر بودو خوارزمشاه درآن خرگاه بود، کودکی تازه چند موئی برصورت او روئیده، برتختی ساده نشسته و قبائی بخارائی که پنج درهم بیش نمی‌ارزید برتن کرده و پاره چرمی یك‌درهمی برسر نهاده؛ سلام کردم جواب مرا نداد، و فرمان نشستن نیز نداد؛ شروع بخواندن خطبه کردم و شرحی در فضیلت بنی‌عبّاس گفتم‌و زهد و تقوی‌و پرهیزگاری و دینداری خلیفه را توصیف کردم، و ترجمان سخنان مرا برای او تکرار می‌کرد. چون گفتار من به‌پایان رسید خوارزمشاه به‌ترجمان گفت: باو

بگو «این کس که تو اورا وصف می کنی در بغداد نیست ، من می آیم و کسی را بخلافت می نشانم که بدین اوصاف باشد» ؛ پس ما را بدون جواب بر گرداند .
اشاره‌ای که درصفحهٔ ۳۲ به‌رسالت شیخ شهاب‌الدّین کرده‌است باید چنان فهمیده شود که مربوط بهمین رسالت است نه یك سفارت ثانوی ، چون او ظاهراً فقط یك‌بار بنزد محمّد خوارزمشاه رفته‌است ' آن هم در همدان بوده‌است . در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل قصیده‌ای درمدح شیخ هست‌و دربعضی ازنسخ بوستان سعدی نیز چند بیتی دیده می‌شود که دران ذکر سُهروردی و نصیحت او بسعدی و بعضی حالات او آمده است :

مقامات مردان بمردی شنو — نه از سعدی ، ازسهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش — دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت — بگوش‌آمدم صبحگاهی که گفت:
«چه بودی که‌دوزخ زمن پُرشدی — مگر دیگران را رهائی بدی ؟»

مرآة‌الزّمان چاپ حیدرآباد ج ۸ صفحات ۵۱۳و ۵۳٤ و ۵۸۲ تا ۵۸۳ و ٦۷۹ تا ٦۸۰ (وقایع سال۶۳۰) ؛ النّجوم الزاهرة چاپ قاهره ج ٦ صفحات ۱٦۵و۱٦٦و ۲۱۹ و ۲۲٤ و ۲۸۳ تا ۲۸۵ (وقایع سال ٦۳۱) ، ۲۹۲ ؛ وفیات الأعیان ترجمهٔ شمارهٔ٤٦۹ ؛ طبقات الشّافعیهٔ سُبکی ج۵ ص۱٤۳ ؛ الحوادث الجامعهٔ ابن الفوطی ص۷٤ ؛ مرآة الجنان ج ٤ ص۷۹ تا ۸۲ ؛ شذرات الذهب ج ۵ ص۱۵۳تا۱۵٤ ؛ تاریخ ادبیّات عربی بروکلمن ج ۱ ص ٤٤۰ و ٤۹۷ و ذیل آن ج ۱ ص ۷۸۸ ؛

و غیر اینها دیده شود.

۱۳/۲۰ تا ۱۴ با آنکه قدرو منزلت او می‌دانست... مع هذا یك لحظه در صحن سرا بایستاد، غلطی در شیوهٔ بیان که امروزهم متداول‌است. «مع‌هذا» بعداز «باآنکه» حشو قبیح است، و یکی از دو لفظ باید حذف شود، ولی در جمله‌های طولانی نویسندگان یاخود فراموش می‌کنند و یا می‌ترسند خواننده فراموش کند که جمله‌را چگونه شروع کرده‌اند باردیگر «مع‌هذا» را می‌آورند. اگر چیزی برای یادآوری لازم باشد بجای مع هذا می‌توان «باز» نوشت. همین حال‌را دارد آوردن «ولی» در قسمت دوم عبارتی که با اگرچه یا هرچند شروع شده‌است، و حال‌آنکه کافیست که یا عبارت با اگرچه‌آغاز شود، و یا پس‌از جملهٔ نخستین لفظ ولی و ولیکن آورده شود. امّا عادت شعرا و نویسندگان از مراتب و درجات مختلف برآوردن هردو لفظ در یك‌عبارت جاری شده‌است و بلیّه چنان عامّ است که سعی در منع آن بجائی نمی‌رسد، و بهرحال گذشته‌را اصلاح نمی‌توان کرد.

۶/۲۱ بیعت بر کتاب خدا و سنّت رسول‌و اجتهاد خلیفه، در ابتدای عهد خلافت سخنی از اجتهاد خلیفه نبود، شرط سوّمی که برای بیعت باحضرت علی می‌خواستند قراردهند متابعت سیرت دوخلیفه بود، حضرت علی فرمود: أرجو أن أفعل وأعمل بمبلغ علمي وطاقتي؛ این را ازو نپذیرفتند و عثمان‌آن شرط سوّم‌را پذیرفت، اورا بخلافت قبول کردند. ولیکن در ادوار بعد، چنانکه از باب اوّل کتاب الأحکام‌السلطانیّة تألیف ماوَردی برمی‌آید، اجتهاد را ازشروط و حقوق خلیفه قرار داده بوده‌اند. مراد از بیعت و معنی‌آن قسم خوردن و عهد

کردن تابعین بوده‌است با امیر متبوع خویش که نسبت باو مطیع باشند، چنانکه گوئی کلّیهٔ امور مربوط بخود و مسلمانان را به‌اختیار او می‌گذارند و در هیچ امری بااو منازعه نمی‌کنندو هرفرمانی‌را که از وی برسد خواه‌و ناخواه اطاعت می‌کنند. در ابتدای امر قاعده‌این‌بود که دست خویش‌را در دست خلیفه یاامیر می‌گذاشتند و با او مصافحه می‌کردند و لفظ بیعت را ادا می‌کردند. بعدها این کار بدل به‌تعظیم و خاك بوسیدن شد (مقدّمهٔ ابن‌خلدون چاپ بولاق۱۳۲۱ ص۱۹۷ تا ۱۹۸).

۱۰/۲۱و ۲/۲۲ اغلمش، در ترجمهٔ ترکی سیرت جلال الدّین اَغلَمِش بفتح همزه، بر وزن پرورش، نوشته‌اند، ولی در ترجمهٔ انگلیسی تاریخ جهانگشای جوینی که مستر بویل Boyle کرده است إِغلَمِش ضبط شده، و مشارالیه معنی آن‌را «گریه کرد» و «گریه کرده‌است» گفته. کاترمر درترجمهٔ تاریخ ممالیك مصر Ogulmusch نوشته‌است. آنچه درگلستان آمده‌است که سعدی بردرسرای اغلمش سرهنگ زاده‌ای دیده بوده‌است (باب اوّل حکایت پنجم) محالست که این اغلمش بوده باشد و من دیگری بدین نام در تاریخ نمی‌شناسم.

۱٦/۲٤ فَرَّزین، رجوع شود به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۱۲ متن و حاشیه. در تعلیقه بر۷/۹٤ نیز از این قلعه بحث خواهد شد.

۱۵/۲۵ اقصی، باید «اقصای» تلفّظ شود، همچنین مقتضی در ۱۳/۳۲ مقتضای خوانده می‌شود. در سبك املاو رسم‌الخطّ قدما نظایر این کتابت دیده می‌شود، مثلاً در «کلیله‌و دمنه» و «مصنّفات افضل الدین کاشانی».

۱۹/۲۵ طغرای، ظاهراً «طغرائیِ» صواب باشد.

۱۸۳/۲۸و۱۸ ، حلقه در گوش کسی کردن بعلامت اسارت و انقیاد، عادت بوده است در میان ترکان . عالم محقّق ترك دکتر محمّد فؤاد کوپرولوزاده مقاله ای در مجلّهٔ آذربایجان یورث بیلگه‌سی (سال اوّل شمارهٔ اوّل ص۱۷ و مابعد) در باب این عادت نوشته و اشاره به‌تحقیقات کاترمر که در حواشی بر جلد اوّل ترجمهٔ تاریخ ممالیك مقریزی (پاریس۱۸۳۷ ص ۷ تا۸) نوشته بوده‌است نموده گوید: آن مستشرق بزرگ امثلهٔ بسیاری از استعمال تعبیر حلقه در گوش داشتن و حلقه بگوش و حلقه بگوشی که درمنابع تاریخی مثل وصّاف و جامع‌التّواریخ و مطلع السّعدین و تذکرهٔ دولتشاه و حبیب‌السّیر و اکبرنامه ، و در مصنّفات ادبی از قبیل اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان و گلستان و انوار سهیلی بدست آورده بوده است جمع و ذکر کرده و باستناد آنها این تعبیررا مبیّن حالت اسارت و انکسار و انقیاد تشخیص داده ، و فی‌الحقیقه در فرهنگهای فارسی‌هم همین معنی برای این تعبیر ذکر شده‌است ، و گذشته از مثالهائی که کاترمر جمع آورده‌است شواهد بسیار دیگری میتوان یافت ، مثلاً در دیوان منوچهری چاپ کازیمیرسکی (ص۳۸۱) . ولی این گونه شواهد شعری و ادبی برحلقه بگوش داشتن مجازی که همان نشانهٔ مطیعی و محکومی‌باشد دلالت دارد و از عمل واقعی‌حکایت نمی‌کند ، و حال‌آنکه دربعضی‌از تألیفات قدیم ایران اشاراتی‌دالّ برمتداول بودن این‌عمل در میان قدما ، یعنی حلقه در گوش داشتن مردان دیده می‌شود ، مثلاً ثعالبی در غرراخبار ملوك‌الفرس وسیرهم (ص۶۵۵و۶۵۷) از تاج سیاووش و دو گوشوار او و حُقّهٔ زری مرصّع بجواهر گفتگو می‌کند که بهرام چوبینه بنزد هرمز فرستاد ؛ و در فارسنامهٔ ابن البلخی (ص ۴۳) آمده است که : عادت چنان بودی

در روزگار ملوك فرس که همه سپاهسالاران و سراهنگان و طبقات لشکر را همچون بندگان درم خریده داشتندی‌و همگان را گوشوار بندگی در گوشها کرده بودندی، پیر و جوان و خُرد و بزرگ، و چون در پیش پادشاه رفتندی عادت چنان بودی که هریکی کمر بالاءِ (= بالای) جامه بستندی‌و آن را کمر بندگی خواندندی و هیچ کس زهره نداشتی که بی گوشوار و کمر بندگی در نزدیك پادشاه رفتی . . . ، و چون رستم این خدمت پسندیده بکرد (یعنی کیکاوس را از چنگ پادشاه یمن آزاد کردو به‌ایران بازآورد) کیکاوس اورا آزاد کردو گوشوارو کمر بندگی از گوش‌و میان‌او دور گردانید. کوپرولوزاده پس از اشاره بدین دو مأخذ همین حکایت نصرةالدّین‌محمّدبن بیشتکین‌را ازاین کتاب نسوی، و چند خبر دیگر از تاریخ منجّم‌باشی و حبیب‌السّیر خواند میر حاکی از موجود بودن این‌رسم در میان ترکان نیز نقل کرده‌است که اختصاررا ازآوردن آن می گذریم.

۶/۳۲ اقطاع، نیز ۵/۹۹ تا ۸ مُقطعهای نواحی مختلف، و ۱۶/۲۱۷، رسم اقطاع طریقه‌ای بود از برای پرداختن عطایا و مواجبِ حقوق سرداران و امرا که در زمان خلفای عبّاسی متداول گردید، وعبارت ازین بود که حکومت زمینی دارای عایدی ثابت‌و معیّنی‌را بکسی واگذار می کرد، آن زمین‌را قطیعه می گفتند، و بملکیّتِ اقطاع گیرنده (مُقطَع) درمی‌آمدو جزءِ ماترك او بورّاث‌او می‌رسید؛ رجوع شود به « مالك‌و زارع در ایران ص ۱۱۵ و مابعد ». خوارزمی در مفاتیح‌العلوم می گوید (چاپ فان فلوتن ص۵۹ ومابعد) : **الإقطاع أنْ يُقْطِع السُّلطانُ رجلاً أرضاً فتصير له رقَبَتُها وتُسمّى تلك الأرَضون قطائع، واحدتها**

قطیعة ؛ **الطُّعْمَة** هی أن تُدفع الضّیعة إلی رجلٍ لیُعمرها ویؤدّی عُشرها ، و تکون له مدّة حیاته فإذا ماتَ ارتُجعت من ورثته ؛ و القطیعة تکون لعقبه من بعده .
در ایران تا عهد سلجوقیان عطایای لشکریان و سرداران و سرکردگان و امرا به نقد پرداخته میشد و رسم اقطاع متداول نبود . نظام الملك در سیاستنامه (یا سیرالملوك) می گوید : ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده‌است که اقطاع ندادندی و هر کسی‌را براندازهٔ ایشان درسالی چهاربار مواجب ایشان از خزانه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و بهرمهمّ در وقت دوهزارسوار بر نشستندی و روی بدان مهمّ آوردندی . و عمّال مال جمع همی کردندی و بخزانهٔ پادشاه رسانیدندی و ازخزانه براین گونه هرسه ماه یك‌بار همی دادندی و این‌رابیستگانی خواندندی . و این رسم‌و ترتیب هنوز در خاندان محمود مانده‌است (چاپ دارك ص ۱۲٦ تا ۱۲۷ ؛ چاپ شفر ص ۹۲) . ولی در سلطنت سلاجقه باقطاع دادن اراضی مرسوم شد ، و نظام‌الملك در همان کتاب (چاپ دارك ص ٤۱ ، چاپ شفر ص ۲۸) می گوید : مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بررعایا جز آن فرمان نیست که مال حقّ که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو ، و چون آن بستدند رعایا بتن‌و مال‌و زن‌و فرزندو اسباب و ضیاع از ایشان ایمن باشند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود . . . ، و هرمقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع ازُو بازستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند . و ایشان‌را بباید دانستن که مِلك‌و رعیّت همه سلطان راست ، مقطعان‌و والیان همچون شحنه‌اند برسرایشان ، با رعیّت همچنان باشند که پادشاه با دیگران ، تا رعایا خشنود باشند از عدل پادشاه ، و پادشاه ایمن

باشد از عقوبت و عذاب آخرت . باز در جای دیگر می گوید (۱۲۶ و ۱۲۷ چاپ دارك ، و ص۹۱ و ۹۲ چاپ شفر) : لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع‌اند اندر دست ایشان مطلق و مقرّر باید داشت . و آنچه غلامان‌اند که‌اقطاع داری را نشایند مال ایشان پدیدار باید آورد . . . ، و اقطاع داران را بگویند تا هر که از خیلها بسبب مرگ یا بسببی دیگر غایب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند ، و خداوند خیل‌را بگویند که چون مال‌خویش یافتند بهر مهمّی که باشد جملهٔ لشکررا حاضر‌دارند ، و اگر کسی‌بعذری بماند درحال بگویند تا آن مقام بفرمان باشد . در این خصوص به زبدة النّصرهٔ عماد کاتب (ص ۵۸ چاپ‌لایدن) نیز رجوع شود . از کتاب سیرهٔ جلال‌الدّین (۱۴/۲۱۷تا۱۶) روشن می‌شود که بعضی از امرا علاوه بر اقطاع که بجهت معاش بایشان واگذار شده بود سمتِ امارت و مَلِکی بر ناحیه‌ای را هم ممکن بود داشته باشند . این نکته نیز گفته شود که عبداللّطیف بغدادی نحوی در ذیلی که بر کتاب الفصیح ثعلب نوشته بوده و در سال۵۹۹ بر وی خوانده‌اند می گوید (ص۳۲چاپ مصر) اقطاع داررا مُقطَع بفتح طاء باید گفت و زمین واگذار شده‌را مقطَعة و امّا مُقطِع بکسر طاء حکومت است یعنی اقطاع دهنده .

۶/۳۲ بحمل ، ظاهراً «به‌عمل» درست باشد ، یعنی : بعضی‌را اقطاع دادو بعضی را عامل تعیین کرد . در متن عربی، هم درچاپ هوداس و چاپ مصر، و هم در نسخهٔ خطّی ب م «عملاً» آمده است . مع هذا «بحمل» هم کاملاً بی‌معنی نیست و مراد آن خواهد بود که اموال خراج را وصول کنند و بخزانهٔ سلطان بفرستند .

۱۱/۳۳ غیاث الدّین ، یعنی غیاث‌الدّین محمّد بن سام غوری پنجمین شاه از سلسلهٔ شاهـان غور که از ۵۵۸ هجری تا ۵۹۹ پادشاهی کرد و پس از وی برادرش شهاب الدّین محمّد ملك غور شد . پسر او غیاث‌الدّین محمود در ۶۰۲ جانشین او شد و پسر این آخری بهاء الدّین سام از ۶۰۹ تا ۶۱۰ ملك غور بود (رجوع شود به انساب و تواریخ مسلمین تألیف زامباوُر ص۲۸۰ تا ۲۸٤) .

۱۵/۳٤ نَسا، رجوع شودبه‌ص۲۹۱ ضمن‌حاشیه بر۳/۳ خُرَنْدِز . درباب بدی آب‌وهوای نساو ناسازگاری آن ، نه‌تنها بحال‌ترکان بل عموماًوحتّی‌بمزاج مردم خودآن ، اشاره ای در معجم البلدان یاقوت هم هست (ج ٤ص ۷۷٦ تا ۷۷۷) : هی مدینةوبئة جداً یکثربها خروج العِرْق‌المدینی، حتّی أنّ الصّیف قلّ مَن ینجو منه من اهلها . و مراد از عِرق مدنی همانست که بفارسی پیوك و بیماری رشته می‌گوئیم ، Dragonneau بفرانسه و Guinea-worm به‌انگلیسی ، که شلیمر در فرهنگ طبّی‌خود شرح بسیارمفصّلی دربارهٔ‌آن نوشته‌است ، علاوه بر آنچه قدما، و ازآن‌جمله ابن‌سینا راجع بآن بحث کرده‌اند . کرمی‌است که‌زیر جلد بیرون می‌آید و تا شش پی طول‌آن می‌شود .

۷/۳٦ برهان الدین محمّد ، نیز ۱۲/٤٦ و ۱٤/۵۷ دیده شود . وی نوهٔ عبدالعزیز (و پسر احمد بن عبدالعزیز مذکور در چهار مقاله) ابن مازهٔ ملقّب به برهان‌الدّین بود ، و خاندان اورا بدین سبب آل برهان می گفتند و در بخارا حلّ‌و عقدو امرو نهی بدست این خاندان بود چنانکه می‌توان گفت مَلِك واقعی آن ایالت رئیس این خاندان بود . ابن‌الأثیر در حوادث سال۶۰۳ خبر رفتن اورا به بغداد و بحج رفتن اورا آورده‌است بدین مضمون : دراین سال برهان الدّین

صدر جهـان محمّد بن احمد بن عبدالعزیزبن مازهٔ بخاری رئیس حنفیان بخارا حج گزارد، و او بحقیقت صاحبِ بخارا بود و به(پادشاهان) ختا خراج می‌دادو درآن شهر جانشین ایشان بود. دراین سفر حج رفتار او در راه پسندیده نیفتادو کاری نیك انجام نداد، وهرچند که درموقع ورود از بخارا ببغداد مورد اکرامو اعزاز گردید در هنگام بازگشت از حج در بغداد باو اعتنائی نشد بسبب رفتار سوئی که با حاجیان کرده بود، تا بحدّی که حجّاج او را صدر جهنّم نام کرده بودند. سبط ابن‌الجوزی در مرآة الزّمان در حوادث همان سال گوید محمّد بن عمربن‌مازه (دراین اسم اشتباه کرده) ملقّب بصدرجهان درسفرحج از بخارا وارد بغداد شدو همهٔ رجال جز خلیفهو وزیر باستقبال‌او رفتند، و در دارزبیدة وی‌را منزل دادند و برای او سیورسات و لوازم مهمـانی بردند، و با او سیصد تن از فقهـا و طلّاب فقـه همراه بودند. صاحب الجواهر المضیئة زیر اسم محمّد بن عبدالعزیزبن محمّدبن عمربن عبدالعزیزبن عمر (سهواً بجای محمّدبن احمدبن عبدالعزیزبن مازة) از همین سفر حج بحث می کندو می گوید جمع عظیمی از دیوانیان و حاجبان‌و وزراء و امراء و اعیان سواره به پیش‌واز او شتافتند و اورا درخانه‌ای در کنار نهرعیسی منزل دادندو لوازم مهمانی برای او بردند، و بحج رفتو بازگشت، و به او و فرزندان او خلعت دادند و در سال ٦٠٤ متوجّه شهر خود شد. هنگامی که از بغداد خارج میشد مردم دنبال او بیرون رفتند و او را دشنام می‌دادند، بدین‌سبب که غلامان‌او درطریق حج بهرآبشخوری می‌رسیدند آب را بخود منحصر میساختند و حاجیان دیگررا از نوشیدن و آب برداشتن مانع می‌شدند و مردم دچار عطش شدید بودند. سبط ابن‌الجوزی گوید من هم

دراین سال فریضهٔ حج گزاردم ، بیش‌از پنج هزارنفر که از تشنگی مرده بودند در راه افتاده بودند و ما مدّت سه روز از میان مردگان می گذشتیم . فهرستی بالنّسبه کامل از افراد مبرّز این خاندانِ آل مازه یا آل برهان که ذکر ایشان در کتب آمده است مرحوم محمّد قزوینی تا آنجا که بدست آورده بوده است درتعلیقات برلباب‌الألباب (چاپ‌لایدن ص۳۳۲ تا ۳۳۶) درج کرده‌است . بر آن فهرست یك نفر ضیاءالدّین لقب (این برحسب نسخهٔ قدیم معتبراست ، در چاپ قزوینی‌ج۱ص۸۸ برهان‌الدّین‌است) باید افزود که درجهانگشای‌جوینی مذکور است ' و او در۶۳۶ در فتنهٔ تارابی به خلافت او برگزیده شد (عبارتِ جوینی روشن نیست) . در موقع تألیف آثار البلاد زکریّای قزوینی (٦٧٤ هجری) هنوز ریاست بخارا در دست این‌خاندان بوده‌است و چهارهزار فقیه‌و طالب علم‌را معاش می‌داده‌اند (چاپ ووستنفلد ص۳٤۳وچاپ بیروت ۵۱۰) . دوسه حکایت‌ازاین صدرجهان مورد بحث‌و بعضی‌دیگر از افرادآن‌خاندان درکتاب جوامع‌الحکایات‌و لباب‌الألباب عوفی و مثنوی مولانا آمده‌است که اینجا محلّ نقل‌آنها نیست .

۵/۳۷ عمیدی‌و نشاوری ، مراد از عمیدی چنین برمی‌آیدکه رکن‌الدین عمیدی سمرقندی باشد که زکریّای قزوینی درآثارالبلاد ذکری از وی کرده‌و گفته‌است که بطبع سلیم‌و ذهن مستقیم خویش برهمهٔ مناظران برتری یافت ، و استاد ما اثیرالدّین مفضّل بن عمر الأبهری می گفت « من مناظره کننده‌ای در فصاحت کلام‌و رسائی معانی‌وحسن تقریرو پاکیزگی‌بیان مانند عمیدی ندیدم». و حکایت کرده‌اند که وقتی زین‌الدّین عبدالرّحمن کِشّی که از علمای مبرّز بود در محفلی استدلال می کرد ، عمیدی حاضر بود و در بیان اینکه «ازاین سخن

تو لازم می‌آید که چنین و چنان باشد» مبلغی اشکال برسر او انبار کرد چنانکه کشّی حیران شد و گفت «یکی یکی بگوی و جوابش بشنو»؛ و همینکه کشّی بجواب گفتن آغاز کرد عمیدی بر جوابهای او نیز می‌افزود، و بعداز آنکه قدرت خویش‌را آشکار کرد دست برداشت و اورا گذاشت که سخن خویش‌را تمام کند. و هرگاه که عمیدی بشهری می‌رسید جمیع فقها نزد او حاضر می‌شدند و حضور اورا مغتنم می‌شمردند و تصانیف وی‌را نزد او می‌خواندند. وقتی عازم به رفتن عراق شد، به‌سلطان گفتند «این مرد در دنیا بی‌نظیر است و زینت این‌دیار است» او را از ترك کردن آن مملکت مانع شد، و موقعی که به‌نشابور رسیده بود باو گفتند «اگر از سلطان خواهشی داری بکن امّا از مملکت او خارج مشو». گویند که روزی با مردی مباحثه می‌کرد آن شخص مُنکر مطلبی شد که عمیدی از قول کسی نقل کرد، وی به‌اندرون‌خانه رفت تا کتابی‌را که آن‌مطلب‌را ازان نقل کرده بود بیارد، مدّتی گذشت و او بیرون نیامد، بدرون رفتند و دیدند که از دنیا رفته است؛ و این وقعه در ۹ ج۲ سال ۶۱۵ بود (به آثار البلاد چاپ ووستنفلد ص۳۶۰ تا ۳۶۱، و چاپ بیروت ص ۵۳۶ تا ۵۳۷ رجوع شود). و امّا نشاوری ظاهراً مراد رضیّ‌الدین ابوجعفر محمّد باشد که امام فخر رازی در رسالهٔ مناظرات مکرّر ازو نام برده و مباحثات خود را با او شرح داده است، و عوفی در لباب الألباب (ج ۱ ص ۲۱۹ و مابعد، و نیز حواشی محمّد قزوینی بران ص۲۴۷ دیده‌شود) درضمن‌علمائی که شعر نیز می‌گفته‌اند نام‌اورا آورده‌است، و زکریّای قزوینی در آثار البلاد در منسوبین به‌نیشابور راجع به‌او می‌گوید (ص ۳۱۷ چاپ ووستنفلد، و ص ۴۷۴ چاپ بیروت): پیشوای علما و استاد بشر

رضی‌الدین اصلاً از نشابور ، ولیکن ساکن بخارا بود و حنفی‌مذهب بود و در حلقهٔ درس‌او چهارصد فقیه فاضل حاضر می‌شدند ، و وی طریقه‌ای پیش گرفته بود که قبل ازُو کسی بر آن طریقه نرفته بود ؛ علم مناظره پیش ازو ضبط و قاعده‌ای نداشت او آن‌را نظم و ترتیب داد ، و شاگردان او بدان طریق از همهٔ دانشمندان زمان خویش برتر شدند ؛ و وی‌را برهر کس که بنام فقیه موسوم‌است بدین جهت منّت است زیرا که فقیهان پس از او برطریقه و قاعدهٔ او می‌روند . اشپرنگر وفات رضی الدّین را از تذکرهٔ تقی‌الدین کاشی سال ۵۹۸ نقل کرده است ولی بر تواریخی که وی می‌دهد اعتمادی نیست . از کتاب مکارم الاخلاق رضی‌الدین منتخبی در دستست که آقای محمّد تقی‌دانش‌پژوه آن‌را بتصحیح و طبع رسانیده و مقدّمه‌ای بران نوشته‌اند . مؤلّف در مقدّمهٔ آن می گوید « نثر پارسی شیوهٔ معهود و طریقهٔ مألوف این داعی نبوده است » ، و از ص ۱۳۹ آن برمی‌آید که در هنگام تألیف آن کتاب در بلخ بوده‌است . رضی‌الدّین نیشابوری صاحب طریقه‌ای بود درعلم خلاف‌و مناظره که بنام او شناخته می‌شدو درآن‌باب کتابی‌نوشته بود در سه مجلّد « بنام الطّریقة الرّضویّة ؛ ولی شاگرد او رکن‌الدّین عمیدی سابق الذکر که این طریقه را از او فراگرفته بود آن را تکمیل کردو بنام خود او « الطّریقة العمیدیّة » مشهور شد ؛ او نیز تصنیف مفردی در آن باب نوشت (الجواهر المضیئة ج ۲ ص ۳۷۰ دیده شود) . ارکان تلامذهٔ رضی‌الدین دراین طریقه چهارتن بودند که جملگی رکن‌الدّین لقب داشتند و اعظم ایشان همان رکن‌الدین عمیدی ابوحامد محمّدبن محمّدبن‌محمّد حنفی سمرقندی‌بود ، و در فنّ خلاف و مناظره استاد بلامنازع بود ، بخصوص در «**جُست**» که تاآن

زمان علم مستقلّی نبود و اهل فن آن را با علم خلاف متقدّمین می‌آمیختند. اینکه امام فخررازی‌رضی‌الدین بخصوص‌را طرف خویش در مناظره یاد می‌کند و اورا مغلوب خویشتن می‌شمارد شاید بسبب همین شهرت اوو شاگردانش‌باشد بفنّ مناظره و جدل. رجوع شود به شرح حال عمیدی در وفیات الاعیان شمارهٔ ۵۷۵؛ الوافی بالوفیات ج۱ ص۲۸۰تا۲۸۱؛ تاج‌التّراجم چاپ بغداد شمارهٔ۱۷۱؛ الجواهر المضیئة ج۲ ص۱۲۸؛ الفوائد البهیّة۲۰۰؛ تاریخ ادبیّات عربی‌بروکلمن، و دائرةالمعارف اسلامی‌ذیل «عمیدی». لفظ **جُست** بهمین صورت در ابن‌خلّکان‌و صفدی آمده است و ظاهراً کلمهٔ فارسی بمعنی بحث و تحقیق و تتبّع باشد و نام این‌رشتهٔ علمی باشد که رضی‌الدین مؤسّس آن‌و رکن‌الدین مکمّل‌آن و صاحب تألیف مستقلّ دران است. رکن الدین کتابی بنام مرآة المعانی فی ادراك العالم الانسانی نیز از ترجمهٔ فارسی یك‌کتاب هندی بنام Amrtakunda تألیف جوگی برهمن‌هندی از اهل بهوجره اخذ کرده بوده‌است که ابن‌العربی بکمك یك‌جوگی آن‌را بار دیگر از روی اصل هندی‌و اقتباس عمیدی تصحیح کرده‌است. کتاب دیگری نیز بنـام حوض الحیاة از وی در پاریس موجود است که موضوع آن فلسفه و طلسمات است.

۸/۳۸ کرُبزملك، ذکر این شخص در طبقات ناصری (چاپ حبیبی ص ۳٦۵)آمده‌است‌و درهمین تعلیقات بعدازین بمناسبت صفحهٔ۱۰۵ ح۳، درمختصر فصل «احوال غزنین قبل‌از وصول جلال‌الدین» گفته خواهد شد که نام صحیح‌او گویا کربر بوده است.

۵/۳۹ خطّ منسوب، خطّی که بخوبی مَثَل می‌شدو هر کس که می‌دید

می‌دانست خطّ کیست و به نویسندهٔ آن نسبت داده می‌شد، چنانکه می گفتند خطّ ابن مقله است، خطّ یاقوت‌است، خطّ میر است، و امثال آن. کسانی که به جمع کردن کتب و خطوط ولعی داشتند بالخصوص به خطوط منسوبه علاقه داشتند و گاه بود که شهرت خطّ کاتبی از لحاظ دقّتی بود که در صحّت نقل و گذاشتن تمام حرکات و نقاط می‌کردو از حیث جمال و زیبائی خط شاید بپای خطّاطان دیگر نمی‌رسید، مثل یاقوت رومی‌صاحب معجم‌البلدان‌و معجم‌الاُدبا که کار اصلی او کتاب نویسی و کتاب فروشی و تجارت کتاب در ممالك و ولایات‌و بلاد مختلف بود. این‌خطّ را هم خطّ منسوب می‌گفتند. اینکه راوندی در راحة الصّدور می‌گوید (ص٤٤١) «خطّ منسوب ازان گفته‌اند که هرحرفی بدان دیگر نسبتی‌دارد بنسبت خطوط استادان مقدّم چون ابن‌البوّاب‌و ابن مقله» اشتباه است؛ ولی اینجا محلّ بحث در این امر نیست.

٦/٣٩ عماد الملك ساوی، نیز ٦٦و٦٧ دیده شود، قزوینی در آثار البلاد جزءِ منسوبین به‌ساوه وی را باختصار نام می‌برد که: عماد الملك وزیر السّلطان خوارزمشاه کان وزیراً ذارأیٍ و علم (چاپ ووستنفلد٢٦٠، چاپ بیروت ٣٨٩).

١٦/٣٩ دختر هزار اسف ملك الجبال را جهت وی بخواست، در وسائل الرّسائل و دلائل الفضائل که مجموعهٔ منشآت نورالدین منشی است (مقدمهٔ کتاب دیده شود) در قسم سوّم (ورق چهار از نسخهٔ عکسی اینجانب منقول از نسخهٔ خطّی عزّت قویون اوغلو)، جزء «مطالعات و مفاوضات خداوند اعظم خواجهٔ جهان» یك نامه مندرج است مربوط به‌ازدواج بین دختری از دختران ملك نصرةالدین هزار اسپ و یکی از شاهزادگان خوارزم، در سال ٦٢١، که

بعضی از عبارات عنوان و متن آن نقل می‌شود: «در شهور سنهٔ احدی وعشرین وستّمائة که اطراف فارس مستقرّ سریر سلطنت بود خداوند خواجه کریم‌الشّرق عزّ نصره جهت اتمام وصلتی که با ملك نصرةالدین هزاراسپ در میان بُود نامزد لرستان شد، و آنجا سخن مصالح و مفاسد مصالحت و مکاوحت حضرت خلافت مجّدها الله خواست رفت، و درآن باب استخارتی جُست، چون عقد وصلت تمام شد و درگاه خلافت [را] جانب صلح راجح نمود رسولان نامزد بغداد گشتند، دراین بندگی‌این‌احوال بحضرت جلّت بازنمود: ... چون بندگان بحکم فرمان روی بدین‌جهت آوردند مجاری امور بر اطّراد [بروفق] مراد یافتند منزل‌بمنزل که ایشان را اتّفاق نزول می‌افتاد مستحفظان قلاع و متصرّفان نواحی و عمّال ولایات چون می‌دانستند که این جماعت بندگان دولت قاهره‌اند و بتمشیت مهمّاتی نازك می‌روند شرط استقبال بجای می‌آوردند تا کار بمداخلت در ولایت ملك نصرة الدین هزاراسپ که او در بندگی دولت قاهره راسخ اعتقادترین این ملوك است رسید، بهر مرحله‌ای از آن نواحی حجّاب و نوّاب او می‌رسیدند و در هر منزلی عُجالةُ الوقتی می‌رسانید، و چون بیك منزلی سوسن که نشیمن اوست فرو آمدند ملك معظّم که ولیّ‌عهد است و بعدازو قایم مقام او خواهدبود با جملهٔ برادران و عم زادگان پذیره شد.... در این یك دو فرسنگ مسافت جز ذکر الطاف و کراماتی که رای انور درباب این‌خاندان ... [و] این مملکت از دودمان سلطنت خدایگانی یافته‌اند خواهد فرمودو انعام و اکرامی که ارزانی خواهد داشت نرفت، والّا حکایتی مرموز ازمعنی شرفی که ایشان‌را ازاین‌وصلت همایون حاصل خواهد شد بر زبان نگذشت... روز دیگر چون اوامر أعلی

أعلاه‌الله که کمتر بنده بتبلیغ آن موصّی(۴) بود می‌رسانیدو در اثنای آن حکایت نقاب کفایت از روی عروس تمهید قواعد قرابت ، که غرض کلّی این‌رسالت دران منحصر استو مقصود اصلی این سفارت بران مقصور ، برداشت بوجه ابهام اتمام آن را متقبّل شد ، و بعدازان روزها در میان افتاد که درآن باب پیامی صریح نفرستاد و جوابی صحیح نگفت ، آخر الأمر روزی جماعتی معارف را فرستادو بر زبان ایشان گفت : چون کمتر بندهٔ دولت قاهره را چنان کرامتی فرمودند اندیشید که اگرآن حال را بهاظهار رساند جماعتی ناصحان و مشفقان که پیش ازین درخیرو شرّ ایشان‌را مستشار مؤتمن دانسته بود بر بی‌التفاتی حمل کنند ، و از جماعت مستوران خدم و مخدّرات حرم نیز استخارتی واجب دید ، پیش‌از ابرام مرایر این عقد و إحکام مبانی این مهمّ ایشان را بر سود و زیان آن واقف گردانید ، هریك‌را برامتثال این‌مثال راغب‌تر ازخود دید ؛ زن‌ومرد حلقهٔ طاعت در گوش کردند . بعدازآنکه در این فصول‌وکلمات روایح صدق بمشام دل رسید دل از مهمّ او فراغتی یافت ؛ در باب مشورت مصلحت و مفسدت خلاف و وفاق بندگان حضرت خلافت شروع کرده‌آمد و میلی که خاطر اشرف خدایگانی‌را بجانب نزهتگاه وفاق هست بشرح و بسط تمام گفته شد بر این اختیار آفرینها کرد . . . . بحکم اجازتی که کمتر بنده حاصل داشت از لفظ گهربار خداوند عالم بدیوان عزیز خدمتیی درقلم‌آوردو بحضرت وزارت مفاوضه‌ای صادر گردانید، و کمتر بنده بحضرت وزارت بندگیی مطوّل فرستادو بهر کس ازملوك خدمتیی اصدار کردو همگنان‌را بررعایت جانب مصلحت مصالحت تحریضی تمامو ترغیبی بغایت واجب‌آورد ، و فلان [و] فلان‌را نامزدآن حضرت گردانیدو مجلس عالی

ملکی سیّدالوزا ملك‌النّواب فخرالدّین فارسانی‌را که محلّ‌همه اعتمادها بردرگاه اوست در موافقت ایشان فرستاد . . . اینجا تا رسیدن رسولان‌و ترتیب کار حرم حرّسها الله توقف خواهد افتاد بعد ازان جمهور بندگان متّفق کلمه روی بدرگاه خواهند نهـاد . » بنظر اینجانب چنین می‌رسد که این نامه ارتباطی با ازدواج غورسانچتی‌ودختر هزاراسپ نداشته‌باشد، بلکه غیاث‌الدّین درسال ۶۲۱ آن‌دختررا برای خود طلب کرده بوده‌است چون رکن‌الدّین غورسانچتی قبل ازاین تاریخ بدست تاتار کشته شده بود ؛ و منسوب بودن غیاث‌الدّین با هزار اسف و رفتنش بخوزستان‌و سپس به بغداد و ازآنجا به الموت رفتن درجهانگشای جوینی (ج۲ ص۲۰۴) مذکور است ، والله اعلم . محتاج بگفتن نیست که اصل‌نامه بسیار مفصّل است و دراین مختصر بیش‌از خمس آن نقل نیفتاد .

۴/۴۱ وزارت زوزن ، و نظیرآن وزیر نسا ۷/۳۵ و ۱۱/۷۵و ۱۷۷/ح ، و وزیر مازندران‌و دهستان ۸/۳۷ و ۱۶/۲۳۹ ، وزیر جند ۵/۱۳۴ ، وزیر عراق ۱۶۲/ح ، وزیر تبریز۸/۲۵۲، و وزارت خراسان وغیره که مکرّر در کتب دیده می‌شود، این‌وزارت منصبی‌بوده‌است که بشخصی‌داده می‌شده‌است از دیوانیان مقیم درپایتخت‌و مشغول به‌کارهای دیوانی ، وآن غیر از (و بالاتر از) منصب استیفای هر یك از شهرها بوده . مستوفی هرشهر و ناحیه‌ای عموماً در همان شهر مقیم می‌شده‌است (گاهی‌هم نایب خودرا بآنجا می‌فرستاده) و وظیفهٔ او جمع‌آوری خراج و انواع عایدات دولتی و تحویل دادن آن به‌حکومت بوده است ؛ وزیر مسؤولیّت ادارهٔ همهٔ کارهای آن شهرو ناحیه را داشته‌است و مستقیماً زیرنظر سلطـان بوده است . ولی در مورد این وزارت زوزن چنین برمی‌آید که بعد از

خلع و عزل صاحبِ (=مَلک) زوزن مؤیّدالملک آنجا ابتدا باعنوان وزارت متصدّی جمع آوری خراج گردید (مستوفی)، و بعدازانکه نصرةالدّین‌را از میان برد و پس‌از خدمتگزاریها به رتبهٔ مَلکی ارتقا یافت.

۸/۴۱ إتَّقِ شَرَّ مَن ...، رجوع شود به کلیله و دمنهٔ نصرالله منشی تصحیح و توضیح مینوی ص۴۰۵ حاشیه برسطر ۴ و نفثةالمصدور زیدری چاپ یزدگردی ص ۸۲.

۱۴/۴۱ مَلِك خطاب کرد، لقبها در دستگاه خوارزمشاهیان درجات و مراتب داشته است. چنانکه در ۱۸/۱۳۲ و مابعد گوید غیاث الدّین پسر خوارزمشاه «از ضرورت اسکات اتراك می کرد، ولی بر سکوت نمی‌افزود، و اگر یکی‌از اتراك درطلب الحاح می کرد درلقب او چیزی زیاده می کرد — اگر امیربودی درلقبْ مَلِك می‌افزود، و اگر ملك بودی به‌خان خطاب می‌فرمود. معلوم می‌شود تنزّل لقبِ «خان» از همان زمانها شروع شده بوده است. نیز تعلیقه بر ۱/۱۳۳ دیده شود.

۵/۴۳ طوق و ساخت و سر افسار، مراد همهٔ لوازم مال سواری از آلات و ساز و برگی است که برسر و گردن آن می‌بندند، زین و یراق و ستام و لگام و دهنه و امثال آن؛ ۱۳/۱۷۹ و ۱۱/۱۹۹ نیز دیده شود. در زین‌الاخبار گردیزی (ص۶۶ چاپ طهران) درملاقات قدرخان با سلطان محمود آمده‌است که ازجملهٔ هدایای سلطان باو «اسپان گرانبها با ستامهای زرّین و بعصای مرصّع بجواهر» بود؛ و در ترجمهٔ یمینی (چاپ طهران ۲۲۱) گوید «در جملهٔ تحف و مبارّ که بدو فرستاد (یعنی شمس‌المعالی قابوس ازبرای منتصر سامانی) ده سر اسپان تازی

با زین‌و سر افسار زر و سی‌سر با زین سیم کوفت و سی‌سر با جُلهای ابریشم و بیست سر استر با زین سیم‌و زر» بود ، باز حکایت کرده‌است (ص۲۷۶) که سلطان به ایلك‌خان هدیه‌ها فرستاد ، از آن‌جمله «اسپان نامدار با زین‌و سرافسار زر».
درمتن عربی سیره ساخت‌وطوق‌و سرافسار مکرّر آمده‌است (چاپ مصر ص ۷۷ [با حاشیه‌ای ناشی از جهل ناشر] و ۲٦۲ و ۲۹٦و۳۰۳ و ۳۰۸و۳۱۲و ۳٤۲) ؛ و نیز در متن تاریخ ابن‌بیبی ، الأوامر العلائیّه (چاپ عکسی صفحات ۷۲و۱۵۵ و ۱۵۹ و ٥٤۲ وغیره ، نیز چاپ حروفی عدنان ارزی و مرحوم نجاتی لوگال ص ۲۱۸ و ۲۲۲) .

۳/٤۵ و ٤ مرج شایغ ، ظاهراً همان باشد که بنام پشتهٔ شایقان (با نسخه بدل سایقان ، سایغان ، سایغ) در جهانگشای جوینی آمده است (ج ۲ ص۱۳۲ و حاشیهٔ مرحوم قزوینی) . در سفرنامهٔ ابودلف نیز بحث از ناحیه‌ای از نواحی تابع نسا با اسمی شبیه باین نام شده‌است (ترجمهٔ فارسی ۱۳۹ تا۱٤۰) ؛ در باب حرمانی (یا جرمانی یا حرمانا) هیچ گونه اطّلاعی بدست نیامد ؛ راجع به‌خرلدز سابقاً بحث شده‌است (ص ۲۸۹ و مابعد دیده شود) .

۱٦/٤٦ تا ۱۷ عامل و والی ، چنانکه مؤلّف گوید درخوارزم این‌دو لفظ بیك معنی بوده‌است ، ولی قبل‌ازاین تاریخ عموماً ، و درهمین ازمنه درسایر نقاط فرق بین عامل‌و والی وجود داشته‌است و کم کم لفظ عامل از تداول افتاده‌است ، امّا اصطلاح «عَملْ کِرد» ازمعنی‌عامل‌بجامانده‌است ، یعنی کسی که می گماشتند برای جمع و خرج محلّی تا امور مالی آن ناحیه را اداره کنند و معاش و مواجب خویش را بحسابی معیّن برداشت کنند و باقی را بدولت بپردازد . والی مسؤول

جمع و خرج نبوده است ، حاکمی بوده است که بر ولایت از جانب حکومت مرکزی تعیین می‌شده است و حقوق و مواجب از حکومت می‌گرفته و بر امور سیاسی و مالی ریاست عالیه داشته است ولی زیردست سالار و فرمانده سپاه بوده است . این بیان از مجموع استعمالات مورّخین و کتب لغات (مخصوصاً Lane) و مقدّمهٔ ابن خلدون (چاپ دسلان ج ۱ ص ۴۵۷ و ج ۲ ص ۳۶) مستفاد شده است . نیز رجوع شود به « بنیانهای اسلامی » به‌انگلیسی ، ترجمهٔ کتاب **گود فروا دُمُمبین** صفحات ۱۱۹ تا ۱۲۲ ، که عامل را به collector و والی و امیر را به governor ترجمه کرده است .

۱۴/۴۷ خواجهٔ جهانی ، و حاشیهٔ۲ ، نیز رجوع شود به۱۵/۱۳۴. قسم سوّم از مجموعهٔ مراسلات نور الدّین منشی مسمّاة بوسائل الرّسائل (که در مقدّمه تعریف می‌شود) مطالعات و مفاوضات خواجهٔ جهان است (شاید مراد شرف‌الملك یا تاج‌الدّین پسر کریم‌الشّرق باشد). سعدالدّین دراوینی درمرزبان‌نامه (۱۰و۲۹۷ چاپ لایدن) خواجهٔ جهان را در مورد ربیب الدّین بکار برده است و ابن بیبی همین اصطلاح را در الاُوامر العلائیّه کراراً در حقّ علاءالدّین عطا ملك جوینی (۲۲۲و۲۷۴و۲۶۵و۶۶۶و۶۸۶وغیره) و شمس‌الدّین محمّد جوینی(۷۰۷) و فخرالدّین ابوالمعالی علی بن الحسین از وزراءِ سلجوقیان روم (۷۳۰ ، چاپ عکسی) بکار برده ، و بتدریج تنزّل این لقب بجائی رسید که محمود گیلانی صاحب مناظر الانشاء هم خویشتن را خواجهٔ جهان نامید .

۷/۴۸ ضیاءالدّین بیابانك ، اضافه برای بیان نسبت است ، و در اصل عربی بیابانکی است ، و مراد از این بیابانك بظنّ قوی همان دِه واقع در بیست و دو

کیلومتری جنوب غربیِ سمنان است که علاءالدّولهٔ سمنانی هم منسوب بآن ، و مقبره‌اش آنجا واقع است ، نه بخش بیابانک واقع در شمال غربی نائین که خورو جندق جزء آن بخش است . برای این اضافهٔ منسوب به محلّ به نام آن محلّ جهانگشای جوینی ، مقدّمهٔ ج ۱ ص قیه دیده شود .

۸/۴۸ تاج الدّین پسر کریم‌الشّرق ، دو سه باری در این کتاب نام او آمده است ، و در ۶۲۴ یا ۶۲۵ در کرمان او را کشته‌اند . تفصیل این مطلب درمقدّمهٔ مصحّح بمناسبت نورالدّین منشی خواهدآمد . نیز ۱۲/۱۷۶ دیده شود .

۱۰/۴۸ تا ۱۱ رضای یك شخص سهلتر . . .، بایست إرضای یك شخص . . . گفته باشد (چنانکه در متن عربی است) یا : تحصیل رضای یك شخص سهلتر از تحصیل رضای شش کس بود ؛ و این گفتار اشاره به رشوه خواستن دیوانیان از برای گذراندن کار مردمان است ، که بدون گرفتن آن مقاصد و حاجات را بر نمی‌آوردند .

۴۸/ح وکیلدران ، در متن عربی گفته است « علی ستّةٍ من الوکیلدریّة ». دو نوع « وکیلِ در » در دستگاه حکومت مرکزی وجود داشت : یکی کسی که از جانب هریك از ملوكِ مطیع و والیانِ نواحی مختلف در پایتخت مقیم بود و وکیل کارهای او و واسطهٔ مکاتبه و گذراندن امور مربوط به او بود (رجوع شود به‌تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیّاض ص۶۲ و حاشیهٔ همان صفحه ، ص ۲۰۸ ، ص۲۷۳ ، ص۳۲۱ ، وغیره) ؛ دیگر وکیل درهائی که خود سلطان تعیین می‌کرد از برای دربارِ خویش که بمنزلهٔ معاونان وزرا و واسطهٔ میان وزیر و شاه بودند ، و نیز وکیلدرانی که کارهای مراجعه کنندگان به‌دربار را به سلطان می‌گفتند و

از او دستور و فرمان شفاهی گرفته به وزیر می‌رسانیدند و وزیر فرمان کتبی‌را صادر می‌کرد . شهاب‌الدّین خیوقی که در همین کتاب در فصل ۲۲ مذکوراست ازاین وکیلدران بوده است . بیهقی گوید (تاریخ ، چاپ دکترفیّاض ص۱٦٤) : من بخانهٔ خویش باز آمدم پس از یك ساعت سنکوی وکیل‌در نزد من آمد و گفت « خواجه بونصر من‌بنده‌را فرستاده‌است‌و پیغام داده که درخدمت خداوند سلطان رو . . . » . ابن‌البلخی در فارسنامه گوید: وشتاسف «آیین آورد که مرجع همه کارها با وزیر باشد از دخل و خرج و حلّ و عقد ، . . . و وزیر را نایبی معتمد بودی که بهر سخنی و مهمّی اورا نزدیك ملك فرستادی ، و این نایب‌را ایرانمارغر خواندندی» (ص٤٨ تا٤٩) ، سپس دربارهٔ بزرجمهر گوید«انوشروان ترتیب وزارت او چنان کرد که دبیر بزرجمهر و نایب نزدیك کسری آمد شد توانستی کرد ، و ما این نایب را وکیل‌در خوانیم‌و بپهلوی ایرانمارغر گفتندی‌و نیابت وزیر دارد» (ص۹۱) . در مختصر تاریخ سلاجقهٔ عمادالدّین کاتب اصفهانی (زبدةالنّصرة) آمده‌است (ص۹۳ تا۹٤) که در زمان وزارت سعدالملك در دربار سلطان برکیارق وکیلدرِ سلطان امیری قزوینی معروف به زکی بود ، که از نزد ابومسلم رئیس ری گریخته‌و بسعدالملك ملتجی‌شده بود . وزیرخواست که بین او و سلطان کسی باشد که در مهمّات آمدو شد کند و جواب مشاورتها و رسالتهـا را بیاورد ، و کسی که متصدّی این شغل است در عجم او را وکیلدر می‌گویند ، « ای وکیل الباب ، ومنزلته أخصّ من منزلة الحجّاب ، و یجب أن یکون منطیقاً بلیغاً ، متجرّعاً فی مضایق الکلام الغُصَص مسیغاً ، مستقلًّا بإقامة الحجّة عند الحاجة ، متجنّباً للسّماجة ، بقولٍ یُنسب الی السّماحة ، عارفاً بأخلاق

السّلطان فی أوقات رضاه وسُخطه ، وقبضه وبسطه ، فإذا وجده منقبضاً تلطّف فی تنشیطه ممّا ینفق علیه من‌الحدیث الرّائق والقول النافق ، حتّی إذا رأی منه سیماءَ القبول حدّثه بمقصوده ، و إلاّ جری فی‌الاِمساك علی معهوده ، . . . ». در عِقد العُلی آمده است (چاپ عامری ۱۰۷/۱۵ تا ۱٦) : جمال الدّولة والدّین که نایب و وکیل‌در پادشاهست . این شش وکیلدر که مصنّف در این موضع یاد کرده است از این نوع بوده‌اند . این کلمه درقرون ششم و هفتم بقدری در السنه جاری و متداول بوده است که حتّی بمعنی مجازی هم بکار می‌رفته است ؛ و از این قبیل است ورود آن در عبارات ابوالفتوح رازی : حقّ تعالی ترا بخرید ، ملائکهٔ ملکوت را بخدمت تو مشغول کرد تا بهری حافظان تواَند و بهری دبیران تواَند و بهری خازنان تواَند و بهری پایمردان تواَند ، وکیل‌دران و عذرخواهان تواَند (تفسیر ، چاپ اوّل ج ۲ ص ٦٤۰) . همو در ترجمهٔ آیهٔ ۸٦ سورهٔ بنی‌اسرائیل گوید : اگر ماخواهیم این قرآن که برتو وحی کرده‌ایم ببریم آنگه تو برما بآن وکیل نیابی که پایمردی‌و وکیلدری کند ترا (ج ۳ ص ۳۸٦ که «وکیل‌وری کند» چاپ شده) .

٦/٤۹ طُرغو ، بدین معنی که در این کتاب و در این عبارت آمده است یعنی « جامَهائی از پشم شتر سپید » درهیچ‌یك از کتب مرجع که بدانها دسترس داشتم نیافتم . در سنگلاخ میرزا مهدی خان نادری (ق۱۷۲ ب) لفظ تورغو را چنین نوشته و شرح داده است : تورْغو ، بسکون راء و ضمّ غین معجمه ، حریر نفیس‌و بافتهٔ ابریشمی را گویند . . . و مجازاً قماشی را نامند که برسر احکام‌و ارقام چسبانند . . . و طالع هروی بمعنی مکتوب سر بمهر ذکر کرده و شعر

مزبور را شاهد آورده ، سهو کرده؛ و مؤلّف برهان قاطع ترغو بفتح تا خوانده و فارسی تصوّر کرده و بمعنی حریر نازك نوشته . این معنی اندکی بآنچه درمتن ما آمده است نزدیك است . درمتن عربی نسوی طرقوا آمده است (هم درنسخهٔ ب م و هم در هردو چاپ) . لفظ دیگری شبیه بآن در سیاستنامهٔ نظام الملك (سیرالملوك چاپ دارك ص۱۹۲) آمده‌است : هرچه از خطاو ولایت ختن آرند از طرایف و مشك و حریر و کبری‌و طرغو ؛ نیز در شعر شمس‌الدّین منصوربن محمود الاُوزجندی قاضی بصورت طرقو ذکر شده :

نور شه مشرق شده محجوب ز غیرت ز اندام چو طرقوی تو در کُرتهٔ طرقو

(لباب الاُلباب چاپ لایدن۱: ۱۹۵)؛ و مرحوم قزوینی در تعلیقات خود نوشته (ص۳٤۱ تا۳٤۲) : طرقو باین هیئت در کتب لغت یافت نمی‌شودو املاء معروف این کلمه ترغوست بمعنی نوعی از بافتهٔ ابریشم سرخ رنگ . نظیر اینهـا باز در جهانگشای‌جوینی‌و تاریخ مختصرالدّول‌ابن‌العبری‌و تاریخ وصّاف وجامع‌التّواریخ و ظفرنامه بصورتِ ترغو ، ترغوا ، تزغو ، تلغو آمده است که جملگی را کاترمر درحواشی‌برجامع‌التّواریخ(ص۱٤٤و ۱٤٥) . و مرحوم‌قزوینی دریادداشتهای خود (ج۲:۶۰و۶۱) قید کرده‌اندوازآن شواهد معنی « پیشکشی از انواع مأکولات‌و مشروبات که از برای مسافر و تازه وارد می‌آورند » مستفاد می‌گردد . آقای استاد عدنان صادق ارزی برای من یادداشت کرده‌اند که « استاد عبدالقادر اینان در خصوص این لفظ چیزی نوشته است» ، ولی من نمی‌دانم کی و کجا .

٤۹/حاشیه ، خُتو در کتب جغرافیاو تاریخ که ازقرن چهارم تاهفتم بفارسی یا عربی نوشته‌اند ذکر این حیوان بلفظ خُتو آمده‌است و از شاخ یگانهٔ او که

در میان پیشانی دارد و ازان دستهٔ کارد می‌ساخته‌اند بحث شده است . بعضی از مآخذ مذکور اینجا یاد می‌شود : در حدود العالم گوید : در کوههای خرخیز (قرقیزستان امروزی) حیوان مشکست و ُختو، و در چینستان زر بسیار خیزد و . . . ختو که ازان دستهای کارد کنند و کارهای بدیع از هرجنسی ، و از تبّت مشك بسیار خیزد و روباه سیاه و سنجاب و سمور و قاقم و ختو ، و از ُتغُز ُغز فنك و سبیجه و ختو و غژغاو خیزد ، و باز از خرخیز چوب خدنك و چوب خلنج و دستهٔ کارد ختو خیزد (چاپ دکترستوده ص۲۷ ، ٦۰ ، ۷۳ ، ۷٦، ۸۰)، و در کتاب البلدان ابن الفقیه آمده است که در بلاد اتراك (من جمله تغزغز) یقع الختوّ الجیّد وهو قرنٌ یکون فی جبهة دابّة هناك (چاپ لایدن ص ۳۲۹)، و قبل ازان (ص ۲۵۵) خلنج و ختوّ را ذکر کرده است امّا محلّ آن معلوم نمی‌شود . در تاریخ یمینی ابوالنّضر عتبی طرایف ترك را که همراه ابوالطّیّب سهل بن محمّد بن سلیمان صعلوکی فرستاده بودند تعداد کرده و گفته است « نقرالمعادن و نوافج المسك . . . و نصب الختوّ وأحجار الیشب »، و در شرح آن صدرالأفاضل گفته است : َختو بفتح خاء و ضمّ تاء حیوانی است که شاخ او اگر شکافته شود مانند سنگی‌است ودران تصاویر و نقوش‌است . . . و یکی از عبّاسیان در عمان شاخی دید که شکافته بودند و دران صورت دو مرغ دیده می‌شد که بردرختی ایستاده‌اند، و از شاخ ختو دسته‌های کارد می‌سازند ؛ و کرمانی گفته است این دسته های کارد ختو سنگی است گوهردار و قیمتی و با خاصیت ، و نجاتی گفته است که طوسی (نصیرالدّین ، لابدّ در تنسوق نامه) گفته است که بعضی آن را شاخ ماری دانسته‌اند، و مشهور آنست که ختو حیوانیست مانند گاو

که در ولایت خرخیز ترکستان بخصوص در نواحی شمالی آن ولایت موجوداست و دسته‌های کارد و قبضه‌های شمشیر از استخوان پیشانی وی ساخته می‌شود و رنگ آن زردی‌است که بسرخی می‌زند و بران نقوش دیده می‌شود ، و چنین‌و چنان (الفتح الوهبی ج ۲ ص۳۱ دیده شود) ؛ مستوفی قزوینی در نزهة القلوب در باب مربوط به حیوانات (که متن فارسی و ترجمهٔ انگلیسی آن جداگانه منتشر شده‌است ، ص۲۰ متن و 14 انگلیسی) قول طوسی را از تنسوق نامه نقل کرده و خود او گفته «از ختو سُرُو مطلوبست ، زرد رنگ بود و قیمتی تمام دارد و جوانش بهتر از پیر . . . .» ؛ ثعالبی در لطائف المعارف در فصل راجع بخصائص بلاد ترك ذکری از ختوّ و خدنگ‌و یشم می‌کند (چاپ مصر ۱۳۷۹ ص ۲۲٤). در زین الأخبار گردیزی (چاپ طهران ص٦٦) ختو جزء هدایائی که قدرخان برای سلطان محمود غزنوی فرستاد مذکوراست ، و درآداب‌الحرب والشّجاعهٔ فخرالدّین مبارکشاه (نسخهٔ خطّی‌عبدالحسین میکده) درجزء هدایائی که همراه رسول می‌توان فرستاد کاردهای دسته ختو نام برده شده‌است . تحقیق در اینکه اصل این کلمه چینی و **کوتو** بوده‌است و دندان فیل دریائی یا شیر ماهی Walrus بوده‌است ، و اینکه افسانهای نویسندگان ایرانی و عرب از کجا پیدا شده است ، همگی کار برتلد لاوفراست که مقالهٔ خاصّی درآن باب نوشته بوده و در Sino - Iranica هم‌ازان بحث می‌کند. نیز رجوع شود به لفظ ختو در فرهنگ فولّرس و یادداشتهای قزوینی ج ٤ ص۱۹۰.

۷/۵۰ طوغاج ؛ نیز ۱۰/۷ «طوغاج که واسطهٔ مملکت چینست»، و ۱۵/۸ «چون التون خان بدارالملك طوغاج مراجعت کند» و ۱۹/۸، و ایز طوغاج

خاتون ۱۰/۱۳ . از این چند مورد و از موارد بسیاری که در کتب تاریخ و جغرافیای فارسی‌و عربی بنظر می‌خورد معلوم می‌شود که مسلمین لفظ طفغاج، طپغاج، طبغاج، طمغاج، طوغاج، تبغاج را بدین اشکال مختلف نام پایتخت چین، یعنی همان خان بالیغ یا پکینک، تصوّر می‌کرده‌اند که چونکدو و دویدو نیز نامیده می‌شده‌است. امّا اصل کلمهٔ تبغاج ترکی‌است‌و بمعنی‌محترم‌و معروف است، و در اسامی پادشاهان ترك طمغاج خان بمعنی خانِ محترم بکار می‌رفته است نه بمعنی «خانِ ناحیهٔ طمغاج». برای تفصیل این مطلب رجوع شود به چهارمقالهٔ عروضی (چاپ دکترمعین، تعلیقات ص۱۱ تا۱۷، و ص۲۲۱، و۲۳۱ح)؛ Oriens مقالهٔ پریتساك (در جلد سوّم ص ۲۲۳ و مابعد)؛ طبقات ناصری (چاپ عبدالحیّ حبیبی، مواضع متعدّدی که در فهارس اعلام جلد اوّل‌و دوم نشان داده شده‌است)؛ یادداشتهای قزوینی (جلد پنجم ص ۲۹۸ تا ۳۰۰). هادی حسن‌نیز درمجموعهٔ مقالات انگلیسی خود بنام تتبّعاتی در ادبیّات فارسی ص ۱۱ در این خصوص چیزی نوشته است.

۱۰/۵۳ خراج سوم، در متن عربی «جبایة خراج ثالث فی سنتهم تلك»، مترجم توضیح داده‌است که خراج سال ۶۱۶ را نیز درهمان سال۶۱۴ بگیرند، و چون خراج سال ۶۱۵ را هم گرفته بودند این خراج سوّم می‌شد در آن سال. درنسخهٔ خطّی ترجمهٔ فارسی «خراج رسوم» نوشته شده‌است‌و غلط است‌ظاهراً.

۶/۵۴ و حاشیه، خرمُنج در فرهنگهای فارسی بمعنی زنبور درشت یا خرمگس آمده است. در اسمهای غوریان و بخصوص سران و بزرگان ایشان لفظ خر در ابتدا بسیار دیده می‌شود مثل خرزور، خرمیل، خرپوست، خرجُم،

خرنگ ، و همین خرمنج یا خرمیخ . من نمی‌دانم که در زبان غوریان معنی خر چه بوده ، ولی آقای عبدالحی حبیبی در حواشی خود برطبقات ناصری (ص۸۱۹) استناد بقول راورتی انگلیسی کرده و خر را همان لفظ دانسته‌اند که برحیوان چهارپای معروف (حمار) اطلاق می‌شود ، و حدس دیگری نیز خود ایشان درآن باب زده‌اند و سخنانی گفته که صحّت و سقم آن معلوم نیست . بنده خُرمیل‌را بضمّ خاء دیده‌ام نه بفتح آن .

۱۱/۵۷ و حاشیه ، بیست‌و دو نفر ، و متن عربی چاپی « اثنی‌عشر »، گمان می‌کنم همین بیست و دو درست است و لابد در نسخه‌ای که مترجم داشته است «اثنی وعشرین» بوده است ، زیرا که در ترجمهٔ فارسی لااقلّ سیزده نفر را نام برده ، و در متن عربی دوازده نفررا و بعدازان « وغیرهم » گفته‌است . پس چند نفر دیگر هم بوده‌اند که نام نبرده‌است .

۱۰/۵۹ بعدازان ، بدین‌صورت مبهم است و معلوم نیست که بعداز چه‌چیز مراد است . عبارت متن عربی مفید این معنی است که تا جلال الدّین زنده بود خبر ترکان خاتون باو می‌رسید ، و بعد از جلال الدّین نمی‌دانم روزگار با وی چه کرد .

۲/۶۲ بیاووت ، نیز رجوع شود به ۸/۸۵ ، قبیله‌ای از قبایل مغولی بدین نام بوده است و مارکوارت گمان کرده‌است که قبیلهٔ یمکْ بیاووت (بیاووتهای یمك) شاخه‌ای ازان بوده‌است و نیز مینُرسکی در حواشی حدود العالم (ترجمهٔ انگلیسی ص ۳۰۴ تا۳۱۰ و ۳۱۵ تا ۳۱۷) و پلیو در بارهٔ رابطه و نسبت میان قبیلهٔ یمك (که اسم قدیمتر ایشان کیمك بوده‌است) و قبچاق و قنقلی‌شرحی

نوشته‌اندو پلیو آن مسأله را یکی از پوشیده‌ترین مسائل مربوط بتاریخ آسیای مرکزی خوانده‌است (حاشیهٔ بویل Boyle برترجمه‌ای که ازجهانگشای جوینی کرده است ج ۲ ص ٤٦٥) . در باب مادر سلطان محمّد مؤلّف طبقات ناصری می‌گوید (چاپ حبیبی ص ۳٦۱) دختر قدرخان قفچاق بود . قبیله‌ای از قبایل أُغز (غز ، ترکمانان) بنام بیات می‌شناسیم که دربلاد ایران‌و ترکیّه پراکنده‌اندو هنوز نامشان در اسامی خانوادگی جمعی از مردم ما موجود است و یك شاخه از ایشان نیز بنام شام بیاتی شناخته می‌شود (برای احوال ایشان رجوع شود بمقالهٔ فاروق سومر در دائرةالمعارف اسلامی ، چاپ جدید لایدن ، در لفظ بیات BAYAT) ـ آیا ارتباطی بین این بیات و آن بیاووت هست ؟

۱/٦۳و ٦٤و ح کیلف ، صورت مُمالهٔ کالف ، درگرشاسپ نامهٔ اسدی طوسی هم آمده است (چاپ یغمائی۱۱۱/۳) :

به کیلف* شد از بلخ گاه بهار وزآن‌جایگه کردجیحون گذار

۱/۷۱ شهاب‌الدّین خیوقی ، با وجود مقام مهمّی که این‌مرد در خراسان‌و در دستگاه خوارزمشاه داشته‌است اطّلاع کافی درباب او در کتب یافت نمی‌شود. قزوینی در آثارالبلاد ذیل خیوق (که‌آن‌را قریه‌ای از قرای خوارزم می‌خواند) می‌گوید (چاپ ووستنفلد ص ۳۵۵ تا ۳۵٦ ، چاپ بیروت ص ۵۲۸ تا ۵۲۹) : شهاب‌الدّین خیوقی‌شیخ فاضل عالم‌نایب‌سلطان‌محمّدخوارزمشاه درتمامی‌مملکت او بود و قضات و مدرّسان و مُفتیان در سراسر آن پادشاهی نایبان او بودند. هرگاه بشهری درمی‌آمد همهٔ مدرّسین و قضات‌و علما به‌درس‌او روی می‌آوردند.

* خ ل : کالف .

شافعی مذهب بود و در حفظ و حمایت شافعیان تعصّب می‌ورزید ، و فقهائی را که درهرشهر بخدمت او رسیدمو محفوظات خودرا بر او خوانده بودند به‌کاری که شایستگی آن‌را داشتند می‌گماشت . در جهانگشای جوینی (ج ۲ ص۵۵) در حوادث سال ۶۰۰ هجری بمناسبت جنگهای بین شهاب‌الدّین غوری و سلطان محمّد خوارزمشاه آمده‌است که : اهالی خوارزم یکدل و یك زفان با اندرونی از حمیّت در جوش برمقابله و مقاتله اتّفاق کردند و به‌ترتیب سلاح مشغول شدندو امام معظّم شهاب‌الدّین خیوقی که دین را رکنی و مُلك را حصنی بود در تدارك کار دشمن و دفع ایشان از حریم خانه و وطن مبالغتها نمود و بر منابر خُطَب گفت و بحکم حدیث صحیح که مَن قُتِل دون نفسه وماله فهو شهیدٌ رخصت محاربت فرمود . و ابن‌الأثیر درحوادث سال۶۱۷، و ابن‌ابی‌الحدید درشرح نهج البلاغه (چاپ مصطفی البابی ج ۲ ص ۳٦٤ ، ظاهراً مأخذ ابن‌ابی‌الحدید همان قول ابن‌الأثیر است) گفته‌اند که چون خبرحرکت اقوام مُغل‌و تتار بخوارزمشاه رسید و توسّط جاسوسان از احوال و اوضاع زندگانی آن مردم مطّلع گردید ازاینکه کسان ایشان را کشته و اموال ایشان را گرفته است پشیمان شد و در اندیشه فرو رفت ، سپس شهاب‌الدّین خیوقی را که فقیه فاضل‌و نزد او صاحبِ مقامی والا بود احضار کردو گفت : کاری بزرگ پیش‌آمده‌است ، ناگزیر باید دران فکر کرد و رأی خود را گفت تا بدانیم چه باید کرد ؛ دشمنی از اراضی ترك نشین بجانب ما روی آورده است که‌آن‌را شمار نمی‌توان کرد . شهاب‌الدّین گفت : سپاهیان تو بسیارند ، و به‌اطراف نامه می‌نویسی‌و لشکر گرد می‌آوری ؛ این بلاءعام‌است‌و برهمهٔ مسلمانان واجب‌است با تو دراین‌مبارزه همراهی کنندو

رجال و اموال بفرستند. بعد از آنکه وسایل آماده شد بکنار سیحون می‌روی و در کنار این نهر بزرگ که مابین بلاد ترك و بلاد اسلام فاصله است منتظر می‌نشینی، و چون دشمنِ راهِ دور و دراز پیموده و رنج کشیده برسد ما با سپاهیان آسوده و تازه نفس با او روبرو می‌شویم. خوارزمشاه امراء و ارباب مشورت لشکری و کشوری خویش را گرد آورد و رای ایشان را در این باب پرسید. آنان با رأی شهاب‌الدّین در این‌خصوص موافقت نکردند و گفتند: ما نمی‌جنبیم و می‌گذاریم ایشان بیایند و از سیحون بگذرند و در این کوهها و گردنه‌ها که ما راههای آنها را می‌دانیم و ایشان نمی‌دانند طیّ طریق کنند، در آن حال ما بر ایشان می‌زنیم و مغلوبشان می‌کنیم و جملگی را از دم تیغ می‌گذرانیم. نورالدّین محمّد عوفی در دو کتاب خود اشاره‌ای به‌شهاب‌الدّین خیوقی می‌کند. اوّلاً درجوامع الحکایات در اوایل باب اوّل از قسم چهارم گوید: وقتی شهاب‌الدّین خیوقی که وکیل خاصّ درِ سلطان اسکندر (= محمّد خوارزمشاه) بود بخدمت شیخ الشّیوخ مجدالدّین بغدادی نامه نوشت و درخواست کرد که «بهمّت عالی مدد باید فرمود تا از این ظلمات دنیا بنور طاعت راه یابیم و حبل شواغل و مشاغل را به تیغ انابت و مجاهدت قطع کنیم». شیخ بنزدیك او جواب نوشت و گفت: در خدمتِ پادشاه ترتیبِ اعانتِ مظلومان و اغاثتِ ملهوفان بکار باید برد؛ و در اثنای نامه نوشته بود که: «در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر بطرف خرقان رفته بود و او را با شیخ ابوالحسن خرقانی اتّفاق ملاقات افتاد و خلوت کردند در میان ایشان از رموز طریقت اسرار رفت؛ شیخ ابوالحسن در غایت مجاهدت بود و شیخ ابوسعید سلطان‌وش بودی و برتخت زرین نشستی؛ شیخ ابوالحسن

اورا گفت « ای‌بوسعید ، مرا در رنج پروردند و ترا در راحت ، تو شادی می کن تامن غم می‌خورم و تو تنعّم می کن تا من مجاهده می کنم » ؛ الحمدلله که هردو کارِ او می کنیم ، صدرعالی شهاب‌الملّة والدّین‌را پیش تخت نگاه می‌باید داشت تا ما سرِ سجّاده نگاه داریم » . ثانیاً در لباب‌الالباب بمناسبتِ اشخاص مختلف نام از او برده است (ج ۱ ص۲۳۳ و ۲۳۶ و ۲۳۹ و ۲۷۸) ، از آن جمله اشعار فریدالدّین جاجرمی را در مدح او ، و باز قصیدهٔ شمس‌الدّین محمّد زابی را در ثنای او ، و مکاتبهٔ منظوم جلال‌الدّین خواری را با او که درضمن آن این ابیات بوده است :

آنکه دو صد آفتاب پرتوِ او شد ‌ ‌ ‌ بهر خدا چون بدو شهاب نویسند
از صدقاتِ علوم اوست که او را ‌ ‌ ‌ در همه فن صاحب‌النّصاب نویسند
از سطوات بیان اوست که برخصم ‌ ‌ ‌ در جدل شرع شیر غاب نویسند
وجه معیشت نبشته‌اند مرا لیك ‌ ‌ ‌ چون خط تشنه که‌برسراب‌نویسند
یا بفراغت جواب من بنویسی ‌ ‌ ‌ یا نه ، بفرمای تا جواب نویسند

اکثر مطالبی که دراین تعلیقه نقل شد در کتاب ترکستان بارتلد هم حکایت شده است و همان کتاب (ترجمهٔ انگلیسی مینورسکی) راهنمای بنده بوده است .

دو نفر دیگر با لقب شهاب الدّین جزءِ رجال دربار خوارزمشاهیان نام برده شده‌اند (بلکه سه نفر) که هیچ‌یك ارتباطی با این شهاب‌الدّین خیوقی فقیه ندارد (مگر شاید سوّمی آنها ؟) : حاجب کبیر شهاب‌الدّین مسعود خوارزمی مذکور در حوادث سالهای ۵۸۲ و ۵۹۶ در زمان تکش (جهانگشای ج۲ ص۲۳ و ٤٥) ؛ شهاب‌الدّین‌مسعود پسر نظام‌الملك‌هروی که بقول‌نسوی بسمت ناظر و پیشکارسرای

جلال‌الدّین‌خوارزمشاه تعیین شد (به۱۹۳۸ح رجوع شود)؛ و یك‌نفر شهاب‌الدّین مسعود وکیل‌در خوازمشاه ازقبل‌از سنهٔ ۵۹۰ هجری، که برهان‌الدّین مطرّزی قطعه‌ای بعربی باو خطاب کرده‌است (بدائع‌المُلَح تألیف صدرالأفاضل مجدالدّین طرائفی خوارزمی که در ۵۹۰ تألیف شده است و نسخه‌ای ازان مورّخ ۵۹۲ با اجازه‌ای بخطّ مؤلّف در کتبخانهٔ لاله‌لی بشمارهٔ ۲۹۱ محفوظاست، ورق ۵۹ب دیده شود)؛ احتمال اینکه این آخری همان خیوقی مذکور باشد هست، ولی نام آن فقیه نمی‌دانیم مسعود بوده‌است یا نه.

۹/۷۳ گروهی انبوه از مردم خوارزم، یکی از رجال سرشناس که تا سال ٦۱٦ در خوارزم بودند و در این سال بمناسبت نزدیك شدن تاتار فرار کردندو به‌نسا رفتند المطهّربن‌سدید النوزکائی بود که یاقوت اورا در خوارزم دیده بود (معجم البلدان ج ٤ ص ۸۲۲، ذیل لفظ نوزکاث).

۷/۷٤ عمادالدّین محمّدبن‌عمربن‌حمزه، از افراد این خاندانِ فرمانروایان نسا چند نفر در تواریخ و همین کتاب نام برده شده‌اند: یکی عماد‌الدّین حمزهٔ اوّل است که اورا زکریّای قزوینی در آثار البلاد نام برده است و گفته (چاپ ووستنفلد ص۳۱۱و چاپ بیروت ص ٤٦٥): رئیس‌نسا بودو رباطی بسیار بزرگ در بیرون نسا در میان باغات بنا کرده بود که در هیچ یك از بلاد در بزرگی ساختمان‌و کثرت خیر رباطی مانندآن نیست. از قول او نقل کرده‌اند که گفت «می‌خواستم بنائی و جائی از برای اهل خیر بسازم و متردّد بودم که آن بنا مدرسه‌ای باشد یا خانقاهی، تاآنکه درخواب دیدم کسی بمن می گوید هرکس که خداوند وی را جان داده باشد تو باو خیر برسان». پس بنای عظیمی بر پا

کرد که در وی از برای فقیهان جائی و از برای صوفیّه جائی و از برای قَدَریها جائی و از برای عَلَویها جائی و از برای کاروانهای ره‌نوردان و گذر کنندگان جائی و از برای ستوران ایشان جائی بود، و نان و خوردنی از برای هر کس که جان داشت مقرّر کرده بود، و آنجا حمّامها و بستانها ساخته بود، و از برای فرّاشی و خدمت و آشپزی و باغبانی در آن ابنیه بنده و بردهٔ بسیار خریده بود، و هر کس که وارد می‌شد اورا بمکانی که برای او آماده بود می‌بردند و خدمتگزاران بوظیفهٔ خدمت عمل می‌کردند، و در آنجا هم قرّاء قرآن گماشته بود و هم سرایندگان و خوانندگان، و دیگها همواره بربار بود، و گاه می‌شد که کاروان بزرگ یالشکر انبوهی برایشان وارد می‌شد، برای ایشان خوردنی‌شان‌را می‌آوردند حتّی ازبرای چارپایان و سگان ایشان، و هر کس از اهل شهر که می‌خواست می‌توانست آنجا برود، در باغها و بساتین آن تفرّج و گردش کند، درحمّام خودرا بشوید، ناهار یا شام خودرا بخورد و بخانهٔ خود برگردد. کار براین قرار بود تا هنگام ورود تاتار؛ و امّا اکنون از قراری که یکی از فقهـای خراسان در جواب سؤال من گفت اندکی از آن احوال باقی مانده‌است. دیگر از این خاندان همین عماد الدّین محمّد و فرزند او ناصرالدّین سعید هستند که در این صفحه مذکورند، آنگاه اختیارالدّین زنگی مذکور در صفحهٔ ۸۷ و ۹۱ و ۱۳۱ که در اصل عربی نسوی خبر وفات او در سال ۶۱۸ آمده است و آن باب را مترجم ترك کرده است، سپس نصرةالدّین حمزه پسر عمّ او که پس از فوت وی صاحب نسا شد (ص۱۳۱ و ۱۳۲)، و دیگر از این خاندان کسی نام برده نشده است.

۳/۷۵ و مابعد، این نوع قلعه که یك طبقهٔ زبرین و یك طبقهٔ زیرین دارد

در قلاعی که بر قلّهٔ کوهی بنا می‌شود نظایر و امثال دارد ، و مطابق با شکل طبیعی کوه در هر ناحیه‌ای ممکنست ساخته شود ، چنانکه در مورد قلعهٔ کهن بردسیر در تاریخ سلجوقیان کرمان محمّدبن ابراهیم (چاپ لایدن ص ۱۹٤) گفته شده است « پس عزّالدّین کوتوال بطبقهٔ زیربن ِ قلعه فرستاد و کار بریشان دشوار شد ».

۷/۷٦ تیری درسینهٔ **بلکوش** بنشست ، ترك و تاتار و مغول محتاج به‌بهانه نبودند ولی گویا همیشه از این قبیل حادثه‌ها پیش می‌آمده‌است که آتش خشم ایشان را شعله‌ور کند ! در داستان فتح نشابور بدست ایشان هم (۱۰/۸۱ همین کتاب و نیز جهانگشای ۱ : ۱۳۸) « از باره و دیوار تیرِ چرخ و تیرِ دست می‌ریختند ، از قضای بَدو سبب هلاکت خلقی تیری روان گشت‌و تغاجار ازان بیجان شد ... » خلق چندین شهررا بتلافی این‌قتل ببدترین وضعی‌نابود کردند .

۱/۷۸ میل جُفته ، بدین صورت ضبط شد بدین علّت که در نسخهٔ بَ مَ جفته است ، و جفته خواندن آن‌را بواسطهٔ مدفون بودن پدر و پسر در دو قبر جدا زیرِ یك‌سقفِ مزار گمان بردم ، ورنه درهیچ مأخذی اشاره‌ای بآن دیده نشد ، و متن عربی چاپی جفنه دارد و اصل نسخهٔ پاریس حفنه . احتمالی می‌توان داد که‌آن بنای مثمّن موجود درخرابهٔ شهر نسا که سابقاً ذکر کردم (۱/۲۹۲ دیده شود) و ترکمانهای آن حوالی‌آن‌را مزار یکی از اولیای خویش می‌دانند بقیّهٔ همین میل جفته باشد .

٦/۷۹ (نیز ٤/۹۷) سُبُتَی ، در تاریخ سرّی مغولان سُبتَای Sube'etaï است .

۷/۷۹ (نیز ۱۰/۸۱) تُقَچار ، درتاریخ سرّی مغولان تُخوچار Toḫuçar است .

۷/۷۹ بُرکا ، من از ضبط بارتلد در ترکستان متابعت کردم ، ولی پُل پلّیو Paul Pelliot در کتابی از او که پس‌ازمرگش بنام « تعلیقاتی درباب تاریخ آلتون اردو [1] » بفرانسه منتشرشده‌است آن‌را بَرکه نوشته‌و گفته‌است که در کتب عربی و فارسی بصورت بَرَکه و برکای و بورکا و بورکه وغیره نقل شده است (ص ۴۷ تا ۵۱ کتاب مذکور دیده شود). نیز رجوع شود به‌حاشیهٔ بویل برترجمهٔ انگلیسی جهانگشای جوینی ص ۱۷۵.

۱/۸۰ تا ۲ هیچ داری ... برافروخت ، جمله ترجمهٔ عبارت عربی اصل‌است که « فلم یترك بها نافخ نارٍ ولا ساكن دارٍ »؛ مصنّف اصل درنفثةالمصدور خویش (ص۹۴ چاپ دکتر یزدگردی) گوید : نه در دیار مروّت دیّاری ، نه در رباع فتوّت نافخ ناری ؛ و محمّدبن‌ابراهیم درتاریخ سلجوقیان کرمان گوید(ص۱۱۷): از آن مدبران نافخ ناری (چاپی : نافخ ماری) و ساکن داری نماند . اصطلاح نافخ النّار در زبان عربی تعبیر مَثَلی متداولی است بجای انسان ، و همینکه می‌گویند آنجا کسی نبود که آتش روشن کند ، یا در آتش بدمد ، مرادشان اینست که احدی نبود و « پرنده پر نمی‌زد » . ثمار القلوب ثعالبی ص ۴۶۸ تا ۴۶۹ دیده شود [2] .

۱۱/۸۳ شرف الدّین کمکك ، در متن عربی کیکك چاپ شده و در نسخهٔ

---

۱ اسمی است که بتقلید روسها و اروپائیها به اخلاف باتو داده شده است و گویا درست نباشد ، بلکه ظاهراً **صاری اردو** Sir Orda یعنی‌اردوی زرد صوابست. رجوع‌شود به‌السلوك مقریزی، حاشیه بر صفحهٔ ۳۹۴ ج ۱ ؛ هاوارث در تاریخ مغل ج ۲ ص۳۶-۱۳۲ ؛ طبقات سلاطین اسلام لین پول (بانگلیسی ص۲۲۲ تا ۲۳۱) .

۲ نیز رجوع شود به نفثة المصدور چاپ دکتر یزدگردی ۹۴/ح .

خطّی پاریس بی‌نقطه بوده‌است و در نسخهٔ ب م کبک است. احتمال این می‌رود که با کتک مُقطع سمنان یکی باشد (۷/۹۹). آقای استاد عدنان صادق ارزی مرا توجّه داده‌اند به یك سعد الدّین کوپك که در تاریخ ابن بیبی مکرّر ذکر شده است و ممکنست در اینجا هم کوپك (کُپَك) درست باشد.

۷/۸٤ عروهٔ سلطنت انفصام یافته، ترجمهٔ جملهٔ عربی‌است «إنّ عُری السّلطنة قد انفصمت»، و مضمون آیهٔ ۲۵٦ سورهٔ بقره در ذهن نویسنده بوده است که فَقَدْ اَستَمْسَكَ بِالعُرْوَةِ الوُثقی لا اَنفِصامَ لَها، یعنی بدرستی که چنگ در زد در بندِ استوارترین که هرگز گسسته نگردد.

۱۷/۸٦ آن می‌گفت، در متن عربی «وكان جلال الدّین یقول لی: اولا تاتارك، یعنی تاتار بلد نسا»، پس در ترجمه بایست «بمن می‌گفت» باشد، یعنی بمؤلّف می‌گفت که اگر تاتار تو نبودند، آن تاتارهای مجاور شهر نسا؛ که چون مؤلّف از اهل نسا بود تاتارهای مجاور آنجا را ازانِ او می‌شمرد.

۱٤/۹۲ امین الملك، در این ترجمه همیشه بدین صورت ذکر شده است (به فهرست رجوع شود)، و در متن عربی چاپی و نسخهٔ ب م هرجا که نام او آمده است امین مَلِك است (مَلِك لقب و رتبه‌ای بوده است که باو داده بودند، چون صاحب و مَلِك هرات بود). درتاریخ ابن‌الأثیر و طبقات ناصری مَلِك خان و در «تاریخ سرّی مغولان» و جامع‌التّواریخ رشیدی خان مَلِك، و در یك موضع جهانگشای برطبق ضبط جمیع نسخ امیرخان (ص ۱٤۷ ج ۲ که بدون شكّ سهو است) نامیده شده‌است. رجوع شود به توضیحات مرحوم قزوینی درحواشی جهانگشای (ج ۲ ص ۱٤۷ و ۱۹۲). در متن عربی سیره او را ابن خال سلطان

یعنی پسردائی او گفته است . نیز متن نسوی چاپ هوداس ص ٦٤ و ۷۹ و ۸۰ و ۸٤ و ۸۷و۸۸ ؛ طبقات ناصری ۳٤۷ تا ۳٤۹ ؛ جهانگشای ۱:۱۰۸و۱٤۰ تا ۱٤۱ دیده شود . یك ابوبكر ملك خالوزادهٔ جلال الدّین نیز در ۵/۱۲۹ آمده است .

۱/۹٤ و ۱۲ و ۱٦ غورسانچتی ، اشکال مختلفی که این اسم در متون عربی و فارسی بخود گرفته‌است درحاشیهٔ مرحوم قزوینی برجلد دوّم جهانگشای (ص۲۰۸) تعداد شده است . وجه تسمیه‌ای که مصنّف اصل داده است (ص ۳۸ و حاشیهٔ ۱ دیده شود) و صاحب طبقات ناصری تأیید کرده‌است (« اورا بدان سبب غور . . . نامزد کردند یعنی غوری شکن »ــ چاپ حبیبی ص۳۷۰ ، و جهانگشای موضع سابق الذّکر) مورد قبول محقّقان زبان ترکی در عصر ماست . گذشته از محمّد فؤاد کوپرولوزاده که بقول او سابقاً اشاره شده‌است پلّیو نیز در« تعلیقاتی درباب تاریخ التون اردو » ذیل لفظ سنجر بدین معنی اشاره کرده است (ص۱۷۸) . محمود کاشغری در دیوان لغات التّرك (چاپ استانبول ج ۳ ص۳۱۰) می گوید : و یُقال أُلْ أَنِی بِجاکِنْ سَنْجْدِی ، أی إنّه وَجَأَهُ بالسّکّین وغیره ، و یُقال بَكْ یَغیِیسِن سَنْجْدِی ، أی هَزَمَ الأمیرُ عدوَّه ، سَنجار ، سَنْجِماق . پس آنچه بویل درحاشیه برترجمهٔ جهانگشای جوینی (ص٤۷٤) گفته‌است که غورسانجی‌است و بمعنی « قولنجی برای غور » (این را از قول پروفسور مینورسکی نقل کرده) نباید صحیح باشد. نیز رجوع شود به « ترجمان ترکی و عربی » ازمؤلّفی‌مجهول که هاوتسما از روی نسخه‌ای منحصر بفرد متعلّق بکتابخانهٔ لایدن چاپ کرده است (لایدن ۱۸۹٤) و دران آمده‌است : المصافّ **صَنجِش** ، اطعن **صانچ غِل**، **سَنْجَر** یطعن (ص ۱٤ و ۳۳ و ۲۹ بترتیب) .

۷/۹٤ و ۱٦ جمال‌الدّین پسر آیبه ، در متن عربی جمال‌الدّین محمّدبن‌أبی أبه (درچاپ هوداس‌و چاپ مصر) و « ۰۰۰ ابی‌ایة » (درنسخهٔ بَ مَ) القزوینی. در ذیلی که جُرفاذقانی برترجمهٔ یمینی نوشته است و حوادث ایّام زندگانی خویش‌را باختصار دران شرح داده (نسخهٔ بَ م بنشان ADD 24950 ورق۲۲۵پ و ۲۲۸پ) از جمال‌الدّین ای‌ابه سُمَیْرمی ذکر شده‌است که در اواخر قرن ششم از رجال دربار اتابکان آذربایجان بودو مدّتی در همدان‌و گلپایگان حاکم بود. آیبه تلخیص آی ابه ، و ابی ابه و ابی ایة محرّف آنست . ابه در اسمهائی مثل کورابه (در ٦/١٦١ کُرَبه) و التون ابه (التونبه در ٥/٢٣٤) و قتلغ ابه و ارسلان ابه و بوزابه و بك‌ابه و کج ابه (درحاشیهٔ مرحوم قزوینی برجهانگشای ج ۲ ص ۱٦ و در مآخذی که آنجا بآنها اشاره شده) بکار رفته است ، و آی ابه از اسمهای متداول میان ترکان است . جمال الدّین الغ باربك آی ابه ، که جُرفاذقانی درترجمهٔ یمینی (متن‌و ذیل) نام برده‌است ظاهراً پدر این جمال‌الدّین محمّد مذکور در این صفحه می‌شود . تکرار لقب در نام پدرو پسر در غیر این مورد دیده شده است و ظاهراً مرسوم بوده . شكّ نیست که فرّزینی صحیح و قزوینی تصحیف آنست . فرّزین نام قلعه‌ای بوده است بر دَرِ کَرَج ، و کَرَج شهری بوده‌است بر سی فرسخی همدان در طرف جنوب شرقی برسر راه همدان‌و اصفهان در نزدیکی شهر سلطان آباد (اراك حالیّه) ، در ضمن وقایع زندگانی ابوعلی‌سینا نام فرّزین برده شده‌است و درمقدّمهٔ ترجمهٔ یمینی حکایت شده‌است که آی ابهٔ مذکور از سال ۵۸۲ تا قریب بزمان انشای‌آن ترجمه یعنی تقریباً بیست سال « پای در دامن وقار کشیدو بمحروسهٔ فرّزین که فرّو زین جهان‌است

متمکّن شد» (تاریخ جهانگشای جوینی ج۱ ص۱۱٦ و ج ۲ ص۱۱۲ حاشیه، و ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص ۸ تا ۱۱ دیده شود). خبر راجع به رئیس جرباذقان جمال باده (کذا)، که در آثار البلاد آمده است (چاپ ووستنفلد ص ۲۳۳، و چاپ بیروت ص ۳٤۸) شاید مربوط به جمال الدّین آی ابه باشد.

۱۱/۹٤ مسعودبن صاعد، نیز ۳/۱۲۸، پسر قاضی صاعد بود، پدر و پسر از رجال متنفّذ اصفهان بودند و میان این خاندان و خاندان خجندی که در دو سطر بعد نام یکی از ایشان برده شده‌است در این عهد منافست و رقابت بود، و برحسب اینکه کدام کس بقدرت می‌رسید گاه رئیس آل صاعد و گاه بزرگ آل خُجند مورد عنایت ارباب حکومت و اصحاب قدرت می‌شد. باین دشمنی و مخالفت بین دو خاندان (قاضی و رئیس) در صفحهٔ ۱۰۰ اشاره شده است و باز در صفحهٔ ۱۲۸ و ۱۷۱ تا ۱۷۲ (قاضی) دخالت او در امور عامّه ذکر شده‌است. خود قاضی صاعد در حدود ۵۹۹ درگذشت، و در مدح پدر و پسر قصاید بسیار در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی دیده می‌شود. در باب صدرالدّین خجندی و چند تن دیگر از افراد این خاندان اطّلاعات پراکنده در کتب مختلف یافت می‌شود من‌جمله در رحلهٔ ابن‌جبیر (چاپ دوّم لایدن ص۱۲ و ص۱۹۹ تا ۲۰۱ و ص۲۲۰)؛ و تاریخ السّلجوقیّهٔ عماد کاتب (ص ۲۱۹ و ۲۲۱)؛ و آثارالبلاد قزوینی ذیل اصبهان و لنبان؛ و راحة الصّدور (ص ٤۲۱ و ٤۸۵)، و لباب‌الالباب عوفی (چاپ لایدن ج ۱ ص ۲٦٦ تا ۲٦۸ و ۳۵٤ و مابعد)؛ و یادداشتهای قزوینی (جلد چهارم ص۱۹۱)؛ و طبقات ابن کثیر (نسخهٔ خطّی در کتبخانهٔ چستربیتی در ایرلاند، ج ۲ ورق ۳۹ پ)، و تذکرهٔ دولتشاه و مآخذی که در کتب ذکر

شده بآنها اشاره کرده‌اند .

۱۷/۹۶ تا ۱۸ ، آیهٔ قرآن که مصنّف ازان اقتباس کرده است اینست که : أم مَن أسّس بُنیانه علی شفا جُرُفٍ هارٍ فانهار به فی نار جهنّم ، یعنی : یاآنکه بنیاد بنای خویش بر کنارِ گودالی نهاد ، کنارهای آن فرو ریخته ، که او را فروافکنند درآتش دوزخ .

۷/۹۹ کتکک ، رجوع شود به ح بر ۱۱/۸۳ (ص ۳۳۷) .

۱/۱۰٤ قلعهٔ جرّه ، در اصل فارسی بتشدید نوشته . در جزء قرای فارس دو دِه بنام جِرِه (بتخفیف) و دو ده دیگر بنام جرّه بالا و جرّه پائین (بتشدید) در فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد هفتم (ص۶۰) مذکوراست ، و در مورد هیچ‌یك ذکر از قلعه‌ای نیست . درمعجم‌البلدان یاقوت بحث از جِرِهْ شده است و گفته که : ناحیه‌ایست در فارس‌و مردم‌آن‌را کِـرِه می گویند (ج۲ ص۶۷) . شوارتز در جغرافیای تاریخی ایران (ص۳۵و۶۹و۲۰۰) از جُرّه بحث می‌کند و اقوال همهٔ جغرافی نویسان قدیم را نقل می‌کند و از کتاب او معلوم می‌شود این محلّ در فاصلهٔ یك روز مسافرت از کازرون قرار داشته است . بلوك جِرِهْ (کره) که رودخانهٔ جرّه دران جاری است در فارسنامهٔ ناصری نیزْ مذکور است (ص ۱۸۵ ج ۲) ، ولی نه درآنجا ذکری از قلعهٔ جرّه کرده است و نه در فصل قلاع فارس .

٤/۱۰٤ الپرخان ، الپر مرکّبست از دو کلمهٔ Elp و Er (عدنان ارزی) .

۱۷/۱۰٤ علم‌الدّین قیصر ، شخصی بنام علم الدّین ابونصر قیصربن عبدالله النّاصری الامیر در مجمع‌الآداب ابن الفُوَطی (شمارهٔ ۸۹۷) مذکور است که گوید از امرای مقدّم در دولت النّاصر لدین الله بود . وگمان می‌رود که او و این نایب

دیوان عزیز مذکور در اینجا یك نفر باشند.

۶/۱۰۵ و ح ۳، خلاصهٔ فصل اینجا داده می‌شود: کَربز ملك (در نسخهٔ ب م و ترجمهٔ فارسی (ص۳۸) چنین‌است[۱]) درغزنه نیابت جلال‌الدّین می‌کرد، و همینکه امین مَلِك قصد تسخیر مُلك سیستان کرد وی را خواست و رفتند تا بیاری یکدیگر آنجا را بگیرند. اختیارالدّین خرپوست از قدمای غوریان در پرشاوور که‌آن‌را جلال‌الدّین به‌اقطاع باو داده بود مقیم بود، دوری امین‌ملك‌را از غزنه غنیمت دانسته بدان شهر درآمد، و مردم نیز جانبدار او بودند، صلاح الدّین‌محمّد نسائی که والی قلعهٔ غزنین‌و هوادار سلطان بود درظاهر با خرپوست سازش کرد، ولی درباطن منتظر فرصت بود، تا روزی هردو باهم درمیدان شهر بودند، صلاح الدین خنجر کشید و سینهٔ او را بدان درید، پس امر داد یارانِ خرپوست‌را جستندو کشتندو تاج‌الدّین خواهرزادهٔ خرپوست‌را بدار کشیدند، و شهر دوباره بدست کسان سلطان افتاد.

رضیّ الملك در غزنه مُشرفِ دیوان جلالی بود، صلاح‌الدّین او را به امور دیوان گماشت تا نسبت استقلال به‌وی ندهند، و رضیّ‌الملك پس از مستقرشدن بر مسند دست به اسراف و تبذیر گشاد و اموال را بباد داد، و چون دید که صلاح‌الدّین بر اعمال او بدیدهٔ انکار می‌نگرد یکی از سگزیان را واداشت وی‌را کُشت. بدین‌منوال مستقلّ‌و مستبدّ بود تا جلال‌الدّین بغزنین رسید. درآن‌زمان

---

۱ صاحب طبقات ناصری گوید که سلطان محمد خوارزمشاه پس‌از تصرف غزنین خانسالار خودرا آنجا نشانید، و نام او در ترجمهٔ راورتی کریز آمده؛ بازگوید جلال الدین غزنین را بملك کربر داد، و نام او برحسب نسخ مختلف به پنج شش صورت آمده‌است (ص۳۶۵و۳۷۲). آقای‌عبدالحی حبیبی صورت کربر (بفتح کاف و بی) را صحیح دانسته‌است.

چون از تاتار در امان نبود رضی‌الملك را بجای خود گذاشت ، ولی پس‌از آنکه تاتار را در پروان شکست داد و بغزنین بازگشت از رضی‌الملك حساب کشید و اموالی را که بدست او تلف شده بود مطالبه کرد ، و او را فشردند تا ببدترین حالی مرد .

۵/۱۰٦ قسراق ، این اسم محلّ تردیداست و بدین‌صورت گویا صحیح نباشد . این کلمه‌را در ۱۶/۱۲۱ قولی ، و در ۷/۲۳۷ قُرلق چاپ کرده‌ام (همه‌جا بمتابعت اصل) . در چاپ هوداس و بتبع آن در چاپ مصر همه‌جا قزلق چاپ شده است ؛ در ب م بترتیب تزلق ، قولق ، قرلق دارد . رأی دو نفر از دانشمندان ترك و دوستان نگارنده (آقای دکتر عدنان ارزی و آقای دکتر فاروق سومر) اینست که قَرْلُق صحیح‌است . بکتاب دیوان لغات التّرك کاشغری نگاه کردم می گوید قَرْلُق قومی از ترك بادیه نشین هستند که با غُزان تفاوت دارند ولی ایشان نیز از ترکمانان‌اند ؛ نیز گوید قِسراق بمعنی مادیان جوان‌است و در زبان غزان مطلق مادیان (ج ۱ ص ۳۹۳ و ۳۹٤) . این نیز تأیید می کند که قرلق صحیح باشد . کلمهٔ خَلُخ و قَرْلُخ که بعنوان نام قومی از ترکان در فارسی بکار می‌رود نیز از همین لفظ مأخوذ‌است و بصورت خَرْلُخ نیز آمده .

۱۰/۱۰۷ أتراك ، مراد ترکان خوارزمی است ؛ ۵/۱۰۸ و ٦ دیده شود .

۱٦/۱۰۷ غربا ، مراد مردم غیر خوارزمی مخصوصاً اهل غزنین است که در ابتدای این باب نام برده است .

۵/۱۱۰ چهارشنبه ، مطابق‌است با جدول مطابقهٔ سالهای هجری و میلادی ووستنفلد که اوّل شوّال این سال را چهارشنبه هجدهم نوامبر سال ۱۲۲۱ ضبط

کرده است .

۸/۱۱۰ بیت عربی از مرثیهٔ ابوتمّام‌است درحقّ محمّد (و قحطبه‌و ابونصر، سه) پسر حُمَید طوسی، که بعضی دیگر از ابیات آن هم در این کتاب آمده‌است . بیت در دیوان بلفظِ « و نفسٌ . . . کأنّما . . . یومَ الرّوع . . . » آمده است ، تبدیل ابتدای بیت عمدی بوده‌است‌و اختلافات دیگرشاید مبتنی برروایات‌است (به دیوان چاپ مکتبة الوطنیّة بیروت ص۳۳۰ رجوع شود).

۱۱/۱۱۱ درونه ، قلعه‌ای در ولایت کابل درمحلّ التقای دورود شَروت‌وساو بنام دروته در کتاب الهند بیرونی (چاپ حیدرآباد ص ۲۱۵ ، ترجمهٔ انگلیسی ص ۲۵۹) مذکور است ، و نهر ساو از شهر لَنبَگا (لَمغان) که می‌گذرد در نزدیکی این قلعه به رود غوروَند می‌ریزد ، آب نور و قیرات نیز در همین رود داخل می‌شود . نمی‌دانم مراد از درونه همین دروته است یا جائی دیگر .

۱۱/۱۱۱ ضیاء الملك ، نیز ۱۷۷ح و مقدّمهٔ کتاب دیده شود ، نام این‌وزیر (عارض لشکر چیزی شبیه به‌وزیرجنگ ما بوده‌است) در مقدّمهٔ نسائم‌الأسحار (چاپ دانشگاه ۸ تا ۹) آمده‌است بمناسبت نام نبیرهٔ او نصرة الدّین صائن وزیر ، که مؤلّف آن کتاب گوید : جدّ بزرگش صاحب سعید علاء الدّین ضیاء الملك محمّدبن مودود عارض نسوی غرّه و سنام ارکان دولت و أعیان حضرت سلاطین خوارزمشاهی بوده‌است ، ومصداق این معنی آنکه صاحب فاضل شهاب‌الدّین‌محمّد زیدری که منشی دیوان سلطان مغفور جلال‌الدین منکبرنی بوده‌است با وجود معادات ظاهر و مکاشفتی تمام که با آن خواجه داشته در تواریخ بدین موجب می‌نویسد که . . . . (مضمون گفتار نسوی را نقل کرده است) .

۷/۱۱۳ و ح ، شاید همان « چهارصد » ترجمهٔ فارسی درست باشد ، چه از مقابلهٔ با لشکر شش‌هزار نفری می‌گریزند ، و اگر چهار هزار نفر بودند بعید می‌نماید که حاضر بفرار شده باشند .

۱۱٤ و ۱۱٥ رَانهٔ شتره ، درسایر کتب راجع بتاریخ هندوستان‌و سرگذشت جلال‌الدین خوارزمشاه در اراضی آن مملکت بچنین نـامی برنخوردم ؛ ولی در سالهای مقارن این وقایع مکرّر ذکررانه‌و رانگان درطبقات ناصری و کتابهای دیگر مربوط بتاریخ آن سرزمین‌آمده‌است و بقول مرحوم قزوینی همان رانا است که بلغت هندی لقب شاهزادگان و راجگان است . پس شکّ نیست که صواب « رانهٔ . . . » است ، ولی این کلمه که شتره چاپ شده است و نام محلّی ، ناحیه‌ای ، ولایتی ، بنظر می‌رسد در مأخذی یافت نشد و من نمی‌دانم چگونه باید خوانده شود . در طبقات ناصری در وقـایع ٦٤٤ (چاپ حبیبی ص ٦۲۰) انتقام گرفتن الغ خان از رانهٔ کوه جود ، و وصف آن کوه ، آمده است . و در لباب الألباب (چاپ مرحوم قزوینی ج ۱ ص۱۱٦ ، و تعلیقات ص ۳۲٥ تا ۳۲٦) از قول مجدالملك بهاء الدین علی‌بن‌احمد جامجی خبری از رانهٔ بنارسی‌و شعر خود جامجی ، و از طبقـات ناصری شعر علاء الدّین غوری که بعد از غلبهٔ بر بهرامشاه و سوختن غزنین انشاء نموده بود نقل شده است .

۲/۱۱٤ جوری ، صواب جود یا جودی است ، و شاید اصلاً جودی را هم نویسندگان فارسی زبان بمناسبت لفظ کوه جودی که در قصّهٔ نوح آمده است سهواً بجای خود جود نوشته باشند . کوه جودرا مستربوئیل درترجمهٔ جهانگشای (ص ٤١٤) کوه نمك ترجمه کرده است . در بحرالأنساب (یا معزّ الأنساب)

فخرالدّین مبارکشاه مرورودی که قسمت تاریخی آن در لندن باهتمام دنیسون راس چاپ شده است در وقایع زندگانی قطب الدّین ایبك می‌خوانیم که سلطان معزّالدّین غوری محمّدبن سام در سال ۶۰۲ بهمراهی او لشکری بجنگ قبایل کوکران و سیهان‌و جمتان‌و هرهران‌و نهونان و اندهان و رامبالان و اهل کوه جود بُرد (ص۲۷) ؛ و در طبقات ناصری آمده‌است (ج ۲ ص۶۲۰ چاپ عبدالحی حبیبی) که در سال ٦٤٤ الغ خان معظّم با ملوك و امراء اسلام برعزیمت نهب کوه [پایهٔ] جود از لشکر جدا شد تا رانهٔ کوه جود را که سال گذشته راهبر لشکر کفّار مُغل بوده بود انتقام کشد، ۰۰۰ کوه جودو اطراف آب جیلم را بزدو تا لب آب سند لشکر اسلام بتاخت. و درجهانگشای جوینی درضمن همین وقایع جنگهای جلال‌الدّین‌منکبرنی که حکایت شده‌است گفته شده‌است (ج۲ص۱٤۵و ۱٤۷) که تاج الدّین ملك خلج را با لشکری بکوه جود فرستاد تا آن‌را غارت کردند، و ... چون هوا گرم شد سلطان از اوچّه عزم بایلاغ کوه جودو بلاله‌و رکاله کرد، الخ. تاج‌الدّین در این تاخت‌و تاز قلعهٔ بس‌راور را می‌گیرد، و این نام در نسخهٔ قدیم برشاور است، و حال آنکه نسوی کلور می‌گوید. اختلافات نسخ جهانگشای‌را درضبط این کلمه، و ضبط جامع‌التّواریخ‌را، مرحوم قزوینی درحاشیهٔ ص۱٤۵ داده است. گردنه‌ای بنام ثنیّة جودری در کتاب الهند بیرونی مذکور است (ص۱۷۰ چاپ حیدرآباد) که بین دنبور و پیشاور واقع‌است و من نمی‌دانم که آیا ربطی به جودی یا جود سابق الذّکر دارد یا نه.

۱۷/۱۱٤ دندنه، و ۱/۱۱۵ ساقون، این دو نام را در کتب دیگر راجع بتاریخ‌و جغرافیای هند نیافتم. یك دنبور در کتاب‌الهند مذکوراست (سه سطر

قبل از این دیده شود) ، و یك نندنه (یا نندونه) جزء فتوحات سلطان محمود در هند (زین‌الأخبار چاپ برلن ص۷۲ ، و تاریخ فرشته ج۱ ص٤٨) که بعید نیست یکی از این‌دو باآن اسم ارتباطی داشته باشد.

۵/۱۱۶ اوچاهی ، چنانکه درحاشیه گفته شده‌است اوچا درستست‌و مترجم بغلط «هی» ضمیر را جزء اسم محلّ کرده است. هوداس مصحّح و طابع متن عربی‌و مترجم‌آن بفرانسه ، و نیز حافظ احمد حمدی مصحّح و طابع متن عربی در مصر ، همین سهو را کرده و اوجاهی را نام‌محلّ و موضعی گمان کرده‌اند.

۱۲/۱۱۸ ایلتُتْمُش ، نیز صفحات ۱۱۹و۱۲۰ مکرّراً ، در باب این نام که در کتب و مسکوکات و کتیبه‌ها و اشعار بصورتهای مختلف (مقتضی تلفّظهای گوناگون) آمده است رجوع شود به‌حاشیهٔ آقای عبدالحیّ حبیبی بر طبقات ناصری (ج ۲ ص۸۳۰ تا۸۳۱) که التتمش‌را اختیار کرده ، و مقالهٔ آقای حکمت بایبور در Belleten ترکی‌جلد۱٤(سال۱۹۵۰)ص۵٦۷و مابعد که رأی‌آقای محمّد فؤاد کوپرولوزاده‌را دائر برایلتُتمش بودن‌آن نقل کرده ، و خود معتقد به‌ایلَتْمِش بودن‌آن شده‌است. بهرحال درنسخهٔ خطّی پاریس از متن عربی‌نسوی المممش ، درنسخهٔ ب م ایلتتمش ، درنسخهٔ خطّی‌ترجمهٔ فارسی‌هم ایلتتمش است. درشرح ابن ابی الحدید بر نهج البلاغه (چاپ دارالکتب العربیّة الکبری در مصر ج ۲ ص ۳٦٦) نام او ایللمش آمده‌است و داستانی دربارهٔ او آورده‌است از قول فقیهی خراسانی معروف به برهان که درهند بوده‌و سپس به بغداد رفته‌بوده واز قراری که می‌گفته است برادر او شاهد قضایا بوده‌است (؟!) حاکی ازاینکه ایلتتمش باخوارزمشاه از جانبِ مادرِ جلال‌الدّین که ازشاهزادگان هند بود منسوب بود؛

و محمّدخوارزمشاه بعدازآنکه ازدست تتار گریخت با کشتی‌بهند نزد ایلتتمش رفت ولی عقل او مختلّ شده بود و هیچ نمی‌گفت جز اینکه **قرا تترگلدی** (تفسیر غریبی‌هم برای قرا تتر می‌کنند) و می‌لرزید و رنگ او تغییر می‌کرد . و شمس‌الدّین او را در قلعه‌ای برد و گفت اینجا بمان ، و او گفت نمی‌توانم بمانم و ایمن نیستم زیرا که تتر زینهای اسپان خود را روی هم می‌گذارندو از دیوار بالا می‌آیند . و از شمس‌الدّین خواست که وی را با کشتی از راه دریا بکرمان بفرستد ، و او چنان کرد . و خوارزمشاه عاقبت بولایت فارس رسیدو در قریه‌ای درآنجا درگذشت و مدفن او برتاتار معلوم نشد . نیز یادداشتهای قزوینی ج ۱ ص ۹۴ و۱۵۵ ذیل التتمش و ایلتتمش دیده شود .

۱۱/۱۱۹ جانیسر ، شاید خانیسَر و خَنیسَر صواب باشد ؛ در جهانگشای جوینی (۲ : ۱۴۸) بمناسبت همین وقایع این اسم آمده است ، ولی بعنوان نام حاکم دو ولایت دیول (= دَیْبُل) و دمزیله ، و حال‌آنکه در کتاب نسوی نام محلّ است ، و من نمی‌دانم آیا ممکنست مراد ولایت تانیسر باشد .

۱۱/۱۲۴ بیت فارسی ترجمهٔ مصراع مشهوریست که اینجا در اصل عربی آمده : وَلا أَمرَ لِلمَعصیِ إلّاَمضَیَّعا ، و این مصراع دوّم است از بیتی که درمفضّلیات به کَلْحَبَة العُرَنی و در حماسهٔ بحتری به زهیربن‌کلحبة الیَرْبوعی نسبت داده شده است . مصراع اوّل بیت اینست ؛ اَمَرْتکمو أمری بِمُنعَرَج (حم : بمُنْقَطَع) اللِّوی (مفضّلیات چاپ دارالمعارف ص ۳۲ و حاشیه بر ص ۳۱ ؛ حماسهٔ بحتری چاپ بیروت ۱۹۱۰ ص۱۷۳ ؛ ابو تمّام در نقائض جریرو اخطل، چاپ صالحانی ص۹۳، نیز آن‌را به کلحبه نسبت داده است) .

۸/۱۲۶ بُراق حاجب ، اسم این مرد درجهانگشای جوینی (جلد دوّم) نیز چنین آمده است ، ولی ابن الأثیر بُلاق آورده است و در دائرة المعارف اسلامی چاپ لایدن بُراق حاجب ضبط شده است منتهی نوشته‌اند که بَرَق «صحیحتر» است ، و در دائرةالمعارف اسلامی بترکی بَرَك و بَرَق قید کرده‌اند . نخستین کس از قتلغ خانان کرمان و مؤسّس سلسلهٔ قراختائیان آن ولایت بود . در کتب تاریخ مغول و تاریخ کرمان (من جمله سمط العلی) سیرت و احوال او مندرج است . محمّدبن ابراهیم درتاریخ سلاجقهٔ کرمان گوید (ص ۲۰۰ تا ۲۰۱ چاپ هاوتسما) : کرمان را قتلغ سلطان براق حاجب درسال ۶۱۹ فتح کرد ، و او از اولاد گورخان بزرگ بود(!) وهاوتسما درحواشی خود بر همان کتاب خلاصهٔ مندرجات جهانگشای را درباب غیاث‌الدّین پیرشاه و براق‌حاجب نقل کرده‌است . سلطان جلال‌الدّین بشتاب خودرا بکرمان رسانید که اورا براندازد ، ولی براق در قلعه‌ای متحصّن شد ، و ابن الأثیر از پیغامی که وی برای سلطان فرستاد خبر می‌دهد (ج ۱۲ ص ۲۰۹ ؛ نسوی چاپ مصر ۲۱۴ تا ۲۱۵ نیز دیده شود) . در تعلیقه بر ۵/۱۵۲ (ص ۳۶۱) باز از این شخص بحث خواهد شد .

۷/۱۲۷ شرف الملك ، چند فصل مشبع در بارهٔ سیرت و ترجمهٔ احوال او بعدازین در همین کتاب می‌آید ، و حتّی کمتر صفحه‌ای از ذکر او خالی‌است و در این تعلیقات و در مقدّمهٔ مصحّح نیز ذکر او خواهد آمد .

۶/۱۲۸ شنید که او متوسّط ممالك عراق به اصفهان پیوسته است ، معادل این عبارت درمتن عربی فقط اینست که «سمع بتورّطه و توسّطه» ، یعنی شنید که او درخطر و هلاکت افتاده بوده‌است و از نو بمیان مردم آمده است (؟) .

۱۰/۱۳۱ شخصی دیگر . . . نظام‌الدّین علی . . . بَندَوار . . . ، از اشتباهات مترجم است . متن عربی چنین است : واستولی شخصٌ من الاسفهسلاریّة ، قد تلقّب بنظام الدّین ، علی اسفراین وبندوار (ب م : بُنداور) ومایلیهما ، یعنی : شخصی از سپهسالاران که خود را نظام‌الدین لقب داده بود بر اسفرائن و بندوار (یا بنداور) و اطراف آن دو مستولی گردید . علی را که حرف جرّ است علی خوانده و نام این مرد گمان برده و نیندیشیده است که بخود لقب دادن دیگر شامل اسم شخص نمی‌شود ، وانگهی استولی بدون حرف جرّ ناقص‌است . بعدازین هم باز نظام‌الدّین علی گفته‌است ! از بنداور یا بندوار خبری بدست بنده نیامد .

۱۲/۱۳۱ ابوحسن (یا ابوحش) ، سهو دیگری‌است ازمترجم . عبارت متن عربی این بوده‌است : وآخر کان اسفهسلّاراً بوحس (ظ : بوَخش) ایّام السّلطان الکبیر یُعرف بشمس‌الدین علی . . . ، یعنی : و دیگری که سپهسالار وَخش بود در روزگار سلطان بزرگ (محمّد خوارزمشاه) و معروف بود بشمس‌الدین علی . بوخش‌را هوداس و حافظ احمدحمدی هردو توحش چاپ کرده‌اند . امّا درباب قلعهٔ صلول که بدین شکل در همهٔ نسخ عربی و فارسی کتاب آمده است اعتقاد بنده اینست که صُعلوك درستست ، و آن قلعه‌ای بوده‌است محکم درشمال شهراسفرائن ، و ذکر آن در جهانگشای جوینی ، ج ۱ ص۱۲۱ ، و نزهة القلوب حمد مستوفی چاپ لسترینج ص ۱۴۹ آمده است .

۱/۱۳۳ و مابعد ، دادن ألقاب به‌امیران و وزیران دردستگاه خلافت عبّاسی ظاهراً از اواخر قرن سوّم هجری مرسوم شد ، قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب ملقّب به ولیّ‌الدوله بود ، و در سال۲۹۱ وفات یافت ، و پسر او حسین ملقّب

به عمیدالدوله بودو در سال۳۱۹ بوزارت رسید (صلةالعریب ص۱۳۵و۱۶۵دیده شود). آنچه ابوبکرخوارزمی درقطعهٔ خود درسبب این لقب دادنها می‌گوید، یعنی «چون درهم در دست‌ایشان نیست القاب‌را بجای زرو سیم رایج کرده‌اند»، جزئی از حقیقتِ واقع است. در عهد حکومت عبّاسی هرچه قدرت پادشاهی خلیفه کمتر می‌شد برجنبهٔ امامت دینیِ‌خود می‌افزود، و هرقدر تسلّط او برامور دنیا تنزّل می‌یافت بیشتر برخویشتن القابِ دینی باطنطنه می‌نهاد و اطرافیان خود را به‌القاب مضاف به‌دین‌و دولت‌و ملك مُعَنون می‌ساخت. این شعرابی‌بکر خوارزمی (متوفّی بسال ۳۸۳) که در یتیمة الدّهر ثعالبی (چاپ مصر ج ٤ ص ۲۳۰) نقل شده است شاید اوّلین و قدیمترین انتقـاد سیاسی نسبت باین شیوهٔ دستگاه خلافت اباشد؛ امّا می‌توانست عیبی ازین بزرگتر برخلفا بگیرد، وآن اینکه دادن لقب و خلعت به شاهان‌و امرا را وسیلهٔ بدست آوردن اموال و هدایا می‌ساختند. درکتاب صابی، رسوم دارالخلافة، بابی دراین خصوص هست (ص ۱۰۰ و مابعد) که چه هدیّه‌و خدمتی پیش خلیفه می‌فرستد آن کس که او را متقلّد شغل‌و عنوانی می‌کنند، یا به کنیه‌و لقبی اورا مشرّف می‌سازند، و مثالها آورده‌است از هدایای عضدالدوله و صمصام‌الدوله و شرف‌الدوله و بهاء الدوله و سلطان‌الدوله بخدمت خلیفه در موقعی که این القاب یا اظایرآن به‌ایشان اعطا گردید. درتاریخ بیهقی (چاپ فیّاض ص۲۱۸) حکایت شده‌است که سلطان‌مسعود در دستور العملی که به ابوالقاسم حصیری می‌داد در ضمن حکایت ایّام جوانی و ولایتِ عهد خویش گفت: پدرم «چون‌ازخلیفه خویشتن‌را زیادت لقب خواست‌و ما را و برادرش یوسف‌را، مثال داده بود تا درنامهٔ حضرت خلافت اوّل نام برادر

ما نبشته بودند» ؛ و فرّخی سیستانی در قصیده‌ای (که ظاهراً در همین مواقع سروده شده‌است) خطاب بمحمود غزنوی گوید (دیوان چاپ دبیر سیاقی ۸۰) :

نام تو نام همه شاهان بستردو ببرد — شاهنامه پس ازین هیچ ندارد مقدار
مر ترا، بار خدایا، بلقب نیست نیاز — نام تو برتر و بهتر ز لقب سیصد بار
هر کجا گوئی «محمود» بدانند که کیست — از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد — وین سخن نزد همه‌خلق عیانست و جهار
هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر — هیچ شک نیست کز آن فخر ترا باشد عار
مرد باید که مسلمان بود و پاك بود — چه بکار آید چندین سخنان بی کار

و در سیاستنامهٔ نظام‌الملك (سیر الملوك چاپ دارك ص۱۸۹ و مابعد) فصلی طویل راجع بفراوان شدن و خوار شدن القاب با قصّه‌ای افسانه‌آمیز راجع بلقب خواستن سلطان محمود از خلیفه مندرج‌است ؛ و در تاریخ فخرالدّین مبارکشاه (چاپ دنیسون راس ص ۲۸) خبری مندرج است از لقبِ **ملك** دادن به یکی از پهلوانان ترك مقیم هندو اورا ولیّ‌عهد هندوستان کردن ؛ و در کتب مستشرقین که درباب‌تاریخ‌و تمدّن اسلامی‌تحقیق کرده‌اند راجع به‌لقب فصلها هست ، من‌جمله در کتاب Wellhausen بنام «مملکت عربی» که ترجمهٔ انگلیسی آن هم بقلم خدابخش‌منتشر شده ؛ و کتاب Bergstrasser بنام «بُنیان قوانین و حقوق‌اسلامی» ؛ و کتاب باربیه دو مینار بخصوص در موضوع القاب در ادب عربی .

۱۲/۱۳۴ تا ۱۳ وی را بدویست هزاردینار رفع کرد ، یعنی گزارش بسلطان داد که دویست هزار دینار از اموال جَند را نجیب الدّین اختلاس کرده است . در جهانگشای جُوَینی (ج۱ ص ۱۱۹) ذکری از این نجیب‌الدّین قصّه دار شده

است بمناسبت پسرش بهاءالملك .

۱/۱۳٦ جَند ، در جنوب رود سیحون و مشرق دریاچهٔ آرال بوده و محلّ آن نزدیك شهر جدید Perovski است . برای وصف آن رجوع شود به ترجمهٔ حدود العالم صفحات ۱۲۲ ، ۳۰۷ (نقشه) ، ۳۷۱ . اینکه سلطان درحین مسافرت به بخارا از جَند گذشته‌است مستلزم این نیست که در سرراه او بوده‌باشد ، بلکه ازخوارزم بسمت شمال شرقی به جَند رفته‌است و سپس‌درجهت جنوب شرقی بجانب بخارا روی آورده . فاصلهٔ جَند از خوارزم ده منزل (ده روز راه) بوده است .

٤و۲/۱۳۸ دیوان عزیز ، اصطلاحاً دیوان خلیفه دربغداد بدین‌لفظ خوانده می‌شده‌است . نیز ۱۵/۱۹و۱۸/۱۰٤ و ۸/۲۰۰ دیده شود ؛ در کتب عربی الدّار العزیزة گفته شده‌است .

۱٤/۱۳۸ دَقوقا ، ناحیه‌ای از نواحی ولایت کرکوك درعراق ، که در قدیم بنامهای دقوق و طاووق نیز خوانده می‌شد و امروزه داقوق یا طاووق نامیده می‌شود ، و نهر دقوق که از شهر دقوق (حکومت نشین آن ناحیه) می‌گذرد و در شنهای پائین‌آن شهر ناپدید می‌گردد ، درسرزمینهای خلافت شرقی‌صفحات ٦٤ و ۹۹ وصف شده‌است . در بلدان الخلافة الشرقیّة (ترجمهٔ عربی همان کتاب لسترینج که سرزمینهای خلافت شرقی هم ترجمهٔ فارسی آنست) مترجمین اطّلاعاتی دیگر نیز درج کرده‌اند (ص۸۳ و ۱۲۰ تا ۱۲۱) .

۸/۱٤۰ قاضی مجیرالدّین عمربن سعد خوارزمی ، دراین کتاب درهمهٔ موارد چه درمتن عربی و چه درترجمهٔ فارسی نامش چنین‌آمده‌است (۱۹متن‌و حاشیه ، ۱۵٦ حاشیه ، ۱۷۷ حاشیه دیده شود) . در تاریخ ابن بی‌بی (الأوامر العلائیّة

چاپ عکسی ص۳٦٦ و مابعد) داستان همین سفارت آمده‌است و مؤلّف نام وی‌را طاهربن عمر گفته، و در نامهٔ خطاب به علاءالدّین کیقباد که ازجانب جلال‌الدّین انشا شده بوده‌است نیز نام اورا طاهر گفته‌اند، و من در سند دیگری نام او را نیافتم. خلاصهٔ آن داستان اینست: چون سلطان جلال‌الدّین بشهر مراغه رسید با وزرا و اکابر و سرلشکران و مدبّران دولت خود درتقدیم مصالح و تیسیر مطالب خود رائی زد، صلاح چنین دیدند که با سلطان علاء الدّین کیقباد سلجوقی مالك روم راه مصادقت گشاده گرداند، قاضی القضاة مجیرالدّین طاهر بن عمر خوارزمی‌را جهت اتمام آن مهمّ بخدمت سلطان فرستاد، مصحوبِ مکتوبی‌از انشاء شهاب‌الدّین الکوسوی (غیر الشّهاب الزّیدری) «... این مفاوضه از شهرمراغه که این ساعت مرکز رایات ماست در اواخر جمادی الاُخری محرّر می‌گردد... دراین‌حال صدر معظّم عالم مجتهد قوام‌الملك مجیرالدّولة والدّین افتخار خوارزم و خراسان طاهر را سوی آن‌حضرت توجّه دادیم و برزفان رسالاتی باز نماید و فتح بابِ موافقت و یگانگی واجب دارد... مجلس سامی سخن اورا بسمع رضا اصغا فرماید... الخ. درمحروسهٔ قیصریّه بخدمت رسید، سلطان دراعزاز مقدم شریفش مبالغت تمام فرمود و روزِ بار قیام فرمود و سلام و معانقه رفت، چون اداءِ رسالت ازآغاز بانجام رسید از جریان امور و کیفیّت احوال و واقعات استیلای مُغل و مقابلهٔ سلطان جلال‌الدّین با ایشان استخبار کرد. مدّتی قاضی‌مجیرالدّین بخدمت سلطان اقامت نمود و حجاب مباینت را از میان جانبین مرتفع گردانید، و قرار رفت که دختر سلطان جلال‌الدّین‌را که از همشیرهٔ اتابك ابوبکربن سعد داشت نامزد ملك غیاث‌الدّین کیخسرو کنند. چون زمان مفارقت گشت نامه‌ای از انشای

طغرائی اسدابادی در جواب آن مکتوب فرستاد ، ملخّص آن اینست : . . . چون خطاب بزرگوار که مایهٔ مباهات و افتخار بود رسید شوقی که در سینه متمکّن بود افروخته گشت و جانب محروس صدر کبیر عالم مجیرالدّولة والدّین طاهر رسیدو مشافهات شریف رسانید . . . بجواب آن امیرسپهسلّار صلاح‌الدّین مستسعد خدمت گشت توقّع مستحکم‌است که آنچه گویدو نماید گفتهٔ این‌مخلص‌شمرندو بتواتر مخاطبات متأکّد گردانند تا این مخلص بر جادّهٔ خدمت مستمرّ باشد .

چون قاضی مجیرالدّین بسیواس رسید مرضی مهلك بر ذات شریفش عارض شدو روی در نقاب تراب کشید صلاح‌الدّین تحفو هدایا را بخطّهٔ اخلاط در وقتی که سلطان جلال‌الدّین بمحاصرت آن مشغول بود رسانید . باستناد این کتاب نام مجیرالدّین را طاهر بن‌عمر می‌دانم تا آنکه خلاف آن ثابت شود . در تاریخ ابن‌بیبی مذکوراست که « ملك‌الاُمراءِ والصُّدور مشهور خوارزم‌و خراسان تاج‌الدّین‌المعتزّ پسر قاضی‌القضاة مجیرالدّین خوارزمی » را خان مغول در زمانی که بر بلاد روم مسلّط شده بود مأمور روم کرد « و بجهت ضبط وجوهِ خاصّه مندوب و موسوم فرمود » (الاوامر العلائیّه چاپ عکسی ۶۳۳ تا ۶۳۴) .

۱۲/۱۴۲ قوقا ، این‌هم باز از اغلاط مترجم‌است . عبارت متن عربی‌اینست : فحینَ وصل إلی شاطیء نهر أُرس وجد هناك أُمراءَ التُرك ، ومقدّمهم جهان‌پهلوان ایلچی ، وقوفاً ؛ یعنی : هنگامی که سلطان بکنار آب ارس رسید آنجا دید که امیران ترك ، که مقدّم ایشان جهان‌پهلوان ایلچی بود ، ایستاده‌اند . از قوقا نامی در هیچ‌جا ذکری نیست و اصلاً چنین اسمی در ترکی وجود ندارد .

۱٤/۱۴۲ کربی ، این اسم درهمهٔ نسخ عربی‌و فارسی کرپی یا کربی نوشته

شده‌است و هوداس هم در متن و ترجمهٔ خویش آن‌را تطبیق نکرده و محلّ تردید دانسته‌است . در تاریخ گرجستان بفرانسه که بروسه Brosset از مآخذ گرجی ترجمه کرده‌است این اسم گَرنی نوشته شده‌است و نام قریه‌ایست در نزدیکی دُوین (ج۱ ص۴۹۷) . در حاشیهٔ مستر بویل بر ترجمهٔ جهانگشای جوینی (ص ۴۳۳) نیز بنقل از یك مأخذ ارمنی اسم این محلّ گرنی آمده‌است(Garni =). در تحقیقات پروفسور مینورسکی راجع بتاریخ قفقازیّه که همراه باب الشَّدّادیّة از جامع الدُّول منجّم‌باشی منتشر شده‌است در باب شهر گرنی و رودی بدین‌نام (= نهر الأکراد) و شهر دوین که بر کنار همان نهر بود اطّلاعات دقیق هست . حاشیه بر ص ۳۵۹ (تعلیقه بر ۹/۱۵۰) نیز دیده شود .

۱۰/۱۴۳ شَلْوه ، در تاریخ سابق الذّکر بروسه احوال این نبرد که میان لشکریان جلال الدّین و لشکریان رسودان ملکهٔ گرجیان واقع شد بتفصیل از روی مآخذ گرجی نقل شده است (ج ۱ ص۴۹۷و مابعد) ، و شلوه Chalwa (یا Chalvé) و برادر او ایوانی Iwané معرّفی‌شده‌اند . در ابن‌الأثیر نیز درحوادث سال۶۲۲ وقایع این‌جنگ که دران شلوه‌و ایوانی مقدّمان لشکر گرجیان بودند حکایت شده‌است ؛ همچنین در جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۵۹تا۱۶۲، و ترجمهٔ انگلیسی آن ج۲ ص۴۲۷تا۴۲۹ ؛ و در تاریخ ارمنستان کیراکس از اهل گنجه که معاصر مغول بوده (ترجمهٔ ملخّص آن بفرانسه از Dulaurier) ؛ رجوع شود به‌یادداشتهای قزوینی ج۱ص۱۶۶؛ قزوینی درآثارالبلاد قصّهٔ یك ایوانی‌را آورده که به‌فتح خلاط آمده‌بود (چاپ بیروت۵۲۴) ؛ پسر شلوه بعدها بخدمت‌پادشاهان سلجوقی‌روم درآمدو درعهد غیاث‌الدّین کیخسرو و درجنگی که میان اوو لشکر

مغول روز پنجشنبه یازدهم محرّم سنهٔ ٦٤١ روی داد از میدان نبرد فرار کردو باعث شکست لشکریان روم گردید (ابن بیبی چاپ عکسی ص ٥١٧ تا ٥٢٦ دیده شود).

١/١٤٥ دُوین ، کرسی ارمنستانِ اسلامی، واقع در اواخر اقلیم آذربایجان و در شمال کوه آرارات؛ مسلمین آن را دَبیل و دُبیل نیز می‌گفتند، و اکنون بجای آن قریه‌ای در جنوب ایروان و نزدیکِ رودِ ارس قرار دارد (سرزمینهای خلافت شرقی ص ١٩٦). تحقیق دقیق و مفصّلی در باب دوین در مقالهٔ آقای پروفسور مینورسکی (بیست مقاله ص ١ و مابعد) مندرج است، توأم با نقشهٔ آن‌ناحیه‌و رسم شاه راهِ مابین نخجوان‌و دوین، و ازان برمی‌آید که ابتدا دبیل متداول بوده و از قرن ششم هجری فقط شکل دوین باقی مانده‌است.

٤/١٤٨ شَتره، ظاهراً شهرو قلعهٔ شَتَر مراداست که درمعجم البلدان یاقوت مذکوراست (ج٣ ص ٢٥٩) و از قلاع أرّان بوده‌است بین بَرذعة و گنجه. نیز رجوع شود به ٦/٢٦٥.

١٢/١٤٩ أَلَنجه، أشکال دیگر این‌اسم (أَلِنچَق، أَلَنچِك، أَلِنجَك، أرنجك وغیره) بحسب‌تلفّظها و تحریرهای مختلف در کتب دیده شده‌است. نام قلعه‌ایست که خرابه‌های آن در جوار نخجوان و در سرراه بین نخجوان و جُلفا بربالای یك تپّهٔ آهکی موجود است. آقای محمّد فؤاد کوپرولوزاده در باب تاریخ و جغرافیای این قلعه مقاله‌ای مفصّل مبتنی بر اسناد تاریخی و جغرافیائی قدیم‌و جدید در دائرةالمعارف اسلامی ترکی نوشته‌اند (ج ١ ص٣٠٢ تا ٣٠٤)؛ برای مآخذو مدارك بهمان مقاله رجوع شود. در نامه‌ای بانشای نورالدّین منشی که

درسال ۶۱۸ ازجانب تاج‌الدّین وزیر خطاب به‌وزیرِ اتابك آذربایجان نوشته شده‌است ازحصن المنجق نام برده شده‌است (وسائل‌الرّسائل ، نسخهٔ خطّی‌قونیه ، ق ۳۵ب). یادداشتهای قزوینی ج۱ ص۱۰۷ نیز دیده شود .

۹/۱۵۰ و مابعد ، توغل سلطان در أعماق دیار أبخاز ... ، نامه‌ای مربوط به این دوره از جنگهای جلال الدّین در جزءِ منشآت نور الدّین منشی دیده می‌شود تحت عنوان عهاد الجهاد من السّلطان الأعظم الی الصّاحب المعظّم[1] (وسائل‌الرّسائل ، عکس نسخهٔ خطّی منچستر ، ق۹آ و مابعد) که دران می‌گوید : براین هیأت و هیبت بذروره‌ای از مضافات دوین که آن را کُرانی[2] خوانند متحصّن شد ... بر قُمّهٔ آن قلّه در محاذات و موازات ما مقاتله‌را مقابله باستاد (فعل راجع است به ملك ملوك ابخاز) ، ایوانی را که عمدهٔ کار او بود ، عمری دراز در ممارست حرب گذرانیده و زیادت از هشتاد سال بذات خود مباشرت طعن و ضرب کرده ، با قومی بمیمنه فرستاد ، و میسره را به شلوه که اورا روی رزمهٔ مردان میدان مصاف می‌شناخت مشحون گردانید ، و ما بذات خود راسخ‌تر از رواسی جبال موازی و محاذی ایشان استادیم و چاوشان را بتسویهٔ صفوف مأمور گردانید و پهلوانان را فرمود تا هر کس را از ملوك و امرا بجای خود بداشتند و نگذاشتند که هیچ آفریده بی‌اجازت حرکتی کند ... فورت حملهٔ ما درآن ساعت از تموّج محیط درگذشت ، زلزله در حیّز زمین ظاهر شد ، ولوله بر جرم آسمان افتاد ... و درآن کرّ و فرّ ازآن کفرهٔ فجره زیادت بیست‌هزار بدار البوار انتقال کردند ، و قریب بیست هزار دیگر از آن جهّال ضُلّال چون

۱ مراد شرف‌الملك وزیر است . ۲ این همان گرنی سابق‌الذکر است .

قزل‌ارسلان‌و بیشکین خاصّ‌و وَجَهْ خاصّ حاجب دیگرو برادران ایوانی‌و دیگر معارف بقید خسار مقیّد شدند، وآخرین مقرّنین فی‌الأصفاد، و شلوه که مقتدای آن مَرَقَهٔ فَسَقه و پیشوای آن کفرهٔ فجره بود در مضایق حبس سایسان ما افتاد، بی‌شکّ از زهرقهرما سلامت نخواهد یافت‌و در بند گزند ما هلاك خواهد شد. در اثناء این گیراگیر امینان‌و مشرفان خزاین‌و معتمدان‌و کارداران بیوتات‌را بر بِیَع‌و قصور و أدیار و دورِ ایشان موکّل گردانیدیم پس باتّفاق پای در کوی غارت نهادندو دست به سَبْی‌و نهب دراز کردندو چندان زواهرو جواهرو کنوزو طرایف حُلی و . . . خیار سبایا گرفت که از حیّز احصاء بیرون است . . . و ما حالی اینجا عصای رحلت انداخته‌ایم‌و لنگر اقامت فرو گذاشته . . . حاصل‌القصّه تمامتِ اندرون‌و بیرون ممالك ابخاز و الآن و تَشکّی‌و قفچاق و خَزَر درممالك دیگرپیوست . . . بعداز ادراك این‌مآرب عزیمت برمراجعت دارالملك تبریز که مضارب خیام و مراکز اعلامست تصمیم یافت که فضیلت اوقات رمضان را آنجا دریابیم (به اختصار بسیار نقل شد).

۱/۱۵۱ ازناوران، کلمهٔ أزْناوُر و أزناوور لفظی‌است گرجی بمعنی شریف‌و بزرگ قوم، و در کتب تاریخ فارسی‌وعربی درآنچه مربوط به‌تصادمات‌و مراودات بااهل گرجستان‌است غالباً دیده می‌شود، مثل این کتاب‌و جهانگشای‌جوینی‌و جامع‌التواریخ و ظفرنامه و روضة الصّفا و عالم‌آرای عبّاسی. کاترمر درحواشی برجامع‌التّواریخ ص368 بعضی‌از آن مواردرا نقل کرده‌و معنی‌لفظ را گفته‌است؛ نیز رجوع شود به‌جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۷۳، و یادداشتهای قزوینی ج۱ ص۵۳، و فهرست اصطلاحات عالم‌آرای عبّاسی چاپ جدید طهران.

۵/۱۵۲ خدمت ' مراد باج و خراج مرسوم است که می‌بایست بفرستد و نمی‌فرستاده‌است. خبر عصیان امیر کرمان در کامل ابن‌اثیر در حوادث سال ۶۲۳ آمده است و چنانکه سابقاً (ص ۳۵۰) گفته شد نام اورا بلاق‌حاجب گفته‌است. می گوید سلطان پیشاپیش رسولی بکرمان فرستاد و با او خلعتها برای براق حاجب روانه کرد تا اطمینان حاصل کندو بی‌پروا بحضور او آید، ولی براق دانست که این حیله‌و خدعه‌است، با عزیزانِ خودو متملّکات گرانبهاش بقلعهٔ محکمی پناهنده شد و قلاع دیگررا بسرکردگانی که بدیشان مطمئن بود سپرد و بجلال‌الدّین پیغام داد که: بنده‌و بردهامو چون شنیدم که بدین سمت می‌آئی شهرها را برای تو گذاشتم، که مال تست، و اگر می‌دانستم که مرا بجا می‌گذاری بخدمت حاضر می‌شدم ولیکن می‌ترسم. رسول برگشت‌و جلال‌الدّین دانست که تسخیر قلاعی که در دست اوست او را میسّر نخواهد شد، در نزدیکی اصفهان ماند و از برای‌او خلعتهای دیگر فرستادو وی‌را در امارت کرمان مستقرّ داشت. ضمناً خبر شنید که ملك‌اشرف لشکری بجنگ شرف‌الملك‌و لشکریان سلطان فرستاده است، برگشت.

۸/۱۵۵ پسر صاحب ارزروم، این‌شاهزادهٔ سلجوقی که بدین مسیح گرویده‌و شوهرِ رسودان ملکهٔ گرجستان شده بود ظاهراً پسر مغیث‌الدّین طغرلشاه بن قلج ارسلان بوده‌است. طغرلشاه را رکن‌الدّین سلیمانشاه در سال ۶۰۰ (ظاهراً) بجای ملك علاء‌الدّین سلتقی که عزل کرد شاهیِ ارزروم داد' و علاوه بران ابلستان‌و بایبورت نیز درتحت حکم‌او بود (تاریخ ابن‌بیبی چاپ عکسی ص۷۳و چاپ عدنان ارزی ج۱ ص۱۰۵تا۱۰۶، وأنساب‌و تواریخ مسلمین تألیف زامباؤر

ص۱۴۳ دیده شود) . اینکه رسودان زن این شاهزادهٔ سلجوقی شده بود از آنجا تأیید می‌شود که اوّلاً در همین کتاب (ص۱۹۲ حاشیهٔ۲ دیده شود) نسوی حکایت کرده‌است که رسودان دختر ملکه تامارا را به‌پسر صاحب ارزن‌الرّوم داده‌بودند، ثانیاً در تاریخ ابن بیبی (چاپ عکسی ص۴۲۲ و ۴۸۳) گفته شده است که ملکه رُسودان دختر خود را که از جانب پدر نسب از خاندان سلجوقی داشت بزنی بغیاث الدّین کیخسرو پسر علاء الدّین کیقباد داد . خود ملکه تامارا نیز وقتی آرزو کرده بود که بعقد رکن الدّین سلیمانشاه پسر قلج‌ارسلان درآید و پدر او نیز راضی بود امّا رکن‌الدّین سلیمانشاه خود بدین وصلت تن درنداد (ابن بیبی چاپ عدنان‌ارزی ص۹۹ تا ۱۰۲، و چاپ عکسی ص۶۵ تا ۷۰ دیده شود) . ابن‌الأثیر داستان نصرانی شدن پسر مغیث‌الدّین طغرلشاه را درحوادث سال ۶۲۰ بمناسبت لشکرکشی شهاب الدّین غازی پسر الملک‌العادل ابوبکربن ایّوب بگرجستان و جنگ او با شلوه صاحب دُوین و اسیر کردن شلوه در درّه‌ای بین دوین و سرماری و سپس عقد صلح بستن با ملکهٔ گرجیان و آزاد کردن اسیران ، آورده است و گفته است که طغرلشاه ملکه را از برای پسر بزرگ خود خواستگاری کرد ، گفتند ما زن بمسلمان نمی‌دهیم ، جواب داد که پسر من نصرانی خواهد شد ، قبول کردند و آن پسر بدین عیسوی درآمد و بگرجستان منتقل گردید . و این ملکه عاشق غلامی از غلامان خویش‌بود ، پسر طغرلشاه ازممانعت او عاجز بود ، روزی وی‌را با غلام در بستر خفته یافت ، جز این کاری نتوانست که عدم رضایت خودرا بدین عمل اظهار کند . زن وی‌را بشهری دیگر فرستاد و موکّلان بروی گماشت که اورا از حرکت بازدارند ، و کسان به اُلان فرستاد و از آنجا دو تن

مرد قوی هیکل و نیکو صورت را که وصفشان را شنیده بود آوردند، با یکی از ایشان ازدواج کرد و پس از زمانی از او جدا شد، مردی دیگررا از گنجه آورد که مسلمان بود و بدو تکلیف کرد که نصرانی گشته او را ازدواج کند، آن مسلمان حاضر نشد. می‌خواست بی‌آنکه او دین‌عیسوی بپذیرد زن او شود، امرای مملکت و از آن‌جمله ایوانی سپهسالار گرجیان جمع گشتند و گفتند از این اعمال تو ما در میان شاهان عالم رسوا شدیم[1]، و حال می‌خواهی زنِ مردی مسلمان شوی! این هرگز نخواهد شد. و آن مرد گنجوی هنوز در میان ایشان است و با اینکه زن بدو عاشق است کار ازدواج سرنگرفته است. از این تفصیل تا حدّی می‌توان دانست چرا پسر پادشاه ارزن‌الرّوم بخدمت جلال‌الدّین پیوست‌و باز بنزد گرجیان باز گشت‌و بمسلمین خیانت کرد. از شاهزادهٔ دیگری که بدین عیسوی گرویده بود تا بشوهری ملکهٔ گرجیان پذیرفته گردد نیز در متن نسوی سخن رفته‌است (ص۱۹۲ح دیده شود). شاید این نکته لازم باشد گفته شود که درجهانگشای جوینی از ملکهٔ گرجستان به قیز مَلِك تعبیر شده است یعنی شاه دختر (؟) (ج۱:۲۱۲ وح، ج۲: ۱۶۰ وح، ۱۶٤، ۲٦۱وغیره)، واین رُسودان علاوه بردختری (نام این دخترهم تامارا بود) که به سلطانِ روم داد پسری بنام داوود نیز داشته است که بعد از وی پادشاه گرجستان گردید (جهانگشای، مواضع مذکور). تفصیل این وقایع را بروسه نیز در تاریخ گرجستان سابق الذکر از روی مآخذ گرجی و عربی داده است (قسمت اوّل

۱ باحتمال نزدیک بیقین این ملکه همان رُسودان بوده‌است؛ مادر او تامارا درتاریخ‌ابن‌بیبی به‌شدت شبق وصف شده‌است ولی چنان مادری بعید نیست که دارای دختری چنین بوده‌باشد.

ترجمهٔ فرانسه ص۱۰۵و مابعد).

۱۲/۱۵۵ قیرمَلِك، که بعدها بمرتبهٔ خانی رسیدو قیرخان نامیده شدو لقب حسام‌الدّین داشت در تاریخ ابن بیبی نیز کراراً ذکر شده‌است (صفحات۴۲۹ تا ۴۳۲، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۵۱، ۴۵۸، ٤٦٤ تا ٤٦٩، ۴۸۵و٤٨٦ چاپ عکسی)، و ازان برمی‌آید که بعداز کشته شدن جلال‌الدّین خوارزمشاه وی در بلاد روم با جمعی از لشکر خوارزمیان مدّتی باعث زحمتو مضرّت می‌شده‌است در سال ٦٢٩ سلطان روم علاء‌الدّین کیقباد دستور داد او و لشکریانش را به متابعت درگاه دعوت کنند، ایشان قبول کردند و سوگند خوردند (قیرخانو برکت و یلان‌نوغوو خان بیردیو ساروخانو کُشلوسنکمو جمعی دیگر). ولایات ارزن الرّوم را میان ایشان قسمت کردند و هریکی را وسیلهٔ معاش فراخور او مقرّر داشتند. بعدازچندی سلطان فرمان اقطاع برای چهار تن از ایشان صادر کرد، ارزنجان‌را به قیرخان داد، اماسیه‌را به برکت، لارنده‌را به کشلوسنکم، نکیده‌را به یلان نوغو، و کارشان را سرو سامانی پدیدآمد. در سال ۶۳۰ درجنگ میان شامیانو رومیان قیرخانو امرای رومو خوارزم جلادتها کردند، و نیز درلشکر کشی و خرابی رساندن به نواحی آمدوماردین شرکت داشتند. پس از چندی علاء‌الدّین کیقباد امارت سیواس‌را بقیرخان داد، و در سال ۴۳۴ که غیاث‌الدّین کیخسرو بجای پدر برتخت سلطنت نشست حسام‌الدّین قیرخان و حسام‌الدّین قیمری و امیر الأُمرا کمال‌الدّین کامیار با آنکه مخالف جلوس او بودند و می‌خواستند برحسب بیعتی که با علاء‌الدّین کیقباد کرده بودند عزّ‌الدّین قلج ارسلان‌را برتخت نشانند ناچار ازمتابعت سایر امرا شدند، امّا سعدالدّین کوپك

که سودای تغلّب و استیلا درسر می‌پخت از برای آنکه امرای دیگر را یك بیك نابود کند ازحسام‌الدّین قیرخان شروع کردو درحقّ او نزد غیاث‌الدّین کیخسرو بدگفت تا فرمان حبس اورا گرفت و او را مقیّد کرده بقلعهٔ زمندو فرستاد ، و قیرخان آنجا بمرضی مزمن‌مبتلا گشته در گذشت . سایر خوارزمیان بخونخواهی‌او شورش کردند و با لشکر روم جنگیدند ، ولی بعد ازانکه غیاث الدّین کیخسرو سعد الدّین کوپك را بقتل رسانید اطاعت و متابعت سلطان را قبول کردند و سرزمینهای اطراف حرّان و رُها و رأس العین وغیره که گرفته بودند جزء دیار سلطان روم شد و برسبیل إقطاع بخود ایشان واگذار گردید .

۷/۱۵۸ جوی سپید ' همانست که سفید رود می‌گوئیم و پس از گذشتن از میانه بسمت مشرق رو به گیلان می‌رود و مردم بعضی نقاط آن را قزل‌اوزن می‌نامند .

۸/۱۵۸ طُلب، جمع آن : أطلاب ،« بقول مقریزی کلمه‌ایست کُردی و بر امیرِ فرماندهی اطلاق می‌شود که یك‌لوای پیچیده داردو یك شیپور که برحسب حاجت آن را می‌دمند ' و تحتِ امرِ خود دویست یا صد یا هفتاد سوار دارد . این اصطلاح در زمانِ صلاح الدّین ایّوبی‌و جانشینان او در مصرو شام پذیرفته شد و درآنجا به معنی گروهی کمابیش متعدّد سپاهی بکار رفت که تحت فرمان یك صاحب‌منصبِ بلند مرتبه باشد (یك باتالیون) ؛ رجوع شود به‌تاریخ ممالیك ' نشرو ترجمهٔ کاترمِر ج ۱ قسمت یك ص۳٤ ، ج۱ قسمت دو ص۲۷۱؛ درفا کهة الخلفاء ص ۱٦۷ س۱۹ و دو سه جای دیگر نیز بآن میتوان برخورد»(از ذیل برقوامیس عرب تألیف دُزی ج ۲ ص٥۱) . در فرهنگ رشیدی (چاپ طهران

ص ۹۷۷) و برهان قاطع و غیاث اللّغات و فرهنگ فولّرس (بنقل از برهان و شعوری) و آنندراج (بنقل‌ازغیاث) و فرهنگ اشتاینگاس و فرهنگ ناظم‌الأطبّاء وغیرها بمعنی جماعتی و گروهی از مردم که یك‌جا جمع آمده باشند، وفوج و گروهِ لشکرِ گرد آمده آورده شده‌است، و بعضی آن را مأخوذ از تُلب فارسی دانسته‌و شعرِ نظامی را که بعدازین بیاید شاهدآورده‌اند؛ نسوی خود در نفثه گوید (چاپ یزدگردی ص۳۲): مرغ نامه‌بر رسیدو خبررسانید که پنجاه طُلب از أطلابِ ملاعین تاتار برحدود ارمن گذشتند (باختصار)؛ نظامی گوید (لیلی‌و مجنون چاپ وحید ۹) و رشیدی آورده‌است:

نو باوهٔ باغ اوّلین صُلب لشکرکش عهد آخرین طُلب

و راوندی در راحة‌الصّدور گوید (ص۲۱۹): سواران را سوی راست‌و چپ دشمن درآرد و پیاده را هم برآن تعبیه می‌بَرَد طُلب طُلب تا جایگاه از دشمن بستاند؛ و در تاریخ ابن بیبی آمده‌است (چاپ عکسی ص ۳۸٦، شعر ندانم از قانعیِ طوسی یا از خود ابن بیبی است):

سپه طُلب بر طُلب گشته چنان که گفتی که دریای چین شد روان

و در اسکندرنامهٔ نثر (چاپ ایرج افشار٤۳٥) آمده‌است: چون قاتل لشکر خویش‌را طلب طلب بطلب عروس فرستاد و شاه اسکندر همه‌را هلاك می‌کرد... نیز رجوع شود به السّلوك مقریزی چاپ محمّد مصطفی زیادة ج ۱ ص ۲٤۸ و ۳۸۱ و ٥۲٥ و ٦۰٦.

٥/١٦١ روئین‌دز، قزوینی درآثارالبلاد (چاپ ووستنفلد ۳٥۸و چاپ بیروت ٥۳۳) در وصف این قلعه می‌گوید: قلعه‌ای در غایت استواری است بفاصلهٔ سه

فرسخ از مراغه واقع در عرصهٔ زمینی مسطّح که به محفوظ بودن و استواری آن مثل می‌زنند؛ و آن در میان بیشه‌هائی قرار دارد و در سمت راست آن نهری و در سمت چپ آن نهری است، و بر اطراف قلعه بستانی است بنام عمیدآباد و استخری دارد که چاه‌آب در زیر آنست، و در قلعه چشمه‌ایست که آب کمی ازان از میان سنگ خارا می‌جوشد؛ در محاذات قلعه کوهی‌است و در آن کوه چشمه‌ای که‌آب‌فراوان داردو از کوه پائین می‌آیدو بطریق فوّارات بصنعتی‌عجیب ازقلعه برمی‌آید، و شرب اهل قلعه ازاین‌آبست؛ و بسبب استواری‌و استحکامی که این قلعه دارد صاحب‌آن از صاحب مراغه غالباً اطاعت نمی‌کند. پروفسور مینورسکی در نامه‌ای که بمرحوم قزوینی نوشته است حدس می‌زند که قلعهٔ روئین‌دز در کنارچپ رودخانهٔ صوفی (صافی) واقع بوده درشانزده هفده کیلومتری شهر مراغه، یعنی بالاتر از مراغه، آنجائی که درنقشهٔ روسی «پای شهر» یعنی شهر تابستانی نام داردو یحتمل‌همان عمیدآباد باشد که زکریّای قزوینی ذکر کرده‌است (به یادداشتهای قزوینی ج۲ ص۱۳۷ رجوع شود).

۱٦۱/٦ کربه، ظاهراً کُرابه درست‌است (عدنان ارزی)؛ و چنانکه سابقاً در مورد آیبه گفته شد (ص۳٤۰) مرکّب‌است از کور و ابه، از مقولهٔ ارسلان ابه، بك ابه، بوز ابه، قتلغ ابه، کج ابه. رجوع شود به جهانگشای جوینی حاشیهٔ قزوینی برجلد۲ ص۱٦.

۱٦۱/۷ کمر کیکاوس، معلوم نیست مراد از کیکاوس چه کسی است. اگر کی‌کاوس داستانی مذکور در شاهنامه مراداست نام او را بچه خطّ بران نقش کرده بودند! معلوم می‌شود از این نوع جعلها و تزویرها که در عهد ما

دیده می‌شود در آن عهدهم متداول بوده‌است و مردم خوش باوری هم بوده‌اند که فریب جعّالان را می‌خورده‌اند .

۱۲/۱٦۷ و ۱۳ باینال و بایملاس ، در جهانگشای جوینی تاینال و نایماس (جلد اوّل ص ۷۰ و جلد دوم ص ۱٦۸ و ۲۰٤ برای اوّلی ، جلد دوم ص ۱٦۸ ، ۱۸٦ ، ۱۸۸ برای دوّمی ، و با ذکر اختلافات نسخ درهمهٔ موارد) آمده است ؛ مستر بویل درترجمهٔ جهانگشای به‌انگلیسی قراءت تاینال و تایماس‌را پذیرفته است ؛ در بارهٔ تاینال دو مأخذ دیگر نیز نام برده است ، مع هذا باینال را هم محتمل‌و بانام دیگری که درهمان دو مأخذآمده‌است قابل تطبیق دانسته‌است ؛ دربارهٔ تایماس گوید بمعنی « ناگریزنده » و غیر فرّار است ، امّا یاتماس بمعنی « بی‌خواب » نیز قابل قبول هست (ج۱ ص۹۰ حاشیهٔ ۱٤ و ج۲ ص ٤۳٦ حاشیهٔ ۳۹) . در کتاب حاضر (۱۷/۲۵۷و حاشیه) نیز این‌نام‌آمده‌است . اُسن‌طغان هم باحتمال قوی بهمین شکل درست است . درباب سایر نامها شاید بتوان در مآخذ مغولی چیزی یافت و شاید هم نتوان . اصلاح کامل این متن مستلزم چنین جستجوئی است .

۵/۱۷۰ یلان نوغو ، چنانکه درهمین‌تعلیقات گذشت(ص۳٦٤) اسم‌این‌شخص در تاریخ ابن‌بیبی جزء امرای خوارزمی که بخاك روم منتقل گردیدند آمده‌است‌و آنجاهم یلان‌نوغو نوشته شده‌است . درچاپ حافظ احمد حمدی ایلان‌توغو آمده است و ظاهراً این أقربِ صُوَر بصواب باشد . اسم یك سردار مغولی در تاریخ ابن‌بیبی توقو آغا آمده‌است ، و دراین‌ترجمهٔ نسوی بعدازین اسم یکی ازپهلوانان جلال‌الدّین بصورت توغو دیده می‌شود(۲٤۱) که درمتن عربی یرغو چاپ شده .

آیا آن توغو همین ایلان توغوست یا کسی دیگر ، نمی‌دانم .

۱۱/۱۷۰ دیدند ، بمناسبت فعل فرستاده بودند که در آخر جمله آمده‌است این فعل را هم بر حَسَب قاعده بایست « دیده بودند » آورده باشد تا زمان هردو یکی باشد .

۱۸/۱۷۰ خان بُردَیْ ، مطابق ضبط نسخهٔ اصل حرکات گذاشته شده‌است : آقای عدنان اُرزی می‌نویسد که بِرْدی (= وِردی ، داده ، چنانکه در کلمات الله وردی ، تغری بردی ، خداوردی وغیره دیده می‌شود) صحیح است ، و گویا بکلّی حقّ با معزیٌّ إلیه باشد . این اسم بصورت خان بردی در همین کتاب (ص ۲٦۵) نیز آمده ، و چنانکه پیش ازین در تعلیقات دیده شد (ص ۳٦٤) بصورت خان بیردی درتاریخ ابن‌بیبی نیز ذکر شده‌است ؛ در کتاب السّلوك مقریزی نیز خان بردی‌است (ج۱: ۳۱٦).

۱۸/۱۷۰ اخفش ملك ، نیز ۱۵/۱۹۹ اخش ملك ، آقای عدنان ارزی حدس می‌زند که اَخقُش (Ah-kush) درست باشد ؛ در جهانگشای جوینی اجاش ملك است (ج ۲ ص ۱٤۱ ، با اختلافاتی در میان نسخ) ، و مستربویل در ترجمهٔ خود اُخَش را ترجیح و بنامی إحاله داده‌است بصورت اقش که در کتابی راجع به‌اویغور آمده‌است ، و نیز بنام ناصرالدّین اقش (ب م : اقوش) که در متن عربی نسوی آمده ، ولی آن باب یکی از پنج بابیست که پس از باب ۵۸ ما مترجم حذف کرده بوده‌است (ص ۱۷۷ ح دیده شود) ؛ و می‌گویند ممکنست آق قوش بوده باشد یعنی مرغ سفید .

۱/۱۷۱ کُجبوقه ، صحیح آن کُچُبوقه و کُچُبوقاست که در ٤/۹۵ و ۵

گذشت ، و در جهانگشای جوینی (ج ۱ ص ۱۱۶ ، و ترجمهٔ انگلیسی آن ص ۱۴۷) نیز مذکوراست و کوچ بُغا و کوجبوقا نوشته شده .

۱۷۳/ح۱ نصرت مَلِك ، در تاریخ جهانگشای (ج ۲ ص ۲۰۳ و مابعد) این داستان نقل شده است و از این شخص بلفظ «پسر خُرمیل ملك نصرت» یاد شده است . در منشآت نورالدّین منشی (ورق ۱۲۷ از نسخهٔ عکسی این جانب) آه و افسوس خوردن برمرگ نصرتْ مَلِكْ نامی چنین شروع شده‌است : هنوز دل بر کاری قرار نگرفته و بسمت بندگی موسوم نا شده . . .

این چه آوازه‌است آخر؟ کاشکی کر بودمی تامن از کس حالت نصرت ملك نشنودمی
اینکه می بینم به بیداری اگر درخواب خوش شمّه‌ای بشنودمی هرگز دگر نغنودمی

۱۷۴/۲تا۳ حَمْدی . . . یاغا ، درصحّت این دو لفظ شكّ دارم و معنی اشاره برایم روشن نشده‌است . چنانکه درحاشیهٔ ۱و۲ گفته شد نسخهٔ ب م خُمْدی . . . الخُمْدیّة . . . نقابون (لفظی بی‌نقطه شبیه باین کلمه) دارد ، و نقّابون علاوه بر معنائی که در آن حاشیه گفته شده‌است بر صنف مهندسین و راه سازان و نقب بُرهای لشکر و سپاه نیز اطلاق می‌شده است . در تاریخ ابن بیبی نقّابان را جزءِ عملهٔ قلعه گشائی نام برده است (چاپ عکسی ۴۲۰) ؛ همچنین در تاریخ وصّاف درجزء تهیّه‌هائی که سلطان محمّد خدابنده برای لشکرکشی به سنجار و ماردین دیده بود از وسایل قلعه گشائی « سیصدوشصت مرد نقّاب با کلنگهای تیز منقار مار کردار و پنجاه هزار پوست جهت تارهای مغولی عبره کردن انقال چریکچیان را» شمرده شده‌است که در دنبال لشکر فرستادند (چاپ بمبی ص ۵۵۳ تا ۵۵۴). در ظفرنامهٔ یزدی برحسب اصطلاح روز این صنف « نقبچیان» نامیده شده‌اند (مثلاً

ج۲ ص ۳۳۹و۳٤۰ چاپ طهران دیده شود). در شرح نهج البلاغه نقّابون بدین معنی آمده‌است. اینها بجای خود، ولی یاغا چیست؟ در برابر سه کلمهٔ معادل یکدیگر قرار داریم که هرسه مورد شکّ‌است: خمدی (یا حمدی) که غوری است؛ بعابون که عربی‌است؛ باغا که فارسی‌است. کلیدی برای فهم کلمهٔ سوم ممکن است این عبارت مطرّزی باشد در المُغرب: شوخ بالفارسیّة العارم الشّرس الخلق، و المؤاجر (= مُزدی) معروفٌ، واَمّا بَغا فهو المأبون وقد یُقال باغا، وکأنّه انتُزِع من البغیّ. پس باغا کلمهٔ متداول در میان فارسی زبانان بوده است برای آن معنی که گفت، و خُمدی (تصوّر می‌کنم صحیح همین باشد) لفظ غوری از برای این معنی است و مُعادل عربی این دو لفظ که باغا را مترجم بجای آن گذاشته‌است در لفظ بعابون پنهان شده‌است. من گمان می‌کنم اگر آن را هم المأبون یا بَغّاؤون بخوانیم معادله کامل می‌شود. باین وجه حلّ هیچ اطمینان ندارم و یقین کردن بصحّت و سقم آن‌را به‌آینده وامی‌گذارم. دو نمونهٔ دیگرهم از زبان و لغت اهل غور در طبقات ناصری محفوظ‌است (ص٤۱۱و٤۱٦)، یکی ورلک فولک بمعنی بالا دوانیدن و پائین دوانیدن اسپست، دیگری اینکه محمّد را اخمذ گویند.

۱٦/۱۷٦ کشته شد، بعد ازین در متن عربی عبارتی آمده است که آن را مترجم نیاورده، خلاصهٔ آن اینکه: من درین شکّ دارم، زیرا که نامه‌ای از براق به شرف‌الدّین نایب عراق دیدم که وی آن را در هنگامی که سلطان در تبریز بود برای سلطان فرستاده بود، و در این نامه سوابق خدمت خود و خدمتهای اخیرخود همه‌را یاد کرده‌بودو ازجمله این‌را شمرده بود که دشمنترین

دشمن سلطان‌را کشته بود ، و مراد ازان غیاث‌الدّین بود ، بعد گفته بود چه ضرر برای سلطان دارد که من پیر را بر سر آنچه در دست دارم بجا گذارد ؟ سپس در سال ٦٢٦ به ری رسیدم ، آنجا بشارت دادند که غیاث الدّین خلاص یافته و به اصفهان رسیده‌است ، و در همهٔ بلاد عراق بشارت نواختند ، ولی پس از چند روزی شهرت یافت که کودکی ترکمانی بلباس او درآمده بودو نام اورا برخود گذاشته و باصفهـان در آمده بود ، شرف الدّین وزیر غـایب بود و مردم او را نمی‌شناختند و باور کردند که وی غیاث الدّین‌است ، اورا خدمت کردند تاوزیر برگشت‌و او دانست که این ترکمانی تزویر کرده‌است فرمان داد اورا دربازارها گردانیدند و بسیار زدند و از شهر راندند[1] ؛ و این از عجایب است که حال او برمردم اصفهان مخفی بماند وحال‌آنکه سلطان ایشان بودو سه سالی آنجا اقامت کرده بود .

٥/١٨٠ قجب ارسلان ، از سطر ١١ برمی‌آید که اینهـا از ترکمانان مقیم ماورای ارس بوده‌اند .

٥/١٨٣ اتّسع الخرق . . . ' مصراعی شعر است که در زبان عربی مثل شده است ، در باب مصراع اوّل آن‌و گویندهٔ آن خلاف‌است ، برای اطّلاع کامل ازان رجوع شود به کتاب المُجْتنی ص ٧٨ ، مروج الذّهب چاپ مصر ١٣٦٧ ج٣ ص ٢٥٨ ، ذیل الأمالی والنّوادر ص٧٢ ، المؤتلف آمدی چاپ مصر١٣٨١ ص١٢٧، جَمْهرة الأمثال عسکری در هامش مجمع الأمثال میدانی ج ١ ص ١١٣ ، سِمْط اللآلی ج ٣ ص ٣٦ تا٣٧ ، المستقصی از زمخشری ج١ ص٣٥ ، تاج‌العروس مادّهٔ

---

١ برحسب اینکه « ونفی ومن‌العجائب » خوانده شود مطابق ب م؛ در هوداس: وبقی من‌العجائب.

خ ر ق جزء مستدرکات زبیدی، و بعضی کتب دیگر. بهرحال معنی مثل اینست که پارگی (یا سوراخ) ازان بیشتر و بزرگتر شده‌است که بتوان دوخت و وصله کرد، بعبارت دیگر کار از چاره گذشته‌است.

۱۲/۱۸۳ و ۷/۱۹۵ و ۱۲ آلات مجلس، بمعنی کلّیهٔ ظروف و ملزومات مجلس شراب، یعنی خوانچه‌ها و جام‌ها و صراحی‌ها و نقلدان‌ها و نرگسدانها، که یك دست کامل (عدّهٔ هریك از ظرفها چه باشد و ازبرای چند نفر، نمی‌دانم) باشد؛ آن را مجلس و مجلس خانه هم می‌گفتند. در تاریخ بیهقی آمده است (چاپ فیّاض ۲۲۶): پس از بازگشتن آن دو سالار امیر فرمود دو مجلس جام زرّین با صراحیهای پرشراب و نقلدانها و نرگس‌دانها راست کردند دو سالاررا؛ و در سیاستنامه در داستان اسماعیلی شدن نصر بن‌احمد آمده‌است (چاپ دارك ۲۷۰ و مابعد): از معنی مطرح و فرش و آلت مجلس و زینتی که از زرینه و سیمینه باشد چنانکه باید بنده را نیست...، از سرنان بمجلس شراب رویم و هر کسی سه قدح شراب بخوریم و هرچه در آن مجلس زرینه و سیمینه بود همه بسران سپاه بخشیم...، هرچه درآن مجلس زرینه و سیمینه ازخزانهٔ تو برده‌اند یغما کنند،... مرا دستی مجلس خانهٔ (نه خوانچهٔ) زرین مرصّع هست چنانکه امروز هیچ پادشاه‌را نیست...؛ و درآداب‌الحرب والشّجاعه (نسخهٔ عبدالحسین میکده) از مجلس خانه مکرّر گفتگو شده‌است، ازآن جمله: وقتی سلطان بهرامشاه درقصر باغ پیروزی جشنی کرده بودو مجلسی آراسته که چشم روزگار بیش چنان نبیند، چون روز بآخر آمد بفرمود که مجلس‌خانه را از قصر باغ بیرون برند، فرّاشی نرگسدانی زرین مرصّع در وزن هزار مثقال لگدبرُو نهادو

دو تو کرد و بر گرفت . . . چون مجلس خانه بیرون بردند آن نرگسدان را بازطلبیدند نیافتند . . . ، مهمانی نیك با تکلّف بساخت بعدازان مجلس خانه‌ای بیاراستو زنانو مطربانو ندیمان و کسانی که بابت آن مجلس باشد مهیّا کردو ازهرنوع شرابو نقلو ریاحینو میوهٔ ترو خشك حاضر آورد (ازحکایت کفشگرو انوشروان) ، مجلس‌خانه‌آراسته بودند در بارگاهو از زرینه‌و سیمینه‌و شفافینه‌و آوندهای زرکوفت چنانکه باب پادشاهان باشد و از انواع نقل و ریاحین و مشمومات و میوهای ترو خشك توده‌ها کرده (از حکایت مهتر رشید غزنوی و ملکشاه) ؛ عوفی در جوامع الحکایات گفته است (بنقل مرحوم قزوینی ازان درحواشی جهانگشای جوینی ج۱ ص ۲۳۸) : خواجه مظفّر گفت من عادت دارم هرشب نیم من شراب بجهت هضم طعام نوش کنم ، اگر حاجب رغبت نماید در خدمت او خوریم ، فرمود باید آورد ، مظفّر بغلامان اشارت کرد مجلس خانهٔ حکیمانه آوردند . نیز در لباب الالباب (۱ : ۵۲) از مجلس‌خانه‌ای که تکش به نصرةالدّین کبود جاه بخشید یاد می‌کند . و رشیدی در جامع‌التّواریخ آورده است (چاپ کاترمر ص ۱۵۸ تا ۱۶۰) : بهارگاهِ ارغون آقا بارگاهی هزار میخی زراندود زر ، و خرگاهی عالی با جملهٔ مرافق مناسبِ درگاهِ چنان پادشاه ، و مجلس‌خانه ملایم آن از اوانی زرو نقره مرصّع بجواهرِ نفیس ضمیم آن .

۳/۱۸٦ وَهَلْ یُصْلِح . . . ، مصراعی است از قطعه‌ای که گوینده آن را نام نگفته‌اند ، قطعه در التّربیع والتّدویر جاحظ (ص۲۳) آمده‌است و مصحّح کتاب شارل پِلَّا گوید در مراجع خود آن‌را نیافتم . در کتاب کامل ابن المبرّد (چاپ بولاق ج۱ ص ۱۸۲) گوید پیری از عرب بیابان نشین دید زن پیرش خود سازی

می‌کند این قطعه‌را خواند؛ معنی مثل اینست که: آیا فروشندهٔ بوی می‌تواند چیزی‌را که روزگار تباه کرده‌است بهبود دهد؟ بعبارت دیگر پیر با رنگ‌و بو جوان نشود. نفثة المصدور چاپ دکتر یزدگردی ص۲۸و۱۷۲ نیز دیده شود.

۱۹۳/ حاشیه س ۹ لدری، این ضبط نسخهٔ ب م است و غلط است، همان لوری صحیح است، درجهانگشای جوینی (ج۲ ص۱۶۲، ترجمهٔ انگلیسی ص ۴۳۰) نیز مذکور است و مستر بویل در باب آن می‌گوید قصبهٔ ناحیه‌ای بود بنام تَشِر، و خرابه‌های آن درنزدیکی استپاُنوا، محلّی در نواحی شمالی ارمنستان شوروی که بجهت معالجات طبّی‌و بهداشتی بدان می‌روند، واقع‌است. لوری(لُری) ازحدود ۳۷۰ تا۴۸۰ هجری پایتخت یکی از سلسله‌های شاهان ارمنستان بود. مأخذ مستر بویل کتاب سابق‌الذّکر پروفسورمینورسکی‌و کتاب تاریخ ارمنستان گروسه بوده‌است.

۲/۱۹۴ تا ۷، أسامی امکنه که در این فصل راجع بگرجستان آمده‌است، قاقزوان‌و بحمی، جائی یافت نشد؛ اینکه حافظ احمد حمدی درحاشیهٔ ص۲۹۷ احتمال داده‌است که قاقزوان همان قاُقزان قزوین (مذکور در معجم البلدان) باشد حاکی ازساده لوحی اوست، گوئی تصوّری ازفاصلهٔ میان قزوین‌و گرجستان ندارد! برای آنکه ازگرجستان (أبخاز) بجانب اخلاط بروند ظاهراً راه قارْص را می‌گرفته‌اند، و در این طریق ناحیه‌ای بنام Javakheti واقع است (نقشهٔ کتاب سابق الذّکر مینورسکی ص ۷۸) و در حوالی قارص ناحیه‌ای بنام Kagizman (ترکیّه مسکون یرلر، ج ۲ ص ۵۷۱) نام برده شده‌است. احتمال ضعیفی توان داد که این‌دو نام ارتباطی باآن‌دو نام داشته باشد، تا تحقیق بیشتری بعمل آوریم.

۱۷/۱۹٤ مرسوم‌ها بتوقیعات بیرون می‌آمد، ترجمهٔ جملهٔ بَرَز المرسومُ بالتّواقیع‌است، و مراد اینست که حکم‌و امر سلطان با توقیع او، یا حکم‌و امر بر اینکه فرمانها صادر شود، بیرون می‌آمد ـ برحسب اینکه توقیع را اینجا بمعنی امضا بگیریم یا بمعنی فرمان سلطنتی.

٦/۱۹۷ چون مرغی که...، مضمون بیت عربی‌است که در اصل عربی آمده است، و آن جزء قطعه ایست از ابراهیم بن هَرمه از شعرای دورهٔ اخیر بنی أُمیّه تاآخر أیّام منصورعبّاسی، و احوال‌او درطبقات‌الشّعراء ابن‌المعتزّ والشِعروالشّعراء ابن قتیبه آمده‌است و این قطعه را ابن قتیبه آورده:

إنّی وَ تَرْکی نَدَی الأَکْرَمِینَ وَ قَدْحی بِکَفَّیَ زَنْداً شَحاحا
کتارِکةٍ بَیْضَها بالعَراء وَ مُلحِفَةٍ بَیْضَ أُخری جَناحا

نیز رجوع شود به حماسهٔ بحتری ص ۱۱٦ تا ۱۱۷ (و مُلبِسَةٍ بَیْضَ...) و الفتح الوهبی در شرح یمینی ج ۱ ص ۲۸۳.

۲/۱۹۹ طوطق، بترکی بمعنی لب است، و اینجا نام شخص‌است.

۱۹۹/ح۱ جنویات‌و نُشّاباً، مترجم تیر و کمان آورده، و ظاهراً درست نیست: نُشّاب تیرهست‌و مفردآن نُشّابه‌است، ولکن جنویات (که تلفّظ آن معلوم نشد چه بوده‌است) در کتب تاریخ عربی به سه معنای مختلف ذکرشده‌است؛ معنائی که در این عبارت منظور بوده‌است به احتمال قوی «حَسَك» بوده است، یعنی پارچه هائی از آهن که بشکل خار سه گوشه (خارِ مُغیلان) سازند و در راه لشکرخصم اندازند تا راه بُریدن بر ایشان مشکل شود (از صُراح)؛ ولی هردو معنای دیگر نیز در اینجا ممکن هست که اراده شده باشد، چونکه هردو ارتباط

با کار جنگ و لشکرکشی دارد: اوّلاً تختهائی دارای چهار دسته که مجروح و مریض‌را بران می‌نهندو یك نفر از جلوو دیگری ازعقب می‌گیردو بجائی دیگر می‌برند؛ ثانیاً دیوارهای چوبی چپر مانند که ازبرای سنگربندی بکار می‌رود. رجوع شود به‌السّلوك مقریزی ج۳ ق۳ ص۷۵۷ حاشیهٔ۲؛ ذیل دُزی برقوامیس عرب ج۱ ص۲۲۵؛ السّلاح فی‌الاسلام ازعبدالرّحمن زکی ص۲۱؛ حاشیهٔ حافظ احمد حمدی برسیرهٔ جلال‌الدّین چاپ مصر ص ۳۰۳.

۱۹۹/ح ۲ سلیمانشاه ایوائی، پسر بَرْجم (بَرْجم) و فرمانده قبیلهٔ ایوه از قبایل ترکمان (غُزّ) که در کردستان اقامت گرفته بودندو مالك آن ایالت گردیده. در باب این سلیمان‌شاه که بعدها بدربار خلافت در بغداد منتقل‌و در سال ٦٥٦ بدست هولاکو مقتول شد، رجوع شود به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ ص۴۵۳تا٤٦٣ که کلّیهٔ مآخذ راجع باین موضوع را مرحوم قزوینی آنجا تعداد کرده‌است. برادری بنام محمود داشته‌است که در أخبارالدّولة السّلجوقیّه (چاپ‌لاهور ص۱۷۷) مذکوراست. یك نفر اسمعیل ایوائی هم در همین کتاب ما در وقایع محاصرهٔ اخلاط نام برده شده است (ص ۲۱۱/٤). در باب قبیلهٔ ایوه (به ترکی Yiva) مقالهٔ آقای فاروق سومر درترکیّات مجموعه‌سی (ج۹ ص۱۵۱و مابعد) و مجمع‌الآداب شمارهٔ ۱۲۳ (چاپ دمشق) دیده شود.

۳/۲۰۸ منکدواکان، درباب این گروه که درمتن عربی المندفاکیّة نوشته شده‌است توضیحی و اطّلاعی یافت نشد جز عبارتی در تاریخ ابن‌بیبی (الأوامر العلائیّه، چاپ عکسی ٤٢٦) حاکی از اینکه امیر کمال الدّین کامیار بحوالی اخلاط رسید، معتبری چند که در اخلاط مانده بودند استقبال ملك الأُمرا و

عساکر شهریار نمودندو فی‌الحال سنجق سلطان با عساکر منصور در شهر شدو امیر کمال الدّین منکدوکان و صدور صدور شهر را ببذل خلع نفیس و صلت و انعام و اکرام منشرح گردانید. هوداس در ترجمه‌ای که از سیرهٔ جلال الدّین کرده حاشیه‌ای بر این لفظ نوشته و تفسیری بی‌مأخذ از برای آن آورده بدین مضمون که اینان دسته‌ای ازلشکریان خاص بودندو بدین نام بدون شکّ بمناسبت نام قبیله‌ای که نزد آن خدمت‌و وظیفه انجام می‌دادند نامیده شده بودند. درترجمهٔ ترکی نجیب عاصم Mendefahiyeler آمده‌است بی‌هیچ توضیحی. و امّا هندوان‌را نمی‌دانم مترجم از کجا آورده‌است، درمتن عربی «المندفاکیّة (یا الميندفاکیّة) والأجناد» آمده‌است، و مثل اینست که مؤلّف مثلاً سرکردگان‌و لشکریان، یاچیزی ازاین قبیل اراده کرده باشد. بهرحال در اخلاط «هندوان» معنی ندارد. آیا احتمال می‌توان داد که در نسخه‌ای که مترجم ازان ترجمه می‌کرده است الجنود داشته (بجای الأجناد) و او الهنود خوانده است؟

۲۰۹/ح۳ دو نامه بخط معمّا، امثلهٔ بسیار درتاریخ مشرق هست دالّ براینکه هرگاه نامه‌ای بخط رمز می‌خواستند بنویسند برحسب تبانی که بین دو طرف بوده‌است خطّی‌مرکّب ازعلامات بکار می‌بردند که ازبرای خواندن‌آن می‌بایست مفتاح رمز را داشت. در تاریخ بیهقی آمده‌است، در احوال نظام‌الملك مذکور است، در رسالهٔ حکمتی که ناصرخسرو درجواب سؤالات مندرج درقصیدهٔ ابوالهیثم جرجانی نوشته‌است هست، و انواع‌و اقسام خطوط بنامهای خاص در کتب‌آورده‌اند که می‌توان بعنوان خط رمزو معمّا بکار برد. دراین نامه‌های رمز که بین ملك اشرف‌و برادرش مجیرالدّین یعقوب‌و امیراخلاط عزّالدّین‌ایبك ردّو بدل شده بود

چیزی که مایهٔ عبرتست اینکه محاصره شدگان شکایت از تنگی و سختی احوال خود کرده بودند و آن را به سحر و جادوی دشمن نسبت داده بودند که بدان واسطه آن سال درحدود خلاط هیچ برف نبارید، و ملك اشرف جواب داده بود که: این نسبت دادن خشکی هوا بسحر و شعبدهٔ خوارزمیان دلیل برهراسی است که برخاطر شما مستولی شده است، چه معلوم است که جز خدا کسی قدرت منع بارش را ندارد. زمستانها مختلف است، گاهی بیشتر برف می بارد و زمانی کمتر. صبر باید کرد که ما عن قریب می رسیم و آن مردم را تا کنار جیحون می رانیم.

ایضاً، ح ۳ شمس الدّین محمّد مستوفی جُوَینی، این مرد جدّ علاء الدّین عطا ملك و شمس الدّین محمّد جُوینی دوّم است که در اواسط و نیمهٔ دوم قرن هفتم در دربار مغولان سمت حکومت و صاحب دیوانی و وزارت داشتند. این شمس الدّین محمّد در خوارزم در دربار سلطان محمّد صاحب دیوان استیفا بود (کاری شبیه بکار وزیر دارائی امروز) و همراه سلطان محمّد از خراسان بعراق آمده بود و پس از بازگشت جلال الدّین از هند بهمان سمت بخدمت او درآمده بود. رجوع شود به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۳٤ و مقدّمهٔ مرحوم قزوینی بران، صفحات یب، یز تا یح؛ همین کتاب ترجمهٔ سیره ص ۲۰۵ س ۵ و ۹ (مستوفی و صاحب دیوان شمس الدّین)، و متن عربی کتاب (ص ۲۹۵ چاپ مصر) صاحب الدّیوان شمس الدّین محمّد المعروف بموی دراز (در نسخ خطّی: بموی دران)، که فصلی در تمجید او و بیان سوابق خدمت او گفته است.

ایضاً، ح ۳ جمال علی عراقی، وصف مشبَعی از خباثت و پستی و اعمال زشت و سوابق بد او در نفثة المصدور مصنّف آمده است (چاپ یزدگردی ص ۷۵ و ۷٦ و

۷۷و۸۳ تا ۸۵ و ۲۹٦) و همچنین درجهانگشای جوینی (ج۲ ص۲۸۰ تا۲۸۱). احتیاجی بنقل کردن آن نیست.

ایضاً ، ح ۳ قلعهٔ دِزمار ، نام این قلعه در متن عربی سیره چاپ هوداس (در صفحات ۱۵٦ و ۱۹٦ و ۲۰۰) و همین ترجمه (۲۱۳) و نیز جهانگشای (ج ۲ ص۱۸۲) و معجم البلدان (ج ۲ ص۵۷۳) مذکور است و از مجموع آنها اطّلاع بدست می‌آید که قلعهٔ محکمی بوده‌است درنزدیکی تبریز. درحاشیه برترجمهٔ جهانگشای (٤۵۱) آن را واقع در قراجه داغ غربی (مشرق مرند) گفته‌اند.

۱/۲۱۳ وسطان ، در نزهة القلوب جزء نواحی ارمنستان شمرده شده‌است ، گوید : وان قلعه‌است و وسطان شهری بزرگ بوده و اکنون شهری وسط است ، طولش ازجزایر خالدات ۷۳ و عرض از خطّ استوا ۳۷ (نزهة چاپ لایدن۱۰۲).

٦/۲۱۹ مُجیر الدّین ، این غلط فاحش‌است ، و ناشی از نسخهٔ خطّی ترجمه است و بایست آن را اصلاح کرده باشم. لقب این ابن الجوزی که بسفارت آمد مُحیی‌الدّین بوده است ، و در متن عربی و در تاریخ ابن‌بیبی درست آمده است. «محیی الدّین ابومحمّد یوسف ابن‌الجوزی استاذ الدّار مستعصم بود (کسی که مراقبت دخل و خرج پادشاه و نگهداری اموال و ضبط و حساب آن بعهدهٔ وی محوّل بوده ، تقریباً معادل خزانه‌دار یا صندوقدار یا ناظر حالیّه) و علاوه بران شغل احتساب بغداد و تدریس طایفهٔ حنابله در مدرسهٔ مستنصریّه نیز بعهدهٔ وی موکول بوده و غالباً ازجانب خلیفه بنزد ملوك اطراف آمد شد نمودی ، تولّد وی در۵۸۰ بودو در اوایل سنهٔ ٦۵٦ درواقعهٔ کبرای بغداد بقتل رسید» (از تعلیقات مرحوم قزوینی برجلد سوّم جهانگشای ص٤٦۳ تا٤٦٤ ؛ برای مآخذ بهمان جا

رجوع شود). این ابن‌الجوزی فرزند آن جمال‌الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن ابن الجوزی مشهور صاحب تألیفات متعدّده‌است که در ۵۹۷ در گذشته بود. در تاریخ ابن بیبی (چاپ عکسی ص ۲۵۶ تا ۲۶۱) خبر مسافرت محیی الدّین مذکور به رسالت بنزد علاءالدّین کیقباد مندرج‌است ، موضوع رسالت این بوده‌است که چون تاتار سلطان محمّد خوارزمشاه‌را از میان برداشته‌اند ممکنست روی ببغداد آورند ، سلطان دوهزار نفر سوار از برای یاری خلیفه بفرستد! سلطان با امرای خویش مشورت کرد و گفت: سدّ استوار در برابر هجوم مغل و تتار سیم‌و زر و هدیّه و تحفه‌است ، مع هذا چون خلیفه سواران خواسته‌است ما پنج هزار سوار می‌فرستیم ؛ و سپس از تمامی شاهان زیردست خویش هدایاو پیشکشها خواست‌و همه‌را بهمراهی لشکریان بجانب بغداد فرستاد ، ولی خلیفه پس‌از وصول هدایاو تحف برای فرار از مخارج این لشکریان دستور داد که سپاه به روم عودت کنند بدین بهانه که : معلوم شد مغولان از نیّت حملهٔ بر بغداد منصرف شده‌اند !

۱۴/۲۱۹ مخلص الدّین ، این نیز درست نیست‌و ظاهراً باید که مانند متن عربی در همه‌جا بمختص‌الدّین بدل شود ؛ همچنین در ۱۱/۲۴۱ و ۱۸/۲۶۸.

۹/۲۲۰و۱۳ خَرْتَپِرْت ، نیز۱۳/۲۲۱ خارتپرت و۱۵/۲۶۹ دیده شود ، نام شهری بوده است از شهرهای ارمنستان و واقع بوده‌است در جنوب شقّهٔ جنوبی و شرقی از دو رودی که نهر فرات ازآنها بوجود می‌آید ، وآن شقّه را نهرارسناس می‌گویند . نام عربی خرتپرت دراصطلاح مسلمین حصن زیاد بوده‌است‌و امروزه جزء بلاد ترکیّه‌است‌و خرپوط نامیده می‌شود (به کتاب سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترینج ص ۱۲۵ رجوع شود).

۱۲/۲۲۰ کیغی و حورسین ، آنچه بنده در حاشیه نوشته است بر حسب توضیحی که دکتر عدنان ارزی می‌دهد درست نیست : کیغی بهمین‌صورت درست است و کتاب مستقلّی‌هم درآن باب نوشته شده‌است (ارزی) ، و نام آن در تاریخ دیاربکریّهٔ ابوبکر طهرانی فراوان آمده‌است . و امّا حورسین یا خُرسین ممکنست ناحیهٔ خَرتَشنون باشد که خَرتَشنه شهر آن است و در نزدیکی مَلَطْیَه واقع است (به معجم‌البلدان ج ۲ ص۴۲۲ تا ۴۲۳ رجوع شود). ملطیه در جانب غربی‌فرات است و خرتپرت در سمت مشرق آن ، و محتمل‌است که این کیغی و خرسین یا خرشنون مابین این دوموضع و درمحلّی واقع بوده باشد که پس‌از رسیدن دو شقّهٔ منبع فرات به‌یکدیگر انحناو پیچ شدیدی در مسیر رود فرات دیده می‌شود .

۱۵/۲۲۰ تیرهای سرخ که . . . امر باجتماع عساکر باشد ، در ۱۸/۲۴۲ نیز نظیر این دیده می‌شود ، و آقای عدنان ارزی می‌گوید که مقاله‌ای در این خصوص بقلم آقای عثمان توران در بَلّتَن منتشر شده است .

۱۳/۲۲۱ یاسی‌ُجمان ، در متن عربی (چاپی‌و خطّی) یاسجمان آمده‌است . در تاریخ ابن‌بیبی ص ۹۴ گوید : « چون علاء الدّین سلطان غازی جلال‌الدّین خوارزمشاه را بصحرای یاسیجمن از نواحی ارزنجان منهزم گردانید » ، و درصفحهٔ ۳۹۱تا۴۰۶ وصف این محاربه تحت عنوان « ذکر عزیمت سلطان . . . ازمحروسهٔ سیواس بطرف یاسی‌جمن . . . » آمده‌است‌و گوید : ارزن الرّومی به‌جلال‌الدین گفت : رای آنست که پیش‌ازآنکه آن انجمن بیاسیجمن آیند و خیام برآب‌و گیاه گیرند سلطان بدانجا پیوندد ، . . . همه شب تا بامداد برسان باد می‌راندند تا صبحگاهی بکوه یاسیجمن رسیدند . این‌محلّ امروزه بهمین نام موجوداست ، و

یاسی‌چمن می‌گویند. در برهان جامع افسانهٔ عجیبی راجع به‌این محل مندرج است که معلوم نشد مخترع آن که بوده‌است: «چشمهٔ یاسی‌چمن چشمه‌ایست نزدیك به اخلاط روم، گویند هر که نزدِ آن برسد بیفتد و بمیرد»!

۱۷/۲۲۱ لشکر شرق، مراد همان لشکر ارزنجان و خرتپرت است که در چند سطر پیش خبر شکست خوردن ایشان‌را داد، و می‌خواهد بگوید که تمام اعتماد علاء الدّین بدین لشکر بود، و همینکه خبر شکست خوردن ایشان را شنید دلش شکست و نومید شد.

۱/۲۲۵ سرماری، از قراری که دکتر فاروق سومر در تعلیقه بر تاریخ دیار بکریّه (ج۱ ص ۹۷) می‌نویسد اصل کلمه به ارمنی بمعنی «مریم نشین» است (سُرپْ ماری) و امروزه سُرمه لو تلفّظ می‌شود، در جنوب دریاچهٔ گوکچه واقع‌است.

۱٤/۲۳۱ شهاب‌الدین غوری، شهاب‌الدین ابوالمظفّر محمّد غوری‌ابن‌سام، نیابت برادرش غیاث الدین محمّد بن سام را بنوبت در غزنه و سند و لاهور و هندوستان داشت تا درسال۵۹۹ که برادرش درگذشت وی در غور برتخت نشست، ششمین ملك از سلسهٔ غوریّه بود. داستان قتل او در تاریخ ابن‌الأثیر درحوادث سال۶۰۲ نقل شده‌است، وآن اینکه: در راه بین لاهورو غزنه درمنزلگاهی بنام دمیك چندتن داخل خرگاه او شدند و وی‌را در حالی که مشغول نماز بود بکارد زدندو کشتند، پس بعضی گفتند که این چند تن از کافران کوکری بودند و بعلّت کشتارهائی که شهاب الدّین در میان قوم و قبیلهٔ ایشان کرده بود او را کشتند، و برخی گفتند اینها از اسماعیلیان بودند و بدان سبب که ازخروج او

بجانب خراسان و جنگ با ایشان می‌ترسیدند، و در همان هنگام نیز جمعی از لشکریان او بمحاصرهٔ قلاع اسماعیلی مشغول بودند، او را کشتند. چنین می‌توان تصوّر کرد که اسماعیلیّه بی‌آنکه واقعاً در این کار دخالتی داشته بوده باشند ازاین‌واقعه اعتباری برای خود تحصیل کرده باشند.

۲۳٤ رسل روم، این گروه رسولان که این‌بار از روم‌رسیدند دوّمین هیأت سفرای علاءالدّین بودند؛ هیأت نخستین که در جواب نخستین سفارت فرستادن جلال‌الدّین از روم آمدند امیرسپهسالار صلاح‌الدّین و یاران او بودند که همراه مجیرالدّین خوارزمی روانه شده بودند، و درآن موقع (چنانکه از تاریخ ابن بیبی، ص۳۷۱، برمی‌آید) تقاضا شده بود دختر سلطان‌را که از همشیرهٔ اتابك ابوبکربن‌سعد صاحب شیراز داشت به غیاث‌الدّین کیخسروبدهند، دراین سیرت جلال‌الدّین سخن از یك رسول دیگر رفته‌است که سلطان به روم فرستاده بود، بنام سدید مرتدّ (یا مرید)، و این رسول را در موقعی که از روم برمی‌گشته است رکن‌الدّین جهانشاه‌بن طغرل صاحب ارزروم گرفته‌و کشته بوده. درتاریخ ابن‌بیبی ازاین سفارتِ قدیم ذکری نیست، ولی در بابی تحت عنوان «ذکر ورود رسولان سلطان جلال الدّین کرّت ثانی» خبر از رفتن ملك جمال‌الدّین فرّخ طشتدار و جمال‌الدّین ساوجی و نجم‌الدّین ابوبکر جامی، با دو امیر از امراء بزرگ ترك خوارزمی در جوابِ سفارت صلاح الدّین، می‌دهد. نمی‌دانم سهوو اشتباه از نسوی‌است یا از ابن‌بیبی، ولی از کتاب ابن بیبی چنین برمی‌آید که شمس‌الدّین التون ابهٔ چاشنی‌گیر را در جواب این سفرا از روم روانه کردند، وحال‌آنکه مؤلّف ما می‌گوید پس‌از مرخّص کردن شمس‌الدّین التونبه بود که

جمال‌الدّین طشتدار را بسفارت مأمور کردند. نتیجه‌ای که ازاین رسول فرستادنها حاصل شد بهرحال هیچ بود. درقبال گزارشی که درسیرت جلال‌الدّین آمده‌است خلاصهٔ گزارش ابن بیبی را هم بنده نقل می‌کنم (تفصیل آن درچاپ عکسی آن کتاب ص ۳۷٤ تا ۳۸٦ دیده شود): سلطان علاء الدّین در علائیّه بود، بعضی از امرا را بمهمانداری ایشان تعیین کرد تا آنان‌را بدرگاه رسانیدند، و امیر کمال الدّین کامیارو ظهیرالدّین ترجمان‌را بپرسش ایشان فرستادو در روز ششم ورودشان بحضور خود خواند. نامه دادندو پیام بگزاردند، مدّتِ یك هفتهٔ دیگر استراحت کردند، روز هشتم ایشان را بمجلس بزم و ضیافت شاهانه دعوت کرد. روز بعد ایشان‌را بار دادو بلفظ خود بی‌واسطهٔ ترجمان جواب رسالت ایشان ادا کرد بدین مضمون که: سلطان غازی را ازاین محبّ مخلص خدمات فراوان ابلاغ کنند و بگویند بسیار آرزومند بودیم که سلطان پس از غزو گرجستان بسرزمین روم آمده استراحتی کندو ملاقاتی حاصل شود. حال که همّت برتصرّف کردن‌اخلاط گماشته‌است، ناچار می‌گوئیم که اُولیتر آنست عزم تسخیر ممالك کفّار را برقصد تملّك و تخریب یك مرکز مسلمین مقدّم دارد؛ نصیحت دیگر اینکه با لشکر تاتار راهِ مداراو مواسا سپردو اگرممکن گردد از درِ مصالحت درآید، باشد که به لین مقال و بذل مال آتش فتنه را خاموش کند. ورنه ما را از روی مسلمانی لازم افتد که بدانچه مقدور افتد در دفع اذیّت او کوشش کنیم. پس‌ازاین پیغام شمس الدین التونبهٔ چاشنی گیر را برای ابلاغ پیغام جواب مأمور ساخت.

خبر آمدن رسولان را بجلال الدّین خوارزمشاه رسانیدند و نسخهٔ فهرست هدایای سلطان علاءالدّین‌را از نقدو جنس ازنظر او گذرانیدند، آفرین گفت.

شمس‌الدّین التونبه پیش‌از آنکه بحدود خلاط رسد بدرد نقرس تمارض نمودو در محفّه نشست تا چون بخدمت سلطان رسد از جبین برزمین نهادن معذور باشد. خواجهٔ جهان فخرالدّین علی‌شرف‌الملك خوارزمی اگرچه حکم وزارت داشت‌و نشان وزرا می‌نهاد روز بار چماق بردوش نهاده بودو پیش سلطان درمقام حجّاب ایستاده بود، و جواب و سؤال رسولان را متصدّی او بود. شمس الدّین التونبه از تقبیل بساط عذرخواست، نامهٔ سلطان‌را برسانیدو پیامها ابلاغ کردو تحفه‌هارا عرض داشت. چون بسراپردهٔ خویش برگشت تمامی امرای خوارزم را بمهمانی طلبید، و یك ماه برهمین‌قرار هرشب ضیافت می‌کرد. سلطان علاءالدّین ازاقامت متمادی شمس‌الدّین در آن لشکرگاه متأذّی شد، کمال الدّین کامیار را برای برگرداندن او و آوردن جواب سریع از جلال الدّین بشتاب فرستاد، او آمدو با جلال الدّین گفت‌وگو کرد، از سخنان او بوی آشتی نشنید، و یقین کرد که دست از محاصرهٔ اخلاط نخواهد کشید. امیر شمس الدّین و امیر کمال الدّین بعد از آنکه دو روزه راه بجانب روم سپرده بودند بار و بنه و همراهان را بجا گذاشته خودرا بسرعت بخدمت علاءالدّین رسانیدندو در ارزن‌الرّوم ملك رکن الدّین جهانشاه ایشان را ضیافت کرد و خودرا جزء یاران علاءالدّین جلوه داد، ولی بعدازآنکه ایشان رفته بودند بخدمت جلال الدّین پیوست و او را برحمله کردن به روم تحریض کرد. کامیار و التونبه سلطان خود را به پیمان بستن با ملك کامل‌و باقی اولاد ملك عادل نصیحت کردندواو پذیرفت‌و امرای خویش‌را با لشکر انبوه بدربندهای مشرق مملکت خود فرستاد تا آنهارا از حملهٔ جلال الدّین محفوظ دارند. اختلافاتی که بین دو گزارش‌هست ازمقایسه روشن می‌گرددو

حاجت نیست که بنده در آن باب چیزی بگوید. شمس‌الدّین التونبه بسیار خیرات و مبرّات می‌کرده‌است و بناهای خیر متعدّد با موقوفه‌های زیاد ساخته بوده است و یکی از وقفنامه‌های او منتشر هم شده‌است. نام کمال‌الدّین کامیار در تاریخ ابن‌بیبی بسیار مکرّر آمده‌است و احوال او از آنجا و از مجموعهٔ منشآت موسوم به تقاریر المناصب بدست می‌آید. نکته‌ای در باب یك جملهٔ ابن‌بیبی لازم‌است گفته شود؛ و آن اینکه «کمال‌الدّین کامیار ازمقتبسان انوار فضایل امام‌نظام‌الدّین حصیری بوده‌است». این محلّ تردید، و باحتمال قوی اشتباه‌است. دراین‌خانوادهٔ فقهای حصیری دو نظام‌الدّین بوده‌اند، یکی را تاتار در سال۶۱۶ (در بخارا، یا در سال ۶۱۸) در نیشابور کشتند، و دوّمی نوهٔ آن نظام‌الدّین سابق در ۶۲۹ بدنیا آمده بوده و در سال ۶۹۸ درگذشته و با ابن بیبی صاحب تاریخ همعصر بوده‌است. هیچ یك ازاین دو استادِ کمال‌الدّین کامیار مقتول بسال۶۳۶ نمی‌تواند بوده باشد، ولی پسر نظام‌الدّین احمد اوّل، و پدر نظام‌الدّین احمد دوّم، یعنی ابوالمجاهد جمال‌الدّین محمود حصیری را که در دمشق درس می‌داده و درسال ۶۳۶ درگذشته‌است می‌توان تصوّر کرد که استاد او بوده باشد، واللّٰه أعلم.

۸/۲۳۵ و حاشیه، مثول عرب، مثول بمعنی «بخدمت پیش ایستادن» در همین کتاب آمده‌است (۱۴/۲۵۰)، و درتاریخ سلجوقیان کرمان از محمّدبن ابراهیم این‌عبارت دیده می‌شود(ص۹۵تا۹۶): اتابك محمّد اندیشه کرد، منیع‌تر ملجأی و حصین‌تر پناهی و نزدیکتر ملاذی عصمت امراء فارس دید، اثقال و بنه و جواری و خواصّ خدم را بر گرفت و در جوار آن بزرگان شد، اورا بحسن‌القبول تلقّی فرمودند و گفتند چون دخول العرب کردی دندان کید خصم کُند شد.

۵/۲۳۷ لهاوور، یکی از صورتهای متعدّد اسم شهر لاهور است که در نظم و نثر فارسی دیده می‌شود، اشکال لاوهور، لوهور نیز از آن جمله است.

۷/۲۳۷ قُرلق، چنانکه سابقاً گفته شد (ص۳۴۴ تعلیقه بر ۵/۱۰۶) صحیح این اسم قَرلُق باید باشد. نام وفا ملك در ابن بیبی هم آمده است (۳۶۷).

۱۵/۲۳۹ تا ۱۶ نظام‌الملك ...، همانست که سابقاً ذکر شده‌است و دوّمین وزیر سلطان محمّد خوارزمشاه بود، صفحات ۳۳ و ۳۹ و ۴۲ و ۴۳ تا ۴۷ و ۶۱ دیده شود؛ و پسر او شهاب‌الدّین مسعود نیز در دستگاه جلال‌الدّین ناظر و پیشکار سرای بود (ص ۱۹۳ ح).

۵/۲۴۱ و حاشیه، شرویاز، نام چمن یا مرغزاری بوده‌است نزدیك زنجان درحدود چمن سلطانیّه، و یا خود چمن سلطانیّه بوده‌است. این چمن شرویاز را مغولان قنقور اولانگ (بچندین شکل دیگر هم نوشته شده‌است من جمله قنغرلان و قنغرلام) می‌گفتند و احیاناً خود شهر سلطانیّه را هم بدان مناسبت قنقوراولانگ می‌گفته‌اند. در راحة‌الصّدور (۲۹۴) آمده‌است که ارسلان بن طغرل بن محمّد بن ملکشاه در سال ۵۶۲ بمرغزار شرویاز بدر زنجان درآمد، و در جامع‌التّواریخ و تاریخ سلطان اولجایتو و نهایة الارب نُوَیری و المنهل‌الصّافی و تاریخ وصّاف نیز ذکر این محلّ آمده‌است (رجوع شود به‌حاشیهٔ مرحوم قزوینی بر ص لط از مقدّمهٔ جهانگشای، ج۱، و یادداشتهای قزوینی ج۵ ص ۲۱۴). هاوارث در تاریخ مغول بانگلیسی (ج ۳ ص۲۶۱ وغیره) Sheruyaz گفته و وصفی شبیه بآنچه گذشت کرده. اثری از این نام بنظر نمی‌رسد که امروز بجا مانده باشد.

۳/۲۴۳ یغان سنقر (تغان گویا غلط است)، لفظ یغان بمعنی فیل است،

کاشغری گوید: یَغان، الفیل فی‌احدی اللُغتین، و بهِ یُسمّی‌الرّجلُ یغان تِکین (دیوان لغات‌التّرك چاپ استانبول، ج ۳ ص۲۲).

۱۶/۲۴۵و ح، کیران‌و جیران در نفثةالمصدور (چاپ یزد گردی ۲۲/۱۰و ۱۱) مذکوراست. هندوشاه بن سنجرصاحبی کیرانی از آنجا بوده‌است (رجوع شود بمقدّمهٔ تجارب‌السَّلَف).

۲۴۸/٤و١٤ ماهان، از همین صفحه و از آنچه در۲۵٤/۱و۲۵۵/۱٤ آمده است واضح می‌شود که ماهان غیر از موقان (موغان) است. آقای عدنان ارزی برای من یادداشت کرده‌است که نام ماهان در بعضی مآخذ ترکی عثمانی درباب جغرافیای آذربایجان آمده‌است‌و بنا بود از آن منابع چیزی بفرستد، ولی‌تاکنون نرسیده‌است.

۱۱/۲۵۰ یلدرچین، چنانکه در همان صفحه درحاشیه قید شده‌است این‌لفظ درجهانگشای آمده‌است (سه بار) بصورتهای مختلف، و مرحوم قزوینی در متن بمتابعت نسخ قدیم‌و معتبر یلدرجی نوشته‌و صورتهای دیگررا درحاشیه‌آورده. در ترجمهٔ انگلیسی که بویل کرده است یلدزچی (جامع التّواریخ: یولدوزچی) ترجیح داده شده‌است‌و اخترشناس ترجمه شده. این ممکنست درست باشد، ولی درهیچ یك ازمآخذ تاریخی خبری ازاینکه شرف‌الملك قبل از وزارت منجّمی می‌کرده، یا اینکه این لقب را بدو از این سبب داده بوده‌اند، نیست، و این تصحیح‌و ترجمه کاملاً حدسی‌و ازنوع حدسهای آقای پروفسورمینورسکی‌است.

۸/۲۵۲ شیر باریك، این نام بی‌سابقه نیست، در تاریخ سیستان (ص ۳٤۵) گوید لقب امیر طاهر بن خلف بود.

۱/۲۵٤ در گنجه ، این غلط است ، و چنانکه از متن و عنوان باب در نسخ عربی برمی‌آید باید چنین باشد : و بیرون آمدن از گنجه .

۱٥/۲٥۷ نساوی ، درمتن‌عربی چاپی‌و نسخهٔ ب م : النیسابوری ـ ضمناً این‌را هم دارند که « دربیلقان » والی بود ؛ لقب او اینجا عزّالدّین‌است ، درچاپی عربی فخرالدّین‌است ، در ب م بواسطهٔ پاره شدن ورق‌و وصله شدن ازمیان رفته‌است .

۱٦/۲٥۷ خطیر مرتدّ ، ب م : الطهیرالمرتد ، چاپ هوداس : الطهیرالمرید . سابقاً یك سدید مرتد (یا مرید) هم نام برده شده بود ، که از جانب سلطان به‌رسالت به‌روم رفته بود (۱۹۸) ؛ مقصود از این اشاره لفظ مرید است که دوبار در نام اشخاص بکار رفته و ضبط صحیح آن معلوم نیست .

۱/۲٦۱ تا ٥ خفه کردن یا بشمشیر کشتن ؟ بوسیلهٔ زه کمان خفه کردن گویا عادت ترکی و مغولی بوده‌است ، در سال ٦٦۳ ترکان و مغولان رکن‌الدّین قلج ارسلان پادشاه سلجوقی روم را نیز بدین طریق کشتند (به تاریخ ابن بیبی چاپ عکسی ص ٦٤۹ رجوع شود) ؛ همچنانکه شرف‌الملك بشمشیر کشتن را رجحان می‌داده است عمید‌الملك کندری هم (چنانکه از اخبار راجع بقتل او برمی‌آید) کشته شدن بشمشیررا ترجیح داد اگرچه غلامان سلطان می‌خواستند اورا خفه کنند . آقای عدنان ارزی به بنده خبر ازمقاله‌ای داد که جناب محمّد فؤاد کوپرولو درخصوص این عادت بزبان ایتالیائی نوشته‌است‌و در Annali del R. Instituto Kuppericre Orientale di Napoli دورهٔ جدید سال اوّل (۱۹٤۰) ص ۱٥ تا ۲۳ منتشر شده‌است .

۲٦۲ تا ۲٦۳ امام‌الدّین رافعان ، چنانکه درحاشیه بر۲٦۳ توضیح داده شد

مراد رافعی مشهور (ابوالقاسم عبدالکریم‌بن محمّد قزوینی فقیه شافعی مذهب) است که درفقه‌و اصول‌و حدیث‌و تفسیرو تاریخ صاحب تصنیفات معتبرو مهمّ‌است، ولادت او در ۵۵۵ و وفاتش در ذی‌القعدهٔ ۶۲۳ بود، کتاب فتح‌العزیز درشرح وجیز که نوشته است در ۱۶ مجلّد است، و کتاب التّدوین او در اخبار قزوین بسیار مفصّل و مغتنم‌است. احوال او تقریباً در همهٔ کتابهای راجع به تاریخ و علم رجال‌و تراجم احوال‌و فهارس کتبخانها دیده می‌شود از نووی گرفته تابروکلمن، و از همه مفصّلتر در یادداشتهای قزوینی ج۳ ص۹۵ تا۱۰۸. حکایتی درباب رافعی درآثار البلاد قزوینی هست که مربوط بیکی از وزرای خوارزمشاه می‌شود از این قرار: وزیر خوارزمشاه به محمّد بن عبدالکریم رافعی (در اسم او اشتباه کرده‌است) معتقد بود، روزی دست شیخ‌را بوسید، او گفت «دستی‌را بوسیدی که فلان قدر مجلّد تصنیف نوشته‌است». درآن روزها از ستور افتادو دست راست او شکست. ازان پس می‌گفت «دست خویشتن‌را ستودم، خداوند مرا گرفتار آن کرد». در شصت‌و چند سالگی در۶۲۳ درگذشت (چاپ ووستنفلد ۲۹۴، چاپ بیروت ۴۳۸).

۱۳/۲۶۶ وحلم الفتی فی غیر موضعه...، مصراع دوّم بیتی‌است ازمتنبّی، درمدح ممدوح خود گوید که اگردرجنگ باو گویند رفق‌و ملایمت کن جواب می‌دهد که حلم جا و محلّ دارد:

اِذا قیلَ «رِفقاً» قال: للحم موضعٌ وحلمُ الفتی فی غیر موضعه جهل

(دیوان چاپ عبدالوهّاب عزّام ص۴۱، شرح منسوب به عکبری چاپ مصر۱۳۷۶ ج ۳ ص۱۸۷). در سمط اللآلی ج ۲ ص۷۷۳ این بیت متنبّی آمده‌است و شروع

شده‌است با «إذا قیل مَهْلاً».

۱۴/۲۶۷ گیلکون، در تاریخ گرجستان مستخرج از مآخذ گرجی که بروسه بفرانسه تهیّه کرده‌است درجلداوّل ص۵۲۰ نام این‌محلّ بصورت Gélacoun آمده‌است و از عبارت کتاب برمی‌آید که محلّی کوهستانی و ییلاقی بوده است در جوار کوهِ آرارات که لشکریان تاتار آن جا را برای اقامتگاه تابستانی خود برگزیدند. نیز بصفحات سابق (۱۵۲و۱۵٤) رجوع شود.

۵/۲۶۸ اواك، بروسه درتاریخ گرجستان مذکور نام اورا بشکل Awag و Awak وغیره آورده و گوید سپهسالار گرجیان شده بود و پسر سپهسالار ایوانی بود. امّا قلعه‌ای که نام آن به‌صورت بُجنی نزدیك باشد درترجمه‌ای که ازمآخذ گرجی کرده‌است بچشم من نیامد؛ بلی در حواشی خود از ابن‌الأثیر و نسوی بلفظ بجنی Bédjeni نام ازاین قلعه برده‌است. در تعلیقه بر ۲/۱۹٤تا۷ (ص۳۷۵) نیز دراین باب بحث شده‌است.

۸/۲۶۸ استمطار با احجار، باران آوردن بوسیلهٔ سنگ. این ازعقایدو عادات اقوام ترك و مغول‌است که در کتب تاریخ و جغرافیای فارسی‌و عربی قدیم ذکر کرده‌اند، از معجم‌البلدان یاقوت (ذیل‌ترکستان) و مجمل‌التّواریخ‌و جهانگشای جوینی گرفته تا مطلع السّعدین و روضة الصَّفا و حبیب‌السیر، و حتّی کتابهای لغت و کتابهای ادبی فارسی. این عمل جادوگری باران و برف آوردن بوسیلهٔ سنگ مخصوص را بترکی **یای** و بزبان مغول **جَدَه** می‌گفتند، و سنگی که بکار می‌بردند سنگ پادزهر بوده است که آن را درآب قرار می‌دادند وآن را یده و جده تاش می‌خواندند؛ و کسی‌را که واقف باین علم بوده‌است‌و این عمل را انجام

می‌داده یای چی، یده چی، جده چی می‌نامیدند. درتاریخ فخرالدّین مبارکشاه (چاپ راس۴۲) آمده‌است که: دو سنگ دیگراست که آن‌را هم برشکل چلیپا بسازند و با یکدیگر وصل کنندو در صحرا برسرچوبی کنندو بخون زنی که زجه شده باشد بیالایند و مشتِ آب براندازند، در وقت ژاله باریدن گیرد و رعدهای سهمناك زند. و اگر در این میان کفچهٔ آتش براندازند صاعقهٔ هَول پیدا آیدو رخش افتادن گیرد. تاآن سنگها فرونگیرندو نشویندآن صاعقه کم نگردد. و بیشترِ جاودانِ استادرا این سنگها بباشد. کاترمردرحواشی‌قسمتی‌از جامع‌التّواریخ که خود طبع نموده‌است شرحی بسیار مفید دراین خصوص نوشته‌و اغلب مواضعی را که ذکری ازاین مسأله دران شده‌است جمع نموده (ص۴۲۸ تا ۴۵۵) ــ از حاشیهٔ مرحوم قزوینی برجهانگشای ج ۱ ص۱۵۲، و حاشیهٔ مستر بویل بر ترجمهٔ انگلیسی آن کتاب ص۱۹۳ اقتباس شد. حاشیهٔ مرحوم محمّد شفیع لاهوری برمطلع السّعدین ص۱۰۲۰ نیز دیده شود. جیمزفریزر در کتاب شاخ زرین Golden Bough (ج ۱ ص۲۴۴ و مابعد) در باب تصرّفات جادوگران در هوا و آوردن برف و باران به‌انواع وسایل و بخصوص این عمل مغولان که سنگ یازهر را به شاخهٔ بید مجنونی بسته درآب خالص قرار می‌دهند و بدان افسون و عزیمت می‌خوانند، بتفصیل هرچه تمامتر بحث کرده‌است (این فصل اخیررا در صفحهٔ ۳۰۵و۳۰۶ آورده‌است و مستربویل در حاشیهٔ سابق‌الذکرخود بآن اشاره کرده است). نیز رجوع شود بمجلّهٔ یغما سال اوّل ص ۳۱۲ تا ۳۱۳ و سال دوم ص۱۴۰.

۱۲/۲۶۹، کلماتی که بنده بین دو قلّاب اضافه کرده‌ام گویا لازم نباشد،

فقط دو کلمهٔ «خبر باشی» را غلط خوانده بودم و اگر جمله چنین خوانده شود صحیح و کامل می‌شود: اختیار کردم که خبرِ یأسی که بعدازان رجا نباشد...

۱/۲۷۱ و ح، میّا فارقین و مُفارقین، از کتاب سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترینج معلوم می‌شود که مُفارقین نزدیك به تلفّظ ارمنی اسم این شهر است و بنابرین استعمال آن مجاز است.

۱۶/۲۷۱ حانی، آنچه بنده درحاشیهٔ ٤ نوشته‌است بکلّی اشتباه و غلطاست. حَانی درحدود بلادو نواحی شامی محسوب بوده‌است (ص۲۷۳ دیده شود) وشهری بوده است نزدیك بیکی از شاخه‌های اصلی نهر دجله، و نزدیك به میّافارقین، در شمال شرقی شهر آمِد. آنی جزءِ ارمنستان است و از پایتختهای ارمنستان عیسوی بوده. در کتاب سرزمینهای خلافت شرقی بفهرست اعلام جغرافیائی رجوع شود، همچنین به معجم البلدان ج ۲ ص ۱۸۸، انساب سمعانی در لفظ حنوی، تقویم‌البلدان ۲۷٤، نزهةالقلوب ۱۰۳، یادداشتهای قزوینی ج٤ ص ۱۳٦.

۱/۲۷۲و۸ جَبَخْچور، تلفّظ ارمنی نام همان ناحیه‌است که در معجم‌البلدان (ج۲ ص۲۰) جَبَل جور، و در شرفنامه جبقجور، و دربعضی کتب دیگر چپقجور و چپغجور نوشته شده‌است؛ بخشی وسیع است از نواحی ارمنستان و متّصل به‌دیاربکر (آمِد) و حالا جزءِ ولایت بِدْلیس محسوب می‌شود؛ در طرف غربی دجله و تقریباً در نقطهٔ مقابل حانی، یعنی در سمت شمال غربی آمِد، واقع است. یادداشتهای قزوینی ج ۲ ص ۱۳۵ تا ۱۳٦ دیده شود.

۳/۲۷۲ منازجرد، از عجایب اینست که در نفثةالمصدور (چاپ یزدگردی ۱۳/۳۸) که این حکایت نقل شده‌است بجای منازگرد «شهریار ری» نوشته که

خطای فاحش است، و محتمل‌است غلط ناشی از نسخه نویسان باشد.

۱۶/۲۷۵ طُرِت ایه، جزءِ اوّل این اسم باعتقاد آقای عدنان أَرْزی ممکنست طُرُت باشد (مخفّفِ طُرغوت)، و جزء دوّم آن همان ایه که در بسا اسامی دیگر نیز بکار رفته و سابقاً بدان اشاره شده‌است.

۱۳/۲۷۶ جزیره، قسمت شمالی بین‌النّهرین (مابین دجله و فرات) که سرزمین آشوریان قدیم باشد (در همسایگی آذربایجان) در اصطلاح عرب «الجزیره» نامیده می‌شد و قسمت جنوبی آن که سرزمین بابل قدیم باشد (از بغداد بپائین تا کنار خلیج فارس، و مجاور کرمانشاهان و خوزستان) عراق نامیده می‌شد. بفصل دوم کتاب لسترینج، سرزمینهای خلافت شرقی، رجوع شود.

۱۲/۲۷۸ لیتَ ربُّ محمّدٍ...، از عباراتی‌است که بعضی صوفیّه به پیغمبر نسبت می‌دهند ولی در احادیث نبوی یافت نشده است. در مصیبت نامهٔ عطّار حکایت شده‌است که از محمّد بن یحیی (محیی الدّین) نیشابوری سؤال شد که پیغمبر چرا چنین گفت:

در میان جمع یك صاحب کمال — کرد محیی‌الدّین یحیی را سؤال
کان همه منصب که پیدا و نهان — مصطفی را بود در هر دو جهان
از چه گفت او: کاشکی از بحر جود — حقّ نیاوردی مرا اندر وجود؟

الی آخر الحکایة (مصیبت نامه چاپ نورانی وصال ص ۳۱۸) ــ اینکه اشاره باین گفته در مصیبت نامه آمده‌است اطّلاعی بود که جناب آقای فروزانفر ببنده دادند. مولوی نیز در فیه مافیه گفته‌است (چاپ فروزانفر ص۲۰۳): «یکی از شیخ پرسید که مصطفی با آن عظمت که «لولاكَ لما خلقتُ الأفلاك» می گوید:

یاأیْت ربُ محمّدٍ لم یخلُقْ محمّداً ، این چون باشد . . .» محتاج بگفتن نیست که محمّد نسوی در ایراد این قول بخود اشاره کرده‌است .

۲/۲۸۰ بِخَرْبةِ وحشيٍ . . .، گویندهٔ بیت را نیافتم ؛ این را مترجم آورده است و در اصل عربی نیست . چندان شعر خوبی هم نیست علاوه براینکه سنان ابن ملجم بجای شمشیر ابن ملجم بکار رفته است !

۲۸۲تا۲۸۳ مرثیهٔ ابوتمّام به دو نسخه ازدیوان‌او (چاپ مصر۱۲۹۲ص۲۱٤، وچاپ بیروت ۱۸۸۷ ص ۳۲۹ و مابعد) مراجعه شد ، درمآخذ دیگر مثل أخبار ابی تمّام از صولی (۱۲٤ و ۱۲۵) و کتاب الأغانی (چاپ دارالکتب۱٦:۳۹۰) و دیوان المعانی (۲ : ۱۷٦) و شرح منینی بر عتبی (۱:۳٤۵ و مابعد) و الوساطة (چاپ صیدا ٦۰ و ۲٤٦ و ۲٤۸) و حماسة ابن الشّجری (۹۳) و وفیات الأعیان (۱:۳۳٦) و مختارات البارودی (۳ : ۳۰۳) عدّه‌ای از ابیات بتفاوت یافت شد ، اختلافاتی در پاره‌ای کلمات موجود است که شایستهٔ ذکراست ، ازآن جمله : عُطِّلتْ (بارودی) بجای عَطِلَت (دیوان) ؛ إن فاته (دیوان) بجای إذفاته ؛ أَخمَصِكِ (بارودی و کتب لغت) بجای أُخمُصِكِ (الأغانی) و أَخمُصِكِ (دیوان و اخبار ابی تمّام) ؛ غَدوةَ (أغانی و شرح یمینی) بجای غُدوة (دیوان‌و بارودی) ؛ دجی (دیوان) بجای دجا ؛ قبرُ (غالب مآخذ) بجای القبرُ (نسخهٔ اصل ترجمه) .

پایان تعلیقات

۴۳/۹/۱۰

تکملهٔ تعلیقات

در اثنای آنکه این تعلیقات بچاپ می‌رسید برخی مطالب بدست آمد و یادداشت شد که در روشن کردن مندرجات این کتاب مفید خواهد بود، و بخصوص درمجمع‌الآداب (مختصر معجم الألقاب) ابن الفوطی، که دو جلد آن بتازگی باهتمام استاد مصطفی جواد منتشر شده است، اطّلاعاتی درباب رجال مذکور در سیره یافت شد که مغتنم است. آن جمله را دراین اوراق باختصار نقل می‌کنم:

ص ٤و ٧و ١٢ وغیره، علاءالدّین ابوالفتح محمّد خوارزمشاه در زمان پدرش تکش به قطب‌الدّین ملقّب بود، پس‌از مرگ او لقب خویش را به علاءالدّین بدل کرد؛ به عفّت و کوتاه دستی موصوف بود و در فقه و اصول دستی داشت، و اهل علم ملازم مجلس او بودند و زندگانی به سادگی می‌گذرانید؛ بیست و یک سال و چند ماه پادشاهی کرد. مجمع شمارهٔ ١٦١١.

ص٣٣ نوبت ذوالقرنین، نظامی در اسکندرنامه گوید:

همان نوبتِ پاس در صبح و شام ز نوبتگهِ او برآورد نام

ص ٣٣و ٥٧ غیاث الدّین غوری، ابوالفوارس محمّد بن سام بن محمّد برادر شهاب الدّین محمّدبن سام مسجدها و خانقاهها و مدرسه‌ها درخراسان بنا کرد و کاروان سراها در راهها و بیابانها، و برهمهٔ آنها املاك وقف کرد، و هرگزدست

بر اموال هیچ یك از رعایای خویش دراز نمی‌کرد ، و بخطّ خویش چند مُصحَف نوشت و برمدارسی که ساخته بود وقف کرد . وفات او درسال ۵۹۹ بود . مجمع الآداب شمارهٔ ۱۷۹۹.

ص ۳۸ تا ۴۰ وغیره ، غیاث‌الدّین پیرشاه ، کنیه‌اش ابوالمؤیّد بودو پدرش اورا سلطان کرمان کرده بود شجاع و قوی‌دل بودو سیرت نیکو داشت و بر رعیّت بار سنگین نمی‌نهاد . از برادرش جلال‌الدّین منکبرنی پنج سال کوچکتر بود . . . شوهر مادرش که از بردگان پدرش بود اورا به زهِ کمان خفه کرد در سال ۶۱۹ (چنین‌است بجای ۶۲۵) و سنّ او نزدیك به بیست سال بود . مجمع‌الآداب شمارهٔ ۱۷۵۹. در ابن الأثیر در سنوات ۶۱٤ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ از اخبار او چیزی آمده است .

ص ۵٤ آی محمّد ، و ۵۹ آی چیچك ، و ۹٤ و ۹۵ آیبه ، و ۹۹ آی دمر ، و ۹۹ آی‌دغدی ، و ۱۸۱ آی دغمش ، و نیز اسمائی مثل آی‌برس و آی تکین ، از اسماءِ متداول ترکی‌است و درهمهٔ آنها **آی** بمعنی ماه است . جهانگشای ج ۲ ص ۱٦ ح نیز دیده شود .

ص ۵۸ ایلال ، رجوع شود به یادداشتهای قزوینی ج ۱ ص ۱۵٤ تا ۱۵۵.

ص ۹۷ علاءالدّولهٔ شریف ، ظاهراً از اولاد علاءالدّوله ابوهاشم زیدبن‌الحسین ابن علی الحسنی‌الهمدانی رئیس همدان بوده است که پسرِ نوهٔ دختری (سِبط) صاحب ابن عبّاد بود و در مجمع الآداب بشمارهٔ ۱۵۰٦ مذکوراست و نیز در ابن‌الأثیر در وفیات سال ۵۰۲ ، و درالمنتظم ابن‌الجوزی ج ۹ : ۱٦۰ ، و درالنجوم الزّاهرة ج ۵ : ۱۹۹ بنام الحسن‌العلوی یاد شده . این ابوهاشم پس‌از وفات ملکشاه

برهمدان مستولی شد، و پیش ازان نیز از حدود ٤٥٥ درآنجا ریاست داشت. نظام‌الملك احمدبن نظام‌الملك که مدّتی در همدان مقیم بود در باب او خبری به محمّدبن ملکشاه نوشت (چنین‌است در النّجوم‌الزّاهرة و ظاهراً صحیح همین است؛ ولی ابن‌الفُوَطی ملکشاه گفته)، و باعث شد که وی را به‌اصفهان بردندو بمبلغ هفتصدهزار دینار مصادره کردند، آن مبلغ را به زرّ سرخ در بیست‌روز پرداخت بی‌آنکه ملکی بفروشد یا مخدّه از پشت خود بجنباند.

ص ۱۰۷ لشکرهای خلج، در باب این منازعات اخباری نیز درجهانگشای جوینی (ج ۲ ص۱۹۲ و مابعد) آمده‌است و همچنین در طبقاتِ ناصری (چاپ حبیبی صفحات۳۷۲و٦٥٥و٦٥٨و٦٥٩). ازآن اخبار معلوم می‌شود که محمّدبن علی‌خرپوست غوری ملقّب به ملك‌اختیارالدّین ازجانب سلطان محمّدخوارزمشاه در غزنه بود با بیست هزارلشکر، و چون خوارزمشاه از کنار جیحون بهزیمت رفت یمین مَلِك (= امین ملك، امین الملك در این ترجمه) که مُقطع هرات بود بغزنه رفتو در دو سه منزلی آن شهر فرودآمدو رسول به خرپوست فرستاد که: ما را علفخوار معیّن کن با هم باشیم تا آنگاه که ازحال سلطان چه ظاهرشود. در این وقت شمس‌الملك شهاب‌الدّین سرخسی که وزیر سلطان جلال‌الدّین بود هم در غزنه بودو صلاح‌الدّین نسائی که ازطرف سلطان کوتوالِ قلعه‌و شهرستان بود نیزآنجا مقام داشت. خرپوست و امرای او در جوابِ یمین ملك گفتند: **ما مردمی غوری‌ایم و شما ترك، با هم زندگانی نتوانیم کرد**، سلطان هر قوم را إقطاع و علفخوار معیّن فرموده‌است، هریك بمقام خود باشیم تاچه پدید آید. شمس‌الملك وزیر و صلاح‌الدّین بر قصدِ خرپوست اتّفاق کردند و او را

درباغی ضیافت کردند، ناگاه صلاح‌الدّین نسائی خربوست‌را بکارد زدو بکشت، و پیش‌ازآنکه لشکر او واقف شوند خودرا در شهر افگندند و قلعه ضبط کردندو غوریان متفرّق شدندو یمین مَلِك بغزنه‌آمدو حاکم شد، و لشکری جمع کردو پیش لشکرمغول بازرفت، چون مغولان دیدند که عدد او زیادتست بی‌جنگی‌و ملاقاتی بازگشتند. یمین ملك شمس‌الملك وزیررا درقلعهٔ کجوران (جزء ناحیهٔ بُست‌و تگیناباد) محبوس کردو صلاح‌الدّین را در قلعهٔ غزنه بگذاشت. غزنیان (= اهالی‌غزنه) بعداز غیبت یمین‌ملك خروج کردندو صلاح‌الدّین‌را بکشتند، و درغزنه قاضی‌و رضیّ‌الملك‌و عُمدةالملك (دو برادر از اهل ترمد) حاکم گشتندو پادشاهی غزنه بررضیّ‌الملك مقرّر داشتند. خلج[1] و ترکمان بی‌حدّ ازخراسان‌و ماوراءالنّهر بهم افتادهو در پرشاوور گردآمده بودند، سرخیل ایشان سیف‌الدّین أغراق ملك بود (که دراین‌ترجمه بغراق گفته‌است). رضیّ‌الملك‌را طمع افتاد که برسر ایشان رود و ایشان‌را بزندو بعدازان برهندوستان مسلّط گردد. لشکر برگرفت و بقصد ایشان به پرشاوور رفت. ترکمانان و خلج اورا بزدندو اورا و اکثر لشکر اورا بکشتند. برادرش عمدةالملك درغزنه حاکم بود، اعظم مَلِك که پسر عماد الدّین صاحب بلخ بود و ملك شیر که حاکم کابل بود با لشکر غوری که بر ایشان مجتمع شده بودند بغزنه‌آمدندو عمدةالملك را درقلعهٔ میان

---

۱ خلج قومی ازترکمانان بودند، که از اراضی‌ترك نشین مجاور قرلق (خَلُّخ) به زابلستان مهاجرت کردند — برای احوال ایشان رجوع شود به‌مقالهٔ خلج در دائرةالمعارف‌اسلامی بترکی‌و به‌تعلیقات پروفسور مینورسکی برترجمهٔ انگلیسی‌حدود العالم ص ۳۴۷ و مابعد. در فارسی لفظ خلج بمعنی خرکچی بکار رفته‌است و دومثل مربوط بآنان داریم، آنچه خر نخورد خلج خورد، زبان خر را خلج داند. چه ارتباطی بین این معنی وآن قوم هست، نمی‌دانم.

شهرغزنه محاصره دادند و بجنگ مشغول شده منجنیق نهادند تا بعداز چهل‌روز قلعه را گرفتند. در همان روز شمس الملك (که سلطان جلال الدّین به وقتِ آمدن از خراسان بقلعهٔ کجوران رسیده و او را خلاص داده و فرستاده بود تا اسباب‌و ترتیب پادشاهی درغزنه‌آماده کند) بدان شهررسیدو بشارت قدوم سلطان داد. بعداز یك هفته سلطان بغزنه رسید و از جوانب لشکر روی بدو نهادندو مجتمع گشتند. یمین ملك درهندوستان خبر وصول سلطان بغزنه شنید، بشتاب بخدمت سلطان آمد، همچنین اغراق ملك با حشم خلج‌و ترکمانان از پرشاوور، و اعظم ملك و ملك شیرو غوریان، خلق بسیارهم درخدمت سلطان مرتّب گشتند تا شصت هفتادهزارلشکر ساخته براو مجتمع گشتند. سلطان جلال‌الدّین با این لشکرها به پروان[1] رفت که سرحدّ بامیان است و راههای بسیار بآنجا کشد، سواری ده دوازده هزار مغول بطلب سلطان ازعقب او می‌آمدند، بغزنه‌آمدندو چون درشهرلشکری نبود بی‌مانعی درشهرآمدندو مسجدآدینه بعضی‌بسوختندو هرکرا در کویهاو شوارع یافتند بکشتند و بعداز یك روز مُقام قلاووز گرفته برعقب سلطان به پروان رفتندوآنجا با سلطان مصاف دادند. سلطان غالب‌آمد؛ لشکر مغول بخدمت چنگزخان رفتند بطالقان. چون سلطان مظفّرآمد بسبب نزاعی که خلج‌و ترکمان‌و غوریان‌را برسر مقاسمتِ اسپان غنیمت باخوارزمیان

---

۱ پروان درکتاب الهند بیرونی (چاپ حیدرآباد ۲۱۵) و ترجمهٔ انگلیسی‌آن از زاخاو (ج ۱ ص ۲۵۹) و درکتاب کنینگهام به انگلیسی راجع به جغرافیای قدیم هندوستان (نقشهٔ سوم بین ص ۱۸و۱۹ دیده شود) مذکوراست. معبری بنام معبر پروان‌که در جبال هندوکش واقع‌است درشمال شهرکنونی Opâne (نزدیك چارکار) در درّهٔ علیای کابل درنقشهٔ مذکور نشان داده شده‌است. جهانگشای جوینی (ج۲ ص۱۳۶ ح۲) نیز دیده شود.

رفت مخالفت در میان لشکر سلطان افتاد، اغراق ملک و اعظم ملک با تمامت خلج و ترکمان و غوری برگشتند و برراه پرشاوور برفتند و سلطان با لشکر ترک و خوارزمی که با او بماندند روی بغزنه نهاد. برای باقی داستان که بتفصیل تمام درجهانگشای نقل شده‌است به‌آن کتاب (ج۲ ص۱۹۷ و مابعد) رجوع شود.

ص ۱۱۷ حاشیه، حسین بن خرمیل، لقبش عزّالدّین و کنیه‌اش ابومحمّد درمجمع‌الآداب بشمارهٔ ۱۳۵ مذکوراست. وی سلطان زابلستان بودو برهرات و غرشستان نیز حکومت و ولایت داشت. ابن‌الأثیر قتل او را به‌امر خوارزمشاه درحوادث سال ۶۰۴ به‌تفصیل آورده‌است. غرشستان یا غرچستان ولایتی‌بوده‌است در شمال کابل و غور، نهر مروالرّود ازآن ناحیه می‌گذرد، شاهِ آنجا را درقدیم شار می‌گفتند و مقرّ او شهر شبسین بود (معجم البلدان و سرزمینهای خلافت شرقی دیده شود).

ص۱۲۴ علاءالدّین‌خیّاطی، ابوعلی‌سدیدبن‌محمّدبن‌ابی‌سابق‌طاهرالخوارزمی محتسب خوارزم بود، درحدیث از فخرالمشایخ علیّ بن محمّدالعمرانی روایت می‌کند و از وی نجم‌الدّین‌حسین محمّد البارع روایت می‌کند. المشتبه ذهبی (چاپ لایدن ۱۷۶، و چاپ مصر۲۵۳) و مجمع‌الآداب شمارهٔ ۱۵۰۷دیده شود.

ص۱۲۷ و ۱۷۱ح علاء الدّوله اتاخان صاحب یزد، دو تن از اتابکان یزد که اسلاف این علاءالدّوله بوده‌اند در مجمع‌الآداب مذکورند، یکی بشمارهٔ۱۵۹۱ فرامرزبن علی‌بن فرامرزالیزدی و دیگری بشمارهٔ ۱۵۹۹ ابوالفتح گرشاسف‌بن علیّ‌بن فرامرز الفارسی الیزدی که لقب هر دو را علاء الدّوله گفته‌است و گویا دوبرادربوده‌اند. درابن‌الأثیر نیز درحوادث سنوات۵۰۱و۵۱۰و۵۱۳ مذکورند، و

گویا دوّمی است که در زبدة النّصره عضدالدّین علاء الدّوله ابا کالیجار گرشاسف نامیده شده‌است و تا بعداز ۵۲۰ زنده بوده‌است.

ص۱۴۹ عزّالدّین قزوینی، درمجمع‌الآداب خود او و پسراو و نوه‌و نبیرهٔ‌او مذکورند: عزّ الدّین ابوالفضائل . . . ابن عبد المجید (یا عبد الحمید) قزوینی الأصل که در ایّام سلطان جلال‌الدّین منکبرنی به تبریز مهاجرت کرد و آنجا وطن گرفت و قاضی شد و صاحب اهل‌و اولاد گردید و به جاه و مال رسید؛ وی ازعلمای فقه بودو درقزوین از امام‌الدّین رافعی درس گرفته بود (شمارهٔ۳۶۲). محیی‌الدّین‌ابوالحسن علیّ ابن‌ابی‌الفضائل در ذیل نام پدرش‌و نیز در القاب حرف میم تحت عدد ۷۵۶و۸۰۸ مذکوراست و وفات او در سنهٔ ۶۹۷ بوده‌است. عماد الدّین ابوالفضائل احمدبن محیی الدّین ابوالحسن (در چاپی ابی‌الحسین) علیّ (شمارهٔ ۹۶۶). عزّالدّین‌ابوالمعالی‌الحسین‌بن‌نصیرالدّین‌محمّدبن صدرالدّین‌محمّد ابن‌ابی‌الفضائل‌القزوینی‌التّبریزی که درسال۶۹۸ از جانب غازان به رسالت ببلاد شام رفت‌و درسالی که پدرش صدر اوقاف گردید او هم به بغداد رفت‌و بسمت ناظر خلاطیّه منصوب شد (شمارهٔ۱۶۰). مراد ازخلاطیّه تربت سلجوقی خاتون زوج خلیفه النّاصرلدین الله است که در جانب غربی بر کنار دجله واقع بود و امروز ازان اثری برجا نیست.

ص۱۵۷ علاء الدّین کیقباد سلجوقی، درمجمع‌الآداب بشمارهٔ ۱۶۰۲، ودر مختصر الدّول ابن‌العبری (۵۰۳) و در ابوالفدا (۳: ۸۹و۱۴۴و۱۵۳و۱۶۴) و در النّجوم الزاهره (۶: ۲۲۴و۲۲۶و۲۳۵و۲۹۷ تا۲۹۸) و در ابن‌الأثیر سنهٔ ۶۱۶و در وفیات‌الأعیان در ترجمهٔ کامل ایّوبی نیز یاد شده‌است و احوال او آمده.

ص۱٦۱ مراغه، نیز پیش ازین در صفحات ۱۰۱و ۱۳۸و۱٤۰و۱٤۷و ۱٥۸، دو تن از شاهان مراغه که در سالهای مقدّم براین زمان، یعنی تا ٦۰٤ و ٦۰٥، زنده بوده‌اند در کامل‌ابن‌الأثیرو مجمع‌الآداب ابن‌الفوطی مذکورند: علاءالدّین قراسنقر که در حوادث سنهٔ ٦۰۲و٦۰٤ در ابن‌الأثیر مذکوراست و شاید همان باشد که در مجمع بشمارهٔ ۱٥۹۸ علاء الدّین ارسلان بن کربة بن نصرة الدّین ابه‌ارسلان‌بن أتابك قراسنقر الأحمدیلی المراغی ملك مراغه خوانده شده است ویمکن که علاءالدّین کرابهٔ مذکور درسیرت جلال‌الدّین (۱٦۱) پدراو بوده‌باشد. ابن الفوطی گوید که قاضی افضل‌الدّین در کتاب تاریخ بیشکین اورا یاد کرده‌و گفته‌است که علاءالدّین صاحب مراغه در ذی‌القعدهٔ سنهٔ ٦۰٤ درگذشت و در قبّهٔ خود در مدرسه (ظ: مدرسهٔ عزّیّه) مدفون شد، و این قبّه بلندترین و آبادترین قبّه‌هاست و سلافه خاتون زوجهٔ اتابك خموش را هم در همان‌جا دفن کردند. هم او در حقّ عزّالدّین ابوالحارث ارسلان ابه‌ابن‌اتابك التّرکی‌المراغی صاحب مراغه‌آورده‌است که امیری عادل بودو استاد ما کمال‌الدّین‌احمدبن‌العزیز المراغی قاضی سراب او را مدح کرده‌است. و این عزّالدّین در نبردی که میان او و نصرةالدّین بیشکین در ورزمان از نواحی تبریز درسال٦۰٥ روی داد کشته شد، و او صاحب‌آن مدرسه‌ایست که اکنون بمدرسهٔ قاضی‌معروف‌است (مجمع الآداب شمارهٔ۱۸). و مرادش از قاضی ظاهراً کمال‌الدّین محمّد بن عبدالحمید قزوینی فقیه مدرّس باشد که در مجمع‌الآداب در شمارهٔ ٥۲۳ حرف کاف ذکر شده‌است. ابن‌الأثیر می‌گوید که در این سال (٦۰٤) علاء الدّین قراسنقرصاحب مراغه مرد و بعد از وی امارت به پسر او که طفلی بود رسید و یکی از خدّام

پدرش[1] تدبیر دولت و تربیتِ آن پسررا متکفّل شد. امیری از امرائی که باپدر او بودند بروی عاصی شدو جمعی گرد او جمع شدند. آن خادم لشکری‌را که داشت بجنگ این امیر فرستاد، اورا شکست دادندو دولت برفرزند قراسنقر قرار گرفت، ولیکن دوران او کوتاه بود، چه در اوائل ۶۰۵ مرد و اهل آن خاندان منقرض شد و کسی (ظاهراً از ینه مراد است) از ایشان نماند. نصرة الدّین ابوبکر بن پهلوان مَلِك آذربایجان شهر مراغه‌و متعلّقات آن‌را متصرّف شد جز قلعهٔ روئین‌دز را، که خادم مذکور بآنجا پناهنده شده‌و همهٔ خزائن‌و ذخائررا بآنجا کشیده‌و از دست اتابك ابوبکر در امان بود. ظاهر اینست که صاحبهٔ روئین‌دز که درسیرت جلال‌الدّین می‌گوید زن ملك خاموش‌و ازحفدهٔ علاءالدّین کُرَبه بود تنها کسی بوده‌است که از این خاندان مانده بوده.

ص۱۶۱ علاءالدّین صاحب‌اُلموت، ابوالسّعادات محمّدبن جلال‌الدّین‌الحسن ابن محمّد الاسماعیلی القهستانی، متوفّی بسال ۶۵۳؛ در مجمع‌الآداب بشمارهٔ ۱۶۱۵، و در الحوادث الجامعه ص۳۱۴، و در تجارب السّلف۲۸۹، و جلد سوّم جهانگشای‌و وفیات‌الأعیان‌و عمدة‌الطّالب‌و روضات‌الجنّات‌و بسیاری کتب دیگر از احوال او خبر داده شده‌است.

ص۱۸۱ شروانشاه، و ص۱۹۲ گشتاسپی، و۱۹۳ ح شروانشاه، درباب این خاندان و شاهان شروان و سرزمین ایشان رجوع شود به کتاب مینورسکی A History of Sharvân & Darband چاپ کیمبریج۱۹۵۸. درفهرستی ازشاهان که در صفحهٔ ۱۳۵ آن‌آمده است برای سالهای ششصد تا ششصدو بیست‌و دو نام

---

۱ خادم بآن معنی‌که امروز خواجه می‌گوئیم.

گرشاسپ اوّل پسر فرّخزاد مذکور است ، و برای سال ۶۲۲ فریبرز سوّم پسر گرشاسپ ، که افریدون مذکور درترجمهٔ سیره (ص۱۹۳ ح) پسر او می‌شود ، برای سالهای۶٤۱ تا۶۵۳ اخستان دوم پسرفریبرز ، بعد از او فرّخزاد دوّم پسر اخستان و آخرالأمر گرشاسپ دوّم (یا گشتاسپ) که معاصر عهد هولاکو بوده است . مندرجات مجمع‌الآداب (شمارهٔ ۱۵۹۲) با این فهرست نمی‌سازد ، چه می‌گوید علاءالدّین فرامرز بن گشتاسپ شروانی ملك شروان (که نسب‌ایشان به‌بهرام چوبین می‌رسدو در بلاد شروان‌و شماخی از قدیم سلطنت داشتند) پدر اخستان شروانشاه بود که اورا هولاکو در ۶۵۸ کشت .

ص۱۸۵ بُغدی ، در نفثة المصدور (چاپ یزدگردی ص ۸۵) ذکر غلام این بُغدی آمده‌است بنام بوقا .

ص۱۸۸ پرگری ، در نفثة المصدور مذکور (۱۰۳و۳۲۶) هم آمده‌است .

ص ۲۰٤و۲۲۲ الغ خان ، در طبقات ناصری (چاپ حبیبی ص ۳۶٤و۳۷۱) از یك الغ خان ابی محمّد یاد شده است که از بنو اعمام خوارزمشاهیان بود ، و سلطان محمّد خوارزمشاه بعدازآنکه عراق را گرفت و پسرخویش رکن‌الدّین غورسانچتی را برتخت عراق نشانید این الغ خان را اتابك و نایب او فرمود و دخترملك الغ خان‌را در حبالهٔ خودآوردو تمامت ملك غورو لشکرهای جبال‌را بخدمت او بگذاشت . بعید نیست که این دو الغ خان هردو یك شخص باشند .

ص۲۰۷ ح علاءالدّین‌تکش، ابو نصرتکش‌بن [ایل‌ارسلان‌بن] أتسزبن‌محمّد ، قال المؤیّد صاحب کتاب « سیرة خوارزمشاه » کان علاء الدّین عادلاً فی الرّعیّة حسن السّیرة له معرفة بالفقه علی‌مذهب ابی‌حنیفة و کان قد استولی علی‌خوارزم

وماوراء النّهر وبعض بلاد خراسان والرّی وبلاد الجبال و واقع السّلطان طغرل وقتله وأنفذ رأسه الی بغداد وذلك سنة ۵۹۰ ، واستولی هو علی بلاد الجبال وأنفذ له خلع السّلطنة وتولیة البلاد علی ید الوزیر مؤیّدالدّین ابن القصّاب فجری بینهما خُلف فلم یلبس الخلعة ، وکانت وفاته بشهرستان وحُمل الی خوارزم فدفن بها (مجمع الآداب شمارهٔ ۱۴۹۰). ازمطلبی که ابن الفوطی درموضع دیگری (شمارهٔ ۱۷۵۹) نقل کرده است و گفته که «قرأت فی تاریخ خوارزمشاه الّذی صنّفه مؤیّد الدّین النّسائی» احتمال قوی می‌توان داد که مراد همین سیرة جلال الدّین نسوی باشد ، زیرا که مضامین این موضع دوم همه مأخوذ ازاین کتاب است ، ولی هیچ یك از مطالبی که در موضع نخستین نقل کرده است در سیرة جلال الدّین نسوی نیست . وفات علاءالدّین تکش در سال ۵۹۶ بود .

ص۲۹۵ س۱۶ نصرةالدّین بیشکین ، نصرةالدّین ابوبکر بیشکین پسر نصرة الدّین محمّدبن ایلدگز (چنین است در تاریخ ادبی ایران تألیف براون جلد دوّم دراحوال نظامی و فاریابی) یا پسر نصرة الدّین محمّدبن بیشکین (برحسب مجمع الآداب ابن الفوطی) بقول براون برادرزادهٔ قزل ارسلان بوده است و ظهیر فاریابی را درمدح او سی و پنج قصیده است . ازقراری که ابن الفُوَطی می گوید (چاپ مصطفی جواد شمارهٔ ۱۸) در سال ۶۰۵ بین نصرة الدّین بیشکین و عزّالدّین ارسلان ابه صاحب مراغه جنگی در نواحی ورزمان از متعلّقات تبریز روی داد و عزّالدّین درآن نبرد کشته شد . و باز ابن الفوطی می گوید (چاپ محمّد عبدالقدوس قاسمی درلاهور ، از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۷ درجزء ملحقات اُرینتال کالج مگزین ، شمارهٔ ۱۵۳۸ حرف میم) که قاضی افضل الدّین را کتابیست در تاریخ نصرةالدّین بیشکین ، و

معین‌الدّین ابوالقاسم هارون‌بن علی‌معروف به‌ابن دندان تبریزی وزیر این‌نصرة الدّین بیشکین بود. استاد مصطفی‌جواد که درحاشیه برمجمع‌الآداب این‌مطلب‌را نقل کرده‌است مرتکب سهوی شده و این بیشکین‌را با پیشتکین مذکور در کتاب زامباؤر اشتباه کرده و یکی دانسته‌است (ص ۲۹۵ همین کتاب دیده شود).

ص۲۹۶ ربیب‌الدّین، چنانکه درتعلیقهٔ سابق اشاره شد ابن‌الفوطی‌درحرف میم ازکتاب مجمع‌الآداب لقب این وزیررا معین‌الدّین آورده و گفته‌است که وزیر نصرةالدّین بیشکین پسر نصرةالدّین محمّدبن بیشکین بودو در۶۲۰وفات‌یافت. معاصرین این وزیر اورا ربیب‌الدّین گفته‌اند، ولی معین‌الاسلام والمسلمین جزء القاب او در دیباجه و خاتمهٔ مرزبان‌نامه‌آمده‌است؛ امکان این نیز هست که ابتدا لقب معین‌الدّین داشته‌و پس‌از رفعت مقام به‌ربیب‌الدّین ملقّب شده‌است. وزارت‌او نزد بیشکین منافات با قول مؤرّخین دیگر ندارد و ممکنست که قبل ازانکه وزیر اتابك ازبك شود وزیر نصرةالدّین‌بیشکین بوده باشد؛ ولی تاریخ۶۲۰ برای وفات او ظاهراً درست نیست، چه مسلّم‌است که تا ۶۲۴ زنده بوده است (مقدّمهٔ مرحوم قزوینی برمرزبان‌نامه ص یه دیده شود).

ص ۲۹۸ ریاست خراسان، در همین کتاب ص۱۹۰ رئیس کوزه کنان، ص ۱۴۵ نظام‌الدّین رئیس تبریز، ص ۹۷ رئیس علاءالدّولهٔ شریف رئیس همدان، ص ۹۴ رئیس صدرالدّین خجندی رئیس اصفهان؛ و در سیاستنامهٔ نظام الملك (سیرالملوك چاپ دارك ص ۹۵) اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس‌و شرطِ سیاست؛ ودر کتب تاریخ عهد سلاجقه نام ابومسلم داماد نظام‌الملك بعنوان رئیس ری که با حسن صبّاح مخالفتی داشت؛ نظایر استعمال این لقب‌و

منصب است .

ص ٣١٢ رضی الدّین نیشابوری ، در بدائع المُلَح که سابقاً در همین کتاب معرّفی شده‌است در ورق ٥٩ ب نام او آمده‌است و عنوان مُنشیء النّظر برای او بکار رفته‌است که اشاره است به اهتمام او در تدوین و تأسیس قواعد علم مناظره .

ص٣١٦ ملك معظّم که ولیّ عهد است . ظاهراً مراد عمادالدّین پهلوان پسر نصرة الدّین هزارسپ است که در همین ترجمهٔ سیره ص٢٠٠ و ٢٢٦ ، و نیز در مجمع الآداب بشمارهٔ ١٠١٤ مذکوراست . عبارت ابن الفوطی به‌اختصار اینست : عمادالدّین ابو المظفّر البهلوان بن هزارسب بن بنکیر بن عیاض اللّری صاحب الجبال المتسلّط علی جبال اللّر ، وهی مملکة وسیعة وجبال منیعة کثیرة الخیرات ، وهی مقصدٌ لکلّ من خانه الزّمان ، وهذه البلاد فی اهتمامهم الی الآن . مقدّمهٔ مصحّح ص س نیز دیده شود .

ص٣٤١ صدرالدّین خجندی . دو نفر از آل خجند را ابن الفوطی درحرف عین ازمجمع الآداب ذکر کرده‌است . عضدالدّین ابو محمّد ثابت بن عبدالصّمد بن محمّد ابن عبداللّطیف الواعظ ، که از وی شعری در وصف زردالوی اصفهان نقل کرده (شمارهٔ ٦٢٦) ، و علاءالدّین ابو محمّد ثابت بن محمّد بن احمد بن ثابت خطیب بلخ که این قطعه را از خطّ او نقل کرده :

إذا أفادك إنسانٌ بفائدةٍ   من العلوم فأَدمن شکرهُ أبدا
و قل : فلان جزاه الله صالحةً   أفادنیها ، ولا تُشرك به أحدا

(شمارهٔ ١٤٩٤) . وی به شیراز منتقل گردید و در ٦٣٧ در٨٩سالگی در گذشت (حاشیهٔ مصطفی جواد به نقل از ابن تغری بردی ٦ : ٣١٦ و شذرات الذّهب و

مختصر الدّول ۳۱٤ و ۳۲۸ و ۳۲۹).

ص ٣٧٦ دو بیت ابن هَرمه در سه کتاب دیگر نیز دیده شد : کتاب‌المعانی الکبیر ابن‌قتیبه (چاپ حیدر آباد ج۱ص۲۱۳) و کتاب‌الصّناعتین ابوهلال عسکری (چاپ قاهره ۱۳۷۱ ص۱۲۳ و ١٤٥) و لسان العرب مادّهٔ ش ح ح (چاپ بولاق ج ۳ ص ٣٢٦).

ص ۳۹۱ رافعی، در مجمع‌الآداب از خود او در ضمن ترجمهٔ شمارهٔ ۳٦۲ یاد شده‌است، و نام پسر او عزیزالدّین محمّد بشمارهٔ ٦٠٢ آمده است و مؤلّف می‌گوید از شیوخ (استادانِ) شیخ ما صدرالدّین پسر شیخ الشّیوخ سعد الدّین حَمّوئی جوینی بود.

۳/۳۹٦ درتاریخ الخلفاء سیوطی (ص۲۸۷) این بیت درضمن قطعه‌ای آمده است که المسترشد خلیفه در سال۵۲۹ سرود، وقتی که اورا اسیر کردند، و صورت صحیحش اینست :

فحربةُ وحشيٍّ سَقتْ حمزةَ الرَّدیٰ و مُوت علیٍّ مِن حُسام اَبن مُلجم

تمّت ۰ ٤٣/١٢/٢٤.

فهرست عام

از اسماء اعلام تاریخی و جغرافیائی و کتب و بعضی از لغات و اصطلاحات[1]

---

(۱) تهیهٔ فهرست اسماء اعلام را آقای کمال اجتماعی ازطرف بنگاه ترجمه و نشر کتاب متعهد شده‌اند.

خ

د

ق

ن

اسامی به املای فرنگی

اضافات و تصحیح اغلاط

مقدّمه

مز/سرصفحه خصوصیّات ترجمه

س/٦ نسخهٔ

سو/١٦ همه چیز را به‌او نسبت می‌دادند . اضافه می‌شود که:

شاید سبب عمده این باشد که شهاب الدّین زیدری در روم و شام مانده و به‌خراسان برنگشته و اخبارش از وطنش منقطع شده بود، و گویا نورالدّین به‌خراسان بازگشته بودو دعوی می‌کرد که من همه‌کارهٔ جلال‌الدّین بودم،و نیز منشآت جمع آوردهٔ او هم در دستها افتاده بوده است، طبعاً او را می‌شناختند و همه چیز را به‌او نسبت می‌دادند.

سط/٩ کلّیهٔ

عح/٧ شخصی

ق/٦،٩،١١،١٣ گرمیان درست است و ربطی به‌کرمان ندارد، مقالهٔ گرمیان اوغللری بقلم ملکٔ اُف دردائرةالمعارف اسلامی(چاپ‌لایدن) دیده شود.

متن

در خرداد ماه ١٣٤٤ کارمندان کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه نسخه‌ای بخطّ مرحوم اقبال آشتیانی ازاین ترجمهٔ سیره که بشمارهٔ ٥٤٢٥ درآن کتابخانه محفوظ است به‌بنده نشان و به‌امانت دادند و دیده شد که آن مرحوم تا معادل صفحهٔ ١٧٩ این متن چاپی ما را از روی نسخهٔ عکسی نوشته بوده است که بچاپخانه بدهد . بعضی نکات در حواشی این نسخه متعرّض شده است که قابل نقل بود و دراین

اضافات به‌نام آن مرحوم (با علامت ع ا درآخر هرفقره) نقل می‌شود. مابقی اضافات و تصحیحات مربوط به‌او نیست.

۸/۸تا۱۱ جمله چنین نقطه‌گذاری شود:

و نمود که: او را فرزندی نرینه نمانده‌است‌که جای اوگیرد، و «**چنگزخان** که فرزند برادر منست مستعدّ این کاراست، و من... برهمان طریقه رود».

۱۲/۱۲ جوالب مُیون ؛ ظاهراً درست این باشد که بمعنی دروغهای جذّاب و فریبنده‌است . در نسخهٔ اصل ترجمه و در متن عربی (خواه چاپها و خواه ب م) مُنون است، و با این عبارت تناسبی ندارد.

۸/۱۵ ستّ عشرة

۲/۱۶ اثنتی عشرة

۲/۱۹ اربع عشرة

۱۱/۲۰ قُرْح . . . جُرْح

۵/۳۱ ثمان عشرة

۱۱/۳۳ شاید صحیح **پسر طغرل** باشد مطابق متن عربی ، چون خود طغرل در۵۹۰ بدست تکش کشته شد . ع ا

۱۵/۳۳ گویا صحیح **اونرخان** باشد . ع ا

۱۵/۳۳ ظاهراً مراد از نظام‌الملک همان **ناصرالدّین محمّد بن‌صالح** است . ع ا

۱۲/۳۶ «دنیارا» مطابق‌است با متن عربی چاپی و نسخهٔ **ب م** « یری الدنیا هباءةً » ولی درنسخهٔ اصل ما **دینار را** نوشته شده است.

۳۶/ح۳ « مصنّف » اشتباه اینجانب است ، بدل شود به **قاضی مجیرالدّین عمر بن سعد خوارزمی.**

۱۳/۴۰ نصرةالدّین محمّد ــ درمتن عربی « نصرةالدّین محمّدبن‌لز »آمده‌است و

ظاهراً «**محمّد بن انر**» درست است مطابق نسخهٔ **ب م** — مرحوم ع ا به‌کتاب المضاف الی بدایع الأزمان ص۶ که «نصرة‌الدّین اتابک پسر محمّد أنَر» دارد اشاره کرده است.

۶/۴۲ لقب شخصی این نظام‌الملک درمتن‌عربی **ناصر الدّین** است.

۱۰/۴۲ لقب شخصی نظام‌الملک مسعود هروی درمتن عربی **بهاء الدّین** است.

۴۵ در شماره‌گذاری سطور اشتباه شده‌است اصلاح شود، ۵ یک سطر بالاتر، و۱۰ یک سطر بالاتر است.

۸/۴۸تا۹ لقب شریف محمّد نسوی چنانکه درمتن‌عربی آمده‌است **مجدالدّین** است.

۱۶/۴۹ محمود خوارزمی — مقالهٔ مرحوم عبّاس‌اقبال درمجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات طهران سال۲ شمارهٔ ۲ ص۶۶ تا ۷۰دیده‌شود. ع ا

۱۰/۵۳ خراج سوم (یعنی سومین بار در یک سال)

۸/۵۴ عیّارنسوی، درمتن عربی چاپی عنان نسوی است.

۸/۵۴ یلجودخان، درمتن عربی چاپی بلخمورخان است.

۹/۵۴ آی محمّد ، درمتن عربی چاپی ابی‌محمّد است.

۱۴/۵۸ یازر

۱۴/۶۰ بمرتدّی ، در نسخهٔ **ب م** هم **من المرتدّه** دارد، ولی در متن چاپی: من المزنّدة، که شاید ازان فرومایگان و نانجیبان اراده شده باشد.

ح/۶۰ «سابقاً ذکر شد» بدل شود به: **بعدازین ذکر او بیاید**.

۱۳/۶۱ غدرهائی‌که ، قاعدةً «غدرهائی را که» باید باشد.

۶/۶۵ ثُغاء و رُغاء — ثغاء صوت حیوانات گله‌و رُغاء صوت شتر و کفتاروغیره‌است. نظر مؤلّف گویا به‌این مثل بوده‌است‌که «ما بالدّار ثاغ ولا راغ» یعنی هیچ کس درخانه نمانده‌است. ع ا

٣/٦٨و٥ کبود جامه هم اسم شخص و هم اسم ولایت است . ع ا. در اسم شخص این لفظ مضاف الیه و برای بیان نسبت‌است.

٤/٦٨ کیخسرو– لقب این‌شخص درمتن عربی **عزّالدّین** است.

٣/٧٠ مقرّب‌الدّین – مراد محمّد بن‌ابراهیم پهلوان خوارزمی رئیس است‌که از بزرگان دولت خوارزمشاه بود و سلطان درمعرفت احوال سپاه و لشکر باو اعتماد داشت و پسرش سلطان جلال الدّین منکبرنی او را بسیار احترام می‌کرد و بدست وی مدرسه‌ای را که در سال ٦٢٠ در اصفهان ساخت به‌انجام رسانید و بتوسّط او سی‌هزار دینار دراین‌کار خرج کرد. وفات‌این مقرّب‌الدّین ملقّب به مهترمهتران در سال ٦٢٥ در اصفهان اتّفاق افتاد (منقول از مجمع‌الآداب ابن‌الفوطی چاپ لاهور). ع ا

٣/٨٣ نام او

٨/٨٥ بیاووتی بودند . در متن عربی آمده است که « مقدّم ایشان توخی پهلوان ملقّب به‌قتلغ خان بود». ع ا

١٧/٨٦ **بمن**(ظ) می‌گفت‌که:

٤/٨٩ جنگ

١٤/٨٩ **فمادجا**، صواب اینست، زیرا که دجا واوی است ، ولی در دیوان ابوتمّام (چاپ بیروت ١٨٨٧ و چاپ مصر ١٢٩٢) دجی آمده است و من ازان متابعت‌کردم، و این خطا بود. در متن عربی سیره: فما أتی

١٨/٨٩ لقاطات و خلالات – درمتن عربی لفاظات و جلالات‌است. لفاظات ریزه‌های خوان است که دور می‌ریزند ، و خلالات بقیّهٔ طعام که میان دندانها می‌ماند . ع ا . لقاطات بمعنی بقیّهٔ خرمن است‌که خوشه چین‌ها جمع می‌کنند ، و جلالة و جلالات معنائی ندارد ، و هردو غلط و بیجا

بنظر می‌رسد. نیز ۱۱/۲۳۷ ولقاطات منون درفهرست‌اعلام وغیره دیده‌شود.

۸/۹۳ درشب بوی رسیدند — درمتن عربی آمده‌است‌که « فوجده مع ذلک کاللّیل مُدرکَه »و این‌اشاره بشعرنابغه‌است «فانّک کاللّیل‌الّذی هو مدرکی... »و مراد اینست که همچنانکه شب بموقع خود می‌رسد جلال‌الدّین هم لشکر چنگیزرا دیدکه باو رسیدند. ع ا. مؤلّف نمی‌خواسته‌است بگویدکه درشب باو رسیدند ، و این ازسهوهای مترجم است.

۲/۹٤ امراءِ او — ظاهراً « مآل امراو » مطابق متن عربی. ع ا

۳/۹٤وح— مراد اینست‌که با سلطان محمّد بودو بعدازانکه تاتار سلطان را درحدود فرزین‌کبس‌کردند رکن‌الدّین بکرمان افتاد. ع ا.

شاید اگر با الحاق چندکلمه عبارت باین‌نحو اصلاح شود مراد را برساند: و ازآنجا ، **پس ازکبس تاتار در قلعهٔ** فرزین، بحدودکرمان افتاد.

۹/۹٤ **قراقر**— درمتن عربی: قراغز.

۱۳/۹۵ استوناوند قلعه‌ای بوده‌است درلاریجان مازندران نزدیک رَینهٔ حالیّه.ع ا

۸/۹۹ سیف‌الدّین مقطع کرج ، نامش درمتن‌عربی **کیتارق** است .ع ا

۱۳/۹۹ سلطان ، درمتن‌عربی **شیطان** است . ع ا

۱٤/۹۹ **هفت هزارمرد** ، درمتن‌عربی قید شده‌است‌که **از برگزیدگان ترکان عراقی‌و خوارزمی.**

۱/۱۰۰ **دوستگانی**

۱۲/۱۰۳ اتابک سعد ، درمتن‌عربی : **مظفّرالدّین سعدبن زنگی** گفته. ع ا

٤/۱۰٤ ابواسحق شیرازی را مؤلّف بجای شیخ ابواسحق **کازرونی** نوشته‌است .

۱/۱۰۷ کشته شد — تولی خان دراین‌جنگ شرکت نداشت. فرماندهی سپاه مغول با **قوتوقونویان** بود و او هم فرارکرد وکشته نشد . تولی‌خان درسال ٦۳۰

درضمن اردو کشی به‌چین ناخوش شد و مرد . ع ا

٤/١٠٧ وُلج – از قلاع طخارستان بوده است ، طبقات ناصری دیده شود. ع ا. در طبقات ناصری بغلط ولخ چاپ شده‌است و در بعضی مآخذ به‌بلخ تحریف شده‌است . ١٠/٥٤ نیز دیده شود.

٤/١٠٩ گردیز– دریک منزلی مشرق غزنین واقع بوده‌است . ع ا

١٢/١١١ علاءالدّین، درمتن‌عربی عالی‌الدّین‌آمده‌است . ع ا. این ظاهراً غلط‌است ، در نسخهٔ **ب م** هم علاءالدّین است.

٧/١١٣ باقی بود ، درمتن عربی گوید« از سواری دادن معاف بود». ع ا

٢/١١٤ **جودی** تعلیقات دیده شود

١١٤و ١١٥ } رانهٔ شتره تعلیقات دیده شود

٢/١٢٠ ایلتتمش

١١/١٢٣و ح چربی در اسم این سردار (طولن چربی) در زبان مغولی بمعنی حاجب است . ع ا

١٣/١٢٥ غـُمری

١٧/١٢٨ سلب تولی‌خان، رجوع‌شود به‌حاشیه بر١/١٠٧ در ١٦ سطر پیش ازین.

١/١٢٩ چیزی بازگشت ، مطابق متن عربی« **به ری بـازگشت** » درستست . شاید تصحیف ناسخ باشد که بری را بدل به چیزی کرده‌است.

١٣١/ح٣ ب م: بُنداور

٨/١٣٤ می‌کرد٢،

١/١٣٥ محلّ معمور و

١٥/١٣٨ ایذا ، غلط نسخهٔ اصل‌است ؛ **ابذا** درستست یعنی فحش‌و بدزبانی.

٤/١٤١ اوجان، در متن عربی آمده‌است که شهر آن را تاتار در ابتدای خروج خود خراب کردند. ع ا

٩/١٤١ برادر، در متن عربی «ابن‌اخی» یعنی برادرزاده دارد، در صفحهٔ ١٤٥ باز درنسخهٔ ما نظام‌الدّین را برادر شمس‌الدّین گفته و درمتن‌عربی «ابن‌اخیه» نوشته‌است. کدام یک صحیح است ؟

٢/١٤٥ اثنتین وعشرین

٢٠/١٤٧ خاتمهٔ احوال شمس‌الدّین طغرائی در متن‌عربی (چاپ پاریس ص١١٧ و چاپ قاهره ص٢٠٤) دیده شود. ع ا

٥/١٤٩ کمال‌الدّین، این‌اسم درمتن‌عربی نیست‌وفقط قاضی ورزقان گفته‌است. ع ا آیا این ورزقان با ورزمان مذکور درصفحهٔ ٤٠٤ یکیست یامتفاوتست؟

٤/١٥٢ فضولیها می‌کند، درمتن عربی گفته است‌که «بناکرد با تاتار مکاتبه کردن و بایشان رسول فرستادن و آنان را به‌خلاف سلطان برانگیختن». ع ا

٥/١٥٢ شرف‌الدّین علی، در متن عربی داردکه: **ابن الفضل التفرشي**. ع ا

١٥٨/ح بیشتر

١٢/١٧٠ زمین حرب، ظاهراً از غلطهای مترجم است. درمتن عربی **جُرف**است،و جُرْف و جُرُف بمعنی زمینی است که سیل آن را گود کرده و خورده و برده باشد و گِل پوسته پوسته برخاك مانده باشد. جلال‌الدّین درکنارچنین زمینی‌که درعرصهٔ نبرد بوده‌است ایستاده بوده‌است .

٤/١٨٤ از آنجا

٥/١٩٣ عدد سطر ساقط شده‌است

٢/١٩٨ رکن‌الدّین... آمد، آمدن خود اورا بعدازین آورده‌است ؛ اینجا شاید آمدن رسول اورا می‌خواسته‌است بگوید، اگرچه درمتن عربی چاپی‌و خطّی‌هم همین‌طور است.

۱۲/۱۹۸ بیامد

۱۵/۱۹۹ عدد سطر اشتباهاً برابر سطر۱۶ گذاشته شده‌است

۸/۲۰۰ **آمده و ملتمسی** صحیح نیست، یا: آمد و ملتمسی، یا: آمده ملتمسی؛ ولی در اصل چنین است که چاپ شده

۲۰۷/ح س۳ از آخر هر که

۱۷/۲۱٤ بازگردانید

٦/۲۱۹ محیی‌الدّین ابن جوزی

۱٦/۲۳۲ درست‌و درشت، اصطلاح جاری بوده‌است. درشاهنامه‌آمده است(چاپ بروخیم، شاهنشاهی انوشروان ب۳۷۵۳):

جهاندیده مردی درشت‌و درست که او رای درویش سازد نخست

۳/۲٤۳ یغان سنقر

۱۲/۲٤٤ **کرده و نکشته** صحیح چنین است، اگرچه در اصل‌هم بدون واو است

۱۰/۲۵۷ طایفه‌ای از خانان

۱۸/۲٦۲ کرد

۹/۲۷۲ گوگه

۱/۲۷۸ ذکر

٤/۲۸۰ ملک مظفّر شهاب‌الدّین

۲۸۲/ح **حفظ** مکرّر شده است، یکی حذف شود.

۲۸۲/ح ص ۳۲۹ و مابعد

۲۹۰/سرصفحه منکبرنی

۱۱/۲۹۸ خطّی که زیرسطر۱۲ کشیده شده‌است باید زیر این سطر باشد،

۱٤/۳۱۹ بمناسبت این حاشیه افزوده شود که نظامی درخسرو شیرین گوید(ص ٤٥۰

چاپ وحید دستگردی):

همان ختلی خرام خسروانی   سر افسار زر و طوق کیانی

۱۵/۳۲۴ طُرغو، رجوع شود به‌مقالهٔ مرحوم عبّاس‌اقبال درتحت عنوان «محمود یَلَواج خوارزمی» در مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات طهران سال ۲ شمارهٔ ۲ ص ۶۷ ح۱.

۱۹/۳۲۵ ختو، نیز رجوع شود بهمان مقالهٔ مرحوم اقبال در همان مجلّه ص ۶۷ ح۲ که مطلب مهمّی دارد.

۱۵/۳۳۳ اسم مینورسکی حذف شود.

۲۰/۳۳۳ هروی بدل شود به‌ناصرالدّین.

۱۸/۳۵۴ مجیرالدّین عمر، میتوان تصوّر کرد که لقب را با حذف اسم طاهر بنام پدر که عمر باشد اضافه کرده‌اندو مجیرالدّین پسرعمربن‌سعد اراده کرده، ولی درعربی چنین اضافه‌ای متداول و درست نیست.

۱۹/۳۷۴ ابن از ابن‌المبرّد حذف شود.

۱۶/۳۹۰ نیز رجوع شود به ۷/۳۹۸

۲/۳۹۲ گیلگون، اسم این محل بدین‌صورت و نیز بشکل گیلگان در خسروشیرین نظامی آمده‌است در داستان حرکت کردن خسروپرویز از موغان که محلّ شیرین بوده‌است به قسطنطینیه (چاپ وحید ص۱۵۹):

پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد   زراه گیلگان (گیلگون) لشکربدر برد

تصوّر اینکه مراد گیلان باشد ناشی ازساده‌لوحی و بی‌دقّتی است.

۱۳/۳۹۲ برف و سرما آوردن بجادو درگرشاسپ نامه نیز هست (ص۳۹۵).

۴۱۲ ستون۲/بعداز س۱۳ افزوده شود: ابواسحق شیرازی (صحیح: کازرونی) ۱۰۴

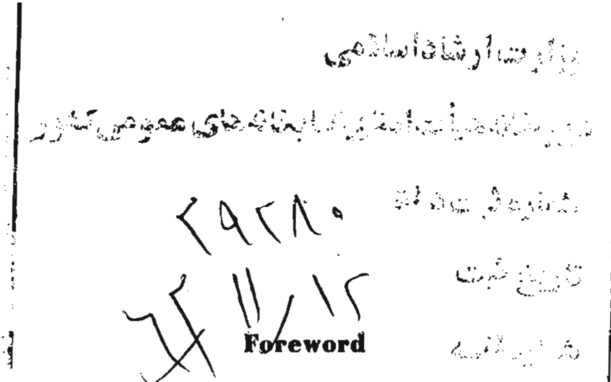
انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ متون فارسی

۱- دیوان انوری (جلد اول)		باهتمام مدرس رضوی
۲- تاریخ یزد	جعفر بن محمد جعفری	« ایرج افشار
۳- جامع التواریخ (اسماعیلیان)	رشیدالدین فضل‌الله	« محمدتقی دانش‌پژوه
٤- داراب نامه (جلد اول)	محمد بیغمی	« دکتر ذبیح‌الله صفا
۵- دیوان انوری (جلد دوم)		« مدرس رضوی
٦- قصص الانبیاء	ابن خلف النیسابوری	« حبیب یغمائی
۷- مقامات ژنده پیل	خواجه سدیدالدین محمد غزنوی	« دکتر حشمت مؤید
۸- سیر الملوک	خواجه نظام الملک	« هیوبرت دارک
۹- مسالک و ممالک	ابواسحق ابراهیم اصطخری	« ایرج افشار
۱۰- مهمان نامهٔ بخارا	فضل‌الله بن روزبهان خنجی	« دکتر منوچهر ستوده
۱۱- تحفه		« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۲- صحاح الفرس	محمد بن هندوشاه نخجوانی	« دکتر عبدالعلی طاعتی
۱۳- دیوان عثمان مختاری		« جلال‌الدین همائی
١٤- داراب نامه (جلد دوم)	محمد بیغمی	« دکتر ذبیح‌الله صفا
۱۵- منطق الطیر	شیخ فریدالدین عطار	« دکتر صادق گوهرین
١٦- مختصر نافع	محقق حلی	« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۷- اسکندر نامه		« ایرج افشار
۱۸- حدیقة الحقیقه	ابوالفتح بن مطهر	« دکتر محمدعلی موحد

مجموعهٔ ایرانشناسی

۱- ایران از آغاز تا اسلام	دکتر گیرشمن	ترجمهٔ دکتر محمد معین
۲- مسافرت به ایران	سولتیکف	» دکتر محسن صبا
۳- راهنمای صنایع اسلامی	دیماند	» دکتر عبدالله فریار
٤- برمکیان	لوسین بووا	» عبدالحسین میکده
۵- مازندران و استراباد	رابینو	» غ . وحید مازندرانی
٦- کیانیان	کریستن سن	» دکتر ذبیح الله صفا
۷- مقدمهٔ ابن خلدون (جلداول)	ابن خلدون	» محمد پروین گنابادی
۸- میراث ایران	تحت نظر ا. ج. آربری	» چند تن از فضلا
۹- فهرست کتب چاپی فارسی (جلد ۱)		گردآورنده خانبابا مشار
۱۰- سفرنامهٔ کلاویخو	کلاویخو	ترجمهٔ مسعود رجب نیا
۱۱- سفرنامهٔ ابن بطوطه	ابن بطوطه	» محمد علی موحد
۱۲- طب اسلامی	ادوارد براون	» مسعود رجب نیا
۱۳- تاریخ ادبیات فارسی	هرمان اته	» دکتر رضازاده شفق
۱٤- تمدن ایرانی	چند تن از خاورشناسان	» دکتر عیسی بهنام
۱۵- مقدمهٔ ابن خلدون (جلددوم)	ابن خلدون	» محمد پروین گنابادی
۱٦- سرزمینهای خلافت شرقی	لسترنج	» محمود عرفان
۱۷- سیاحت درویشی دروغین	آرمینیوس وامبری	» فتحعلی خواجه لوریان
۱۸- دون ژوان ایرانی	اروج بیک بیات	» مسعود رجب نیا
۱۹- جنگهای ایران و روم	پروکوپیوس	» محمد سعیدی
۲۰- مالك وزارع	پروفسور لمتون	» منوچهر امیری
۲۱- زندگی شگفت آور تیمور	ابن عربشاه	» محمد علی نجاتی
۲۲- اسناد ومکاتبات تاریخی		گردآورنده دکتر ع .نوائی
۲۳- بیست مقالهٔ تقی زاده		
۲٤- تاریخ یعقوبی (جلداول)	ابن واضح یعقوبی	ترجمهٔ دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۵- کورش نامه	گزنفون	» مهندس رضا مشایخی
۲٦- فهرست کتب چاپی فارسی (جلد ۲)		گرد آورنده خانبابا مشار
۲۷- سفرنامهٔ فرد ریچاردز	فرد ریچاردز	ترجمهٔ مهین دخت صبا
۲۸- البلدان	ابن واضح یعقوبی	» دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۹- تاریخ یعقوبی (جلد دوم)	» » »	» » » » »
۳۰- انقراض سلسلهٔ صفویه	دکتر لارنس لاکهارت	» دکتر اسمعیل دولتشاهی
۳۱- مروج الذهب	مسعودی	» ابوالقاسم پاینده



Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present series, published by the Royal Institute for Book Publication, is a step in that direction.

The series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work. Explanatory notes, glossaries, and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

Printed at the University Press.
TEHRAN, IRAN

PERSIAN TEXTS SERIES

General Editor

E. Yar-shater

No . 19

SĪRAT-E JALĀLODDĪN

STORY OF THE LAST KH^{w}ÂRAZMSHÂH

PERSIAN TRANSLATION

Made in the 7th Cent. H.

From the Arabic Text of Shehaboddin Mohammad Nasawi Zeydari Khorandezi

Edited, annotated and introduced

by

Mojtabâ Minovi

Professor in the University of Tehran



B.T.N.K.

Tehran . 1965